

Cal. Coll. 140



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش و اوار جان آفرین و تمجید ستایش حضرت سید المرسلین در یونیم بهت
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگید پوره ناتوان خاکسار محمدان علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه گوشه بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاو الملک باب
احمد بخش خان بهماور رستم جنگ جاداشتم و در ساینه رفت آن والا پاپ پورش
می یافتم هر چند از دلی بی فیروز پور و از فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروز پور میگذاشت غفلت جوانی بود و اسباب عیش آماوه گلماسی اقبال شگفته
بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جاد و باد بر سار
از ناز و نعمت و جاه و کنت چها کنداشتم با کماله عمر و مولود سرور و طب بر پیش و بر کز فکر
سماش و غم معاد نبود صمیم برادر قدسی افروز جناب اسد الله خان تخلص بن غالب

که در آن دشت چگانه و در سخنوری شهر زمانه است از راه کمتر نوازی سری بامونگار می نشست
 و چون در میان این نجیب و آن سخنور کیتا زد و سوپوند قزابت ستوار است و محبت و مودت
 که غازه خساره قزابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابانواع لطف و کمالت نوحته و
 بهواره بدانش و بنیش چمنانی کردی تا اینکه سب الالتماس من در قی چند از اداب و ایاقاب
 و شکسته ریخه طوط و شکوه عدم سی ککاتات رقم فرمود و من عطا نمودن او را قی چون فی
 باز و بستم و آن کجاسته بارادین تحریر و تلوینل خود را ختم بعد پندی که زمانه بیوفانی آغاز نما
 و شک تفرقه در بزم مراد افگانه نخست حضرت انوان پناهی مد ظله العالی بجانب کلمه
 رگهای شده نمود و تقارن بحال عم اندام که شفقت پدی بلکه حمیت از وی انفات باقرش
 لمعه نمود داشت ازین عالم ناپاید اطلیل ریل فرو گفت شمس الدین خان خلعت اگر آن امیر نامور
 برو ساد و سزری بجای پر نشست چندی از او باش ناپاک طینت فراهم آید و آن گرم د
 سرد و زکار ناید و بهیستی و تلاش بدولت رسیده را بزرگ خود بر آوردند کار با در گون
 ش و حالما گشت و کار ملک دولت ابر گردیدن خود را از ان میان کنار کشیدم و ترک وطن
 کردم پس دی بلکنو و بدتی بهیچی پور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکم هزاره
 دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
 بسیناد و آن خود از غایت شهرت شرح حنیاج ندارد و بعد آن هنگامه بهر آن جنگام از جی پور
 به دلی رسیدیم و بکاشانه برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب را و فضلا
 فرو دادم چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو و سر انجام ست
 تانه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر در آن همایون خیف صورت ارقام داشت
 همه را بنجست و الای آن خسرو قایم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکی نثر از دیوان
 بر چیده یکم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دادم و سواد و ادبی که نزد منست ضمیم آن سازم تا از
 مجموع افکار و دوفور آلام فرصت میسر نمی آید تا آنکه ارشاد جناب علی القاب مندر نشین و تکمین

ساجد سالک دانش و یقین فلاحین علم سیما نفس سخن شناس قفقه رس عالیشان اولاد و بان
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه عارض
 پسندیده خونی پیرایه شاد بنگونی برستی پیونده ده دل باز بان میر محمد حسین خان که بهر این
 نشر با حسن هم سبق و شریک گردانیدن و رت بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردیدند بطبع متنفا
 بر خور و رنجسته آثار کار نگار توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر
 دولت بر خور داری دهاد و در علم و عمل بهدراج علی رساناد غبت خاطر از یکی بهر اکرشید لاجرم
 این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتعل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
 القاب آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ و دوم مصادر و معطلات و لغات فارسی
 آهنگ سوم شعرا و کتب منتخب از دیوان رشک گستان که در حکایات بکار آید
 آهنگ چهارم خطب کتب تقاریر و عبارات متعلقه آن آهنگ پنجم مکاتبات
 یاربین ساز سخن تا کلام نفع صورت آوازه و ذوق این زمزمه در دل منفسان جاودان
 تازه باد آهنگ اول در القاب آداب و ما يتعلق بها حمایز دی را که بر تر از انداز
 توانائی بیانست زبان نامحرم و لغت بنوی را که شرف نفس ناطقه در گرو است گفتار
 نارسا لاجرم انبیشه آسمان پیوندا از مقام خویش پای سپند فرو داده سخن ریزه با فرهم می آید
 تا بردان و نادان اشیار توان کرد در سال یک هزار و دویست و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
 از یکسید بهجرت پوشش کشیده و آن روئین دثار را در میان گرفته اند من دین یورش
 با جناب مستطاب عم عالمقدار فخر الدین اولاد الملک نواب احمد بخش خان بهادر رحم
 دام قباله و زاد فضا که رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفرست
 روزانه برفت از بهر قدیم و شبانه بیک خیمه فرسوده می آیم برادر والا قدر که سیاهی عادتندی
 و فرسودگی و دیش جونی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی تم
 و الفاظ شکریه شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل موجزی

ساخته آن بر سپید بیکانی این روش از شیوه غالب مستمند چندانیست که گفتن نیازی
 داشته باشد و ادشناس اند که بخار من در نگارش نیست که چون کلمه و وزن یکت که هم
 مکتوب الیه را بلفظی که فراخو حالت است در سرفاز صنفی آواز و هم در وزن سنج مدعا می‌دم
 القاب آداب و خیریت گوئی و عافیت خوبی خوشنایست و بچکان خوش را دفع نموده نیز دانا
 شناس که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گسری تا کجاست لیکن
 چون غلط نازک پیر و بنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جبار بگنجیت
 آن ماده سودا از سودا با نامل و وید و جنبشی در بنان پدید آمد تا قیما زده و رقبا بدین رنگ نگار
 بسته شد از اینجا که خود نمائی و بیده سرائی خوی نیست و باین همه حیرت نعمت گفتارم و دستم
 ازین گرانمایه کلاهی نیست دین پرده آرایش سخن می‌کنم و خواش سائل سر سنجابم سبدهم
 و عرض سه روز سودا این اوراق بپایان میرسد پیش از شروع و مقصود گفته میشود بدان
 ای می‌شنید سخن بپند که نامه نگار را آن بایک نگارش را از گزایش و برتر و نهشتن را از ناک
 گفتن بدو مطلب را بدان روش گزار که دریافتن آن دشوار نبود و اگر سبب چند داشته باشد
 در تقدیم و تاخیر حرف گاهی بکار برد و آنان بر سر که سخن گره در گره کرد و اجزای مدعا به هم گره خورد
 ز نهادن تعاریف قیوم لغات مشکله ناما نوس و عبارت درج نمکند و در هر مورد رعایت
 رتبه مکتوب الیه و نظر دارد تا تواند سخن را در آزی نهد و از لفظ محترز باشد و بیشتر بقرائن
 اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردمست بدرزد اما انداره
 خوبی زبان نگا دارد و این پاریسی آسخته تباری را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پیکر نویس
 ضایع نگارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن کوشه که سادگی و لغوی
 شمارا و گردد و قسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرضی که بکلام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
 از اغلاق و اغراق اجتران و حجب داند و سخن با استعاره و اشاره مکرر در نظم گوید و سنجیده گوید
 و آسان گوید با بجمله مراتب عیان روزگار منحصربه رسته بایست اعلای و اوسط و ادنی اما اعلی

آنانکه فراتر روند از خود اندیش و پیر و آقا و استاد و مرشد و او اسطر برادران و دوستان
و ادانی بران و نوکران و بانی که تامل نیستند می شود که این هر سه پایه را پایهای بدین است لیکن
شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم آیت از القاب پدر قبله کونین و کعبه داین
حضرت و ابی بنی مظهره العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت های دوجانی در گردن است
تقدیم نمایند و معروف میدارد ایضا قبله و جهان و کعبه جسم و جان حضرت و لیسیم قباله
ابن تقییم و هم تسلیم و کونش که مبین است آو نیز حصول فخر و سعادت است بوعرض میرساند
ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مظهره العالی بعد تمیز مراتب عجز
و نیاز و تقدیم و از موعودیت و اتفاقا بعضی خدام ذوی الاحترام میرساند ایضا
قبله چشم و جان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مظهره العالی گلهای تسلیم از را تقدیم میرساند
و دستار بندگی ساخته بجز التماس باریافتگان گوشه با طس فیض مناسط میرساند ایضا
قبله قاصدین و نیاس و کعبه مطالب هر دو مرا حضرت ابوی مخدومی مظهره العالی
تقدیم قواعد کونش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند و معروف و حاضران
مختل فیض منزل میگردد ایضا قبله و کعبه کونین و لی نیست داین حضرت ابوی مخدومی
و تسلیم آداب آداب خضوع و شوق و ابراز مراسم عجز و نیاز از انبیل حصول سعادت
و سعادت رساننده کونش مظهره العالی می کشاید همین القاب و آداب تفسیر و تفسیر
و آنرا این بدان بخوانست چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خفین حضرت پیر و مرشد
بر چنین مظهره العالی آداب کونش و تسلیم که سعادت جاوید مریون ادای آنست بجا می آرد
و معروف فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضا بنیان مول و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مظهره العالی سرتیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیاپی سوده
سعادت ابدی حاصل میازد و بحضور خدام عالیه مقام بگزایش مطلب می پردازد ایضا
قبله جسم و جان کعبه بدن و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مظهره العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرسم عجزه اتفاقاً را ساخته بعرض عالی متعالی رساند ایضاً مبلغ فیض نامتناهی و جوده
 حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مظهر العالی بادی آداب تسلیم و تقدیم و تعظیم
 سر عزت به سیمپرا فرارخته و خود را بحصول سعادت های نشانی می رسد و ساخته معروض می دارد
 باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عقیده
 که بخداوند نعمت و فرماندهان مهم باید نگاشت قاعده چنین است که در حق دارد بگیرند
 و باره بازی بگزینند و در پناه خطی کشت و فرمان آن خط القاب حاکم و آقا بنویسد و نیز
 خط بیگ گوشه به بعرض عالی متعالی و بگوشت دیگر نیز رسانند نگارند و اما اگر شتوبه باشد
 نواب گور ز خیرل بهادرت خجین باید نگاشت. پنجاب خطاب علی القاب بهمانیان نواب
 جمجاه انجم سپهر بارگاه نواب گور ز خیرل بهادرت اقباله و زاد فضاله ایضاً نواب صاحب
 قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیضسان دام قبله ایضاً نواب صاحب قبله
 خداوند خدایگان دام قبله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه و نعمت دام اقباله
 ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضسان دام قبله باید دانست
 که در عهد داشت با فقرات خیریت نوشتن بنمیت اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر
 مرشد و استاد بکار بندیت فقرات خیریت انبایات الهی و توجیهات نامتناهی آن
 امید گاه حال عقیدت گمان کو است و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را بمبارد
 از جناب و باب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت بن
 نیکو میگذرد و سلامت فات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا می خواهد ایضاً
 منت ایزد را که حالات فدوی در خود دای سپاس انضال الهی است و صحت و عافیت
 حضور پر نور دام ستمی ایضاً الحمد که غلام نجیر و عافیت مصروف دعائی دام دولت
 و اقبال جناب خطاب است و او جهان آفرین همواره زیب افزائی سند کامرانی دارد
 ایضاً شکرید بگنجشده بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

نجات و فرزندگی حالات جناب فیضیاب را بدعا خواند است ایضا احوال نیاز اشتغال
 مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات جمعیت اوقات بابرکات و روزبان
 دارد ایضا بفضلات آفریننده جسم و جان و توجه بطنی آن قبله و جهان قد و بخیر عایت
 است اسید که پیوسته نوید محبت و سلامت مزاج مبارک موجب است و جمعیت جان و
 دل باشد ایضا الحمد لله انست که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
 نوید محبت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و دیگر در باب رسید
 ملاطفت این بزمه گان نیز اشتراک است + ازینجا است + نوازش نامه تفقد طراز
 شرف وصول ارزانی داشته سر فراز گردانید ایضا تفقد رقم نامہ عنبرین شامہ
 به پرتو ورود و خود جهان دل افروز گین ساخت ایضا والا نامہ ربوبیت طراز به
 پرتو وصول خود ظل عطف بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامہ عطر رقم پرتو ورود
 ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطف نامہ ربوبیت
 مضمون شرف وصول خود مغز و بیاپی گردانید ایضا عطف قسم نامہ
 عنبرین شامہ به پرتو ورود و خود سایه دست عنایت بر گسترده ایضا عنایت نامہ
 عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سرنیاز را از هیچ گردانید ایضا پرتو وصول گرامی
 عطف طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضا رفت نامہ
 اشفاق نگار پرتو وصول فگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا
 شفقت نامہ گرامی عزایر ادا ارزانی داشته سفر زو طفر گردانید ایضا نوازش نامه
 سایه ورود بر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضا گرامی نامہ
 عاطفت تحریر میامن وصول مباحات حصول سر فراز فرموده شکر گزار خجست بلند
 گردانید ایضا نوازش نامہ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
 عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامہ رفت نگار عزایر ادا یافته

سرایه سعادت کونین از زانی داشت ایضا اگر مت نامه عبودیت آگین بعضی و د
 خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عبودیت رسانید ایضا عطوفت نامه
 گرمی رقم هر چه حال ناز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا
 آنکه مرقوم خانه تفقه نگار شده بود ایضا آنکه نوکر زبانه مشکین رسم گردیده بود
 ایضا آنکه نگاشته کلام خنجرین رقم بود ایضا آنکه زبان خامه فیض نگار شده بود
 ایضا آنکه زبان کلام الماس مرجان بدین مضمون غایت شجون گویا بود ایضا
 آنکه زبان خامه عجاظ طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ایشا یافته بود ایضا آنکه قلم تفقه
 پیرایه انظار داده بود ایضا آنکه خامه عجاظ نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه فیض
 خانه تفقه نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا
 آنکه از زبان کلام غایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلک عجاظ رقم
 جلوه انظار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
 چنین داور تحریر توان داد و دیرست که فروغ و دلال نامه جان و دل انتخابی از سعادت
 نساخته است عمریت که آفتاب و دگر گامی نامه تفقه رقم بر ساعت تنهای عقیدت کیشان
 نیافته است مدت مدید گذشته است که بعضی وصول نوازش نامه سرایه اندوز سعادت گردیده است
 عرصه معنی قضی گشته است که بشرف و در و پروانه غایت شمع اقبال در کاشانه طالع نفیخته
 است مدت مدید میگذرد که بور و دعایت نامه الاسر بایه عز و افتخار غنید و خسته است عرصه در
 میگذرد که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت برفق بندگان نمیدار خسته است در روز است
 که بغرور و دگر است نامه نوازش مضمون کلاه گوشه آفتاب نه رسانیده است در زمانه ممتد گذشته
 است که بدین وصول الانامه یافت عنوان سرفراز و ممتاز نگاشته است در روز گار است که
 تفقه نامه فیض آگین حزن جان اندو گین نشده است در زمان و راز میوه و کفیف در و الانامه
 خنجرین شامه دماغ جان بابوی مراد مظهر نساخته است در دیر است که فیض و دگر گامی نامه

عظمت رقم محروم است مدنی است که بشا ط و صول نوارش نامه عنایت نامه گدسته سعادت
 و مسرت نه بسته است بد فقرهای دعا نیسته که در خاتمه مکاتبات نویسد درین جماعه
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حداد و بد کفایت میکند برای آقا البته
 ضرورت به آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد به آفتاب دولت اقبال
 از مشرق جاه و جلال طالع و لاسع باد به بقا و دولت و اقبال حب و دان به جاه و جلال
 بخیران باد بطل رفت و عزایت بر غارق فدویان علی الدوام بسط باد بدین گونه
 با ستاو و مرشد نیز اگر خواستند اینچنین بنگارند به آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
 انگن باد بد نورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با اقبال به هدایت نظارت
 در جهان ستانی و نور افشانی با نورشید گیتی افزون توام باد به صبح مرا خندان آفتاب
 اقبال پرتو نشان باد بد پرتو نورشید اقبال عالمگیر و عالم افزوغ حب و خدایگانی شاعیت
 باد به حسن اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد بد تالش شاد
 جاه جلال و عزت دولت و اقبال جلوه گر باد بد دولت و اقبال همواره پیشرو و عا
 جاه و جلال باد بد جلو فتح و ظفر و آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد بد دیگر آنگاه
 بعد ازین آداب و القاب متوسط که بفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
 نگارش میرود پوشیده میاید که در میان احباب مراسلات متفاوت است
 مجمل القاب با نخواستگی آید هر که در نحو حفظ هر تبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
 و آن نیست که در میان متصدیان شفیق بر شفیق و شفیق بر مهربان میجوید و مکر مفرمای مخلصان
 بلکه مفرمای دوستان تعفوق دارد نقلی درین باب شنوده بودم تقریباً از زبان خاسه
 بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بھرت پور در زمان قدیم ششی بود از عالم پوش و تیسر
 بصدر حله و در مراسلات راجه صاحب با طرف می نگاشت و دعویهای بلند درین انشا
 داشت فعلاً راجه باو دل بگرد و خدست انشا بدگیری تفویض نمود ششی معزول

خونما میخو. و با خود را بسیار میزد تا مگر گشتی بر جوشش هند و بازار او را شکسته و بد نگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه با و نایبی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه بر نگاشت منشی معزول خیر و خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد و راجه ازین ادا بدگمان شد اما تو منشی بیان نیارد
بعد بر هم زد و نهامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مرهم ملج و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و بها خواهد دید لقمه تازه آید بندگان را
انقد رپاس نمک و حب رونق سرکار چه نخواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر قای خود بخوبیند این منشی تازه بفلان سردار که حضور خواهد بود بیک
و تعظیم او میگوشتند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ما میداند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من بمواره تعظیما او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
و تعظیم که عبارت از تبدیل نامی کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود نخواهد
و بخش او برای سرکار نیکو نخواهد بود و راجه بر آشفته و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که بمواره از سر کار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
بر نگاری همانا میخو ای که دوستان ما را حد و گردانی قصه منظر او را براند و منشی قدیم را بنوخت
فاعتبر و یا اولى الاصباء ایضا میر صاحب شفق مهربان شفیق عطف فرمای تا زمینان را لطف
بعد احتیاط تحائف سلام و نیاز و شرح تنهای گرامی بوجه صلت و افراسرت مرفوع رای
لطف قضای گردانیده می آید ایضا مرن صاحب شفق مهربان که مفرمای مخلصان سلمه لعل
بعد از ابلاغ سلام سنون و گزارش شتیاق از اندازه افزون مشهور ضمیر میگرداند ایضا
خانصاحب شفق و مکرم الطاف نشان سلمه القدر تعالی بعد گزارش سلام و داد انصاف و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاقت حرف و بیان است منطج ضمیر مرأت نظیر باد
ایضا خانصاحب شفیاق نشان مجمع محامه میگرددان سلاست شتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستاری خامه و کار پردازی تحریر کی این هزاره اندکی از بسیار شرح
 کرده آید یا چار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده با تمام مدعا میگرداند ایضا خانصا مشفق
 مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد و کثوف ضمیرت بخیزد
 ایضا خانصا حبیبیل المناقب ظهر شفاق فراوان دعا و عیالیه بعد از ازل و از موعض مراتب
 آرزو مندی گرامی موصلت کثیر الافادت معروض رسد عینا ضیای گردانیده می آید ایضا
 خانصا شفیق عطفوت فرمای نیاز من این سلامت پس از اندای هدایای سلام نیاز
 التماس سیرود ایضا خانصا صاحب الامتاق عیم الامتاقان شفاق فرمای نیاز منندان
 دام رفته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکذبات خاطر مودت مظاہرست
 گنجایش مدعا ضروری الاطاری پردازد ایضا خانصا مشفق و مکرر منظر عنایت اتم
 سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایانست لاجرم هر دو را
 بوجدان ضمیر طریقین گذشته گشت قلم را در دادی مطلب نگاری جولان سپید ایضا خانصا
 شفاق فرجه جمیع خویهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام سنون الاسلام
 و اظهار رسم شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجریر مطالب می پردازد ایضا خانصا
 مشفق شفیق کرم فرمای بوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موافقت پیام و کجایش تنهای ساق
 موصلت که بر تر از وسعت حوصله تحریر و تقریرت کثوف رای می باد ایضا خانصا
 شفاق نشان و افر الاحسن سلامت بعد در نور و بدن بساط تکلفات رسمی فی خماره را ساز
 آهنگ مدعا میگرداند ایضا بهار باغ و دوا آتیب رنگ گلشن اتحاد خانصا حب الطاف
 مناسب سلمه الله و سب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیزست و نفس بدرد
 مجوری آن گل رنگین گلشن و فاق ناله خیر سید است که چه قدر با گل بگریبان تحریر یا بدست
 و تا کجا شریب پرده دل توان نخبست لاجرم ازین خیالها گل طهارت خیره غنچه بدعا را تحریک نسیم
 شگفتی میداد ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصا صاحب عیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چنی خیابان تناسی موصلت و گشت فضا حنیچستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مد عارطه دستار تحریر میاز فقرات خیریت
تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو فقره رقم زده خامه
میگرد و اینضا منت ایزد را که خیرت های طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان فرین که گمانه
حالات همه گزینش عافیت و محبت مزینست ایضا مجاری حالات مناصب ایزدی
عافیت مطلوبست و اخبار اخیار آن که مفر با همواره مسئول مطلوب ایضا احمد که عنوان
اوقات حق العباد و رقم عافیت دارد و توید صحت مزاج و حاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضا احمد که اوقات حیات مستعاجیه آنکه آفریننده زمان بیکان است
نیکی میکند و مقررده سلامت ذات و خیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان دل می پرورد ایضا شکر خدا که از نگوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبانست
و جمعیت اوقات جناب همواره از جناب او تعالی شانه نوبان ایضا شکر و پاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و پاس او گوید و دل محبت منزل خیریت دوستان اجویاست ایضا
هزاران هزار استایش نخل کند گشت آن آفرینش که کلز حیات در کمال نیکنی و دست خیال
در بهارستان نوید گفتگیهای گل اخبار اجبا وقف کلینیست ایضا گلهای شکر و پاس
نذر حدیقه پیری ایجاد که گل عافیت نیکنی دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرینست
و دیگر فقرات وصول مکاتیب اجبا و ما تعلق به این املطف رقم ملاطفه سامی رنگ رود
رخیه پیمان دل محبت منزل را بر بر می نشا ط گردانید ایضا محبت نامه موالات طایفه موصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا قیمیه الطاف و غیمیه وصول سیرت
شمول آورده و خوسندیه های از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم و رود بکاین نم
نامه نوشت بهار غنچه خاطر اسامان صد چمن شگفتی عطا فرمود و دماغ جان آنکست گلهای
نشاط بنده و ایضا و رود نیکنی نام شگفتی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تنارخت

و بهر متر از رابع خمران افسردگی بخت ایضا نگارین نامه مودت نگار مبرست و رود خود
 سوزنی خیال را و جوش بها چید و نظاره را بمشاهده بیاض آن نگین نام صبح قبال از
 شرح است و میدا ایضا مودت نامه الطاف مضمون و رود آورد و دل را بیش از پیش
 به این عنایت یادآوری کرد ایضا نامه می و ملاحظه گرامی وصول نمود و دل از
 مشاهده آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضا مفاد و معنی نیست رقم نوشتار
 و رود خود دل را مضمون چشم گردانید و سواد حروف و سطوح چشم جهان را بهر سطر
 ایضا ابتهاج وصول منتبه سامی و انشراح و رود مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از بابت
 شکل که در هر نامه نیز بیان رسد از دو جهان آفرین باین یادآوریها سلاست دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و سر اسر سود خود رنگ ملال از آئینه خاطر زود و وصول
 طرب را و نظر مخلصان جلوه گرد نمود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمون
 بلکه هر حرفش بر لبی گفتنی خاطر افونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و شاد
 وقت دل آسود منزل ساخت ایضا تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه دنیایی که
 دل از دست برد شد از منتظر استوده آمده بود و دوستا قان رسید و خاطر از بند زدن
 و ملال نجات بخشید ایضا و رود خسته نامه بفروغ عنوان دیده و انور و دل را سر و
 بخشید و سواش کل الحواجر چشم جهان گردید ایضا وصول مهربانی نامه سرفتی که در قیاس
 نگنجیده آورده خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از پیش خرسندی بهر سطر ایضا
 لطف و رود دلنوازی نامه نقش طرب بر صفت خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی الحالات
 خوشنود گردید و دیگر آنکه نوک خانه نیست رقم در آورده بود آنکه از نوک کلک محبت رسم
 برودن تراویده بود آنکه از کلک مشکین رسم بخت بود آنکه رنجی نوک خانه لطف طراز بود
 آنکه برودن تراویده خانه سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه انما یافته بود آنکه
 و حسن است آباء و تحریر جوان باین داشت آنکه بزبان خارجه در نوک بپرد از تحریر داشت آنکه

تلمیحت رقم رنگ اعلام رغبت بود آنکه مرقوم ملک گوهر سنگ بود آنکه سرخامه مهر بانی
 آنکه یوای طراز این مدعا داشت آنکه خامه نعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
 آنکه سبب تباری صیقل تحریر جلوه انداز داشت آنکه از انحراف تحریر جلوه طلوع اعلام برون
 آورده بود آنکه رقم کرده قلم تشکین رقم بود آنکه نوکر زخامه کجائی طراز بود و دیگر آنکه دیگاریت
 نارسیدن خطوط چنین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی علی من
 السیر عین است که دره تجسّم نامه بفروغ عنوان دیده دول تور و سرور بخشیده است
 و سوادش کحل الحجب چشم جان نگه دیده روزهاست که رنگ ورود مهر بانی نامه نافروغ طالع
 نشان نداده است به دیر است که دوستان صمیمی را بحریر قائم خلعت ضامن یابنیا آورده اند
 مدتی است که نسیم درود نگین نامه های بهار آئین رضای گلشن لعلهای حجاب نور زیده است
 روزهای میگذرد که چشم از نظاره جمال حروف سطوح مهر بانی نامه منت نیست به عرصه دراز
 میگذرد و زمان منتد میرود که صبح و رو و صحائف خلعت طراز از مشرق انتظار نه دیده
 است و شب و بچه ناکامی و محرومی پایان نرسیده به دیر است که دل به نشاط وصول
 میرسد نامه ها آشنا شد تا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشانیت به دیر است که عنوان
 صمیمیه های سودت رقم انگشت شوق و انگشته است به عمر است که نگاه شوق گل انزبان
 عنوان رنگین نامه های ودا و نکار پیچیده است به مدت مدید میرود که مخلص خود را بار سال قیام
 مهنون الطاف نساخته اند به عرصه تعبید منقضی میشود که خامه مودت نگار بدلتوازی
 مخلصان نیریزد است صفحه کاغذ را به پیرایه تطییر فوید شکفتنی گلکهای احوال جولانگاه
 بهار نساخته به دیر است که دست و قلم اینجا طر حوی اجاب نگاشته اند و نقش عنایتی تخمیر
 و لعلهای دوستان نه نگاشته به روزگار است که چشم انتظار نامه چون صحنه نانوشت سفید
 در دل بی نسیم درود و قائم از شکفتن نا امید است به عرصه است که چشم مشتاق بسو غنچه
 نامه های تو دور رقم نشانیت به روزگار گذشته و میگذرد که طراز نرسیده به خیمه نسا

مشویش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است به مدت با گذشت که عجب دل نسیم درود
نگارینان شگفته نه گشت به روزگار است که دل از نارسیدن راقم خلعت طراز در شکش بتانی
گوش خیال از خانه هودت آرزو مند صریحست به دیرست که با سال ارسال سائل عطوفت شامل
در انبساط بر و مشتاقان نکشاده اند به عمر است که آتش شوقم را به هم ارسال مکاتبات صفویات
خرو نه نشانده اند به دیرست که دل جوای ای احباب اخبار آن محبوبه مهربانی و چشم در هوش سواد
نامی نامه ها و عین گرانی است فقرات و دیگر که در خانه نامه های حجاب رسم تحریر است
بدا چشم داشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان موصلت تجربه مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم شوق را نقد مدعا و کناری ریخته باشند به مرحوب که از مهربانی همواره به قسط راقم خلعت
یا و آورده وستان باشند به ماسول که پیوسته تار و جاب مفارقت مخلص را به قسطیر نایاب حجت
و شایق فریاد خاطر دارند به توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بلقاهی فرحت آنکه کامیاب
نگردد و محرومی گناه از سواد لطیف نامه ها روان دارند به از غنایمای دوستانه چشم آند که آرد
بر افتادن پرده مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامه ها از هم گسلد و دست و قلم بدینوازی
احبابا مهربان باشند به ترصد که همواره با راقم صحائف صفوت طراز و ایامی بجا آوری فایده است
لافتة این دیارستان و نمون احسان دارند به رجا که گاه به فرسودن نوک گیاه چاره
نگارنیهای دل منتظر سیفر موده باشند به ترصد که مقتضای مهربانی از عمر روانی سامی است
آبی بر آتش انتظار میرنجته باشند به تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که آرد
حصول مسرت لقای روح افزا بود و رنگین نامه های تو در قلم گلهای نشاط و جیب استین
تنباه باشند به از لطافت مشفقانه تمنای آند که اگر پیوسته نباشد گاه به قسطیر و ترسیل
خلت نامه های خیریت رقم سر بایه اندوز فرحت انبساط میفرموده باشند و تعین القاب
ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای غرضین که تعین
رتبه هر یک برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان متوسطان علی البوم اما برادران و فرزندان با

بدین طریقی توان کماشت و برادر بیکان برابر یکدیگر از جان بهتر و خوشتر سلام دادند و دعا بفرمودند
 مزید حیات و زنی درجات مفرح ضمیر سعادت تخمیر باد و برادر گرامی شش فرخنده سیر جان بر
 تریزاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود درای سعادت انما الله
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدغم بعد اظهار شوق دیدار محبت آنها واضح
 خاطر عاظم باد و برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی بعد شرح تمنای
 نقای فرحت افزای وضع و لایح باد و برادر گرامی لقای محبت دیدار سعادت شاد اقبال آنها بخواهد
 از عمر و دولت برینور دایر باشند بعد ادا ک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
 خیریت بسیج خطوند و کلامه نارسیدن خطوط و ایتعلق بهاد و یککات خردان چه فرزند و چه باد
 و برادر زاده و امثال آن برایش تیره است انداخته کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
 نوشتنهای یکبار یکبارند و برادر زاده سعادت مند طول عمره بعد دعای طول عمر دوام صحت و رحمت
 معلوم نمایند و نوحه چشم راحت جان سعادت مند اقبال نشان مدغم بعد شوق دیدار که بیش از پیش است
 کشفوت باد و برنخورد از محبت دیدار سعادت و اقبال آنها ز او عمره بعد دعای عافیه معلوم باد و
 نوحه چشم و سر و دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدن آنها آنکه به راحت و یکره جان تن طول عمره بعد
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعا آنکه به درینجا خیریت است صحت و عافیت
 ایشان مطلوب بداند الحمد که عالم نادم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نوحه چشم به است از جناب الهی
 مسئل و صد شکر که روزی جلال خیریت عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی شش همواره
 بزبان شکرت که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت باز و رایتو انضا
 خوانم و شکرت که اگر خیر و عافیت آن نوحه چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
 بفضل الهی و درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب به کتابت مکرر رسیده
 و خاطر آخرم گردانید به خط سبب نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوی حال ایشان مشرور
 مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسیده و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید و

خیریت نامه فرحت رقم و رود نموده جان را از آفت داوود طرب برود و کشتا و نامه سعادت بخیریت
رسید و فرموده خوشی و خوشی آن بخور و در سانسید به خیریت نامه رنگ و روخت و دل از غمت
خیریت ایشان گل گل شگفت به خط فرحت نمط آمد و رنگ نشا طاهره برود و دل آورد به مکتوب
مست اسلوب و عین نگارینا رسید و خاطر ابدیش از آن که توان گفت خرسند ساخت به سعادت
نخسته رقم بود و خوش خاطر بر پشیمان رجوعیت و دل خیزین با سر سوخت داد به مرسله و سله رسید
چون مخبر عاقبتا بود بمطالعش مست بسیار فرهم آمد و دل از تفرقه تنهایی یافت و دیگر آنکه
در چیز تحریک آورده بودند به آنکه برنگاشته بودند به آنکه رقم کرده بودند به آنکه تحریر نموده اند
آنکه مرقوم بود به آنکه و قلم سعادت در آورده اند به آنکه ریخته خامه سعادت نگار بودند به آنکه تحریر کرده
آنکه نگاشته کلاک فرحت رقم بود به آنکه قلمی بود و دیگر کلامه رسیدن خطوط نیز از پیچ و خطوط
استنباط میتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که بفرستادن خیریت نامه ای
تفاضل و زریده اند به روزهاست که خط فرحت نمط زریده و خیره عافیت ایشان معلوم نموده
مدتی است که و رود سعادت نامه باعث انبساط خاطر نگاشته به از ویران بیک کمال قلمی نامه ای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند
دیر باز است که به و نیز از کلاک ایشان حرفی بیرون نترانیده است ندانم در چه شغل اوقات قلمت
میکند به قلمت که سیم دیرین نامه پیام برانداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
روزگار است که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه است
یافنی بحقیقت تفاضل آن عزیز تر از جان است به روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیریت ایشان معلوم نمیکرد و دل من مضطرب و خاطر اسیر پیچ و تاب است به از
رویه های دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان پر از شکاش
دام قلم در آورده به عرصه دور دراز گذشت که چشم از نباشده مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر باره کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن دریاند و بجا آوردن این کار

نمواند به دست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگاهی نداده اند و روزها
که خاطر از اندر رسیدن خطوط آن طرف پریشان دل حیران طرز کامل قلیسای ایشان است
فقرات و دیگر دخامنه کاتب این مردم به زیاده دعا والد دعا و السلام اما فقره
و عاینه بی الفاظ سملق بنویسد به زیاده زیاده است به زیاده ازین چه نویسم پیش ازین
چه نویسم به زیاده عمر باد به عمر و دولت زیاده باد به زیاده عمر باد و مژه عمر به شهابی روزه باد
سعادت روز افزون روز باد به دوام آگاهی نصیب باد به آیات محبت مدام باد به خوشه
روز افزون باد به و استدعای ارسال خطوط بدین روش تم میوان کرده به لازمه دعا و تمندی
آنکه همواره ارسال خطوط خاصه مشتاق را مفرور دارند به باید که پیوسته بجانب دریا خود دوخته بنامه
یاد میگردند به خرسندی خاطر دانست که همواره نویسان خیرتیا باشند به باید که در اقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند به لازم که تا زمان حصول مسرت
و دیدار خود تغافل و تحریز نامه روان دارند به مستلزم رضا جوئی آنکه علی الدوام ارسال مکتوب
شادمان دارند به و دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوت بسیار است اندازه ارزش هر کس
نگاه توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف و چنین عبارت ها بجا نهد
اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد به مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات شهود
باد به گرمی قدر فلانی بعافیت باشند به عزیز القدر فلانی محفوظ باشند به شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بداند به و تنگه شجاعت پناه حفظ الله تعالی به شرافت پناه شجاعت
و تنگه فلانی محفوظ باشند به مستعد اخذ دست فلانی امید و رعایت بوده بداند به خیر خواه
نیاب اندیش فلانی امید و بار بوده بداند به هر اسلمه سید احوالی معلوم گردید به مکاتبه سلمه
رسید مجرب حالات گردید به عرضی سلمه از نظر گذشت کوائف مروفه علوم گشت به حال همین طرز
معارفم توان کرد و نامه را پایان باید رسانید اما مکاتبه و هر اسلمه برای کسانی است که مثلان
دوستان و اعتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و تنگه القاب نشان باشند و عرضی سلمه

برای همه انداختن خیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر باب تعزیت تهنیت و اول آنکه
تعزیت مختصر یک مقدمه است یعنی ماتم برسی امام رب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
خلاصه آنکه پنخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثل انقراضات مرقوم میگردد مثال درین آیات نجام
که در چهار سو خیال روز باز حسرتها و متاع نسیان را و واقعه جلالتی بر آن اندوه
بر خیزن صبر تاب سخت که در دوا بجان گردد از دل بر کفایت در فیا که در گنج خانه و هر نصبت
اقامت نیست و از چنگ یاد مالم لذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما سینه بقضای آسانی محال است چار و ناچار بقبول تسلیم باید پرداخت و خود را
و تحوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمک غریب بجز رحمت را در سایه مغفرت
جاد و خستگان غم و دوزخ را هر چه شکیبایی بر جرحت نهد ایضا سانه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتار
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست یعنی لایموت جز ذوات و حسب الوجود در عالم امکان
کیت زنده یا سر رشته جلالتین صبر ز کف نهند و فرمان خداوندی را بنده دار کردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بقا و دعای آمرزش نشا و نمایند و خود را از بطن قتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر حلت فلانی سامعه را اگر دید
دل الامال اندوه گردانید و هجوم خطر از ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ و فزع
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استخوان
نیت و این حیات چند روزه پائیداری در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آیند اگر دل بنام ادوی نه بنده از مویم و ماتم چکشاید جزع و فزع را باعث آذنا
خود و ناله اندوهی خالو و دست مصابرت و رزندگی نفس فایقه الموت را حتی نصیده

برضار آئینی باشد ایضا غنا که حاوی خبر به آغاز جاپوستن ظانی بود بفرورد و عاققه
 بدولت چشمت ازین غصه اگر خون گردید و دست دول از تابش این داغ اگر بگذارد و جاست میداد
 که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات سلمی به لاجرم بعبر گر آیند
 و دامن رضا از گشت نگزارند گر به وزاری سود دارد و ویتابی وحشت می آرد به قهقه مختصر بدین
 طرز دروش باید نگاشت اما در تنبیت باید که از الفاظ موحش و نکوسیده پرهیزند و تنبیت توله
 فرزند و تنبیت ملوی و تنبیت صحت و تنبیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد و مشکل در تنبیت
 توله فرزند بدینگونه سخن سرانی توان شد لهذا درین زمان جنبگی عنوان که خنده بالها همچو گل نظر
 و طبیعی و حدیقه مرد در زمان رسیدن فصل بهیست نسیم نوید ظهور نو نال اقبال ششام جان را
 بیوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم و در این عطیه غنی را بران سعدان لطف و کرم مبارک
 و جایون گرداند و آن ثمرة الفواد را بعمربطبی رساند و در مبارکبا و طلوی فرزند درین
 ایام مہمنت فرجام که گوک مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نو نال گلشن
 اقبال ریشه شکفتگی بدل دوانید که در گارجان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران
 که مفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارة تناسخ این شکل فرخنده
 نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت راجان جهان
 سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دو خانه حمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بطلک
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صنفه ضمیر احباب نگاشت تمهینت اضافه منصب خبر
 بجهت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل الناقب با جان مشتاق آن کرد که مبارک
 بگلستان کند از دو کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستود و هفت
 را بمراتب اعلی رساند آهنگ و دوم و ازین آهنگ چار زمره بهیچر خوشتمین زمره بهیچر
 که حقیقت مصداق از ان بی پرده گرد و شکل و دومین زمره بشمار مصداق فارسی فرعونیه
 سیومین زمره در مصطلحات چهارمین زمره در لغات زمره اول و رابع

آنرا که بود درستی در فرجام به هم محرم خاص آید و هم صبح عام به آسان نبود کشاکش با تسبیح
 ز نمازگر دی بنگونی بنام به نظر گیان را بنوی تماشای کرده که هر هر بی نوشته وادی گفتار
 غالب نیمه دیوانه نیمه پوشیار را بفراختای سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنا پنهان یک
 بسنگ آما آزرده پای و ناتوان نیز و نبود که در باد چشم بسایه هر خابن سیه کردی و از نقشه ملی
 سینه بر نسیم کشادی اکنون که بدین تنگی پایش از پیش رفت تا بنجد که فرو مانده گوسته دم است
 می سنج کشاده روی شستن و بطرف آن کرکوه طلسمی بیازیم لبستن زمینی شود که چون ق
 می و طینت را هر هیچ گلبن در آنجا ریشه در خاک نه و دو دو خالی ناستوار که هر دیوار که در آن
 ریگستان کبشنده پایش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جایی بنده سنبل و
 ریحان را چه روز باز در منظر دیوان را کدام باز نامه بیگانه و هشنگار آمده و دانا و نادان دست بند
 زده شکین آهوان دشت از من بخیازه و ذوق کشایش کند و سن در آن گوشه بیابا بردن
 کار این پست لا و پای بند را ز گونی عالم لا هوت را بوا گوید رسوائی ناسوتیان چه آئینش
 و طه باف حوران یعنی را بفرو داده منظمای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خسته برادر مرزا
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشانند که از آئینه پاریسی زبان و بهنجار این گفتار سخن باید مرا
 دانش جوی خون گرم بر پیش از در آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر گونی پالوده مغرور غرور
 پالودگی چون غمی بر روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دپاک
 فکر بلای فرو پیچ مراد به میکشیدین و غزل سر و دین و آزار لیستن و طلقه برد و دل زدن
 نه خون خوردن و بستان کشودن و دل تنگ بودن به و به بند زبان افتادن اندازه صانع
 فریبنده برادر دیگر زده انصافی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوائین رفی از من بردند و زبانم را
 بنا خوش گفتار کشودند و اماندگی باز و دنیا که گری بیالده که از پیشروان به پویشی برده چنین
 قدرگاه پس آن روی آورده هر چند به عجزاری و اسیان قافله دوسه گام پس رفتن و آزرده
 پایان را بر رسیدن کاوشنا موس رسوای بار نیارد لیکن چون در روشنمان روشن مه جانتا

که چون منش بگشاید بالید می خود را بوی همسر گرفتگی و اندرون پوی نیست غم آن دارم که ناچار زین
 رفتار بنگر و بدوشی و عطار و گردن بایدم نهادی بی این نه جای دلنگی است بجز اندر دی یا دگر
 اگر شاد و گرم چه اندرین ناسزاکرشمه که محبت برین گماشت هم بعین خواهش برادر وانی گرفت
 و هم دیرین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی بیشکیش پاری امر و می نیست که آن ایاره پاره توان
 و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و دوخت زبانیست پاستانی و گفتار است حسروانی تا دوران بنگار
 این را از آموزگار بکدام کرشمه فرامیگیرفتند و گوهر پیدائی این را از را بکدام نوازوی سختند گیرفتند
 پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستان مانند است و دوران فرخنده کشور شیرشکان نبودند
 دانش و داور ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان سپسوانان
 آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و نخستین کارهای نمایان چگونه ساخته می
 و این سترگ بیجا بکدام گفتار وانی می یافت فطرت گمرازی است شایان عدم ریچیدند
 بعضی خامه گنجینه فشانم دادند و هر چه از دستگیر پارس بنیاد کردند تا بنام هم از آن حلقه باز
 دادند و اگر گویند از اندین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار و نوشتن
 دارد گویم فرسنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و نوشتن آئینها باز ننموده اند مرا چه بران ارد
 که بیوده سخن دراز کنم و ناخوش و ناخوش بر دبا ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و انورجی
 از آنچه در دست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گهرهای شومار پر شود فرسنگ نامهای کهن
 بنویسد و نوشته مرا بر دیده و دل نویسد و عده با پیر و پند را از جزای نقد نیست که درین آهنگ
 که دوین صریح است از کلک غالبی مصدر سه چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم ننهم
 تا گنجور این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا به او که نگارش پالوده گویان بشکفت زار
 نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیابان کنج رود و فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
 هر سخن از نشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلافت قاعده نوشتن
 بخشی می آرم و تا که در گره نشود سخن سخت سخت سیگنارم و انمودم کلی قواعد را ضامن نیز فزیر الزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصلح و لغت ناگفته نماندن خود آنچه را بر سرزبانست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده نکرده و از کسین جریده باجویند در مصدری که درین محیفه پیدائی ندارد
چون بشنودیم بدین نمودار با پایه پاره بشنود یا رب بخارنده از زبان خروده گیران رستگار و
آهوننده از سال آگهی بر خوردار بادیدان ای هوشمند دانش خداوند که ما درین زمره مش
پاری را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیش را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین ش
پیدی می آید و ما این را جدا جدا بازگویم و هر نمودار را به نکته تبصیر کنیم تا فضلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را نیز بهشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یادال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر را گفتند یعنی ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی باشند
ما قبل نونهای مصدری با دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته ماضی ا
شاید استگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یادال است یا تا حرکت و مهند و بهای موز
برزند اسم مفعول پیدائی گیر و چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران یا یکی پا
کم از مصدر نیار و همچون مصدر و جوب ذاتی دارد و خود منشأ پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگیرند و بجزکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آوریده بود و بجزکت سختی
جنبش داده بهای موزید و زنند چون کنند و گویند از گوید نکته امر از مضارع
میزاید قاعده آن بر گفتن دال است و پس چون کن از کند و گوئی از گوید

بهرین نکته نجات باید داشت که هر امر که آخر آن بنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسعوست چنانکه گوئی گو نیز می تواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرنده معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی در غور گفتن
و کردنی معنی نرا دار کردن نکته ماضی را استعداد است که بی آمیزش حرفی دیگر دوم از
مصدری زنده چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی صرف نیز جای
رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و معنی تجاووز فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اعلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرنده معنی
نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری می توان کرد الا بدینچه مسعوس باشد
نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویش باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و فعلی
دیگرند چنانکه امر هم بصورت خویشین افاده معنی مصدری چون روزی سوزن و گذار معنی
که داشتن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را حرکت
کسره به پیوندشین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که در این
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آرایش
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردان افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرنده معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سنگگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر نیز و بهرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از
مصادر اقتضای آن است که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و بهرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع بر آرنده و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنه را مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسد چه ساقش فعل متعدی از مصدر مضارع مسموعست از مصدر اصل
نکته نون از برای نفی است و در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه ام خواهی بانفراً
باشد خواهی بجمع میم متصل است نه نون چنانکه کن و کیند و گو و گوید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر آوردن بای زائده در اول آن رده است لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر خبر ضرورت شعر و نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت بن عبد الوهت است میسر استم به شکستن آن دست میسر استم
نکته این بای موصوفه را خصوصاً با صیغه های امر و نه نیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال یعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها یعنی امر بی اضافه
بای زائده فاعلی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن یعنی امر جز بای زائده نیارند یعنی ترس و بیارم نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر و در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارم است که گفته شد
نکته فاعله ایست که آنرا تفریس نامند و بجا آن بر آنست که مصدری از مصدر عربی بگیرند
و آنرا بنحوا صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از نم نمیدن و از بلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصدر را بشمار مصدر جانخواهم و او نکته آن
آنچه از مصدر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره بخشش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
نیویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم در نه همچنان
سیگزاریم و میگزاریم التماس باقی هوس ز فرم دوم آمدن آمد + آمده + آید
آیند + آئی آوردن آورد + آورده + آرد + آورده + آر + نهفته مباد که مضارع
و بجای که متعلق باوست با ضافه و او نیز آید + آورد + بکرت را + آورنده + آورد +
آمودن آمود + آموده + آماید + آمایده + آمانی ایستادن

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستند + ایست + آشکارا باد که سر اسیر این بخت بخت یاب
 تهمانی نیز آید + یعنی استادان + و حذف الف نیز رواست یعنی استادان افراختن
 افراخت + افراخته + بجای خاشین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته
 بحث مضارع در هر صورت افرازد + افرازده + افراز + سر اسیر بخت بخت یاب
 مسموع است آشفتن آشف + آشفته + آشوبد + آشوبیده + آشوب + آشفتن
 آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + آگدن + آگند + آگند
 این مضارع نباشد آرامیدن آرامید + آرمیده + آرامد + آرامند
 آرام + بحث مصدر بخت الف نیز آید و حذف الف در مضارع روانیت آفریدن
 آفرید + آفریده + آفرید + آفرینده + آفرین آرویدن آرزید + آرزیده + آرزو
 آرزده + آرز آشامیدن آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام
 آراستن آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای آلودن آلود + آلوده
 آلاید + آلاینده + آلای آسودن آسوده + آساید + آساییده + آساید
 اندوختن اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوزاند و اندوز
 اندوده + انداید + انداییده + اندای آختن آخت + آخته + این را مضارع نباشد
 آمانگستن آمانخت + آمانخته + نیز گویند انفختن بفای مضموم + انفخت + انفخت +
 انفند + بفای مفتوح + انفنده + انفغ معلوم باد که از انفند که مضارع است انفجیدن +
 پدید می آید انگجستن انگخت + انگخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز آموختن هم لازمی
 و هم متعدی است آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموزا فسرده + فسرده
 فسرده + فسرده + بکرت رافاعل و امر مسموع نیست و این بحث بخت الف نیز می آید
 افزودن افزود + افزوده + افزاید + افزاییده + افزای + سر اسیر بخت بخت
 نیز جائز افگندن افگند + افگنده + افگند + بکرت برون + افگنده + افگن

از اینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع فتنن فتنه خواهد بود و کشنج امر آنرا به فتن استعمال کرده
 سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر یک صورت نمیتواند بود
 خوردن بواو معدوله + خورد + خورده + خورد بچکرت را خورنده + خور + امر این مضارع
 الف نیز آید خاریدن بی داد + خارید + خاریده + خارو + خارنده + خار خواندن
 خواند + خوانده + خواند بچکرت نون خواننده + خوان + خوانستن بواو معدوله خوا
 خواسته + خواهد + خواهند + خواه خواستن بے داد + خاست + خاسته + خیز
 خیزنده + خیز خستن خست + خستد + این را مضارع نبود + خزیدن خزیده
 خرد + خزنده + خردن خستن دانست + دانسته + داند + داننده + دان + دیدن
 دید + دید + بنید + بنینده + بین + بیندن + دید + دید + دند + دنده + دم
 دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز + دواستن دشت + دشته
 دارد + دارنده + دار + دوییدن دود + دود + دود + دود + دود + دورودن
 بفتح دال وضم ما + درود + دروده + درود + بکسر دال وفتح را وعاو + درونده + درو
 دوشیدن دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوش + دادن داد
 داده + دهم + دهنده + ده رشتن بکسر را + رشت + رشته + رسید + رسید
 ریس رفتن بضم را + رفت + رفته + روبه + روبنده + روب + رفتن بفتح را
 رفت + رفته + رود + رونده + روختن بکسر را + رخشد + رخشیده + رخشد + رخشنده
 رخش + و این بحث باضافه دال نیز بدین معنی آمده + درخشیدن رخنن هم لازمی و
 هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز + ریختن بفتح را + رست بکسر
 ربه + ربنده + ره + در بحث مضارع را که در دیگر دو رستن بضم را + رست + رسته
 روید + روینده + روی + رویدن مصدر مضارع را ندان + راند + رانده + ران
 بچکرت نون + رانده + ران + رمیدن + رمید + رمیده + رم + رسته

دهن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دهن + و ساختن + یعنی شمرنده شدن + بنمید
 بروی کار افتادن + و پرده از روی کار افتادن + و یعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کار از
 بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن بجای تازی مرادف پی کم کردن
 برگردن چرخ + یعنی افروختن چراغ + سر چراغ افکندن + یعنی گل گرفتن چراغ + چشم روشنی
 بنه تنیت + بالا خوانی + خود را فروتر از اندازه ستودن + چهره شدن و طرف شدن
 یعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن + آنگونه در جگر شکستن و شرر بر پیراهن افشاندن
 و خار بر پیرهن ریختن و فعل در آتش نهادن + یعنی بپزارد کردن + گل کردن + یعنی ظاهر
 شدن + چشم بجزیری سیاه کردن + یعنی طبع در آن خیره شدن + بدان گرفتن + بمعنی
 عجز کردن و آما ده گزین شدن + حس بدان گرفتن + یعنی زینهار خواستن + پایی خالی
 کردن + یعنی بسفر رفتن + پیراغ رسیدن + یعنی توانگر شدن + کفن پار کردن + یعنی
 از مرض مهلک و عاقله سخت نجات یافتن + پشت چشم نازک کردن + یعنی آلوده شدن
 از راه تاز + بسزالت سخن گفتن + یعنی به تاز و کبر حرف زدن + گردن نهادن و سر نهادن
 بمعنی اطاعت کردن + گردن کشیدن و سیمیدن و سیمیدن + یعنی نافرمانی
 شگوه کردن + یعنی قی کردن + تن مذون + و بمعنی خموشیدن + تن مد دادن + یعنی رضامند
 شدن + گوشش دادن + و بمعنی نگاه داشتن + پایی از پیش رفتن + یعنی لغزیدن + و افتادن
 شخص از پر کار افتادن + و بمعنی رفتن استقام و باطل شدن + تکبیب + دست بهر دادن
 یعنی میر آمدن + و به پوستین افتادن + و بمعنی غیبت کردن + دست بند زدن + و بمعنی
 فراهم آمدن گردی از انسان خواه از حیوان + دهن زیر سنگ آمدن و دهن زیر کوه
 آمدن + عبارت از در مانده شدن و عجز شدن + آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار
 وجود بدی + و شکستن مجمل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + بر خود بالیدن +
 کنایه از ناز کردن و مخمر کردن + در آب و آتش بودن + اشاره به سداطرحمت

و بچ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن و بچنی تنگ و تنگ بودن دست نذرین و دست
 ستون نزع گشتن و اشاره بحالت تنگ و سکوت ستان بر زمین افتادن و عبارت از فراهم
 آمدن اسباب مراد و انگشت بخت نهادن و بچنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن و شب در میان دادن و عبارت از وعده کردن
 خواهی وعده یک روز خواهی زیاده و کاسه گردانیدن و کنایه از دیو یوزه گری و گد را
 کاسه گردان نامند و جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بخت
 گرفتن و نیزه بین سنی آید و جامه سیخ بر سر چوب کردن و نیزه ازین عالم است که بگل
 کردن و عبارت از ظاهر شدن راز و قطره مندن و اشارت بشتاب رفتن و کلاغ
 گرفتن و عبارت از تحقیر و استهزا و کلاه انداختن و کلاه گوشه بآسمان سودن و عبارت
 از شاد شدن و شوق کردن و آستان بر خاستن و عبارت از ویران شدن خانه و
 آب تاختن یعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از قوه تر زو فل بلانک بر آتش افکندن
 یعنی شور و غوغا کردن مغرور کردن عبارت از خاموش شدن سبک بست کردن
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است بخت شدن بفتح با و فتح کا و بفتح کا و بفتح کا
 آید خطبه بینی کشیدن عبارت است از انکه اقرار بجز خود کند خط کشیدن و قلم کشیدن
 مطلق یعنی باطل کردن و محو کردن و خیر به باشد فعل و از وزن زدن عبارت است از انکه
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماندند پس نالوشستن مراقبه الگویند
 و تلمذ و استفاد و اینر قد خط شدن عبارت از شترنده شدن و در هم گشتن دست یافتنی
 غالب آمدن ز فرمته چهارم در لغات یعنی اسما مفرد فارسی و خسور و او مقصود
 به غار و و شین مضموم و و او معروف یعنی ایچی عمو و بچنی نیزه جرم صا ارج یعنی در
 و قیمت آید و ازین مرکب است که بچند یعنی صاحب رتبه چه مندا نماده یعنی صاحبی میکند
 امیعی یعنی الف و کسریم و یای معروف یعنی حقیقی شرم خون و نای فارسی بچنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا نرزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی گویند بخت
 مضموم و های مضموم به رازده امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجماع
 از درجه عمارت اسپند و سپند بخت الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
 را نیز نامند انگاره سیرنگ و گروه بخت کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
 اخیر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا اسپندانند آثرند بلف مدوده و
 زای فارسی مفتوح بهندی گاه خوانند بکاف فارسی انبویه بوزن مندوبه لوله را نامند
 که بهندی آن کوئی است هستو یعنی اقرا کننده و خسته بخانیز آید تشکج بنون کشور شین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت سبناخن گرفتن که بهندی آن چچی هست آتش
 بر وزن باش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی خفت آتش کرد بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 ملطانی است در اصل خسران ایران نمید و هر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام این
 باشد تا بهوش آب را گویند که آنرا در عت بند نمانند و مانع کلاهی که برسد باز و شای
 سنده پاستر بختی دلیل و رهنمای روح بطانه دستار را گویند چکنه بسم فارسی مفتوح
 بکاف پیوسته و سین مفتوح بهازده گماند سه فرو چیده که آنرا بهندی پوژیا گویند
 چیکانیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قباله نیز آید و قفاس سر را نیز گویند
 چلب بجم فارسی بهندی آن جبانج است و آن را الفارسی جلال نیز گویند جلب
 بجم تازی زن فاجره را گویند آجل بجم مضموم عربی جناد بهندی طو کار و اسم دیگر
 آروغ راه آورد و ارمان و لوا بان و نور بان یعنی سوغات از رنگ
 بنوعی تصویر اثر رنگ نام نقاش آتشک شکنی که بروی افتد و بهندی جهری گویند
 آونک یعنی ریمان که بسقف آویزند و چپیکام بهندی خوانند آورک بلف مفتوح
 بودا پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مبره یعنی ریمانی است که آنرا به سفت یا شاخ
 درخت میزنند و پابران گذارند و به آینه و روند و بهندی محبولا نامند آرش

غزلی ثوثل و بدی سه آهسته آهسته باضافه یارستانی معنی زج جامه معنی نمائند که بهتر
 صد غنیت که آهسته ماضی و آهسته مفصل آن تواند بود بلکه همی است جامه لغتی است غیر ضرر
 باغوش بغین مضموم و و او مجبول معنی غوطه اوخ معنی افوس اکش بالفت دال مسور
 و پنجه خوی انسان خوی سپ که از آنجس گویند چانه معنی استخوان زیرینخ بالا امر است
 از پالون و سپ کوتل را گویند بالمنک مخفف بالا آهنگ است معنی کشته سپ کوتل و این
 اسم ریسانی است که از آهندی باگ دو نامند شغریوزن شهر اسم جانوریت خاردار که هندی
 سیه گفته شود برخی بوزن در پی معنی صدقه و قربان کفریکان مفتوح نامی مفتوح معنی سبزی
 کردار بداید و از آباد افراه و باد افره نیز گویند یا و اش معنی جزای عمل نیک یا و فرو یا و فر
 اسم چرمی مدور که ریسانی در آن انداخته بگردانند و هندی آن چهر کی است بند یا معنی سرن
 و ریسان بازیگر گویند و آنرا هندی نٹ گویند بسیاره بیای مفتوح آن رویدگی را گویند که
 ساقش افراشته بنوشل خرپزه و خیار و که و هندی آن را ایل گویند بیای کسور یا سنگ
 بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افرا عبارت از نقش پست پیغاره بیای فارسی مفتوح
 معنی طعن پیغوله بیای فارسی مفتوح معنی گوشه از دشت و صحرا و معنی گوشه چشم نیز آید که روه
 کجاف مفتوح و رای کسور و یانی مجبول اسم هندی که در صحرا باشد یعنی شسته و تل بفتح تایی و شست
 پروار خانه تابستانی هوا دار است بیای کسور غربی سوبق و هندی آن سته و آن آهسته
 بریان یا یاب معروف معنی طاقت و مقدر و رستول بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
 و پرستک سجدت و او نیز اسم بابیل است پانچ و از پیش نشین نیز گویند سندان دانی
 جنائی یا سا و معنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوح هندی آن سوس جاورس
 هندی آن با جزارت بضم ز هندی جوارش اخل سنجای مضموم هندی اهر تابا رتبه
 جهور که بزم بوزن قهر و قهره بوزن نیره معنی ظل و کوس تند رتبا می مضموم و دال مفتوح عینی عبد
 ترخان سیکه از بادشاه درآمدند اجازت بلا قید شسته باشند همیشه بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند کیست که را گویند چاه معنی غزل روه بر او دال مفتوحه معنی صفت آید قافیه
 بنون مضموم زمره است از بهر خوابانند لطفال و هندی آن لوری و شربال کسوره قافیه گویند
 و اس سبک آن در نثری کلن یکاوت و لام مفتوحه هندی که ال قشیه هندی بسو لامندل هندی
 کجای زغنگ بی فواق هندی چکی سپند ان هندی سالی ساما کچه پو شی است مرزان که
 هندی آن اکیا است شمار معنی عمارت و ازین مرکب شاریستان و شاریشان مشتق
 شریشک بیاد فارسی کسوم معنی طبیب آواک معنی جزیره آواش معنی منبام که عربی آن بی است
 آسا صیغه است از آسودن معنی تکمین و قار نیز آید معنی مانند و فازه را نیز گویند که هندی
 آن جملی است ارک بالف مفتوح قافیه کوچکی که در میان نعلبه باشد انبایع معنی دوزن که گاهی
 داشته باشند و آرا هندی سوت و سولن هندی اندروا معنی سرنگون و دروا
 نیز متصل است شبگیر شب ایوار بفتح الف سفر روزنوا معنی آواز و هم معنی توشه و هم معنی
 اول یا معنی جد و پدر و نیاکان جمع آن لا و هم دیوار ماه پرورین هم جد و اربانه هم
 و آزارنگ است نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که از اذیه گویند گنام کجام مضموم معنی
 بیشه و چراگاه شمش بوزن چین معنی بت پست ترس بیام مضموم هم پشیشا هتاک
 و شیشا پنج تحت فو لا و ششاک که تاریخی زروسیم بدان در کشند هندی آن خبری چالیک
 بیای معرف نام بازیچه است هندی آن گلی دنده کاچارو کاچال عبارت از خست و
 متاع خانه پیچیدوزن زیند پیوند چرمی خصوصاً و به پیوند جمود کاوخ خانه کارنی و علف
 سازند و آزار کار دیز گویند و گویند نیز یکاوت فایسی مضموم پیچ معنی عایت و نیز معنی خانه که
 کشازان بر کن گشت سازند ازنی و علف سحر اوسین مفتوح معنی و هم قرتاب معنی و بی
 و کرامت شکفت معنی عجب ریجا و ریجال برای کسور و یای معروف معنی ایا قلاو
 راهبر و راهنما را گویند یاره و آزار دست برنجن نیز گویند و آن پیرایست که زنان بدست بکشند
 و هندی آن کراسه بد هندی توکرا یا کزاق قسم خزانست کلاش عسکوت و هم دیگران

کارتن و خانه آنرا هیچ گویند بالکانه تا بدان تار و بر مصروف و او معروف مبتدیان محروم
 فوج بفاقی محسوم و او بهار زده پیبری که برای افروزش رنگ نین زیر آن نهند و بکند و انگشت
 گویند گشته بجان فارسی مراد گرفته است مکاس معنی ابرام و طلب پیبری و طمس مال
 آنست جمله رباعی مفتوحه جلاسه و آنرا پای بافت نیز گویند چاقو رسیانی است که محرم را بدین شبه
 آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پچانی گویند گسیل بجان فارسی مضموم بین کسور و یای
 معروف و مراد پدر دینی مخلص لال معنی گنگ که در هندی گنگا گویند تا گرفت معنی
 ناگاهه گنج بجان تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جمله که یو بجان تازی مفتوح
 و دال کسور و یای مجهول مزایع و باغبان را و معنی مرد کریم و خنی پلار گس هم تیغ و هم جوش
 مرد و ریاست هم مضموم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و مرد و ریاست بحد کات
 پاری نیز معنی پیبری که نمرده باز ماند معنی میراث اعلیت و آنست دو کلمه پاری است معنی
 نمی و بی باز نامه معنی رونق و شیر و معنی خلاصه بموقع خصه و صا و علی الخصوص نیز
 مستعمل گردد و سیری بضم سین و با فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام
 گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت اسید که درین میر و پا فرجانی فرو میرد بدین
 که نه بشود و ایزد امید واری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میزند دم زدن غالب
 تسکینش نیست به بو که توفیق زلفت را بگردا برد آهنگ سوم مثل بر اشعار مکتوبی منتخب
 از دیوان که در مکاتبات بجا آید و اقسام شعر را آیش دهد هر چند در سر آغاز بهر شعر اشاره
 به بالیستی آن شعر میرود و از شایستگی که در کلام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
 چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
 ایسات جز انتخاب و انتظام نیست هر کس سلیقه و دانشی و طریقه معامله نگاری خویش
 به نظر را و اثر نشست تواند داد منکته سخن چون سخن گزار و گرد آورنده این اشعارم دل غمزه را
 باین مثل فریب میدهم و بفرام آورده این اشعار را که خامه و کسبیت در این نگارشی می نمودند پس بگویند

قیامت قیامت کبریا در این زنگین جلوه باغ تکریمش	بهرگان صفت دل نرزه باران بهار سبز نور در آغوش
دیگر در ستایش حسن لصیغه انفرادی نظم	
رایتی از نور برافراشته جلوه گری آفت نظاره	پرده نگین گل انباشته برق یشال می شکو
زنگ گل آینه دیدار او سبکی از لطف فراموش شده	موج پری جوهر تبار او صافی آینه مجسم شده
دلفری از شوقی اعضایی تو	بوده من خیر سر پای تو
وصف مرد قوی کل زور آور نظم	
پیل تنی کن پی عرض گوه سبکی از گوه تنومند تر	رسته برگ گردش از نو گوه بوده از وجهه لوند تر
در عرض پریشانی و سرگردانی نظم	
کیست در دل شسته غم زده از گداز فلک ستاب و پی	بیدی خسته ستم زده در بیابان تابش لبی
در دمنده جگر گدخته خسوفانی محیط بلا	از غم دهر زهره باخته سر بسر گرد کاروان
در آگاهی فن زده همه بر خویش نیت یازده	
ارزنده بحد شاعر و شفی نظم	
طرز اندیشه افروخته آوت نیت معنی قوی پهلوش	دین لفظ جان می دات خانه را فیهی ز باروش
طرز تحریر بانوی از وی	صفحه از رنگ بانوی از وی
نشانیست پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم	
مطالع آدم عالم محمد عربی شیشه که برین آینه جاش	وکیل مطلق دوست حضرت یار بجیل نو دین عزت تازی
چنان بود که پندید بجو کعبه	از و شایسته بعین مدار
از مناسبات مقام نعت نظم	
فخر نبی امام رسالت در بنم زندگانی پیش از مرگ	که شرح است قاعده در شکر در زیر آسوس است زود
در مقام اظهار اراده سوگواری نظم	
بالباء هم ضمیر ابایی پریشان تر ز خویشم است	نفس خون کمر جگر انباشته بعوی هر سر و نیم بانی
در آتش انواری سار خوشم	کبا بشمار آواز خوشم
و رب استایش آب و آو خرمی فضا نظم	
نفس غایت شکست گوی درین مینه دیشان زنگ	غناش گوهر جت گوی بهایش است اگر در زنگ
چه فرودین چه دیماه چه دردم	بهر عمر فضا شین حبت آبا
در وصف شخص کریم باذل نظم	
ز فرقه شو حسن زیمه گان بصیغه جمع نظم	
باده سستی دل رنجی وکل خارج از آغوش ابر	از غم تر و سستی خود قلدی پیش کفش غاشیه روشن
آکنده صورت خود آمده	جود خود از وی بود آمده

وزن کوشش حکام خفایتی نظم

بدا و سرکار مجبی لاهه است	که بر گزیده چرخ سیم گاری
چون فتنه جالب نوان آید	چون غره صفا فرنگی آید

بیان عشرتهای ماضی طریقت حشر نظم

بختیم خیمه تیان میثاق	سین پایی مقتیان میثاق
از خیمه دل نام و لودج و تخت	وز رنگت بساط لودج بود

شرح خستگی های حال نظم

نغمه نایبیت بجز نغمه شمع	تا م بجایبیت بغیر از نغمه
دیکریم دروغت جان دل	در تیرم قافه خاسته بود

اطمینان توانی که اصل نامزد و داندیت

جاست و که خیمه نغمه نغمه	اگر رسد برین خفاش اگر آید
--------------------------	---------------------------

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی

بصه مستفسر احوال شده باشد فرد	سخت بیدار می شود بپناه
جان غالب بگفتا که لایق	بگفتا که لایق

اطمینان نسبت ارادت بر پیش فهم فرد

مانده خود همیشه نمیکنند	خود را بر تو نگار نیستیم
-------------------------	--------------------------

طلب نقد بذریعہ بخشایش بر طمع فرد

گیرم فاند و انهم با گاری	زیر بادگی کردن با نیتیم
--------------------------	-------------------------

بازش نسبت تعارف اگر چه دوست

غمخوار نباشد فرد

با چو نوبی معامله برنجش	از شکوه تو شکر از خودیم
-------------------------	-------------------------

وزن ریان گله بد عیبی و گراف

پیشگی دوست فرد	تو کی زنجیر باشی سیگار
دروغ است نهانی که شتی دار	

بیان غم و اندوه فرد

چگونگی از دل و جان در دنیا	سمیدگی نایب است
----------------------------	-----------------

در طلبستی و چالاکتی و منع

افسردگی و کابلی فرد

همه دست و پدیده طلب کن	مجنون شود و جان
------------------------	-----------------

بیان انتظار قاصد در امر مذنب فرد

تا خود پسیدان صدمه بود	خوش بکنم دلی با من خبر بود
------------------------	----------------------------

آرایش عنوان طلب با طمع عجز بود

بر دل از کردار گفنی کند	خوشتر از کار گشته بر گشت
-------------------------	--------------------------

خواستش وصل و تقاضای عشق فرد

بیا که قافه آسان بزمیم	قضا کردش طاعت کردیم
------------------------	---------------------

شرح ماجرای خوی دوست لعلاب

آمیخته نیاز فرد

آسود خاطر غالب که خوی است	آه خشن باد و صافی گلاب
---------------------------	------------------------

ذریعہ این اندوه که اگر ایامت سجت

قطع نظر از تحسین نه حیرت فرد

باد که بود حرام زله غلام شربت	دان نمی بود با طمع زن شربت
-------------------------------	----------------------------

و مانندی دوست از آثار تمام انانی نمودن فرد

حواله داده شکایت بوجدان ضمیمه	کلمات غرائب
مکتوب الیه فرد	دیده آید که تمام کلمات بیخ است
چون با ناله جانها ز غم مگر	انظار مرتب ایستد و بکیم بر عایت شکر و تسبیح فرد
باید از خوش سپید بکار فرد	از غایت تاج برون که درم
عنوان بیان شدت در و فراق فرد	دوست را و نصیبین در عایتش معنا
تا بنگارند در آدم گویم بیست	و شستن و بیدین پرده شکوه سر کردن فرد
چنگ تا غم خبر تیرین تو شود	فرقت است نه اندک دلم را
بیان کلفت تا سازی سجت و اندوه	مسدود اگر حرف مراد و دنیا
پیش نیامدن دولت فرد	خاطره است را بد و با پیش و ستا از زبان
بچراغ زیدین بیخ و سر	و گستاخی و بیدین کار از پیش سر و دین
سخت خاموش بود طالع و دنیا	آن لایه با هم فرار و محل نامان
وصف لکننت زبان فرد	بر خوان و آن بکار و یا رسیده
زبانیت تیرین لعل گشت	نرسیدن را به جواو و و مانع که
شاید که جلد و شکر گشت	و از تغافل در گمان خود است فغان
خوش حیات خود از جانب دوست	نرسد نامه را ندیده شکر
از محبت نشمردن و آنرا بر شدت	پیش روی گمان بر دین
بید روی گمان بر دین فرد	ابر از این کیفیت که محبت اگر نبود
نه از محبت کفایت و نه بیخ	و بر به نفاق بی تو ز غم نمیرست فرد
سرت گدوم تو سب که از زبان	از شافق و دل خوش و زانی چرخ
و عده لطف از زبان قاصد اگر چه	دیده غم کرد و در دستان
با و نه شستن لیکن از فرط محبت	پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد
دل بدان نهادن فرد	شکافی نهاده غم بر دین
دلم به دوست و کافیه سیاه	بودی که مراد و دل نامان
خوش است و عده گو از زبان	که از شش شدت رخ و غم بطریق ترقی فرد
ترجمه دوست را نسبت بخوش از خوشی	نیکو بدی چرخ طلبم حکمت
گمان کردن فرد	سخنی چند در سنا
غم نشین و نخی بخود فرد	و در موقع تعلیم صبر و شکیبایی فرد
خوشا در تیرم چپا و بکار است	اگر چه خاک دی بر طرزان
	و در گوئی بیخ با و غم خوش

در مقام منع تکلیف چاره تقریب از حد گذشتن در فرد	جیب مددگر به پیش نهاده است آتش نغمه ستودیدن نایده
نمرا و از مقامیکه دست به سخنانم نه گاشته باشد و جواب اصل معاف گرد گشته باشد فرد	نمرا به زبانه ناز و مکتوب را پاخی آورده است اما جوابی نیست
دوست را نظری به التفاتی به مید گشایحه و اوان و از ان نیز ترقی کردن فرد	دوست را نظری به التفاتی به مید گشایحه و اوان و از ان نیز ترقی کردن فرد
گرایت سایه خود را دیده بودی باری که در تو چایم دیده بودی	گرایت سایه خود را دیده بودی باری که در تو چایم دیده بودی
بیان نعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد	بیان نعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد
ترا که در جگر لاله بود و یاب که غرق خویش در بزم کجاست	ترا که در جگر لاله بود و یاب که غرق خویش در بزم کجاست
در موقع بیان شدت افلاس فرد بیتو این که در کلمه نماند	در موقع بیان شدت افلاس فرد بیتو این که در کلمه نماند
بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد	بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد
گشتم خود را در شاه پنجه ای خوش با حال دوست که حال گرفت	گشتم خود را در شاه پنجه ای خوش با حال دوست که حال گرفت
تعلیم تعلیم فرد دست و گیریت سفید سبزه	تعلیم تعلیم فرد دست و گیریت سفید سبزه
شامیسته همه است نامه که در کعبه نماند بغل آتش و به تابان افغان	شامیسته همه است نامه که در کعبه نماند بغل آتش و به تابان افغان
انگین جان طوطی با نظار قریب از ناله مرغ که گذشتند	انگین جان طوطی با نظار قریب از ناله مرغ که گذشتند
گوارش نمی که و عده اطف در استقبال چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد	گوارش نمی که و عده اطف در استقبال چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد
در غرض نمی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر کسی بدین جهت	در غرض نمی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر کسی بدین جهت
جستجو نباید و او به بند گرد آوردن بال نماند نظام طلبان همان به تو گشتم	جستجو نباید و او به بند گرد آوردن بال نماند نظام طلبان همان به تو گشتم
از پاس اوب ستوده آمدن و رخصت شکو و طلبیدن فرد	از پاس اوب ستوده آمدن و رخصت شکو و طلبیدن فرد
بگفته این قصه و در حدیث طایفه این بر تو از نغمه ببرد	بگفته این قصه و در حدیث طایفه این بر تو از نغمه ببرد
طلب تفقد با طمع از مر و آراگی خویش فرد پیش از آن که بر سر کوه ایستد	طلب تفقد با طمع از مر و آراگی خویش فرد پیش از آن که بر سر کوه ایستد
بیان آرزوی دوست یا اعتماد حاکم نسبت بخویش فرد	بیان آرزوی دوست یا اعتماد حاکم نسبت بخویش فرد
اگر شفقت من تصورش بریزد بزم من رخ از بعد از بزم	اگر شفقت من تصورش بریزد بزم من رخ از بعد از بزم
احتمال و فاخته نسبت به حاکم باید و دست فرد عاجز به کوی تو بدین پی است	احتمال و فاخته نسبت به حاکم باید و دست فرد عاجز به کوی تو بدین پی است
آغاز به اب مکتوب شد که آوری محبوب فرد جان بر سر کوه قیامت نشاند	آغاز به اب مکتوب شد که آوری محبوب فرد جان بر سر کوه قیامت نشاند

اختصار و روان و نمودن یک مثال فرد	با بهر سوز و شکوه و آه و استغاثه	تا ندانند سیر سیمای پنهانی مرا
چون گویم تو زل زلایا چوین	بگره آگینه تقاریر چوین	بیان نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد
شکوه تغافل ایام گذشته بشاده		دیده شایع برین نویسی در دل چو جوهر خرم جادو آدم
التفات حال فرد		در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد
با لکن خودت بیاد داشته ام	دیگر سخن ز جگر مار چو سرود	روی چو خوش خودم به غمت ایام
سباهی خود مقصود دوست داشتن		شوخوش کلبه ناز و دیم
ویدان شادمان بودن فرد		لا اقل معامله و شراد و صورتی که کاتب
دوست و ابرو چو کجایم زنده	اما این سبک کیه و کیه و کیه و کیه	بایع و مشتری و تکتوب الیه باشد فرد
بیان شدت غم فرد		دل خود و دوستی و رفیق و خویش و یار
توسیدی که در غم نام دارد	وزی که در غم خود نام دارد	دلی که در غم خود نام دارد
باعث ترک صحبت با جملا خاصه ایشان		و عده های دوست با او دشمن دادن
و تفصیل آنرا بیان جدا جدا کردن فرد		و فراخور آن شکفتن و در خواستن فرد
گو فدا کنم کوئی جانم	ای قبیله از زبان غم زینت	خوب خورده نازم چنانچه بهم
طالب تقصیر و لایق تنزل فرد		ای کجاست سرش جان امید و آرزو
گیرم که بافتن لباس نازم	نشدت و غم و غم و غم	خوب خورده نازم چنانچه بهم
انظار حسن عقیدت بمقابله بی پروا		ایرانشکوه نامهربانی دوست بشمول
دوست فرد		و فاداری خویش فرد
بر آید یوه طبعی از سیر	تو بهر بزم و میخانه	گیرم که تو سر نده از غم بنام
در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد		در مقام عرض ریشانی و سرگردانی فرد
در دل سبک و بخت خوش	شدت و غم و غم و غم	فرود گشت پیر از پویه با بزر
برای شایسته و لطیف عاشقانه تر است		استدعا عنایت به سبب قطع محبت فرد
		طاعت طاعت طاعت طاعت
		عذر تقاعد و زنگارش نامه با اظهار
		فقدان قاصد فرد
		گیرم که اینک است و کوه و دریا

در بیان کنارش رشک رسیدن نامه دوست بدگیری	توجه دوست بحال خویش از نایب جاوید دل انموذون فرد
وای بزن که قریب تو بمن جای نامه داشته مهر بعنوان زده	ز نام قد بدست نفرت گشت بسوی من این ساریان بنمود
ملقین بوفانی از غیر بد بسیل ظهور این صفت با خویش فرد	اطما تمنای حیل دست اختلاط فرد خوشا روز که چون از او گشت که روزی که گاه به گاه بدو خیر گشت
درست بی باد گلزار گرد بسته بیا که نه ز فانیست ستوار بیا	بیان پشانی از عمر که در فسق و فجوریت و نعم عدم فرصت و تلافی آن فرد
ابر از رشک نسبت بنامه برد مشا به جمال دوست فرد	تا بجا یزید گزینم که بعد از من انفس نه شدم تر از کردیم
شکایت بکنم زور دلم و دل همان که فاحشید ز بیم و دشت	از درد تغافل فغان بر آوردن فرد
بیان سوختن کوشش بدله حصول طلب ز سبزه چای عالم گشتیم	تا چند نشنوی و خطا نوز افسانه فکر کنیم طرح
بر بختن خاطر دوست بتمشای جهان و منع نسرده ولی فرد	شایسته جای که ذکر بدخوی معشوق یا بیان سلطت حاکم و میان شه فرد
شام شامیم که افروشن کن شرح شدت بی برگ و نوالی بوش	مردم کارم بود با گشت خویش انفس سینه سپار و نزع و بیا
خاص فرد	عذر گستاخی خوشتر قاعده ناشای خود را شفیق جرات ساختن فرد
دعای اخیل منما نم سپهر خشت شوی بزم خوش چو	مردم کارم بود با گشت خویش انفس سینه سپار و نزع و بیا
پرده کشانی راز افلاس با نواز عاشقانه فرد دست تم رفیق نوایی حاصل است	بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپهری شدن روزگار در اندوه و فرد
در مقام این مثل که کوئی هنوز زو اول است هر دم انجام بر جوی و چهر	غبار طوافم هیچ دانی است هنوز در گدازنده مضطرب است
	مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم ناامیدی نگارش و فرد

اظهار محبت خود بادوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد	اگر نرسیده پیام را جوابی	نرسد دلش بفرمان دست
قدش برده از راه وفا نگر که چشم	شکر التفات زبانی و شکوه فقدان	عنایت دلی فرد
ابرار اینم نمی که اگر کار خود بخودی خود انجام داده ایم نظر تحقیف تصدیع دوست بوده است فرد	بر این سپاسی ای تو دفرخی ما	اگر نرسد تم پیش نهان است
روشن جان تنگ شهادت دل	در آرزوی دوست خود را بعلو اقل	تسلی دادن فرد
هم زمانه از زدن باز تو بود	پیش ازین بودیم التفاتی بود	ایمقدر بخود و بختها جانیم
شعری که آغاز بنیان شکایت بدان توانم کرد فرد	یا کردن احتمال زمان وصال در ایام	بجز طریق حسرت فرد
در جوشش و هیولت دوستی	های این بچه که با پیش ازین	بود با دهن گیش بقدیم
مناسب حال سیکه در ابتدای کار	شایسته بمقام سیکه این کس بسبب زمان	انتظار از معات و قاصد یا پوشیده باشد فرد
بنهایت بلاک رسیده باشد فرد	قاصدین برده مرده من	اینچنان در شماره فرسخ
بچه کسی شریچه کشا کند	منرا و ارجال سیکه از نعم و متول برآمده	در تلاش معاش افتاده باشد فرد
صوت آغاز بهمی انجام	دانشا طریقه که در بختها	بختها بختها بختها بختها
اظهار آماده بودن خویش بدعای بد	در موقع بیان بی مهری اقربا فرد	اگر در شمع سما غریبان
یا تظلم و استغاثه فرد	نشیدم ستانه دگر پیش فوق شمع	پیام دوست فرد
برخیزین شمع گفت و در توانی	مالذت پیداز پیغام گرفتیم	اشفاق تو یزد ز شین ز شین
دارم دل که دیگر با جفا دارد		
انکار طمعه اعانت و اقرار حصول محض		
ببالقه عنایت نسلی فرد		
منه و کاش و شیره شیرین		
در مقام شرح درد و غم رباعی		
جنت مرا ز غم شامی دگر		
اندیشه فشانده نازکی درد		

سر باره دل که زنده زنده	یا بنفشه ریزه جود از درو	در باب رسیدن نامه دوست رباعی
در موقع عیادت رباعی		
آلی تو که شخص دمی جوشی	بسجای آنکه چه باید چینی	این که هست زارش آورد
البته عجبت نیست که بشی بجا	زبان تو که بلبرجی سر آشبی	در هر بن بود می جانی
سازمان تلخ خوش بان خوش آورد		سازمان تلخ خوش بان خوش آورد

یگانگی نیروان را بناییکه خجسته است پاس گذارم و خود مرا چه پایا پاس گذارم که چون منی
که حرف از حرف نشنایم نیمه نیر و کر است که در که پرده از رخ این شایه نوحه است که خرنجستین دیوانش
نامد بر گرقم و بهوای جاده دیگر که بنویسد اندیشه سیرنگ آن پذیرفته آئینه زدائی از سر گرقم بار خدایا درد
ناروانی کالاول اینچنان فرو گرفته که تن بزبونی درندهم و بدین آرزو نیست بر خوشترین نه انهم که یارب
ایس ازین چون بن بگرد سر پای گفتار گردیده بیافرینی تا دوا رسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه
بلند است و سرشته کند خیالم دران فرارستان بکدامین ذروه بند فرو ذوقیت همدی افغان
گدزم ز رشک و خار است بپای عزیزان خلیده باد به بنایین نخستین نقابی ست از روی شایه
بر هفت کرد معنی بجیش نسیم بر افتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغی ست از روی
چراغان نیم سوخته پهلوی رخ با فروختن داده یعنی داغ منت خشن دیده که من دعا عجا جود است سر اسب
بناخن شوخی نفس کشیده گریه گر خونه نایه در دست به تفت پنهانی دل نا که از ناسود تراوید کاغذی سینه
چون پیکر تصویر از حیرت و اتمیه خاموش پشعل کف گریه گنگا نند چون اورا از دودل سپوش قلم
آشنایان نگه نایب شکری صلائی فراوانی باده دریاب که این خسرو می سیکه است در به رویان باز
کرده زمزمه بخان طرب بسازی نوید آهوی نغمه نواز که این بابدی پرده است از بال موسیقار سار کرد
خوشی شبتانی است بصاعقه سرگرمی ذوق نهم آتش خیز کردید بچشمکانی خورشیدگی اجزای

خاکسری از اندوه سر آمدن بگمانه پرده کشا می تپیری شایرستانی هست بر زلزله وجد ملک و در ما ازیم
پاشیده بشور افکنی تابش فتره های آفتابی از در و شکستن بازنامه دستان سرانگشیم دو و چرخ است
یالاله داغ اما سوزگی را سرگذشت است و خستگی را روی دادنگیم سحر و طویرت یا جنت و حور
امان زش را قلم و است و آتش سواد طلسم شعله و در دست باز بسته از دست خیال شعله پنهان و در پدیا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا نهنگامه ابر و باد است بر انجمنه جادوی فکر بر گهر پاش و بالما نشان
اندیشه طوایر رنگ لب و لب و خون خوان دو و کبابی است با نواز چ و تبابی که از شعله در دل افتاده
است بر هو اتق بسته خیل غزالی است بسا ما جنینشی که دیکنگاه روی داده است از دم بسته
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی را تا نشین نگار نهانی ست و در سایه برو مندی
خویش غمگیند از دل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارانوار و دل غم جان بقیه گرامی
ساز و شری که ز تو در دل سنگ است و بر رخ لعل جلوه رنگ است و ای بساط زمین نشینان و
وی شام بیکای بنیان را به از رنگ نوبهار نافه کشای و زردم با صبح غالیسای و ای فکند
بروی شاد بخت و عنبرین طره از نقاب صفات و بغر و غنچه مهین نیایش جای و از بساط
سیاه کیوان زای و ای فلک با حجاب قلم تو و وی زمین لای باده خرم تو و از جوی خجست
بدریغمان و لای پالای می سیل نشان و بودنی بخش خوب و رشت تو کی و در رفتی کعبه و
گشت تو کی و ای گزین نقشها کشیده تو و هر که و هر چه آفریده تو و دیده و راجوی خون
کشاده است و ناله را بال برق داده است و ای مزار خسروی داده و پارسای رهن
نوی داده و هم به تسلیم عجز تر نه ده ام و کز تو در هیچ خوشترین ده ام و تا توانی قوی اسایست
خود نمائی خدا شناسیست و سخن آفرین خدای گیتی آرای استایم که تا نمائیم خانه ضمیر را
از فردا دلی رنگارنگ منی لعل و گوهر انیشت باز دیدم را تر از وی و جان منی و خانه ام را نهنگامه
گهر پاشی از زانی داشت نیست را بجان دینده منت نماننده سخنور نواز و پیر و زگر را نازم
که چون تن بختا کش تحمین دادن رنگ گرانمای می سلیم شناخت به نازش و لای همین و ش با

و بر از ش میایی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفرینده بکوری چشم دشمن
برگزینده حضرت پاکیزگی گوهرم باد در خور آرایش داغ بختی ندید و میدست که یکتائی جز او را
نزیبم لاجرم مژده ام را در خوننا به فشانی باز بانم هرستان کرد زهی گمانه داور انا جنت حمله
آفرینش انگجائی اندوه غمخواری من بخشید و دست که رنجور جز به شکید هر آینه دلم درین جایگاه
بین بدد آرد و همی مهربان خدای توانا بهوش سینه از بیانی نفسم آوزگار بنیانش صلیح ارشاد
رقم بهار اندای سواد و دیگر از هفت و پنج غوطه خوار سواد و از از هشت گلشن پرده کشا
خرد شوب ز فرقه که بدوق بختی نشاط سمش زهره از آسمان فرو آید بزبانم و ولایت نهاده
اوست و بهوش ربانیشته که بکبر شمره ریزی انگیز آرایش از حوران طوبی نشین در و آید بی نی کلکم
باز داده او فرور شمع کف جمه یکد از مغر سفالم سیرانی نایتم از فیض حکیم است بد تا رو بود شرفیت
عقیدت سلیمانم و فرانه قهرمان قله سخنانی دل بشه اک نعلین مدی او بخت کوش و آئین من و
طغرای والای با سنده الغالب نقش نگین من در این خمیخانه سرب می نسبت ناحشیدگان
سگالند که به چپانی را این مایه سیرانی نطق از کجاست نامل که نم رشمه رشمه کیش است که سیره را
و میدن و نمل با کشیدن و میوه را رسیدن و اب را ز غمره آفریدن آموخت و پرتو منتاب
ازلی بدایت شبگیر نگردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه رشتنالی گفتا چه است بی خبر که
فرو تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را برنگ و درون بسنج بر خورش
آنکه سیمیه بی نشان را بنفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و شان از هجوم
که یک شب تاب پرداز چرافغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغر سرسارون می خورد و
مایه داری بنویان دریاب و خامه در نیارعل و گم عرض گنجینه توانگران می برد و فدائی و دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامم عملی نیکو کاران خدا پرست
است و راغ از بهوشی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال بهوسناکان شاید باز فرو بر دل
شده از دوست و بر انداز سپاسی است نه مانا که گما و غلط اندازند از و نه ره و آرزو پای لاسایه

خار بن شمشیر پرواز است و در پهن کش و زرا خاک گرفته گوهر شب چراغ سیل مرشکی که بروی مائیان
 سید و دو بار غم بار و آبی فرمان در دست دامن بر چیده که بدست آزادگان اندرست و ده کای
 قلم و خوسندی را توفیق بنو مندان را رخ برافروختگی فسخ سرایه همان کف خونت که اگر
 بشر این ویدگر گرم از مرقه یخیم و اگر رنگ گردید و ما دم بروی شکستیم خود آریان رطلس
 سحاب ارزانی فرجام جزا زدن انداخت و مائیتن از ناتوانی تاب گرانی ندریم و بل
 از نانی بختنگی قبا بر تپایم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته در یافتن نه زهره هر دیده و در
 و به نراکت و شیر قماش کتابهای مبتلای و رسیدن نه اندازه هر دانشناس اگر دزد از
 بزنگی آفتاب پوششی زرین طایسانان خود آری رای را چه رشک را اگر ویرانه از جگر نفنگ
 مایهتاب آسمانی شبتانیان آرمیده درون را چه خبر دغم از کوه نظران تنگ چشم که
 رسیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شب های سیاه شگفت نازند و جنبیدن
 زیانهای گویا بختهای نضر و دشواری انگارند غنچه شکین نفس است و باد غالیهای و گل کلاه و
 و بلبل نوای زبان چکیده کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره مبتلای و کبر
 روانی و قطره اشتکلم دل را گفته است که از شورش ستوه آید به همانا نیست این کرده
 باده در خمخانه توفیق همان قاربود که حرفیان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط نغم
 سخن چسپید و جام و سب و بر سر هم شکسته و از آن قلمم قلمم را و قلمی بر جای نماند و نماند
 کاش بختی که من در زیر وین زده بخلقه او باش قدح میگیرم فراسند تا در سب که می فراوان
 و ساقی بیدار بخت چایانه با جریحه ریز است و بهما العطش گوی تند و در من قال فرد
 هنوز آن ابر رحمت در فشان است بهمی و نیخانه با مهر و نشانت به آری صبا سخن بر و کار
 من از کنگلی تند و پر زور است و شب اندیشه را بفرو میدن سپیده سحری برات فرات و نور است
 هر آینه فغان سرخس غنوده اند و من چایستم پیشین چرخان بوده اند و من آفتابستم
 قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی و مشوایر زلالی که بود خوانساری و بنات خیلم

در آبی تابانی بر روان ز رود شمای زاری + قلم که رود بار ناپید کنار اندیشه را بهنجار و
 آب سبج بوده به + بر در گذار گزیده بایم یو لو خیز گردابی پیوده است که از بکه دران آمد شبناف
 صدف های بگوهر آبستن خلیده پذیرای خط شاعی مهر است بخیز شبنستان فرد دیده درق
 که میکده سخن را کاسه باده پیمایی است بدردان پسندیده جویم از باده نالی شاداب رنجه ربانی است
 که از بکه غم آن قسری زلال کیفیت نشه خضری لطیفش در آورده گویی چمن سبای سفالی است
 دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل نور دین فرسوده با ریسین و خوشوم اگر گویم
 که که مشق من بیایه از گشتگان عجیبیت چه عجب پرورش آبه خسته نخستین دستورم
 اگر سنج که سر آمدن من در شیوه بر عفتان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به تره
 ستایش خویش از استن بشکوه بخش شمایی داو افزونی ذوق سپاس خواهی است تکلف
 بر طرف سیم زخم پرستی است نه در خود فروشی زمره لغت و تفت ریگ پرده بیک آینه گ
 سرودن دل داده نوای سبز در سبز تو لا بودن ست تعصب نیکش قدم در جاده پیمایی است نه در
 بر ابر روی قطعه نه چنانم که بعقیده خویش + از فزون کسی هراس کنم + نخواهم که از نصیحت
 وعظ + عالمی اندیشناس کنم نه که اخبار پستانی باند دیوانه ها قیاس کنم + نه که
 آثار هر چه بشنویست + اثر تازه اقباس کنم + نه که از هر حله ای بهشت + ترک آرایش
 لباس کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار آلوده پلاس کنم + چون نه من ساقیم مجسم +
 نه بریزم نه می بجاس کنم + نه بواجب ز سعی دامنم + نه بهر مدعا مکاس کنم + برادر اگر بدانم +
 کاخ الفت قوی اساس کنم + لیک ناید من که در نقاره محنت لاله سوراخ کنم +
 فصلی از مدح خود تو انم خواند + گر نه لب راز لاف پاس کنم + خوش نوایم مراد که ز رشک +
 نه هر در جام بو نواس کنم + عیون خجسته از نظامی برد + پانه جمع گر جواس کنم + توسن طبع من
 + ان از روپ که زبال بری قطاس کنم + مریخ خویش را بگاه در ده ناخن جو صرف دس کنم +
 + چه سر از غم خندان بر یکدکلیی را که من مساس کنم + کوثر از موج واکن آغوش + اگر انداز اتواس کنم

چرا این فرقه ادا شناس و خوشتر با ملک یاس کنم و بدوشی نگرفته ای جزین و صفحه را طه یاس
کنم و لائق مح و زیان نیست و خوشتر است سپاس کنم کس زبان مرا نمی فهمد و بعزیزان
چرا نامس کنم و سر اگر بهوای تلانی عطیه نشود و نما سربلای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرا بخشتی که بر فرق و یا افتاند دیده و ران شناسند که نیروی گشای سر و هم از بهای و است
و فراخی دست نگاه ابر هم از نخیه دریا ای بشام و ران مهیل نه بره فشان معنی باریافته و مرا از
کوته بردشت یاد از می فروگداشت به تر خانی نه پذیرفته میکردش و او اگر ای و بوزنش
بناخارونی و جستجو و گردش پر کار می گنای و سر پای چون بوی گل از باطلت منهای سخن به پیم
دوم از خود پرس که روان بشناختن رمز به گنگه گزایشش چه مایه و انا و بان بگزاردن
حق هر شده نگارش چه قدر توانا گرد و تا ادای سر و روشی و انداز و شیر و خراشی دست بهم دهد
و از عالم همواری کیش و آئین هستی نشان از آشکارا کمال پیدا اندیشه گرد آید تا بر خاستن
فرجام دورونی و درست نشستن نقش کیا گزینی را دلکش انکار و وجود پذیرد زبان موجی
که صبارا به پیمان اندرست سر گذشت جوش خوشتر پالای که در خلوت خم میزند شنیدنی است
و به نگاه رگ پشی که پروانه را در بال و پرست برق ذوق هستی فشان که در نهاد و دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی مقتومین و ابدای آبروی ستاخرین شیخ علی جزین سراید فرد
شمع بارده ام از صدق سجا که شهدا تا دل و دیده خوانه فشانم دادند و انصاف بالای
طاعت است در بهوای که بال بالا خوانی زده ام و در ادای که خود را بشکری ستوده نیمه از ان
شاید ازیت یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو لکری ستانی یعنی با خوانی بیدارین که هر جا باشد خمی
انزلف مرغوله میان کشوده شود بلا و دین آویز و تامل به چاک آن شکنج بزمی و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی براوزنگ سروری گنج نشیند بهوس مرار انگیز و شاپیش
بنده هارز است استمی شادم از آزادی که بسخن به بخار عشق بازان گزار و ستم و دغم
از آرزوی که در قی چند بگرد دنیا طلبان در مدح اهل جاهه سیه که دتم در فلک که عمر بسیر

لحنتی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی بنخواست و آشتی بیک
 فروزه نشست بنود خون را در پوست بنگامه شورش ستیز این آنگرم و در جیب دل از خار
 خار شوق زبان گزارش این آرزو و راز است که هر آنینه گفتارهای پریشان بفراسم آوردن
 آرزو و خواهی نخواهی اوراق پراکنده بیشتره بستانند و چایه شرمندگیست دین جهان با و پیوند
 و در آن گیتی گسته دم بودن حسن را نظر فری رنگ در وان آسالی بوی نشست کز شمع
 انگیز اندام و درازی قره و کوهی نگاه و راستی بالای و کتری خوبی و مرمودی و ناه و نگوئی
 جفا و دلیلهای التفات و جانگزیائی تغافل و سبکی بی مهر و گرانایی کین و نکوئی دی و ز
 گمان و توانائی دل و نمازی میان سلم سخن یاد و شیرگی نماد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
 و ضمیمه و گدازگی نفس چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه داند و ده شیون و در
 کار و سالی با و پرده کشائی را و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خراشی نکوش
 و همواره و صلوات و شستی و در باش و گزارش و عده و سپارش پیام و بایانیه بزم و بنگامه بزم
 حاصل اما من ایمان تن که بوالا و دیگانه بنیان سبکی کیش که سیاه و سپید و بزم و دیگ
 و پینان را تا پیوند نیافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران بر بال بلبل انداز
 صو و علمیه حق اند و الوان نگار بال و خفا و نشانی از گز کلاک و در نیخته نقاشی را صدنگ
 پرده و رست و نوایهای از سازید زنا بسته مطرب را بزار پرده را شکر می هر چه از پیوسته
 بال هویمانی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
 سبب مغزانی که با و آویخته اند از گفتا جز گفتار چه دریافته و گرانجانی که هستی اشیا هستو
 شده اند از سمر و خیمه را چه و اشک گفته چنانکه پرده و خنج این فز و ساز خداوند گلشن را در فریاد است
 هر کس که اند دل شکی نیست و یقین داند که هستی جز یکی نیست و به بان اسد الله
 چامه گرد و آونامه سیاه ای بکتش تیره و بدنش تبا و جامه گذشتن دل در بزم و گردن کشان
 هواد و من بدنمان گرفت خرد و پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویر است که

سحله تا تم گشته این تعیبت نشا طکار دیگر و خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته این خلعت سر بر سر
 از زانو بخیزد وین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
 تن به فانی است که گیتی از سر بایه کارانی بی برگ و نواشتی بفغان تهیدستی پایله فکروهی
 بامید بدو اش سر بهو بوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت هنجار جه است و آن گوناگون
 نقشهای بگزاف گنجینه بی خبرانی است که سراب را محیطی و بیج را بگی برگرفته بی شتره خاشاک
 با هم در گرفته اند مفت کشه پیاپی خیالی در نظر خون کردن و گستان نامیدن غباری از برگز
 و هم بر انگشت آسمان نشستن از تنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوشش گزار
 به باد افرو این شوخ چشمتی که بستودن خویش در حاکم آزاری دیری کرده خون با
 در دل عقده بار لب انگنده ام سخن در حق خویش به پستی در فکرم تا آموزگار نه فطرت
 گوش تابانی داده باشم نمی حریف ریزه بر میان کشیدن و سلاک گوهر شهنوا شردن
 مستی نی پاره بر سر دم بر فروختن و خود را به برید آورده پارس دانستن بوری بافتن
 و به بیاطرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژون و آوازه الماس تراشی در فکرن روا
 بوده که ام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آژوده اگر رفتار و ای فروخته نشیب
 طایع پادشاهی سلمان زاده کاخر با جزا و بی شالیت نعت و بوری ای زبان جهان جهان
 و غریب و ای بدل یک اینرستان رنگ ریو دولت از تاب تا به اندیشه با خون و زبانت
 بکنفر خیره گفتار با از تقابیر و ن باد فریم دهی که هنگام را گنجایی فوالنجیدن نیست و به پوتین
 یاران آنخی که هنگامه روانی سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فرا کردن
 و دیده به نیست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار تبار استن خواب و
 کاستن آرزوهای سربردن با خویش و آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهایی نبشیدن و از
 سه نخن آرائی پر خیزه فردز الام زن و تسلیم لاشه و بگو اند و برق ماسوی شو +
 اندیشه نسخ و کمان نگار که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این کلمهای

خزیره آهنگه خود آرائی داند از انگشت نانی دارو بلکه خون گرمی ابرام و الابر و صده
از جان گرمی بهر ابر گوهر بار و ششم آتش بی زینهار قوی پشه سوری و سنگه رستی اندیشه بکلا
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه باب و بیکجائی و کش کیمیه و وافر اسباب و دیر بزم تن نرم
مهر جان شتری خصال بستی روی بهاران بخوی جناسل و فایبوند دوست کشای سپهر بند
مثنوی بگیتی از وفاداری جهانی به محبت ازین و آسانی به دارایان بداری نشانه
بدانایان بدانی فسانه به نیرو و سرکشان با چرخه تراب به بدارش صاحب آثار تراب
نظر روانه شمع جانش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش سالک در دل دویدن
دانش مجذوب بار دل کشیدن به دل و جان تناسل جلودگاهش به هجوم آرزو با
گردشش به خطش عنوان نگاه خوبهائی به بدارش فرنگ دان بدله گوئی به بهمت
و بهر گلشن ساز بری به بطوت سینه و زن کن هر بری به نهادش از دالای نشانه
زمانش را زوانائی بیانها به خیابان نکوئی را نهائی به بیابان شگنی را غوالی به بدیاری
محبت بی بهادره امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی را در شمش از
استواری آن پایه که با چوخی عمر از یکدیگر یکره بود و بکچاه و حلقه رسوائی من خلوت
برنائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلشینی در نهادم بدانمای که اگر تابستی و دلش
مسلمند آشتی جان اگر می نه پند آشتی مرا برین کار داشته و بهتم را به پند و وزی این کن ملق
گفت که است ز کما از بجهت این خود نمائی بر شکسته را و این زتابه بنگهای از قبل
این سوائی بخود باز بسته را شنیدن و بناید نه بدان معنی که از سبک نایلی کالانوار می کشیم بلکه
چون متاعم باب بن قلمرویت از گران فی خاطر احباب شمر ساری می کشیم آری چه چنین نباشد
که شخص تعدا و مرا به این از شرف فضل و شرف وجود مرا به یار برادش کمالی نیست نه ترانه
به اشتقام بر لب است و نه زعفران سلب و ایجا هم بر زبان نه خون مرا هم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای با ده دنیا هم نگوهر آما می رشته بدائع کباب گرمی آتش بدیو پاچم

و خرابی بختی باد و پیر و معنی آتشکده نادر سیان عجم را سمندم سوزن هم از من بر سن گلزار
 شعله‌بندان پارس را بلبلم شوم هم از من جو سبزه و مانند ابر است و گل نشاند باد چیدن و در بستن
 کمینه صنعت است و یا این پشه در اندازی بکار نشاید و نفس در شراره کاشتن است و زبان
 در زبانه در دون گرفتار هم از خود مایه گرفتن شکر است و مانند این هنگام بگویم یعنی
 از ذوق میتوان برد و در هر حرف غالب حیدره ام میخانه پتان و یوازم که سرست و خجسته

دیباچه گل غنای

خداوند نامیدی از حمت در گناه هم دلی میکنند که گردن جنوغم را بر زور بازوی نوازش گسل دل
 در دیماه محرومی از تو سر و میگردد و بنای یاسم را آتش نازده فرد و مل آتش بیداد عالم برق خرمین
 مستقبل است بداغ و دوزخ تاب عیالیم سوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
 از تجلیات جلای چهره بهر عتاج مغفور و تمکین من از چرخ بسایه یاد و فتنه و توحش از بسایه کافور
 نخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار گفته نقل انجمن انجم پسند از تصور هر چه فیت خون حکم
 محاسب عمر را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت نمی نگریم از آئینه
 رنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزده ای تا جلوه مشتری دید تا توانی رنگ عالم نامیده
 میریزد هر چه از تن کاست بر جان بغیرای و گرمی اندیشه شراره پره دل می نیز در آید جگر خجسته
 ای از تو نور انبساطی از بانگانه و داغ بر سر پای دلتافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خود
 روشن در روان گویا بافته چه شکر نوازش است خاکیان برشته جگر ازیر سایه لواء
 محرمی جاداد و چه سترگ نجشایش است بسلسله جنبانی شفاش در آفرینش بروی
 بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلیمان بجنبش زبان گهر نشان گرمی و خستوتازی
 با فسر مبارک فرخته و شهر با نو دخت نیز در جبر و عجبی را همچو به خامس آل عباس ساخته
 چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی همه طنائم از بسید گاهی نخل منشان
 تمغای مهر رسول و امش رشته طراز بخانی بگریبان توقیع نهادم افشان افسرینده

آفرین را بجا هم زبان شودن اگر است پرسی خود غائی و ستوده جهان آفرین استایش گویون
 اگر غلط نگفتم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان دادی تسلیم سرمدی را بجهت بودی زید گوهر اما
 سجود و برکتی نیست داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای در و و اما اگر
 اختلاط بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
 و عالم عالم در دل اطاب سمرقندی منشأ اگر آباد مولد ملی سکن استاد خان
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیرویدین طریقت وادی
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و نارسا ناله دست از اثر بخوناب ل شسته بگوش
 یاران سیراز فراسندگان خوب و زشت سخن و دریا بندگان نقص کمال این فن نگویند
 که باریش بساط دعوی بنحاسته ام و در چار سویی سخن بخورده فروشی نه نشسته عریست
 که سخنمای دلپذیر را بجامق دلمای سخن پذیر نشاند و اند و از سودا حرف و رقم شت خاک برفت
 لفظ معنی افشاند تماشا بیا این باغ در لبسته جلوه گل از رخنه دیو احسن می بینند و
 خراسندگان مضاعف این بهارستان گل از سایه گل می بینند اما بهر که از سر خوشان باده مردان
 این انجمن است از شیشه ریزه بزم پاستانی میکشانش خار باد پیرین است فرد و بزه مشتاق
 و بی جاده شناسان بردارند اکیه در راه سخن چون تهنه آرد و رفت به منت از دراکه دل
 و ناخوشیم بنیاد داده اند و زبان اجز بتایش یاران و فخرین خویش نکشاده نه و کش نویم
 نه هرزه خروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش و دماغ آتشکده راز است دلم شرم
 گداز و برگشته ساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی
 خواجهاش و هم سایه آنا هم چه اگر دیگران از خرمینه جود مبدای فض لعل و گوهر بدین فطرت
 میدهند مرا نیز خرمه چند و حبیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جادو
 بیانان را و ولی در خویش میم کارگر جادوی آنان با پی هیات این چه کف دست و کبوت
 خود غائی و این چلاف است و پرده خوشتن ستانی میچانی من بدان پایه که اگر خود را همچون گوی

طرد از طرب و بزم خند و میثاق دعوی دست برین بندد انقدر دادم که هر از من برخیزد اند
 و نگین کن افسانه بیکسی خوشیم ساخته نفس باخته حیرت و جگر که خسته حشمت بیانم ضعیف است و دایم
 جگر پالانا لایم از شتر خسته جگر سپارنده ترید و نعمه ام از نوحه دل بدر دارنده تر بهجانی دایم از د
 تنهایی خویش کاما ده گریزه و دلی سراپا از درد و داغ دل بهر بزم محو سر گرمی مذاق معنیتم اگر
 دماغم بر آتش است چه عجب و نمک چش لذت گفتارم اگر دها نم بر آب است چه شکفت آری
 کوشش را میدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بود که دل افسرده پاره بدر آید و بختی
 سخن شدن گراید که رفتم دل از درد نایافت دلش نرمانت و دیده اندوه محرومی منیش نرمان
 من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشک خرسند دین گلستان بطا لرم کرده آشیانی
 مانم که سراپا کباب شعله آواز خوشی تن بهشت نفوس از شراره ریزی صافه نغان مادام
 در گشتن رنگ بوستان چمن و بوستان طرف انجمن سبز زم لاش نش پنهان شده
 و نوای جگر خراش او را از غمزه خوشدلی خویش انکاسته برین تکلیف ناله بر خرم شیش پنهان
 و ندانند که پاره ازل میگذارد و گوشه ای جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از صفا میریزد
 از بیم معاشرت انفسم و سینه چنان میج می با بگینه در لرزیدت و از بسید و احریفان خودم
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدن دیار ان سمنها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من با دعوت نفس باخته و از بخت چشم بر پشت پادوخته
 خصوصاً بزرگی از صد نشینان این بزم که کالبد سنی را از وی روان در تن است و بکر
 مردمی را گل از وی حبیب و دامن معانیه نزاکت شیرین ادای قلش نبات از نیکو گشت
 حیرت بدنمان و بشا بده لطافت نظریه بی رقص بهار از گل بر نقشه زار خندان جگر
 نقشمان بیدای شود را بسایه و چشم را بهر سم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
 کوثر حبیب خصال همین فطرت ما را سپند شمال یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
 برین نماند و چه عطر دلربائی بدماغم افشانند که سرم را که بگریان دلق اندوه فروخته بود

از زانو برداشتم و لطمه را که بکین دل و دندان زده سری داشت برفت سخن شود چنانکه منقطع
 غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و تضرع محو و فضولی در ارادت کم گردد
 با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست و در غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا
 با آنکه تیمم در نورد دایره هر حرف سر از حلقه امی بر می آرد و کلمه در کسوت هر نقطه پشت
 دستی ز برین میگذارد و غنچه می اندازد و بزمش را نازم که آتش فشرده مرا شعله و ساخت
 و خاک زمین گیر مرا علم عنائی عباد ازانی داشت فرمان داده است تا نختی از دیوان نخت
 و غزلی چند از پارسی و یک نسیبه با هم در آمیزم و این پرده دوزنک به پیش طاق بنشینم
 از وی زبان گفتنی و از سن بجان پذیرفتنی چون در آغاز خا خا را جلوه گاه وی شوق هم صرف
 نگارش شعرا و دوزبان بود و مسلک این تحریر نیز همان جاده گزیده و همان
 سپرده شد هر آینه چمنستان را و در بروی هم شود خمستین در را با شعار سبزی
 بگوهر آمودم و درین در چون آغوش شوق بروی پارسیان و است و نام این صحنه را
 او شناسان کل عنایمی این گل رعنا را بگوشه دستا قبول جادوی و هر که این گرامی
 می نهد سیاهی از وی برین نمی آید باقی بوس

و سیاه دیوان نخت

ششم شش نمایان را صلا و نهادن ششینان را فروده که نختی از سامان مجمره گردانی آماده
 و دهنی از عود و مندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ نروپ خورده بهنجار باطلعی
 شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تر شکافته بجار و زیر ز کرده بسویان خراشیده ایدون
 نفس که خنکی شوق جستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
 خاموش و از کف خاکستر بگل خودش سیمیه پوش مینی چه مریوی سلم است از ناپاکی بستخوان
 مرده تابان شکست و از دیوانی برشته شمع قرار گشته آوختن بر آئینه بدل که خن نیز زد
 و بزم افرودن را نشاید رخ آتش بصر بر نرسد زنده و آتش پرست را بباد افراده هم در

آتش سوزنده نیک میداند که پرومبنده در هوای آن خشنده آفر فعل آتش است که بچشم
 روشنی موشک از سنگ بیرون افتد و در دیوان لهر اسپ نشو و نما یافته خس افروغ یافته
 و لاله را رنگ منع را چشم و کده را چراغ به بخشند یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
 که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجای کاه و سینه شتافته ام و از نفس
 و سر بران بر نهاده گو که در اندک مایه روزگار آن آغایه فراهم تواند آمد که مجمره با فروشنائی
 چراغ و ریخته در بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است
 که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سر مایه دیوان فارسی برخیزد و بابت تفاضه
 کمال این فریو فرن پس زانوی خوشی نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده
 ایاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش که کلمک این نامه سیاه نشاند
 و چاه کرده آوراد تا لیش و کلمه بش آن شعرا بمنوان و ماخوذ نگارند یا رب این بو
 هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده و غمی نقش بضمی آید نقاش که لب لبان
 موسوم و به مرز نوشته معروف و به غالب تنجاست چنانکه اکبر آبادی و لاله دلبوی
 مسکن فرجام کار بختی فرزند نیرباد

خاتمه گل عفت

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لایبالی خرام ازنگ تا آسود خمار از
 کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد
 و بد بودی دست بهم داد و نگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شبگیره خشنودگی
 پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جاوه که چشمی چون جاد و نگهان صحرانشین بی سر
 سیاه و غمی چون پریمه و گان روستایی غانده نمکین گردن و گوش از زیور پیرایه تنی
 و لب و چشمی از تبسم نگاه پرقدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازد و ز کار منش
 پریشان با جنبی چون گل خود روش گفته و خرامی چون سیل بهاری بی پرواز لفت در

از مستی نازد ز لسان نقاب از رخ بر افکنده و لب گزان جریفانه در رسید و تتم فریانه
 و بر اینجاست بخشی مندر را با نازقش بر لبم گوش بالید و پاره روشم را با دای تمیض ستود و گفت
 خنده ای غالب نازک خیال نو آئین تم و ای شاعر جاوید بیان دلکش سخن ای زبک گرانمای جان
 عالم ایجاد و ای در لب از بی سرو پایان چاروی وجود ای سبکسری بدعوی فرا خاسته و
 از تنی دوستی سبکاک فروخته بهنگام آن فرا زد که در رنگ باگی رسوا شوی سواد و جود و جود
 خوی خجلت فرو شوی گفت ای آشنای وی بیکانه نمودم که بکنیم بستن از چه راه و لب بزرگتم نشود
 از به رویه مراد و نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که گیتی و از کجائی و
 چندین خشناک چنانی جنبش نسیم غنچه نیم شلخته اش صد چین گل بااید و لب بستم آودش
 یک سحرستان خنده یسب و دامن تماشا فروخت نیان مرد می طوفان کرد و گوش خود
 صدف گوهر این از گوید اند که ای خیرین شخص تعداد تو ام به آشتی آیم نه بجنبک به آرم نه
 بکین ملائم آیم باز سلامت و شکایتیم آئینه پردازد است عمر سست که نظارتی مرا خیال
 تو ام و شانه کش کاکل سر از خویش قدسی بیکیزد فریب مرا پیر این از تست و گریه ای نشسته
 زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس گرانمای خویش کاروان
 کاروان تنگ شکر ازغان فرستم و دهن دهن لعل و کهرت رایگان و هم تو و حرا
 از پهلوی من آینه یابند و خسته که سواد شری روشن توانی کرد و طرح انشائی نیت پیوسته
 مشت گل همیشه بهار صحنی بدست میسر نوم خواهی آرزو تا رسته نظم گلده سته بند و خواهی
 همچنان بر افکنده بگریبان شرفشان از نوایش نفس ششماناله در آمدیم و بر نموده مضرا
 پرتوش چون نغمه اند پرده بدر افتادم تارنگاه عجزی زبان گزارش مدعا بخودی شده و نوا
 در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید و که ای عین ثابته مرا دم چشم دای کلبه
 اندیشه مرا روان گویا شکیامی مرا موسیائی و انی شکیامی مرا جان دارد ای بفرزنده
 گوهر آبابی من وای بر فرزنده لوی شهرت خویش چندین برق چشم گیر و آیم و آیم من فرزندم

جگر رانک سودستم ساز و نیم که خسته دل را با حق جفا سکا و بگرانی پانی خوشش و بکفری شوق
 بنحاک نشینی امید بال افشانی آرزو بگرانی ابرام و سبک و محی تنه بخون گرمی اشک دیدم
 آه بزود میسر او بدیدر پای داغ زمین گری خاک و باوج گری غبار بدر بالی لذت بی سبب آزار
 دوست و بجانگزی انداز غم غماری دشمن بفرخی خوان الوان نعمت تو به تنگی حوصله همتها
 من بنا کما بانار سائی عهد خویشی استوار بسته از اثر یگانه من بخاطر در هم بهانه جواز شرم
 بی اثریهایی نه مهربان تو که تیرگی سواد شره از ان روست که لقمه حسن نظر فروست جلوه از آینه
 دریغ داشته باشد بلکه دین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند اگر تبارج را کندگی ندای
 گزین نامها گرد آمدی و سترگ کما شتفا فراموشی باری اگر فتنه ذوق غالی خود بر وجه از نشانی
 یاران بوده از تمدنی فرو دای و به فراز جای بنیش بیارام تا ورق دوازده صنعت لعل
 عرضه هم که در کمینگاه لفظش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نور دهر سطرش پایا بالشی
 مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردک از آینه خویش ندوه
 یا بیاض غرض فو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و در سپح قباب
 هر چه رفت باط داوری آری بسته باشد یا در نور و بهر چه خواهد گفت عرض تحمل دو مان خویش
 ایچو اما پنهانی سخن را نشیب فرازیت که اگر گذارنده آزار اندر و گزارد و خراش گفت از پرکار
 افتد و انداز بیان بی سرو بن گرد و فرو بر اید اگر کام زخم خورده گیرید به در عریده را هم
 ز درازیت به پنهان کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که نهضای جنت که در عالم
 بال افشان بودم و شربت آرا میدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بهر چه من از روزگار
 گروی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای و ستانیاں بوش قبول نشود می داز
 دیو افسانههای طمانیان بر کران بودنی سرعت را غنیمت دانستی و بهوای دل فتنی چند که
 تو نیستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سود مجذبی از پرده سبب زد دل از
 آسودگی بر آشفت و رای از سر نشستن بر خاست ذوق کاوش غار صحرای پایم خایه شوق

آهنگی از شش جبهت آغوش بروی دل نشود ناچار تخت بزم زمین بوس عم مغفول خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مزربان بارای و فرنگ که جنوب رویه دلی چل کرده بی واقع است پایی خاکی کنم
از بیکه سر سبکی سر پایی دل را فرو گرفته بود از بزرگان طن پدر و نمانده برافشا و هر چند
از آن مردم شرمندۀ نظر و غائی نبودم که در سرت فوت فرصت تو دلی نیست بستی بدندان
بستی گزین لیکن پارسا که هر دوستی و دشمنی پرور یاری داشتیم چون من برین نهبان و چون
دل دینۀ جاگزین نیست خیر و پناه و بازوی دانش را نیز در سالی از دور بایستد و
آگاهی از دور نمو زود پیوند در گسل سر بزرگ که چیک دل مستغرق تماشای جمال و به مطلق
موالوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بحدائق شوقم
ناگوار افتاد و معذامیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدر آمد و جان بخیای انداخت چون
کاروان بمنزل سید و هر و از پنج راه بر آسود کتاجی صنعتی قلیل نتیجتش متاخر شد
و سوزش و پوزش با بزم آینه بدین رنگ سخن گذارده آمدند

هنا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و عمل سیر دام اگر امه آلوده عالم عالم
درد دل اسد الله سلام عمول الاسلام ادا کرده اسرام درس اسرار عباد دارد و در
عدم و دواعی هر که اگر صد عمر در گرد و در دو ملالم دارد و اما و الله کمال کم کرده بواس و سر
و هم و هر اس آمده ام اگر دل مولا کلامه آلوده گردد و ادر دایه گاه آدم غم بر کرد و کار آهوا کرد
و عمر در سر لو کرد روح را در هیوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمد
در امر معاد کامل دل آگاه را در اراک مصالح کار سهل مردم کم راه را اصلاح حال محال
ملک العلم آگاه و دم در و آلوده گواه که الحال دل داد محمل دواعی حرص و هوا کرده و گسرد
ملال مراد و احاطه در دهر گاه در آورده و الله عهد کردم که اگر مردم گرد هیوس کم گرم سا

و اصل کار ما سطا عا محال که محرز در دلا و رالملک را و اسگاه و رود کرده طبع دارد که علام
حال با هو کار میکر کرده و طرح سود و اصل نام او را در احاطه با اطلاع در آورده را حله را در مرحله
سرد گردل و اله عدد کام در صحرای دهر آغام کامکار در و هم و هراس مکر و حسا عدد در عدم
مجال سرکا لور و ملال در آمد و گر با سر گرم و سوگواری و گم کرده آغام او را مهر کو که کس دل دهد
و هم در اصلاح حال کس نگار دو مرادل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده کو بسا
الم و دل در طبع اما او کار سالها در و طه طول اعلی دارم حاصل الامر دل در و دواع غله طالع
و سر و کلاه احاطه کردم کرد کار در آورده حسام صحرا دارم که گرد کرد در و صرصر آلوده
عالم کردم اگر طالع سود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام الوده عاگو
در آورد بهو الماد و الا محاله در کام اول بر و ساد عدم و در سلسله بل کار عار دوده
آدم الملک و حکم شد **ع** صرصر عدم سر داند دل به همه در و همه گرد آمدنیل به که درم
دام دل ما گردید به که گرم کام دل ما گردید به موس طره طار او را به حس صرصل و سر
دلدار او را به ساد دل گردید به سها گردید به که غسل دام گسها گردید به معامله سودا گرد
ولد بحرام دل گرم محض سر گرم مولاراد داده اسد کم طالع سر کرده و کلام به هم مصنام
حسد اعلام سر آلام او کرده ملال در دل و داد آساس و الادر آورده مامول که گرد
ملال بهو اگر در و گره دل و اگر در ملک الود و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد و اسلام والا کرام قصه مختصر جوین سرشته هر کار بزمانی باز بسته است
در ان کشاکش از بند نواستم بد جبت بخودی گریبانم گرفت و باز هم بدی آوری و ز کار
در از بنجا کنشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خسا که ان بگشت که
غنو و گیهامی مرا بامداد رسید و مرغ سخن خوان شوق نو بر آورد پس از ان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار بودید پدید آمد شوق سلسله خنجر خود داری
نسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی فکند پای خوابیده بر قمار آمد و سر آید

مگر دشمن شتم شوق کلبانگ بر قدم زد و سنی نفس دامن بگرید چند مرایستی به کلمه رسید و چاه
 لبشنگی خویش از محیط حبت اما از اینجا که عنان خویش ذرات کائنات بکفت اعظم این فرزند
 در هر و ان مرمل توهم وجود تا خود را به تحیر نستانند راه بجای نبرده نخست اتفاق و دود
 لکشم و افتاد نظم اندران بقعه موز دل تنگی خویش به حسرت آگین چون نگار نبردان
 رفتم به جلوه طلوع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جاده گلخن بگستان رفتم به
 تشنه لبم تا شام صفره نکردم که زبوش عرق شرم طوفان فتم به سبزه رنگ طراوت
 سخنران باخته ام به خس شرم تا بچراگاه غزالان فتم به کاش میوه ختم و داد فنا میدهم
 شرم باد که بدان تازه خیابان فتم به مهر بانان کرده آمدند و بزرگان سخن شنیدند و رفتند
 ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میز نامی از سادات عامه آن دیار که در این روزها آب و تنگ
 مستعدالدولتی بلند آوازه بود و به ترخان فرماز وائی آن کشور و مدارالمهامی آن سلطنت
 است تدار دشت رسانیدند تا از ان جانب ایامی کششی رفت ازین سو نیز آتشوب هوسی
 گل کرد چون ملازمت قریافت خواستم دستمایه عقیدتی سرانجام دادن و ده آورده عالم
 عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوم به بیدی
 کنایه پیدای شتر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت
 اقتضای دیدن آن جابه نمیدکرد و آن هوس از سینه بدرفت اما آن بوده و سفینه ماند

و هویدا

مطرح مرحم ملک الوود و کاسکار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دوده آدم عطاوه
 و مدعلاوه طوعا گو اسد الله مر اسسم بدح ادا کرده و سر کلاه و در دول کرده و اصل
 اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد در دالم روح مرا سحر آساره سر در دام دم سسر
 در آورده و معبود و دس و دال و اله را دم طاوس کرده دل کم حوصله عالم در دالم
 صلا در داده و و هم و هر اس دل آورده را در صحر اصحر اگر دلال سر داده سامه در دالم صلا

در دایره کار با و لامه محرم و مساعده ساعدی عالم رسم و راه و رحم و کرم معدوم هم
 دعا گو سوال در با عار و هم حال بهم اهل دین معلوم که هر سه در پیوسته و این سه که دو مصراع
 آورده در کوه مان مگر در سر کار او و همه متعارف و داد سر هر دهر را گلکده ارم کرد و عطا
 و کرم سر احرا عالم را در عالم حصول دعا آورده اراده کردم که در درگاه دار السلام سازم
 و عطر گل مراد و حله بیوس الم جمل الامر الم سهام بیوس در دل و دو و او با هم سودا در سر
 آلام ماه و دیگر اگر در دم و راحله را در حله رهبر الهی که طالع رسامه کرد و مهم و صد
 گروه را سر کرده و داده آل محمد را دایره و رو و در دم گو که در عصه عصر در و اهل کمال کرد
 کرد ارم اما مداح سر کار عالم میارم و عالم عالم گو هر پنج در سلک سطور دارم دل امد و محمل طرح
 اساس و داد کرده و کلک عطار و کردار و ده مصرع ساده و راحله دارم مسطر آورده مصراع
 اکریم اهل کرم کرم سعاد و لا دیول و داد و ادریس و سرور عالم آرا و در امد مصد عدل و کرم
 و سور و سرور و دل و مطمع علم و عمل و جم و عطا و کرد و کرد و هم او در عالم بیوس و طالع کرد
 و هر صغوه تا به عدل را راه در دیگر او کرد و تلوع به ملک نگردد عکس او داده و او و داد
 آمده و درگاه ملوک عالم به که که آمده کا و مس و دعا گو دارا و داد و ادریس و رسم
 در سلسل آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در دهم دو و محرم و مع مرهم دارد
 که در کساده حال در ادریم دار و مامول که سر کار و الا سحر حلال و گو هر کمال مراد سلک مطالعه
 و آورده صلاح حال صلحه به دیگر دل گره در گره دارم دعا کرد که سهام طالع ماه و کس مسهر
 ها گرد و حکم احکام و صلح اعلام سر و سر گره اهل کرم عمده الامر امد المام و الا هم اعم
 دوام اساس امر عالم مطمع و حکم عد و مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دار و طهر

اسم الله محرم دوم محرم احرام

خاتمه و لوان فارسی

یزدان را که بنشین آفرید و زبان را بزرگوارنگ شیشه گویا کرد جهان جهان نیایش و در و کارا که

دیگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط و دید ساخت
 هزار آفرین و شپینه رهروان فراخنای سخن را که بس منزل نایامی پا افراز پای کشیده
 و بهنداز که گشاده بسایه مخلمای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اندازن که دواپی
 این فرومیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنا که روانم فراوان مرو و بادیه جهاننا
 گرایش اندیشه بواسخی این پوزش و خواسته فیضان بهت است و گدیه اثر باقی قبول
 که بهر تو مندی آن معنوی نیز و کار از پیش توان برد و به گرانگی این انجی عطیه برگزیده نما
 میتوان کرد گردان پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای از انجیبتان شیراز اجزا
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر میرزا اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد نه گیکند
 گویم که یکی از ایشانم و با بجمده و سی سخن بدیشان است گمان نبرند که ریکند تنگ بودیاره
 انجام ننگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین با طهای سر راه بندی و بنوی را بهر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آید گذشتن و بهشت هم که به
 دیدم نقش پای رهروان نامیدم منم که گونید چون چنین است درنگ از چه روی در انجانی
 را چه عذر بان و بان نشی بدان توستی که عنانفش موی و شامش بوی بزینافتی و از انجی
 گام بدرادی ننهاد و جز به پناشتافتی از ترس زده دلی عنانفش کشیده و بلبه و از بولش
 آرمیده و دشمنی چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم بریده شورو زنده بگشت هم چه شش
 بندی توستن فروشت و هم دست و پای سوار از عنان در کابستکی پذیر آمد تاب
 معر خیر و مغرور سر سوار گدشت و گفتگی ریگ بیابان فعل در پامی تگاو زرم که در انج
 رادم و کمره دادم بگذار آمد هم آن با خرد گرانید و هم این بهر نیاز آمد توانانی بچاره کمالی
 توستی سر آمد و دین بگام گدشت و دخیستکی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از دیکه شناه
 سنین عمر از احاد فراتر گرفت و رسته حساب رحمت یازدهمین که بخود برگرفت اندیشه
 در واد و کام فراغ بردشت و گریوه و مناک بادیه سخن بمودن آغاز نهاد تا موز که از

را بدان روش مشانه بزبان باروان داری که هر چه در عرض بجایش ابریشم بیان از فروز و سنا
تا بمغزول فروز و از غلطانی باز ندایت در باغی گردون سخن بدین آیین بودی
مرا شرت پر دین بودی به غالی که این سخن دین بود به آن دین از دی کتابین بودی

نظر لفظ تذکره اردو تالیف نواب مظفر خان بهادر

فرو ساز از دم نانی ست چونی زمره مایه ای مایه همه هیچ تو دای تو همه مایه بر کار نشان
از تنگ و افش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازده گیر بوده اند و این فرد سنده
باطع بنر خام را پایشناس گزاردن حق خویشی آفرینش پیشی آفرین سبیه اند
بجای آوردن نیایش آفرید کار بفرایش سپاه هر آینه مردمی را آید و دیده و دی را
فروغ در است که از نفیشتی که درین نگارستان نگارسته شود چشم به نیروی خالقه نشیند
کشوده آید شیرینی کام آرد به شرمای پیش برین نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر
تکا پوی شباروزی مهر و ماه و الحانه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و میوه گری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرنگینان
نبردند که کندگی را فراتر ازین فر و نشستی درین بازخیال را بالاتر ازین پایه وستی نیست
بلکه چون از نور دین سرشته کید و چرخ و خم دیگر در اوج گرانی کشاد پذیرد و خرد که نکرند و فراز جا
را از پیر و بی و نشایه جوئی است فرامیبرد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرایه
بر و مندی ذوق نخل و نواز نه بندی فیض آب و هوا جهان دراز وستی حسب ظهور است
که تقاضای فانی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نوا و مثنوی ای بنشانی نقد سخن به محرم
گنجینه و سخن به آئینه در گنج نهان باز کرد به ساز شمار گهر راز کرد به هم سخن بایه خود است و دین
داد و فروز و خود است و هم سخن داد و شناساوری به هم سخن کرد و شناساگری به
گهر چه درین گنج گهر چیست به فضل در گنج هم از اجابت به لاجرم آنکه برین جاده اند
هم سخن داد و سخن داده اند و نیک بود خاطر منت گزین به هم سخن آن خد ز سخن آفرین

ختم ابروی پوزش خجسته ای اقبال این اشارت بر خویش میالده که گوهرین برند گردیدن سیمین تپائی
فضائل مجموعه است که هر ورتش فرد نه ست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بنودان
داوه اند و پدید نشان خرامید رخ باغ فیض من مجموعه فضائی است که هر دم کلکش موج جنبش
کلیه است که بهشت بهشت را بدین در کشاوه اند همانا نواب بهایون آندر والا شان خان
فرومیده فرنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اند و زو سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهر پیشه و ناگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلشن بایش فرشته
بیل است و چراغ فکرش پری پروانه سخانش سرفروشی را باد به پیش و اندوگی را زهر ملالش
بغفتمده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بهرام آوردن تذکره بخته گویان
قدسی انجمنی بر آستین و از تار پودنیش ازل و حیات ابد نو آئین ملی بدین بزم در نشستند
که قنکان بآزمی آن تاب به آینه گان بهمنش اند و آینه گان به پینای آن پود باز قنکان هم نوا
مشاربه برگ و ساز آرزوستگی این سواد غنم مصر را از غنای خجسته نیلی دیگر در میان روانه
و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیرستان آورده پارس از آتش غیرت بی دریا
ویران رشک ذوق بخشش خجسته این زمره و غیرت انداز رقم سنج این تذکره جسد عیش تماشا شای
این حکام لرزه و اندام رعایان با نفسان غنی شده که بار بدر از رخه از سر انگشت بلکه زهره را غنمه
از ساز و مانی رخساره از کف بلکه عطار در از نقش از قلم و پر ویز را را و از نسا گلین بلکه
باد و راستی از خویش فروز و درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرد و برین
و شوار پسندی گرفت ناجار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین دنگ آن نهفته دور با شهای اندیشه که هم در اندیشه و خراش است باشکار از غنمه
و اتم که دیده با آینه بین است و گردی از نکته چینیان و کیمین با بهر گد سر آیند که فلانی در ستودن
سبالغه از انداز بر دو مگزاف داد و تر زبانی داد و به به مدح سخن و انگاه گمان اغراف
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چند آنکه ستایند سر مایه لفظ هم

از گنجینه اوست و از هر در که بخواهد در آید هم در آید اوست چشم بد و زخمیده سخن را شترانی
است پزیر و که زمین ازان به لای و چهر ازان به بوی آشنایان بقص آید لکه گریه را
حجر الاسود از دیوار مشتری را عمامه از فرق فرو دست شلفت نماید چون پدید آید که سخن
مخفیته معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه ذوقش در ملت اجزای گیتی ازین دست
است با آنکه ناله سرای بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت پریاغان
میده باشند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس مبع خیر تر رسم کرد و گلین سپان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان گمان ساختگی چشمک زنند و در موقوف باز پرس
دیوانه از بهوشمند نشانند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فروفته بگنج نیست و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکر تانست و رو باشته تکلف بظرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این زن غلب ترک شر و پهلوی
زبان و اگر از استی نگرزم هیچ میزیم چون سخت آئین نکته دری را در سر سخا ز این
تایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلت از پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
خدا را سپاس گزار و دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرداور را شناخاند و هم خود را بخیر یادگار
یوسف نامور ساخت قطعه غلب این رنگین کتابی گلشن خیار نام بود رکوش
جنات تجری تحت الاله نار است به گریسی لب تشنه نایخ التماسش بود و جو بهای
آب هم در گلشن خیار است نثری که عنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
اندا در سالی نفس و آهنگ روانی قلم بگاشاش شنا و گاشش سپاس حضور نوازش دستور
صاحب و الامتاقب و خداوند مهر سپند هب گاه حسرت گاه اندوه ربای شاد
فرای خسر و اندوز ادب آموز آوز و نواد یاس گذار آرایش جمال کمال آفرایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتی اگر شاه سلیمان جا به و گردیز آصف نظیر
سخت دولت و طالع قبیل شان شوکت و جاده جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا کار پوزش گزین بگرم گنجینه پاش بسنجن گوشتان پایه بالانشین بسایشه نشان نایب
 کن نشان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امیدواران جز نویس قریب قراران
 قبله حاجات داد خواهان که به آمال بسنگان چاره کار چارگان خضر راه آوارگان
 سرور دیده و مهر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکنه در فریدون فرداش اندیش داد گستر
 بجان بخشی دل بیت آور فرمان دهی فرزانه داور پایه از خسران برتر امیر الامرا حیف سیکر
 مسته بر طربت طامس ماوگ بهاد و تشری که رشت و یوان رختیه نظم نموده به شیخ
 امام بخش نانخ فرستاده شد این در میان سخن مجاز نگار به از مغانی هست از غالب
 جگر خسته بحضرت خدام و الا مقام سخن سنه معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
 نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای مغانی فغان در علم صائب و
 و عیال رخ نموده و معظم و مطلع مکرم مولانا اسلم که در سخن طبع نوی ریخته اوست و
 در ریخته نش بدیع انگیزه او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموذگار نه انسان است
 که طبع آهنگ نمایش و مبت بعض تحمل گرایش دارد ملکه نامه نگار درین پرده سکالی
 هست که تیر تخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلغان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز
 و آنچه بزرگ انصاف قابل ازین وراق بگردن رسیده است بغازه تحمید محرم
 رخ امتیاز افروز آرایش گفتار در ظهور و ظهور نموداری صبح دمی که سر هنگ
 سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است در هم افشرد آن خشنده
 گوهر خردانی بایران روشنی که تو پنداری آفتاب هست از دهاش بدر آور و گلزار زندگی
 که بشکجه خزان خواب برگ و بار سفر و ریخته بود بهنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قدح
 و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رانگ پریده بروی باد آید
 توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو بسته بود از میان برداشتند و شادان
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد در جهان افروشتند و فرود سحر نور رقیبانه بر لب

کشد و شب از نیب غریبان در نوشت گلیم و خسر و زرین افسر نعره وین اورنگ چون
 دوست که لوامی جهان کشته بخیر نیست کثور افرازد نخست لشکریان را بچشمه است همواری
 راه تباراج گنج گوهر پروین صلا ند بخون گرمی او باش گر سینه چشمه لوامع سحری آتش فتنه
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دست برده بغمافت بسیار
 فیروزی و شکست بهر فزونی غمستان نور را در کشاند و فوره دهر را با باد از گنجائی وقت
 از ان باد و روشن در دادند خاک زیر درختان که بروی صافی آشامی و طالع روشناسی
 شهر پیش بودیم بدان و در سایه که بحسب تقسیم دران صلهای عام بوی رسید سیهستی
 آغاز نمود سایه با اینمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
 حضرت نورست حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استند پروانه مغزولی ظلمت شب
 بکدام بدامی نکاشتند قنومی با بدادان که شب روان سپهر نقد جان خستند در ره
 مهر و دشت دزدان میان برخاست و از سر کوچه پاسبان برخاست و بستگی روی
 تافت از درها رفت پیوند بالش از سرها و کرد از راه کاروان حاجت و گوناگون
 مرغ ز تشیان حاجت و در نما نمانهای سوز و گداز و دل زانده و رست و شمع
 از کار و مهر آغایه فروغ و فراغ و خونهای هزار شمع و چپ مراغ و گشت شمع و چلغ
 هر خانه و فوره سرگرد قص پروانه و نوع و سان و بشتن آرای و گوهرین پاره
 نگارین پای و پیش از ان دم که دست و روشتند و دست و پا از حنا فرو
 شستند و شاید باغ را بجلوه گری و تازه گردید رسم پرده دری و نادان صبحم
 بگو شب باغ و نه فتنه چشم نیم باز به زناغ و بر لب آب جوهر آینه و دید روی خود اندر آینه
 چرخ نیزنگ ساز شبنم زای و کرد از زناغ آشکارهای و تیرگی از غیاب کنار گرفت
 کار بر روشنی قرار گرفت و صبح صادق برات نور آورد و روشنی فزوده سر آورد و

سخن در هجوم ظلمت شب

مینگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده با دست از مینگامه رو بر تافت تا یکی شب که مینگامه
 انجم خشنده با دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یک تازی سر آمد خیل
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سرباپوس
 خیال به تخت شاهی نشست کاوس خیال به از گردش گونه گونه شکل نجوم به گردید
 دماغ و مهر خانو خیال به بدل گشتن خسرو تدر و سایه سرو و چراغ افروخته و بال نشانی
 پروانه پر سوخته مینو اما ندن روشناسان باغ در آشیانه و چراغ رسیدن منامی چند از پروانه
 پروانه سپهر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمایی رنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی لبلب مشاده غوغای بوم مجنونی شاه و خفتن بخت دزدان
 گرفتار به هم طرحی دزد و درباری ابطالع شاهان کا مگرا از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان
 شوی نادیده آسمانی و در خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپا که امانی بدر حستن باهی
 و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لاله کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم
 روز برینمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پرزاد از یک پرند سیاه بدان بولمپی بار و زکار
 و میان نهاد که چرخ پیرا که کشان انگشت حیرت بدان نهاد مشکبوی شام که جادوی
 مشکین لباس به هم به نرسم باثر روشناس به تازگی کسوت عباسیان به تیری طرشیان
 غالیه سالی نفس مقبلان به پرده کشای مپوس بیدلان به به سبق پرده کشایان راز به نفس
 پرده نشینان ناز به نکته و ران رنجن جانفزای به راه روان را دم راحت کشای به
 رهبر دروان بنیان خانهای به قاسم و تاب بویرا نها به شهر پرده از منباجاتیان به
 سر آمد آواز خراباتیان به رام کن شوخ و صان بشوی به غازه نه شمع شبستان بروی به
 بر لب آواز به شبگیر با بهشته بشیر از به نخبیر با به جغتلی آکین شب را نازم که اگر چه تیره و
 ظلمات است لیکن جمعیت بروز کارش بدان فراوانی است که هر چند دیده و ران به چوشتافتند

جزیره موشان و خواب عاشقان که آن بیالین پریشان است و این بستر هیچ جا بر آنگشت
نشان نیافتد رباعی شبیست سویدای دل اهل کمال به سرایه ده حسن برفت
خط و خال به معراج نبی لبش از آن بود که نیت به وقتی شایسته تر ز شب بهر معال

تقریظ دیوان خواجہ حافظ شیرازی رحمۃ اللہ علیہ

بنام ایزد گرم گرم نراز آمدن گفتار و لغز زم و زانده بل افشانی پست پیش چرخ پیکان
و رنگ رنگ سر بزبون سخنامی نظر فریم از دل رسیدن طاوس است از لیکنگاه صیاد هانا
این گرمی بهنگامه از آن روست که شاد سخن را بتاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفرضا وندی ستایش پیرایه بسته به زبانی نیرودان زبان سخن نامی کن و خمی
خداوند اندیشه بخود گرمی کن به گردندگان اندیشه افشایش را از بیگانی زبان بجای می
گردود و رنگان بشی شانسایش را از سر سیمای بهشتی پیش رو اگر روشنی مهر کمان سبان
روان تن جاودان رساند کمر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو شایخ چون خون بگ
همواره نرواند کل را با گنج پیدایی نظر ده خندان کمین ذره گردد رهش بگذارش خواب
ز اینجانب از رنگ میالای و دل بستگان کمین پرده برگ گاهش به پیرایش شعله طوبی
گفت از نایم کشای به کلکی که هنوز جنبش در نیاید نقش کی بر سالی انگشته او و به تنی که هنوز
از نیام بر نیاید و خون و دلی به ناپروائی ریخته مشغولی و دلی بی کفن مرده و در پیش
خودی داده گر شعله در گیش به زبانهای خاموش گویای او نه نهانهای اندیشه پیدی او
به ردم تاوان پیوند بخش به پیکر از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور و رمی قلن به هم تواند
ناله جان در تن فی فغان به روان را بدست سرایه ده به زبان را بگفتد پیرایه ده
بهشت را بهشت در کشادن و دوزخ را بهشت پای به بنادان گمان بهر ادا شایخ سرور
از آنست که مهرش بسیار خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان با خوشنودی از بهشت پادش
و بهر هم و دوزخیان را شرمساری فرجام دور با شایخ و می نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جاگزی تر تو انداستوران برگماشت و دانا خنجران بخت تاجان بباد
 فرما زوای کردند و جهانیان بدانش رهنمایی در آن روزگار غمخور این سروری بنام نامی
 فرزانه باز پسین نکاشتند کران تا کران پرده کیمیا گلی از میان برپشتند دید و دانست
 گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهیچلی نوید در دادند هر گونه آفرین
 برگرانمایه که کیشی بدین خجستهگی پدید آرد و فرخار و زگار بلند پایه که ایزد برگزیدگی جای و سه
 چمن بوی نگذار و ششی که بسر فرزنی نبیند بام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی چشم راه
 و روزی که بکار سازی آفرینش بی نگامه اندر آید خداوندش بآرزو پزیری گوش بر آرد داغ آرد
 بندگی از جنبیها بوده اوزنارست پرستی ایسیا نها کشوده او نظم فخر بشیر امام سل قبله امم
 که شمع اوست قاعده دانش ستوار در وقت سیاست مهرش زمان زمان مهر از
 شعاع میکشد انگشت زینهار در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلما می شیشه
 سید مد از مغز کوهار در بزم رنگ و بوی گلماش زم قضی در بزم آبروی سباهش
 ز ذوالفقار برستی جافتنانش را از ایزد بخشایش کرد و در ریخانی و بدستی آئین گیش
 راهبشت جاوید ازانی چون سخن با انیمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
 حمد الهی بازیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز پذیرفت اندازه لغت نبوی زبانت
 هر آئینه مر آن خوشتر که زبان بتایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ پس گزاری
 سخن آفرین نمایم سخن است که تاروی بن در آرد و دیرین شیوهای گفتار را بن تازگی
 و او سخن است که تاروش نامم به اسد الهی بر آرد و تخلفم را در غنزل به غالب
 بلند آوازی داد و هر چند روشنی من بدین نام برداش پستان بدان تهیدستان ماند
 که بدریوزة نان جویند و خود را میر باد شاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در قطع غمندی خود از
 در و فرون سری بغغان آمده ام بیگویم فردو به کجا غالب تخلص در غزل مینی مرا بختی
 آرزو مغلوبی بجایش می نویسد لیکن چون انیمه نام آوری بغربان سخن ترست

این فیض انلی را اگر نه پذیریم بکیم و سگی بشری و در دوزی را به دوزی اگر نگیریم حکایت سخن است
 که هر گونه کالار اروانی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آسان که از این دو نشان
 آرند هم بگفتار دل از مردم بربند و آنانکه از دور آیدند هم بر فرشتادگان سخن در و فرستند
 آنچه بدست بدن فرار بسند و آنچه بدیدن بدن و آرسند تا بگفتن در نیاید کام دل باز
 دیدن و دوستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا بستن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به یک
 گفتار در دل فرو نمودن آمد و دلدادگان تا به ای زیر لبی ناله هر چه با دباد مکرر زنند دست
 بدامن دلبز زنند و دلربایان تا در دل با سنگ دور باش زمره نبردانند که بابر و نینازند
 تا نام مرده که ریزه از سخن است بدل بخند خون از چشم ماتمی فرو نرزد و تا چشم روشنی که
 پایه از گفتن است در اندیشه نگذرد و خنده شادی از لب بر نخیزد و آوازی سخن گزاران
 بقلم کشی از زمینه سخن کمترین پایه و نام آوری شه پادان بدریادی از خجسته سخن کمترین پایه
 از دلاگری که پشت خرد را بازاده روی و بگنج با آوردن بنگاه خسروی گرم کرده اند
 آن موبد بیدان آتشکده را زابروی بارش در گاه و بوی خرد نکته سنج شیر از در آیین غزل
 فرو سخنش روان را از عالم معنی ره آورد دست قمع هنر مندیش را تقیای بی عیبی و منشور
 سخنیش را عنوان لسان انقبسی فرشته از آسمان فرو و آینه را هر چه بره گم شود در
 زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سر و سرش زمره وحی سر آینه را هر چه از یاد و دهم از دانش
 بدل باز گیر و صائب که مراد از این نمک کلاهی و بدر سخنش را بی است حسن با استکی
 ز تو بشیوه شعرش می ستاید جای که میفرماید قزو فدا می حسن خدا داد او شوم که سراپا به چو
 شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد دیوانش که مکه تقنای کمال خوبی انچه زخم نگذرد
 گزندی داشت انفس نیای بکوشش سوخته دانا یان آرزوی سپندی داشت
 چون این کار کنش اندیشه داین آرزو را دانش بهیبه می بایت پس از آن که سپهر بے
 بهنجار پیدائی این کار داشت و صمد بهجاد که در این آرزو گذشت به دانشوری از جا

همه آن فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگت بفرمان شایستگی بدن کار ستوری
دادند و دانش ابدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بتن شیرازه این مجموعه گفت گشت بکنند و با
این شیشه گهرت بیگانه گویا با ازین روضه شناساوری باز در و تیره زنگارها ازین آینه
بروش گری در زود و بکشایش اندازه هر گفتار مهرسته بدان برست و بارش سیای
هر سخن بیایچه بابدان با زیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست
از نور دهر پرده خبر باز میدهد و اندیشه ابرنگ رنگ هو شمندی نشانه های راز می دهد
مثنوی بدهر آرایش دیوان حافظ که باشد آیت دستان حافظ و دگر نوشته
همچو جان جاکوب و چو یوسف کان پدید آمد از یعقوب و بتازی اسم چون یعقوب
باشد و بلفت دیگران جاکوب باشد و زهی نازک خیال نکته پرداز که در بندش
رسد بسیار شیراز می خوش بجام و شیشه اندر به رستی در سخن نامش قلم بر
خار یا تابیا نما از زبان یاست و حافظ بر زبانداستان هست و ازین دیوانش را
تازگی باد و کمالش را بلند آوازی باد و

و سیاحه دیوان میرزا رحیم الدین بهار

یارب ساره روز شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانکده از خدا پرستی می ورزد
که صبحدم از بکر تشنگی تا به لیسیدن غم شبنم روی آرد و سر اپایش از ناتوانی میلرزد و منگه
ناشناسای از آفرینم و نه سره سالی چشم بینش بدین مایه گهی که پرکار کشای اندازه
نیرودی کلام و و رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
نخواهم داشت و بدین نسبت اگر لازم جاوار که خانه که در کاشتن نامه سر بروی
صفحه سودن روش بیاخته اوست شگافتن پیکر ازین نیاز آگینش از ان روست
که در معرض نیردی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و سجد
در برینان تواند داشت آری این کلام یا از سر ساز سر است از جهان

بی برگ میان تویی که هم در آغاز نشو و نما دل دیوای کار سازی فغان بستی و آهنگ
دادن نوای راز یکمین هزار جاسیان بستی که فغم که خامه سیل سر چشم جور و ذوق شکر بال
پریت خامه راستودن و ورق را نشاط از بودن ز آئین دیده و سیت چون بختار از پیش
جویم چرا نگوییم که نیروان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و نه ازان سپاس و نی که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواندیم بدان شمار در دو سپاس دیگر آنکه سخن بود الا
ایست شایش نیروان باب ری گرای آید و کما گوشه ورق بسوزد از علقه گوهر نعت
فلاک فرسای امتداد این قدسی شراد خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان بنادش
همه یافت و هم بستی ز دینی شکل که لوس دعوی بلندی عالمی درین بستی زدی خوشا حسن داد
سخن که آجابه در آئین خواست نمودار نعت و حمد بگردان و گوش پیرایه بر بست و فریخت
ازل آور درین برنجی که که نام در بنگاه سپیدی راه باز کشود خود را بشهر یاد سخن
درست شنو می شنیده است این سخن سخن که که دارد و نقد معنی گنج در گنج
خداوان گشته و کشوفانی به زبانی در دینی فرمان روانی به جهان در خسر و غفل
اللهش گفت به بدویشی به خضرش گفت به سخن راتان بخش سفرانی به سرای الدین
بهما و ر شاه غازی به خدایند به هرش جابودان دارد به جهانش بخشیدیم
و جهان دارد به نازم بدین روز گاه خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزاینده در سخنوری بزبان تیغ از مانی و همه از تسخ امری
به ارد و قلم و کتای با بجمله حمله ارد و زبانان تر خوانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان و جهان بلکه خود جهان را سر سر تیغ زبان گرفته اند و شاهزاده
شاه نشان ماه نوامیر رحیم الدین بهما و متخلص به جیاست که سخنش را از زندگی
سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خوشندگی فروغ جوهر البام
در سود و رفتی که از زلف افسانه خواند خامه بشانلی انگشت منا و به بیاض صفحه که از

رخ سخن را نه شکر و بلبلو گوی روشناس هم پیش را با تخلص بخش بوند نسبت
 و تخلص خود هم صفتی از صفات خاصه نثر به جان نشینان نبوی تا در بان را بمیانجی گری
 دل را ز گویی داشته خاصه را به نگاه داشتن فروخته زبان گماشته انیک آن سفینه
 اشعار آبدار شاهوارش که در قلم خونری گنجینه او است در قلمی چند از کلام غالب
 بیثوابیاجه سفید و قطعه هرزه جولان بودم تو سمن طبع او شکی به دعا قوت توفیق عن
 گیری باد به چون سخنگوی خود او نسل جهان با ناست به پنخش را دم توفیق جهانگیری باد به
 عبارت در صنعت مقطع الحروف است در آن را داد او داور و زرش را نه در دگر دانه
 روان دل را در آواز به روان در دل رکشش زمان را نه دارد به درون دل روش
 آواز دارد به روان آواره وادی در دوش نه ره آورده دل روی زردش به دواغ
 روح دارد دل در آن راه به ز روح او نه ز دل ذاب و ز راه آه به راز وارب و دود و
 دوازده داشت آن در درمی درج در و در ار و دوزن ذات او را وزارت داد او را
 در او را روان و دل ز قاره به روزی از راه ارادت روی دل زار ز می داور روزی
 ده آوردم و بای دل در آن راه آواز در آبی در سای در داد داور داوران در ای آرای
 را نه آوران و زن روزی ده آوردم و دود دام به در دوش دل زار را دل آرام به
 در روز نزل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل را در داد آدم را د
 از نای زرد در ای زرد آور در دل زود دل با دواغ آرزو و آداب زرد و در آور د
 وار زرد روی زرد آن دوا و ز دل و دود و آن ادراک از روان زرد و دود زرد زار د
 دون دل آره و دل نایان آره ذره ذره از در دل آب در دواغ و آرام دل در آن
 و آرزو در دواغ دل داده از و آرزو آرزو در دم اثر در و در و آرزو رور از ذوق آرزو
 در آن به روی دل و دام و درم دار دی در دود دل و دل از در و دوری دام و درم در
 آواز از زرداری در روی در راه اری از در و دوز و دره زن در آزاری او زبان دوزخ

در دلو و آرد سواد رساله نوا و الکلم سر آمد والا که حاکم لوها رو که میج او در سطوح و آرد و هم
برگاه محم را حکم سواد سوار الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم ساله دهم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد و مطرح اعلام الهام سر داد و سال سطر و او الکلام او سطوح و هم اسم ساله

دیباچه دیوان ششی جو پیل تفته

ایان ای غالب تیره روز دهم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده اند چه بایه جوش سوداست که
نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه برآورند هم رنگ سود است آن قلم و اندیشه که از رو اسنه
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی منش را فرور دین پرستار بود و جانش گشت را
نیم سحری بیچاره بدین ناخوشی و زرندهی و بر آن حیرت سبز و چه افتاد که کمپیدن دل
از دست تماشا یان سبز و آنچه را روی داد که بدیدن پرده شکیب نظار گیان نه در
نظم آن اثر پرده سازت چه شریقه زمزمه خار که گدازت چه شد به آن زجنون پرده کشات
کو و دلو که سلسله خایت گو به آن نفس تا که کندت کجاست به و آن نگه جلوه سبذت کجاست
گفتی که سوز غم دو دزد دل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان ز دبادلی که هر آینه نگذشت
و باز یانی که همانا خشت عذر غمزدگی مسوخت بیاتنا همین دل بذر هرده اخذ نوای را
بسخن نیم و همین زبان کثر نغمه این المفر سرای را بلفظ آویم مره را که پالودن خون دل
چه دروشیده آغشته تو به هم پدید بریش این خون گرم که دمادم و جلبر جوش میزند بخیه
ایم گیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشتایم نظم زمزم جوی در بند کو بیستن به
جلبر خور دن و تازه روز لیستن بهمن چیدن و در ره انداختن به دل افشردن و در چه
اندختن به روان کردن از چشم همواره خون به بشوایه شستن ز رخساره خون شکفتن
زدای که بر دل بود به نشتن شراری که در دل بود به رهرو را بر بگزاره مرغزاره
در نظر آورده و بیجان می پاد آورده اند که در آن تماشا گاه تابویم نیم گام زنده موج سبزه را

بند تا کمر رسیده در آن خرامش جاتا بر خنثی تن جنبه گوشه اوسنار را نگه و از گران با گل خمیده
 سخن بس که بی سپیدی گزارد و آمد اگر چه در از بود به کوتهی زود از کثاشی که در نور بد بیان
 رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همان را بگریزی که بنزد زار
 انگشت نمائند و بیابانی که نه خیابانی روشناس همه همین خالیه اندوه سواد مدمک مداد
 همین ریحان رقم معینه شکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بنیو ارا بدید با چه نگاری آن
 گماشته یارب این سخن پیوند آئیند دین فرزانی یگانه دور آئین یگانگی فرزانه آسمان
 سخن را ماه و هفته پیشی هر گویا پال قفقه که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد گمانش بهر
 انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن حسن کلام را بیکه که سرشتند تا چار شمع هستی
 شیوا بیانی سر انجام یافت که از گوی نفس توشنگی جلوه که در سخن سخن داشت بمناسبت
 بر شتایی حسن گفتار قفقه نام یافت و او شناسان شناسند و اندامه و دانان دانند که آنکه
 خامه در کت سخنوار از روانی از و زیش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغمه
 و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما بمنی از
 و اینکان سلسله دم است لا جرم با چنین دم گرم که هیچکس دانش را از گفت سر و ندارد
 سیه است می سخن قفقه از خود گرفته و دغمنمای آمده هم آورده و زین پس از مرحله سخن گزاری
 که بهنجار و بیاجه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده و روان
 و اسیکزارم سخنوار را سر و پیش آواز کار و سخنش را جانی بفرین گونی حق گزارد و

تقریظ آثار الصنادید

خوشتکاران گرمی هنگام پیش را در نور نیزنگ گردش رنگ به بوی نوید که چین رو نما
 نگا خانه را پرده اندیشه که برداشته اند که در آن شکوفه آئین کا گاه بشمار شکوفه آئین
 کا بیکه آریان دیده و در آغایه بخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر

رختخیز را همه آن گیری که در پیکر کده با پیکرهای با پای پویه تاپای را برفتار آورد پیوند و بنام بازمان
 و پشت دست بهر ادا از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینو بارنامه خواهم که
 شاد و روان نشین ناز است و آتشگاه پری بیکران راز سرگذشت شهر بایر است و سرخوش
 رودگران و زاین فی بی نو که مرغ دست آموز دستان سراسی برود و دیوای پیکرستان
 زمره منج چهرستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند ریش و آرایش در اندیشه
 برینا فحشی و تا خود را بدشت از سوهان نیزگی کام آبله سالی و درین کوه به پیاله داغ پلنگ
 شور را به چالی نمیندیشیدی از خویش خوشنود نیافتی سینه چون ز بنورخانه خنمای بهم میای را
 نشا آگاه و دیده چون در بای پروانه خوانا به های قره در خسار بهم سوز را فرد آمد بجای اینک
 و پرده گزارش این گزین نگارش بخواجگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نکستن جای خداوندان
 او رنگ و نسر کشته پیچ میگزم و بدانسان که در خلقت چمن بر کنار خیابان با بشاخ گل
 دست سالی و گلچین گزند نشانه های شادمان گذرسته یک یک از اندیشه می شمرم و لایه یزی
 پرچم نشانه های آشکارشان کنو کشتای مشکش مارا که بختا رشک و کنو بهند که از زبان کنشیم
 سخن و نیست که درین ستوده آئین را سخن کشوده کسی است که دل آلوده در بند هوای
 اویسی ست بد خوشاد انا دل خبر و شگاه و قرقا که در کار آگاه محروم و ز کین فیه اموش
 اهرمن دشمن بزدان دوست فرزانه با فرو فرینک جواد الدوله سید احمد خان بهماور
 محار و جنبک آنکه خانه را از نگارش افسون زنده کردن نام بدان روشن روانی
 داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خوشی و خجستگی با خویش از خوشی
 تری به آب لختی استوار تر و فرجام گیجانی فرخی با گوهرش از گیجانی روشنی به مهر پاره
 آشکار تر با بختانش دلی است از فرزانی باین مرد می دانا و بخش چنان مهری ست
 از دل نشینی پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کمنه خویش از بگمنا به
 گسته خنده دندان نماد است بدستاری این گرامی هنر و جامه سر و پیرایه نوی یاست

آزاده مردی نزد کارگر اربابی مرآفرین که تا در نور داین فرخنده گزارش که خبر گزار دین که در آفرینان
 و افزودن آگاهی سپیان شبیه نداشت پای گذشت از آن دست سخن راند که هم برنگان
 سیاس نهاد و هم آسیدگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنونه غالب
 پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نموده بی بود که اکنون دارد هم اکنون برزوخه نشین
 از نیایگان دوریت و آینده پیداست این از نیایگان خواهد بود هر آینه از هر کجای این بر سر
 آورده شده به نموداری این نشان که اینست آمد در کردار سپندی و پاس نیری
 باریختگان هم اندیشه در زکدر استائی و آفرین خوانی با آسیدگان جمنوست گونی
 گفتار من در انجام این نامه بهوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیر بالست و زو
 بیا پاسخ هست و آیدگان را بهسرودن زمره زود بیایند و دیر بیایند فرخ شادم که گزارش
 بفرخی انجام پذیرفت و خانه جنبش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه نازم و شاد فی فی و اند
 شکام رو باشد که روان شمع گیر اندیشه بروشنای روشنائی خرد که فروغ فره از دیت
 گریوه دشوار گزار پیدار پیدائی را از میان بر کرانه ره سپرد و مر ازین شاه راه به بالادوی بوم
 میخانه نیستی فرود آورد بکه امی مرد افکن آن خستمان پاره به سفالم ریزند تا به سیه تی
 آن با به روشن انبوی نمایش از آواز و از هم باشد و نمود های بی بود از پیشگاه بر خیزد
 نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از سستی نامی ماند و نه از سستی نشانی **فرو**
 غالب بریم از همه جا هم گزین پس پنجه گزینم و بهرستم خدای

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حمید خان بهادر

فرز انگان سخن سرای سخن شای را از حضرت مبداء فیاض صلاهی عرض جوهر دیده و ریت که
 شاد بر سرست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص عام تواند برد و راند از جلو که سرست
 آنان که از روی سواد و بیاض طره بای شانه فرسود و رخساره های غلظه اند و علم غلظه
 اند و خسته اند و احسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگی کسای سبزه داد

از بند آرایش آزاد چه شناسد با که گویم اگر که و این چون منی که آینه گریه بار بندار و آهنگ که در زبان
 سخن است بر آفتاب یک مناسبت است از استیناف و ریز چسبیدن جودت تنگنای کی باور دارند
 که درین هنگام که بهر گرمی هنگام گفتار هزار رنگ سخن ساز می بایست داد و سا نطق مرز نیمه
 بر تار بکلمه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد نیمه خنثی بهنجاریست پگاهی که با نواز آید و
 با خویش از هر چه چرخش بریده بودم و در خنده گیری موئنگانان موی بوی بخوش فرا رسید
 طبع در گزاش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر بیانی دیده طعمه میزد
 و دیده بر آفرینگی دل چشک که از پشت اندیشه خور و ن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشتیم تا هم که در آن خودی توقع سیر باغ بنام
 خویش نگاشته باشم و نه هوای گلشن چین با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
 پراز گل و شمشاد و با جوانی به نای و نوش آبا و سر و ماهجه شاخ و در شاخ و گلهامه رنگ برنگ
 و هم از انبوهی سر و گل جا بر سر و گل سخنان تنگ که دانی رود است که آن بگریختن از حلقه بدو
 و پنداری نزدیک است که این را خون حسین از پوست برون رود بار سببشاید بر دل و
 تو گمان آن سودا غم خویشی سخنهای خود را نیز شاد کام خود استم و سر سبزی از سر و شگفتی
 از گل بدام خود استم اگر چه آن سر سبزی سامان خد و اوزان دان بتازگی نواهند آن
 طرح داد و ستد به بیگانه نیند خدمت آما در آن از بای سر و دهن را از این چنگا گل بخنجر خراش
 و پاره ریش به پا خور من ناهر و قلم ساخته کلاک خشک مغز سبکسردان دایه که از تندرست
 هم با تدر و در پیو به پا جفت شتافت و بدان سحر آیه که از هزار گدای که در هم با هزار در زمره
 همنوا می کرد آتش خاطر بر ریش و خمر اشخ خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
 بدان گونه صورت لبست که از خود بینی به خود نمایی رفتم و به آئینی ستوده ترازان شیوه
 که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفته همانا بلند پای خنجر می که بتایش و
 لوی بلند نامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که خنجر را بفرزینک فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرمی گهر ستوده بهم تا سخن را که هر آینه بر تو کتاب است بنمونه است هم به ستود
 ستوده به ششم بان ای همنفسان داود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
 موسوی گهرت طفوی تبار روانی نقدازش خویشم بدوست ورنه فرمان رب لا یاب باب
 برگزیده آبا می آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش دی نه بس است زهی صاحب دل دیده و
 که دیده در آتش بصاحب دل پذیرفته و صاحب دلش بدیده درمی آفرین گفته خلق را
 بشا به شهادت خلقش بیکه سیادت ارادت افزوده سپیداری گهرش آبروی
 محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم گل و باغ نکوئی را نسیم سپهر نیرنگی را اختر و
 تا که مروی را افسر نور دیده پیش حسد باغ دوده آفرینش چشم و باغ دودمان بوترا ب
 نواب فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارزالدوله ممتاز الملک حاکم الدین حسین ریخا
 بهسا و حاکم جنگ آنکه در نو جللی از عادت های شایسته جویتننا از خلق هر چه گوئی بفرستی
 از سیه تمای درویشانه خیر یا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در سر روی از به پیش بود و در
 سر روی از به پیش از به پیش نه جت و نه چکیس در پایی پیشی گاه گاه به نوا می که
 غنچه لب از رشک آن آشفته به اردو زبان غزل گفتی در آیین سخن به نغمه ستری
 نظامی نظام بود و در سخن بنام آوری نامی نام با انیمه هر چه از دل نبرای از زبان
 بقلم داوی جز بطق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بر نی گشته که در انجا تیر نپایه
 بر تر افته روی آور و کهن سپرش آن فرسخ رخ هایون خومی دانادل روشن روان
 کار شناس رازدان دانش اندوز بنیش افروز فرزانه بی مهتا معین الدوله عمده الامرا
 صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهسا و
 ذوالفقار جنگ المشور حسین مرزا به گرد آور دن آن گهر های پراکنده همت
 کلمات و غالب پریشان نوا به نگاشتن و صاحب فرمان داود تا نگارنده نامه را
 فرمان گرد آورنده جانم بر جان و دل روانی گرفت بر گنج باد آور در اندوشتن نهرسته

نشته آمد و بر بزمی نشسته و کشتا پرده فرو بسته شد یارب این گفتار را در شهرت ردانی
و گرد آورنده را جمعیت از زانی بادی میا جبهه تذکره موسوم به طلسم راز فرا هم
آورده میسر می یار یارب این حکایت را شنیدم که من سپرده چو نکت که هم بر لبم
موج خونت اگر ناکاه بایش کس سیدری و آگاه خوانده چکان گردیدی بر آئینه دانستی د
گفتن تو نستی که چون از راه گوش بلبل فرو رفت اینهمه تراش خن از اینجا صورت گرفت
آری نواخته خسته درون است و ناله از لب بکشد دل بخیزد لاجرم از ناله و نشت گمان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرو خون دل از نکتات قلم می آید و دم به باد و بیام ابرو غم از ناله
و دهر حاشا که دین از دل خون گشته نشان و از آن کشته تیغ استم جز الهی بر زبان مانده با
از آن همه لاف تو انگه می هستی و پندار می وری پیدایی که نخی را از آن متاع کاس دل دانه
و باره را بدین خوانند آنچه من دارم همین چشمی است نا امید داران به هر سونگلان خواهی آرزو دیده
کوی و خواهی دل انگار به ناز و زی این دندان سرای گدخته دم را بدن پای پراکنده که
چون راه خیم و خار بوده است بنداری در هر گام گهری چندی سفته و بتار جاده راه
می آمده است از دشت گلگشت آورده اند و از دهن بچمن برده بسکه بتاشای آن
خرم بهشت نکه بزرگ لاله گل آغشت من از بخودی و آن استلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و فرقه را دم خونچکان شمرده در دهای دو اندر و غمهای هم گزین
را میرم که اگر صد سال دروند هند و مرهم نهند چند شت باقی است آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را بزرگ توان فریفت و نه بوی اگر بمبه ریختن و م بوی کباب
بشام رسد و اگر بمبه گل نگریم خون از نکتاه فرو چکد و باغی گیرم که زهر رسم غم بر خیزد
غممای کشته چون بهم بر خیزد و مشکل که دهند و دنا کامی پاد هر چند که فرجام تم بر خیزد
سوز و ساز پیش درنگ و بوی بر کنار پس سخن در آن میرود که چه می گویم و از نوج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

داناان رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبح می و از آنجا که شب چراغ افروزند
 و شب سیه روزان چیران گذار و چنان دامن که شامگاه هی با بجمه وقتی بود من در زندان تنها
 سلسله خانی دوشتم دفتر امید و بیم نئی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جبریده راز
 بنشاده سطر زخم حکم چشم کشاده ناگاه آن چشم محرم را مردم و آن دوده مردمی را پسند
 سید زاده دلند و گمان بگریه میزد میزد میزد میزد میزد میزد میزد میزد میزد میزد میزد
 سحری است بشیویم گل هم نفس سحر و قلم گذشت و کلیه را مرا اگر روز بود مهر در خشنده و اگر
 شنب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بخت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر
 دوشتم برابر گذشت امنیت نو آئین مجموعه پراز نوای پریشان و دشتین سفینه بحر دارد
 روان تصویر سیلابی معنی را انگاره و مثال سلمای فکر آئینه نوای میثواریا نایان قانون
 و گهرهای اندیشه راز داناان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و فشرن چینی و از پری پیکان مردمین
 یاره گوهرین پر گنجینی دوازده حرف در سواد حروف همانا بدان مانا که پذیری ساقیانند
 سیامی و مرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان و روبای دول از ان دکان جوگزین
 کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را که رنگ اندیشه شان نامید را تا ساز بلکه خود آن سطر به
 باروت کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده رست بین دول شایسته گوین گزینست آری
 مستی از سودا بگفت آوردن و سخت دریم افشردن و زان پس که بر پرده چشم پالوده باشند
 در دفر و گذشتن و صاف نگه داشتن شکل که آسان توان نیست اندامند این نالهای
 از دل بسته به کلک اوخیه و از رنگ کلک بروی ورق فروخته را در نهاد آفرینش دلینی
 بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سرود آینه و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصراع
 سماع زهره برقص آوردی چرا از آنجا که گرایش اندیشه بر قلم سخی فخرست آنرا برین طلسم راز
 که هم بدین نام از نامور سفینه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی او بر آینه بفتو سخن بر
 و گکارش سیاه مستی و در گذارش دراز دستی می بایست از نظم و شرفشهای نظر فروختن شستن

و پروین و پریان بروی صغحه فروخته و لیکن از آن آه که در آن مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
 گرد آوراده شمار سخن گستران ازین دستاوی است ترسم که چون نیروی فکر از سوده بام سخن را
 بسخن سوده بام هم از آن تالیش نخی من باز گردد و او دانشناسان را زبان پیغاره برین دراز
 گردوده اندی که غالب آشفته نوا آرا ده کیش است نه گرفتار بند لب نامی خویش را این آنگاه
 سخن پیوندی است نه خود پسندی سر چه برد لماگران گزید چه زبان گذرد باری بر آتم که
 چون از سخنوارم خوشنودی خویش تیر جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این سیاه
 بروی شاد سخن طره خم در خمی فروخته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که بیداری خط خسار است
 نبسته آمد قطعه اندرین سال مایون که سپهر از ره مهره کرده اشیاء بر آفاق مایون انتری
 این شرف نامه معنی که طلسمیست شکرت یافت پیرایه تمام بوالا نظری بی سال تمام
 خود آنست باین حساب که بر آئینه بروج فلکی را شمردی بی اول احما و که چون با عشرت
 آمیزی که کند از روی ورق نقش دوشمش جلوه گری بی چون بآیش عنان مات آری
 روی بی جزده و لا و بنود آنچه در اینجا نگری بی آن دوشمش دین ده و دو نیست شماری
 عجیبی بی روزگار نیست که عالم شده آشنا عشرتی بی داغم این تذکره باغ است و در آن
 باغ بود چینی شامه غالب دم باد و سحر بی

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام و سبته به افتتاح باب کلام مبتدا حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین
 عینیت بر دیده نشانی پیش بینی و بدیش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد حذف
 میم احد است آن عالم آفرین این تجمعه لاله المین آنرا سجود این را درود اما بعد دیدن را
 اشارت به شنیدن را اشارت که حضرت قدس در ت آیت فتح را بیت چرخ کلوکب
 مویک نواب فلک تواب از هر باب ابواب نظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان
 آفاده و ملاک آسمان آراک خاکیان را چون هاکیان بقدر تقریر دوام هن خروده

ان داد و بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گویمانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق تجاوه جاده او در معرض پرستش خلق هر که اخدا دل داده
او در دین داری حمایت حمیت نشین دین داری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق شرف
را بدل ایل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر نبای تنهای اوست فونی
معنی که از آرایش مای اوست هم برای اوست قهر چون آتش دین سو و میزند بهی رعایت
مقلوب مستوی داد اگر برگردد و همان داهست خمی اتحاد و منوی ساقیان ببارش شراب
سرست جهانابی رضای و مید مطربان بشمار رهش تردست ابا به ایمای ویند ضمیر
که بر لبوی عدوی وی راجع شود آن شین ریش انکارش هر شیره که به ساینه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را ریش پذیرد از شرع و از شرع فرزند است هر آینه شمع در ععد و س
از روی شرف عرش است روف را فتاد و دو داد اع که غم دهر بهر چه باد ابا و اعلی
کثیر المطلب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقده که ویدل افتاده مهر دلش باد
و خروش سر ووش بزفر نه این صرععه سعد که از سعادت نوید سعادتش دهاد بدو و لاجرم الطاف خفیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جهان خدایا سپاسم جهانیان را نوید که همیدون تنگام آن فرزند که کار پردازان فرزین
جهان این شمعین نشین را از سر آراند و آن بر لبه ما را که بند از روزگار ویرانه بهر این
روزگار داشته است نور و از هم گشاید سپهر سحر ساز بایوان غرورناز نوین بزجی سازد
هر که بر آئینه هر فروشی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و نجسم باز مانده است بدین
انجمن باز و بدین چشمه نظر فروزی خلق آنایه و دشتانی رود و هر که بروی زمین هر حب که
آسمان را نگرند چه آنچه شیب مهر گیتی فروز نیارند مردم شمردن بر وز بسوی اول
بدخوایان این دولت جاوید پای که من گدا می در او می سپند آتش گرمی این گلاب و آب است

۴۴

و میروزه و سمبر که به دیماه پیوند خوشی داشت درین سال حبه فال با فروردین بجان یکایکی است
 و نقطه انقلاب ستوی با نقطه اعتدال ربعی هم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون
 روز نشان دارد سر زمین هند را از شادابی سبز و پیدائی میوه چنانکه جهان در هر محل باشد
 همچنان دارد و هند فصل خزان نیز بهاری دارد و گونه گونه سبزه چلی سبز خیابان آمد
 وی و بهمن که در قلمرو گریخ بند و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد تا به بوزغ غم و حجر
 شقائق زدنش و گل صد برگ بد بوئی و بهقان آمد و نیشکر بک صفت آریست که در
 نسیم ده گفت جانیت در سر زنده توان آمد اگر در شرف مهر جهان تاب که آن
 جذبه فراز نگاه بره پیکر نه پذیر سخن روشن از سخن خیزد که چون آستان هیاون خدیو
 بادانش و داد چشمه فروغ حسن سدا داد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای و داد
 در بلندی با یوان کیوان برابر است هر آینه مهر که درین ماه بجای اندرست از جب که درین
 همایلی به پاشنده آن چشم نهوده باشد و انین روپایه وی چندان افزوده باشد که در حل
 نبوده باشد زهی داور و داریا و کیوان ایوان شتری انگشتری آن بدانش و داد
 بازو بهین خبر و به بلندی پایه و بهین سپهر بخوی و سرشت بهین بهشت و به نسر و فرما ره
 بهشتین سیماره مشایان گردانده هشت بشره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
 است نور الانوار گفته همین شهر یار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشا بان نام او
 صاحب که مانا اما از ان رو که تخت در را بصورت درم گرو باید آورد تا از ان سببی که
 نقش نام توان نگینست و گرد آوردن ند که ایام اند و ختن تبر دارد و نه شیوه خداوندان
 بشمار بخش است که بر زرنزد و بهیم بشید بدست و نیز ثبوت حق همایلی از طرف
 کلاهش در یوزه گریخ و جاه و او رنگ سلیمان با انهمه یلبند پایلی از گونه مسند جاهش
 و ای جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و حمید جام ساخت خدا یگان دیده در جزندل
 نپردخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین همدان سرودن شود بایدین سرور شاه نشان
 سپردند تا مهتابان و دفن کوی ازان دوشن برد و خواش در بهر جای فرخ انجام یافت
 نوح کلب علیجان که بتویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک منظر او ست اندر آینه
 خورشید عکس خورشید چرخ چارم قدری است تراز منظر او ست بکرم دوست نواز
 بفضب خصم که از کفش ابرست که فرش از دهن او ست و شمشیر گزنگری و گزنگری و زربلاک
 ترک و خوار فلک پیش رو او ست و ست ملک گزنگری آبادی مین خلد باغی ست
 که در بلده از کشور او ست از گزنگری بودش شیم سفید روی سر افسر شاه بهبوی سر او
 خوبی گل بود از ریچه گل پیدا خوی او شاید فرخندگی گوهر او ست نمکش رست سویی ای
 دل خلق میر به چه از مهر و وفا عرضدهیم باور او ست و آله اویم درویش نظر افروز نیست
 مردمک ذره خورشید رخ انور او ست از دربار گمش گریبوی کعبه شدم گفته باشم بک خوش
 که انیم در او ست غالب غمزه گرجان تین لفظ دما از اثر بخشی انفاس روان پرور او ست
 عمر است که آوازه عشرت اندوزی همشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
 واکوینیکر دم اکنون که دیده روشناس این جایون محفل آمد گالنده را چنان در دل
 آمد که نشکفت اگر همشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا ماه ناکاسته باشد بر روزگار
 پیشین نهمین انجمنی بسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو
 به چه از وی سرور دیندگان آراهنرند استند و داندگان با آفرین و خورنکاشتند
 شاه بهبوی انگورهای بسبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده سستی همبیکر داین باده ها
 رنگارنگ کجا پشت نه ز اشگران را در سرود نهمین سازهای جادو نواد و نه پری بیکران را
 در قص اینگونه اندازهای هوش را با امروز دلیوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
 به پروین و پرین پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جای رستقت آویخته
 حضرت فلک فعت مهر طلعت نواب عالی جناب هایون انقاب با تینی چند ز نامان

فرنگ همه صا جان فره فرهنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سر وی خسروی و تنگاه
 انجمن آرای نیکردان یکا و جوان سپند بسوز چشم بد و در گوی و این بیت نربان نامه نگار
 لیسری س زان که بیدالی نرم تو نهانت به انکاره این نقش توان گفت ارم را پنخست
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده انداخته است گرانمایه هماسایه بفرمان خدا یگان سلاطین
 فرمانروای روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین س و کثور یا که کاتب قیمت
 زو قمرش به توجیح خسروی بجهان خسروان دهد به از بارگاه آسمان کارگاه همین دستور
 جناب س مطالب لیسری قلم و هنر خطاب جان لاریس بهادر که نظیرش ز نهان هیچ بیننده نبیند
 بجهان جناح اول بهر این جهاندار که از آفریدگار نشود دارائی را م پور دارد آورده اند فرخ
 فریدون که گنج و سپاه تخت و دییم و گویند هفت اقلیم درشت اگر دین روزگار بودی
 و خروشش ز نهان بخش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این
 خلعت را با و نقش کاویانی آتش کردی آخر بفضای بارگاه آمده است به تنگام
 فروزش نگاه آمده است چون نور که از مهر ماه آمده است به تشریف شهنشاه بشاه
 آمده است به یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی س گر همین است حد افرازش
 و انما بر عیار اکنون باد

تقریظ ریخته خامه جناب فیضماک نواب الاحباب نجم الدوله دبیر الملک
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ ام اقباله

خدایا چه گویم که شای تر است به تو خود هر چه گویی و خوابی تر است به اگر ترا می ستایم
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیز و بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
 خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا دران روشنی دیده روشناس جاده راه رست آمد

هر آئینه هر شایقی که تراد هر نبایستی که با تو دهر نویشی که با وکیل مطلق است و هم بخت و هم
ازت لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله و دیران را آئین است که پس از حمد
نعت و مدح سخن بر صفحہ مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این کلمه و اگر دو که در سال مفتاد و سوم از صده سیزدهم چهری جهان را بر هم زد و مراد از آن
و سطر فصل ابرگر بر زیر پیری بود نه آنچنان زار و زار و نرزد ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم تواند زد و توانگران سیم و زرد داشتند روزگار دست تصرف بدان
در اند کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سر پائین هستی من جز آن نبود به نیامرود از آن
گرمی تنگامه مهر و زنی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی بماند
تا به والا ی پاینده و زنده اختر سپهر بنیش و بر موند بخل ریاض دانش سیاح و سخن
و سیل بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم سان عربی و آموزگار گفت را انگیز
ارد و از آن راه نام برده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد منظر الحق صاحب طلال بقاوه فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرا
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیزار و باغ از رستنی بری سرا سر کارخانه تصویر و همه به
جنبش خاطر نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابر با بارنده و آب باروان و گلمای بویا و مرغ
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکبار و شش صد بخور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را دغ دل و شتر عشق را خار پیرین تواند بود و هر بیت که از غنزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را با ندانه بیت یاد آورد دگمنان
را از انزبش فزون تر ستود آنت قدر دانی دانست قدر افزائی من بر سائی دریا بشک
من داده اند آن می سنجم که غزل فرا هم آورد و دندش این شیوه های ستوده مقتضای فحوی
الولد سر لایه پرورش آموزد فیض اند و بید بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگان
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از دوی شرف جانب سی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد

آنکه بر شربانی شیشمین چنان کشینه های خردافزاشت که هر باتن در کنج لعل آفرین گوئی آوا
 شرح گاه ای آهنگین همه دان را منور نه آن خیار از چارناشناسان را که چون خواهند شرح
 کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقع و زنانه باز ارادت خان وضع را تراویده رگ پر کین
 نگار و پیران بار مولانا نورالدین ظهوری و نمایندگان دهان غالب لااوبالی مشهوره از
 دشمن بدوست روی آرد و دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاه معنی بدین سجع نگین
 مهر اوست سه مرجبان منظر ظهور علی و در زبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر دولت

بر غور دار باد

آهنگ پنجم دو مکاتبات که با عنزه سمت تحریر یافت نامه بنام نامی نوبی علی اکبر خان متولی امام باقریه موهلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت و محمود از تالیش مستغنی و مایه در بیان نارسا غلو در
 عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدینا چه گویم تا آبروی خوشی نریزد و چه نویسم داغ
 که تپلی بر خیزد جانا این عجب دیت نامه را قماش سلام روستایی است و دایره هر حرفش را
 پرواز کاسه کهانی لختی شکم بنده ام و قدری توان هم آیش خوان جویم و هم آیش جان خردوان
 دهنده که این هر دو صفت با بنده اندر است و اهل کاکته بر آست که قلم و ابنه موهلی
 سبده رست آری ابنه موهلی و گل از گلشن انیار از جناب و سپاس از من شوق
 می سگالده که آئینه تا پایان فصل دوسه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و از می ناله
 که حاشا بدین مایه بر خور داری خرسند نخواهم گشت فرد گویم تشنه جان و دلم فشرده ای
 ساقی و بده نوشینه دارویی که هم آتش هم آبت به نخل مرا دم بار و باده و هم سایه گستر
 آن بار آیش دامن نگاه و این بفرق غالب هوا خواه خطی که در تمنیت شادی
 منشی احمد حسن منشی محمد حسن نکاشته شد حضرت سلامت و میلند

غالب صافی مشرب اچون دیگران لی بسا ننگی آشنا و ربانی به تکلف نغمه سران نیست
 زبان نشنیدی و اده اند که از آزادی گوی فرجام آراکش گفتار ندارد و لاش را زبانی بختیده اند که
 از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسانه نیاورد اگر نه این چنین بودی من اند و دل
 که مرین چشم روشنی که پیش آورده و دلت و ساز کرده اقبال مست از انعام سخن جفا بکار رفتی
 بهم در دیوار روزگار را بسجوش بهار اندودی و هم گوشه و کنار گیتی را بفرغ و غنیه بخت
 چرخان نمودی تا از طره حور و پودا زبال پر پی آوردی و نو آیین نطی در هم بافته و آن هالو
 انجمن گسترده می بر طرف بساط مصل میوه و گل از طبع بی نشان می وز سه را بر ایشگر
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از استکمال رشک زیبائی آئینی که پشت بستان نظم بستی مهر
 در خشان را از شعل آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط بخانه دوتی که از گز زستان
 نثار کشادی باده پیا میان طرب اکثر و تسنیم بگلو مردادی در چشم خیالم بهر گوشه زدل بریزد
 گرم بال افشانی مست همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میر و بند سر منده سلیمانی مست
 بنامیزد و آرایش این بزم ملوی گرد غم از دل شوی را نامزم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز شش خامه از بهر گرمی که ام محفل میکرد و شتر تیغ
 سعادت و تیر از برای صرف کلام روز می انداخت آینه با مید می شده جمال که میزد
 و چرخ گوهرین پردین تبنا می نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب ایضا خن یا قوت
 این همه خون جگر میخورد و وجه در سر داشت که ابر بگیرد آوردن مردارید این بایه قطره میزد
 اندیشه سیرایا ای گمان پیچ که انچه من میگفتم است که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی و سنگاه
 ذوق میزد و از روشنی که خاصه طبع خنور مست نشان داده مید شود تا دیده در آن خراشند
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گرده است از سد که نگاه داشتن اندازه سخن که آزادی
 را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بختار و ستوری نداود از لب
 خیر طلب جز زمره دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی مهسان تواند بود و نیست

یارب این کتدائی از سازگاری بجاودانه کامروا ازانی باد و نوید شاد مایه کاتازه و غیره
 بی انداز و رسانا و برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بجا در تقدیم مسم
 خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم رشتنی عرض اسیم تنیبت با نامه نگار همزبانند
 نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بجا در رقم شد و کار برادر برادر کو
 برادر توان یافت دوست + هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و
 شنونده رادل برد آورون لیکن چون شها هم بردارید و هم دوست ناچار شبها میگویم
 که بچند بامید نواب صاحب ختم و از ناآتش انتظار که ختم ششمه مبعذانی که مجرم نیند
 نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بنید به فیروز پور از بهر آن نیامده بودم که باز مبدلی باید آمد
 نواب صاحب مرا بلطف زبانی فرقتند و بکرشمه ستمی که با لقاقت میمانست از راه بردن تا کجا
 شکیب رزم و خود را هیچ شادمان دارم از در دیوار شاهجهان آباد بلامی بار در رزم از
 تیرگی چر شب نشود و حاشا که چون من شیشه و نی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با
 عرضد شست نوبت نواب صاحب فرستاده ام ز نهار با من زمانه سازی از نواب محبا مکنید
 و چنان کنید که چون عرضد شست خواند شود شها هم در انجمن باشند تا نگارش را بگزارش
 نیرود و بهید و میرامام علی سخن دلیری بخشید و طلب مدعا آنگاه گرم خون نیستیم که خواش من
 جگر گوشه ابرامی باشند یا ران میگفتند که توبه نواب نیکرائی و در دول باوی نمیکوئی ورنه از کجا
 که نواب بچاره بر بخیر و کار بار روانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این دانا شناسست
 خدا را طرح آن انگنید که میرامام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خیر باد گویم
 و بسرو برگی که ندارم بشرق پویم والسلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
 سلامت مدار می خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من را بجا باشد بگو
 بسیارند و نیز آنچه نزد مشاqqه برادر و دلعت است هم بنام گرفته بداند شنیده میشود که نواب
 بدلی می آیند برای از صدق و کذب این خبر رقم کفید و نیز آگهی و بهید که شمانه همپا

نواب میر سید یان من آن میخوایم که اگر خبر عزیت نواب روح بوده باشد خود بفرز پور رسم
 شرف قدبوس عم عالیقدر و مسرت دیدار شما در یاجم عمر و دولت روز افزون باد ایضا
 از کلکته والا برادر خجسته اختر که با انیمه دور می چشم دلش بسوی من نگران است یا بدی
 رهبر و رازگار بادی نور دی سر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شده چه کلکته چهار
 هر گونه کالامال مال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش هنر و زورش سهل و جبر سخت هر چه خواهی بازار
 خزان و فرد آمدن جای من کاشانه است به شمل بازار که آن راز و زور و جهان بهنگام
 در و دی رحمت جستجو یافته ام با بکله ایزدی نوازش مست از خوابش برخاسته و روی تا
 بدرگاه آمده را در چشم دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهرش تبر بخشد و شکر اندر
 و اسیر لنگ نامی از اعیان کونسل در دل دردمند شنوی و خجستگی بند غم هر هم نمی بر یکسیا
 من نبوده است هر چند دل که عمری به نا امید می خوی کرده است یکپاره پیوند اندم دیرین
 آمیزش توانی سخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل سجاد و می تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح بدلی
 جاوید افکند شگفت نیست میفرست مولی خان نام باری دایم او را گرفت در عرض راه بد شد
 یا تم در نو و گفتگوهای ویرس و جوهای که رفت از جامه گذشتن فخرالدوله بجا و در داد
 و باز بکلکته مرز فضل بیگ دیگران برگفتند آخ که چراغ روشن این دو دمان مرد و شبستان آرزو
 تیر و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شمار پیش آید دلخواه نباشد ناکسان باروز
 بازار خواهد بود و فرو مانگان را گرمی هنگام مزه و اگر انجمن از هم باشد و پراکنده چند گردانید و
 روی گردانده آسودگی بر خیزد زینهار مو شمنی را کار باید سبت و همواره بخود نگران باید بود
 دیگر آن خواهم که در گارش پانچ این نامه درنگ و اندازید و هر چه در اینجا ازین گیتی آتش و نامید
 آمده باشد بر نگارید و عمر دوازده نخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضا از کلکته
 جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن مست گره در گره گردیدن من آن میخوایم که
 اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود در یاد و این سبب روانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

در آن کوشه که منشستن از لفظ آنخامیه دور تر نرود که سر این هر دور شسته باشد که نتوان یافت و نشستن
 یکی در آنه دیگر می نتوان یافت زمانی گوش من در دیده و فرار رسید که چه میگویم و ازین گفتن
 چنین خواهم و شمار در برابر آن چه می باید کرد و انداز آن بایست تا کجا مست به پنهان شما نادر
 از جبهه من این دیار ثواب کبر علیحان نام بزرگی است که اسامیه و بلند پایه و در نشستن
 و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آراسی کار مرا که داد خواه آمده ام بفرما
 دلی سپرده اند و خود اورا بنشی التفات حسین خان دیرینه راه در رسم مغرور فانی هست بسیار شناس
 اندرین باز تر تم کرده است من آنرا به نور و نام خود به لاله میرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
 که آن نامه به نظر گاه قبول شان گذشت نهج یکدلی تازه دیوان کار سازی استوار گشت و نیز در
 آغاز کار به کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فرونی فروغ
 نامور و صاحب رزیدنت دلی را بجای برادر دست از بهر من سخنهای می شنید
 نیت است چنانچه هم بفرمان گیرانی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب ادخواه گراش و التفات
 بحال وکیل در افزایش است قیامت که رپورت مقدمه من از محکم رسیدنی دلی مالی روئے
 کشاید لاجرم شمارا باید منشستی التفات حسین خان سرشته گفتگو و اگر در رنگ آن ریختن که
 تقریباً ذکر بسیار شناس که کرنیل هنری املاک بمجاور با صاحب رسیدنت بهما در میان آورند
 تا گل مدعا شادمانی پذیر و از رش من لطف در ضمیمه حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
 شاید شما که اندران هنگامه جاوید نیکتار رسیده باشید و زیاده ازین چه گویم که گمانی دلی
 و محبت منی و تقوی بر بنی تا به والسلام والا کرام بنام موکو محمد صدرالدین خان بمجاور
 صدر الصدور قبل حاجات امر در پس از گذشتن نمبر روز که هنگام گزاردن فرایضه نظم فرار
 آمده بود چون دولت بسجود قدسی استمان رسیدیم و چون در دو لنگه فراز بود حلقه بر در دستم
 پیش از آنکه حلقه در از جانش آرمید یکی از حلقه بگوشتان آن سلسله که با من خواجها تاشی و با سعادت
 بمشاشی داشت بر در آمد و نو آبر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مستودعی

آن بمن نایب از خود رفتم پس از دیری خود را بنگه همچنان آرزو مند یا فتم بهمان آن پستار در
بر آمدن کام دل دشمن بود من درین بر گشتن سخت خویشن مکان به در جواب خطا و آب
مصطفی خان سجاد و سبحان الله صیادان عفتا شکاک که عارف حقیقت است اما آنگاه
این اندام افکنده اند که هیچ چیزی با فاضله وجود مطلق رنگ برستی نمیدارد و بهر چه فریاد
آنرا فرود گیرد و بهر گوی که در دوزخ و نوری که برق پیدائی از سیاهی می آید تا به دیر گلی سختی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از صیقل که از برنج و صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را مروتین پیدا نیست و دومین با نازده دستگاه گرم از گنجینه فیض نمود بهره رسانی
آنرا ورق از انگاره نمائش ساده و این را از میدانی همان نقش مرخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه دانموده اند تمام است بالیستی هیچ نشناطی بر گرفتاری و ناتمامی به تمامی نام بر آرد
بالجمله سرشته خیال از دیر باز اگر انبار حست عقده این نامل بود و میان من و خرد و دین بر چه نهیها
میرفت تا سپیده دمی از شیدستان روزنه بروی دل کشودند نیز آنگاه بدخشید اندران روشنا
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایایی داشت چون همه آنرا من باز گرد آیدند چرا که
تست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نمائند همچنین ناتمامی و نفس خویشن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود یکا است به ناتمامی انگشت نمائند یا رب چه شکر
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل در دمنست چاره جو
زبان خود پسندست و از گوی مکر از سر از گوی بر خیزم و سنگریزه ها از رگها اندیشه جریتم
نسخه ایابی بنگ نخورد و در خود ازین جا نگذا تر صیحه خواهد بود که تا دکا نام را در کشاده بود و
رنگه رنگ متاع سخن بر وی هم نماده کس از مشتهریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ
سر بر تزد چون دکان را کالافان را حریفهای جگر آلا خاندن روزگار گرانمایه خریداری پیدا آورد که
اقدار هیچ سخن خود را نهامی گفتار ناسره من میدهد و گوهر را به پله بسیجانی خرف می دهند چند نیست
که اگر سخن را بر سخن گزاردمی و او از بر آوازا فکند می شمر منار نبود می لیکن او شناس اند که حقایق

شمرندگی افروخته ترست چنانکه در آنجمن گوهرین طایلسانان کهنه تنی از خس پوشش زبون ترمان بان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت و دود و سجود و میلان نامه چگویم که مرا با آنکه نمکوی خواه
خویشم برین بر شک آرد و دود و حمله مرا که فرسوده غمهای هر دم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته و در بانش بارانم فرجام پذیرائی اینمه قبول کجا رفو کار را از آنرا خویش چگویند پس ای که
که اینچنین شادی را بنحود در پذیر می و دوستان را نا کجا قدر ناشناس پذیر می که از شما اینقدر شناس
در باره خویش با و در داری حاکم نه آسان هست ستوده شدن بریان شیوه بیانان و دشوار تر
از آن است انداز و نمائی با ندازه و دانان قبله مرد چهل ساله جگر گاه می است که فراهم آورد و در بر
فرقدان ساسی افتاد هم اکنون آیم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از بختن آن کج
گنجان رفته و از سخن هر چه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختی سخن دراز
میکنند اینک من: اینک دفتر شعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شود مستی بهیچ زبانی بخاطر
نگذشته غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگذرد و یارب
اندیشه آسمان گرای را به برین زبیر و سر فرو آید غری بگذرستی رنگ بوگراید غزل من بو نام دم
و رقیب بدزد و نیلینش انگیزد نیمه تیر زده و رنگش بین و اعتماد نفوذش و گریه انگند هم
زخم جگر زده و زبان مبتلای که چه عجبای دعوای خوشت و دست و می و دامن می که او به کم زده
کیست درین خانه که خلوط شعاعی و نفوس کینه با بر وزن در زده و غیبت پروانه هم بروز
مبارک که ناله آتش بابل مرغ سوزده و دعوای او را بود دلیل بدی و خنده دندان نما کج
گمزد و اشک بر چشم زوری نه شکستی و غمزه ساتی نخست آه نظر زده و برگ طرب ساختیم
و باد و کوفتیم و صبر و طبع زمانه بیده سوزده و شاخ چه باله گرام معان گل آورد و تاک چه نازد
با که ملامت سوزده و کام نه بخشیده گند چه تبار می و غالب میکنی با لغات نیر زده و
خط بنام هم بهر غزل علی مدرس مدرسه اکبر آباد و رباعی امر در شماره بدغم زده اند
دشمنه رنگ صبر و خط غم زده اند و از کثرت شعر عظمه غم ریش است تا عطر و قیقه برد ما غم زده اند

جنبش غامضی و بیگانه طاع کرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای موهبهای مرده ساختن طرک
 محشر ساختن با نازد بخیز گرم کرد و خار درین آرزو با مراد دل بدر آورد و یاد آمد که پیش ازین هم
 دگریتی و طمی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پیش نیمه اندیشه فرو برده اند خون چکانی
 نواها تماشا کوفی ست درازی ندان فرق که گمان مخدوم شانزده سال است بدانت نام نگار
 کم از است سال نیست سرتیر کز لکی بوده است که نقش آرایش از منو و خاطر بد آن سترده اند آغاز
 و رود بدلی که در باده غفلتی اقبال دشتم بختی از عمر پیچ و ن جاده کامروائی مهوس گذشت و
 بیهوش خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران بخودی پایی مضطرب پایی به گوی فرو رفت جرم
 در شمسکه سیر پایی و گردانده سردی بر خاتم هنگام دیوانگی برادر یک طرف و غوغای ام خواها
 یکسو شوی پدید آمد که نفس را لب نگاه روزنه چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی روشن
 و نظریه و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکسته و عالم و عالم
 خسته با خود گرفت و از بیدار روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بگلکته رسیدم فرماندهان سر
 بزرگی و کوچکی دلی کردند و دل را نیز و بخت دیدند آنهمه بختا شش که مشاهده رفت امید کشا لیت آورد
 و ذوق آوارگی و موی سیایان مرگی که مراد بدلی بدر آورده بود بدلی نماند و مهوس آتشکده ها
 نیر و میخانهای شیر که دل ها میسوی خود میکشید و مرا بیارس میخواند از ضمیر بد جست و سال
 و آن بقوه مجاور بودم چون گورنر خضرل آهنگ سند و گستان کرد پیشاپیش و دیدم و بدلی رسیدم
 روزگار گشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت اکنون شصتین سال است که خانمان بباد
 داده و دل بر برگ ناگاه نهاده بکجی نشسته ام و در آینه شش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
 با اینهمه رنج داند و که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کامل قلم و کوتاه دم
 باشم و بزرگان وطن ایام نیارم در عالم انصاف بزه من نیستیم اما اگر انا گان جهان مهر و وفا کردین
 روزهای دراز و در افتادگان پرسند و از مرگ حیات دوستان باز بگویند اگر گفتو میان آید
 و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد فردا کس از اهل وطن بخوار من نیست همرا در سپهر پاریس
 نیست و محمود میفرماید که یک از گورننت عدالت دیوانی آنجی در اگره فراهم می آید همانا راه
 این سگالش سپرده ست که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرست او را
 ازین جاکشایش خواهد بود و حاشا تم حاشا این جمعیت خبر بر پریشانی من میفرماید و مرا بدین جنگامه
 کمر نباشد چه عدالت دیوانی بآب نظمی که مرست نیست و منم محکمه گورننت همان خود را در مکتش
 ست که نگار داشته بیدادیم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست پد
 یارب بروزم نشیند و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بیند سخن گوته دل خبر باید
 مرگ نشکیند و از هر نکویی در حق خود گمان ندارد نیست پاره از دل هزار پاره غالب
 بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند از لی غمدهم زاده میر فزیر علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از دگرگاه ایزدی بدعا خواستم امید که لولایا
 رسند و جامع گفتار کردار گردند و السلام بالوفاء لاحترام به مولوی کریم سیحان
 سفیر شاه او ده قبله حاجات نوید قبول که برادر صاحب شفق نخله و له نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزاش سپاس ضمیر افکنده و صلاهی سر مانده کمر
 حوصله آرزو را فراخی بخشید لاجرم در طلب تقه ابرام می رود و بدربوزه گرس نام
 بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگار شش این قطعه
 دست فرد خوشی منجم روشناسی خسرو هست تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح
 اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آست که پای و تمام ستایش گز حضرت مکه و ج بر شمرده
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد در نه پیداست که جائزه باد خوانان نامه قدر است
 و آبروی مع گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهم و خرد باد میکند پیدانی این مراتب
 باندازه گفتار سباج علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار یکا سائل و نظر ندارد
 و خبر شاعر صله جوی شمارند اگر مخدوم مرا سر بکس نواز نیست قطعه در نور و عرضداشت

شاهی فرو چیده و آنچه بحال نامه نگار در خور و اندک ما پیش رقم فرماید تا هم بنظر سلطان گرامی
 گردیده باشم و هم بزرگ و نوار رسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پایه فرمانده او و
 بالاتر از است که چون منی لب به تنائیش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عباد از ناخوا
 و منی فروشی است ننگ و دمان خویشم و از غفلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
 زد و دمان صیلم بهین گواهم بس که شرم این منم خوی ز چهره بیرون داد و با بجه سپاس از بخت
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم است مولوی سید که هم خان
 بهادر با اسد الله جز که مکنند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند مکتوب
 بنام سحان علیخان رباعی ای آنکه هما سیر دامت باشد به صاف منی خسروی بخت
 باشد به تسبیح بهر اسم الهی که بود و آغاز از ابتدا می نامست باشد مرا که یک خیال در دست
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهر غصه در ستیز و لبی با هزار زهره در خوش بقصد
 فطرت پیمانه آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه دینش را داغ و الائی همت خود در سپاسم
 که درین تشنگی جوی آستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دنیا و فرخی طالع خویشین ستایم
 که درین جوی طوطا جز با لغات خان رفیع الشان پیوسته پذیرای نگرفت خارا این آرزو بدین
 دل آویخته و شور این تمنای غوغای تجویر از نهاد برانگخته که این عرصه پشت بفرغ گاه قبول
 آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم منوشتال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن بخوید
 ستایش نگارم بجا زه خسروی رخ امتیاز از فروش پذیرد و انگاه صدها انرا میگوید که هم به هم
 بلند ناید و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میگوید که این آرزوهای دشوار و این خواستهای ارطال
 چه مایه دور باشنایم در برابر است ما هم درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
 از سطوته بزرگ چاره فراد است شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چارستی
 روی زده های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهاله های خاک نشین
 فرو درددانم که اندرین ننگ دو و بر هر دوشه لب خفته خودی مانم که پرویزی بگوشت چادر بندد

و آنرا سچاده فرد و بلده و خواجه کتب از چاه بفریال کشد هر چند نظار گریان بی پروا را بمشاهده این روش
لب از خنده فراخ میاید و از در و دل آن تفتد جگر حسابی بزرگ نیکند اما قوت منشان که عکسار سده و
اندوه ربانی شیوه ایشان است بختایش آورند و بدلو و سرکش دریا بند و انمودن این مثال
که آنکه صورت نهای حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کند و لب تشنه ساده لوح خالص
والا منقلب جز به ترجمه و تفتد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان سجاد
حضرت سلامت من که مر از زبان در ستایش بقیاس است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بر مره خوشامد گویان شمرده نشوم و بدیخایه جرات نزه مند نگردم بنامیزد تکره ترتیب
یافته و مجموع فرام آمده که پیش طاق بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نکو سزاوار نامی را بر برگ بار
رسم و نظرحین به بیدای کنار پیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد و توشه به ازین بر کمر تکیه است
خضر با آن همه جگر تشنگی که سکنه در داشت لبش بر شمع آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود شمار و هیچ را از دور و نزدیک سخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار
دیگر ان کردن است جاویدان زنده با شد که سنجکویان از شمار زنده جاوید شدند و بگماننا را
به نگوئی نام برآمد باری که نسفتن خامه و گوهر بن گشتن نامه در ردیف الف بکارش اشعار
به روین نماز حضرت آزرده چه رود است هر چند ذکر خدام جرجیس مقام در جریده این فن نه منراوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فوط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب نموده
کشاکش خیال المعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میرداد علی
و نام پدرش میردوشن علی خان است و درین نسخه بداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین پاسخ فتاوا ندوزم به چهار جزو تذکره و الا نه
خدمت باز میرسد چون تحریر کرد این بدید و این اجزا را شیره از به آید بمن باز مر کرد و السلام
نامه بهم ساهی نواب علی که بر خان متولی امام بازره هوکلی

اسم الله نامہ سنا کر حرکت سے امید و دین دور و زہ پندار پیدائی اسیر رحمت جاوید است بے عرض
 خدام و الامقام نواب جمایون القاب قبلہ اہل دل و کعبہ ارباب ایمان میر سناؤ اگر نہ وسعت حوصلہ
 علم بزرگان در نظر باشند بندگان کم خدمت را با نیمہ شتر مساری روی سخن کجا و نیروی عرض
 مدعا کو آری می نگرم کہ دریا آکو دگی از قطرہ میشود و مہر بر جاکر و نہ ہا می تابد بزرگان چون از غر و ان خطا
 بینند چہ رسم پیش خود غدر نخواہند و با رغبت از دل بر ندارند بہیات دل از عصہ صد جا در گرفت
 و در نظر با نبراز اندیشہ در جنگ و سازش ب و دیدہ از دل نشناسم و نفس از نالہ و اشک از نگاہ باز
 ندانم و چہ چنین نباشد کہ با انیمہ شورا بہ کہ من در سفال و کاشتم سونش الماسبہ بران
 افزودہ اند و تفصیل این اجمال آ کہ ۴ برادر والا قدرست و سیہ نواب امین الدین خان بہادر
 ابن فخرالدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر درم جنگ درین روز گاران کہ روزم از
 شب سیہ ترست محل عزم بجانب کلکتہ راندہ و من چون نقش قدم ہمدرین خراجاک
 بسر ماندہ از برج فراق این گمانہ آفاق اگر سخن یا نم بہار سفینہ انجام نہ پذیرد شوق جگر نشنہ
 این نوازش مست کہ چون برادر صاحب الامناقب بسر پرده قرب جایا بنداز تلفت و
 غنا تا اتقد دوبارہ ایشان مبدول گرد کہ بہرہ من باقی مانند دل شنیدن و طریقی چارہ
 نشان دادن و از غم تنہائی ملول نگذاشتن و بتدبیر ہای سودمند آموزگار گشتن انچہ
 با خویشتن دیدہ ام لختی بسا مان تر و فزادان از بہترین و الاتبار خواہم و بدین سپارش
 ہم خویش منت می نہم زیادہ نیازست و بس خط البشیخ اما ہم شبناسخ مکرما مطاعاز
 نیاز و تسلیم انچہ بقدم میرسد بہا نقد رست کہ نامہ و خامہ آنرا بہا بعد از شوق و آرزو ہرچہ
 گزارش می پذیرد و خود آغایہ تواند بود کہ در کلک و ورق گنج تباریخ دوم گشت منت خدایان تہذیب و مین
 جامعہ حبیہ بسبیل ذاک انگریزی بوالا خدمت رفعت و رجت فرستادہ شدہ و اما امر کہ بہشت
 جہادی الاول و نہ انم چندم ماہ انگریزیست بالجہ انقدر بخاطر دارم کہ دو ماہ بہت نوید رسیدن
 آن فرسیدہ بار ہا ہوی این جنون بسر حبیہ کہ ہنگامہ برانگیرم و با کار برد از ان ذاک آویرم این

اندیشه عنان خواهرش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کلیل حصول پاسخ
 و جواب اگر کوته قلمی از جناب خود مستهلک اک راجه گناه آوریش راجه اثر خدا را منتظران پرده
 است و بنام آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الاکرام عرض شد
 بجواب بشقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان کوه بجا و بموقوف عرض ایستادگان حضور
 فیض گنجور حضرت صاحب علم و عالمیان شایسته کیهان ایوان شمع فروزنده و دودمان گورگاسنی
 شایسته اورنگ سیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میسراند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان را
 و مسجد ریزی قطره به بساط اراوت مندی دریا آینه زدای این نمایش سپرده کشتای این گرایش
 است که اگر فیض مرود بهایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانمادر کالبد بهو خواه ندید
 سپاس نیمه زده نوازی و رهبری پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب اردانی
 بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سر انجام نتوان کرد انصاف
 بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را غرسندی نمی بخشد
 چه اینهمه جانماد میدیه فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرا سجام کاری که فرمان رفت است
 هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خردگراشی و تپمی یا از سر ساختی و درین
 دادی سبتر تاختی خالصا محتسب فوق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زار را با غم و اندوه
 چه بایه آوریش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پادشاه کیم فردای نگارش این عرض شد
 کام سنج بادیه آوارگی می شوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهنشیت بلکه خود مقامی
 معین ندارد هر روز بجای و بهر شب بسری است سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
 رسله در اندیشه تاپانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند نظریتی چند در سگالش چاره
 بنی انصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کار
 خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حداد به نیر دولت و اقبال خدا داد جادوانی
 فروغ باد رقع بنام نواب مصطفی خان بجا و در محصل نوازا و الانامیه سر فرار کرد

آنهمه سرزیرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساخت می‌سپه پالغز که ام دست یاری و کور نهانی اگر
خطای بود در نگارشش بود نه در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر تانی داشتند و باره نگریستن میخواست قطع نظر
از آنچه من میگویم هنگامه پیش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و کالت میانه ادا علیحده بجای
آورده اگر نیستی هست بزرگوار است نه بر ملا زمان گزایش اندیشه و فایده بسنجیدن زمره
تقریظ پاره بفرمان محض است و لغتی بهیوای دل بهمانان این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گذارده آید و چون چنین است دانم که از سر انجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر بیابان نامه بعنوان رسیده باشد چنین
بیبایست که پیش از آنکه مطلع به جا نگیرد باز خرامد این کار بیابانگی اسباب و درین دوره
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای وزبانی
سخن بهتری ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر و زنجور از جیور آمده و بکاشانده نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در جنبی گفتگو با روی داده
و در باب معاش شامه جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گویند پیشچ تا بی افتاده اوقات بهیواد
ضلع و دل بچاره شماری کالیوه و خانه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس منفرستم و
میگویم ناحق و فاسی یکی از احباب که روانش بهینو آسوده با دیگران نماند به مرزا احمد بیگ خان
ابن بادی بیگ خان را بکلکه در یافتیم که رنجیه میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن میپند
از مرزا جان ترش فرار گرفته بود و این گزیده مرده که تنایش بر شتر دم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم باین در مهر پیگی دل باز بان یکی داشت و مرسم بگاشته
بجای آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکه جا بهندان منیریت چار سال است که با غاز جا
خو امید بهنگامیکه من بکلکه بودم چون از من شنود که عظم الدوله نواب میر محمد خان مسرور تخلص
تذکره رنجیه گویند انشا میکند جودی از نتایج طبع خود من میداد تا چون بدلی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدتم من بهجیان میکنم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن سفینه پیشین می کشم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخف فراموش لب از ذکر آن آرزو مند خاموش کرد آفر
که مرا خود از کلامش بیتی بغیر نیست اگر بسبر گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستره آید و نام احمد بیگ خان درین فرد سیده جریده ثابت گردد و منت
بر من خواهد بود و السلام رقعہ بنام حکیم حسن اللہ خان در دمندنوا پل نسیم ورد
مشکین رقم نامه غنچہ این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیہ ساسی آمد که روزگار بیک
مطلوب زمان فراق نقش بے اعتباریهای من از صفیہ خاطر احباب نشترده و ترک تازہ صریح
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبوده است در معرض طلب نثر و ماندن تیرا
میزبان بیدستگا هم که ناگرفت معانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگردم که پایہ نایب
بگرد و تاشور بای دوستی و ناگشتی فرار آرد من و ایمان من که بگرد آوردن نثر برانگنده
پیرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیدا است که فرو نخت کلک انیکس نقش
است نثرند یار قومی ست فرمهند در صورت اول چه لازم است خود را هیچ فروختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سخن که رنگان چه برده اند و گشتگان
چه یافته که ما آرزوی آن دایه بیتا بے ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاه است که
توانائی قسطل را بغیر و بیدگی فرہنگ مسلم دہشتہ و لوای نور العین واقف بشیلوی شیوہ
برافرشتہ باشند با که بایگفت که نتایج طبع ماکبائی ست و ما را چه مایہ لذت درین جگر خائی است
سطری چند که بدیبا بجلی دیوان ریخت که سوت حرف و رقم پوشیده و دود سودا است
که بآرایش سفینہ موسوم به گل رعنا از سویدا جو شیده است ار مغان مینفرستم و از شرم
تنگ ماگلی آب میگردد و السلام به الف بیگ نام دوستی در باب التمیمیہ اسپر شش
عمران روی مهربانی خوی سلامت با آ آوردن نہال امید در غیر موسوم یعنی ولادت فتنہ زند

در پیرانه سری با جسته و فرخندگی قرین باد و پنجه در باره نام نهادن آن نو پیکر پریر و روی بن
آورد و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر بر تو انداخته
و قطعه در آن خصوص از دل زبان رسیده هست چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادت مندم در حیات شایسته شمارسد و پس از شش ماه سالها
در ازماند قطعه چون الف بیک در کمن سالی و پسری یافت سر سبز غمزه و نام او همزه بیک
کرد و بی و الف منحنی بود همزه و یار آن انجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب **بسم سامی سبحان علیخان** بنامیز بدین نازش که نامه
لبسوی که میفرستم و درین میان روی پنجم با کسیت اگر آن مایه بر خویش تن بهایم که زمین و آسمان
در گنج جاد دارد چنانچه ظهوری فرماید و گوید چه خردیم نسبتی است بزرگ و ذره آفتاب تا با نیم
هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بآرد و دل را با نبوهی نشاط با بالاید زبان بادل ازین
شادمانی و زمینیت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس پذیرفتن بسیکن چون
کار نازک است و سر رشته ناپیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیبائی یافته و هنر اندیشه
در دارد در هموش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار بهر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر برودن آرد و نگارین زبانان عنوان نامه را بتائیش آرایند اگر من از شوقی تن
شیوه که گرایم خرد از شرم لب گزد که زمینداران اندازه کمال حضرت محمد روح ندانی و بنده گان مخدوم
را اینست استودن توانی از رهن آن داعیه بار بسط و بیا و شایسته است که این دعوی به بوعلی منرا و ار
ساده ضمیر آن نیروی خامه بحرف شوق آرمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا و الای تمنای زمین بوسیدن بر تنائی در زحمت آرزوی گرد مسرور
نیای آن منصف بطیر و عطا دارانی و این پایه بکند به شتری مبارک بان جان چون منی را این مایه
آبر و بس باشد و اگر از حق نگذریم آرزو و نیز برین نظر آید که به پیشگاه قبول قلندران بهوش
گدایان نشانیان گویان و دایه جویان پیش دیده باشم نیز شش آبروی سائل که از فطرت

پرده هیچ گوش نخراند بران ساموگرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بنویایان را از جگر خیر و عطش
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیرست که قصیده
 و عرض داشت بدان حضرت رسیده و بهم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در شام
 دارد که آن ابیات بهایون انجمن وزیر عظم خوانده شد دیگر ندانم که نیز التفات فروغ
 نظر تا کجا گستره و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهر یار بکدام دستور برد هر چند
 نقد را سیاهی روی سخن را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف نظیر
 خطوه افزون نبود از اسب تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
 گرامی تفقد این قدر کار ساخته شد چه ساخته تر نگردد و گفتار یکتا دستور رسیده است
 چرا بباد شاه نرسد قدر دانا عیار آزادی و سبکروی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود سخن کوتا کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرا
 عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسر و همه در سر شتم و رنگها با هم آمیخته شکر و نقش
 بر بگزار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مری دیده در بدین ورق نگردد و دریابد
 که رسیده را چه در دل است فرد فضل از باب شکست رنگ انشا کرده ام پمیتولان نازد و نم خوانده
 از سبهای من به خط به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین بهنگام که فرومانگی
 از اندازه گذشته دل با فسرگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه میگویم که درین
 نگارستن نگه از ناز بیده و درین نگارنش خامه از شادی و دربان میر قصد نجات را
 بر سائی ستایم و بنیادیم که بطور معنی رسیده ام خود را بگماناگی آفرین گویم و انکار کنم که مو
 را باید بیضادیده ام اگر مخدوم مرا بگرفت عیار این دعوی حیرتی رو بدیده و اینایه بالا خوانی
 و خود نمائی از من عجب آید گویم همان انصاف سخن بکنایه میرا نم نگذارد موسی اشاره بسید
 مکرمی میر موسی جان است وید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مداوش
 از دوده چرخ طوز است و غلافش از دیبای حله حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را بجهت چنانکه گوئی خواه نامه گرد آورده و او را بکارنده این بیکرم شادم که این نامه
 دوین نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبود می مرا این را بکیتی نظیر نمود
 آری هر متاعی را که بکینانی نام برآید گزند چشم ز چشم از همه پیشتر آید بجان الله سخن
 بر دگر کار مخدوم بپایه بلند رسید و او را رونق دیگر بدید آید و اینکه تا رسیدن نامه
 من بخاطر خاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افروزد و دوازدهم از
 نظم جلوه گر ساخت : خوشامن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من رسید
 به آرزو از گرد مرا این نوازش کردم و برین پرسش جان برافشایم خاطر فشان باد
 که بجوم غمهای دیر آسمه مهرم دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاسش خاموش
 نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار نامه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
 هر دو بار نامه در داک هندوستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استوار نیست
 که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عراض دو دل بوم اکنون که کار بیکر
 شد و پرده از پیش نظر بر جاست و بنا رسیدن و ارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
 نامه جز در داک انگلیزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را آورنده دلیوان یعنی
 حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و داری که گریز گاهی و بدو عوی خوش گویی
 بوده باشد غرضی که اندرین روز با تبارگی در روشش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر
 کوتاهی قلمی بر جاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بنید و از دیده
 بدل جاگزین غزل رفتم که کنگی ز تماشای بر افکنم در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم در
 وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست نه ناهید را بزم مزه از منظر افکنم معشوقه را ز ناله
 بد انسان کنم عزین که کز لاغری ز ساهد او زیور افکنم بهنگامه را بجم جنون بر جگر زخم نه
 اندیشه را هوای فضا را خمر سر افکنم نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم : ابرم که هم بر
 زمین گوهر افکنم با غازیان ز شرح غم کارزار نفس : شمشیر بر عشته تن جوهر افکنم با دیر یان

رشکوه بیداد اهل دین و مہری ز خویش تن بدل کا فر انگنم و ضعف ہم کہعہ مرتبہ قرب خاص ادا
 سجاد گہتری تو دمن بستر انگنم و تا با و تلخ تر شود و سینہ ریش تر و بگذازم آگینہ در
 ساغر انگنم و راہی رکنج دیر بینو کشودہ ام و از خم کشم پیالہ و در کوثر انگنم و منصور
 فرقہ علی اللہیان منم و آوازہ انا اسد اللہ در انگنم و ارزندہ گوہری چمن اندرمانہ نیست
 خود را بخاک کند جیہ انگنم و غالب بطرح نقبت عاشقانہ و رفتیم کہ کنگی ز تماش
 بر انگنم خط بمولوی نور الحسن و جان بر سر مکتوب از شوق نشان
 از عمدہ شحریر جوامع بدر آوردہ ندانم عید کلام آرزو و نور و زک امین رنگ و بوست کہ
 کلید میکدہ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیرہ خانہ روحانی را کشتایشی تازہ در گرفت
 سر گرمی شوق تماشا دل را چہ قدر از جا بزدیخت کہ با اینہما انسہ دگی بدستم پیوند آمیزش
 سرور انو با دیدم گیسخت دیدہ سوادنامہ گرامی نگرد کہ سیہ ستانہ در سر مہی غلط سخن در شج
 ادای نگارش کہ میرود کہ لب انہ شیرینی بیان بیکہ گیر می چسپد گرانمایگی ہای جناب مولو
 نور الحسن را نازم کہ نظارہ بر اثر جولان قلمش و بسبیل در و دست اندیشہ بذوق لطافت
 رقتش در بادہ یا لودن ای آئکہ منشور سعادت از دیوان اول بنام ہامی شاد و غالب
 و فایضہ ہم بدل و ہم نربان بدعای نیک سر انجامی شماست و در و حجتگی رقم صحیفہ
 شادمانی کہ نگارش اندازہ گزارش آن بر تہا بدار زانی داشت و نشاط ضد ہای روزگار
 خاک نشینی کلکتہ بدول تازہ کرد پیر و بخشی نواز شہمای پدید بزرگوار شہاد و روز افزونی
 فرزانیہامی شما و گرم خوبی و دلربائی ہای حضرت مولوی سراج الدین احمد ہنوز خاطر نشا
 و جادوان و دشمن خواہد بود و پدید آید کہ خاطر عاطر را بجانب نظر گریشی و ہنگامہ این گفتار
 را در اینجا آرائشی ہست باری ہم دل بہ پسندیدہ شغلی نہادہ آید و ہم اندرین فن گزیدہ
 روشنی پیشین گرفتہ دم سردی شما بدانش آموزی انچہ دیر روز کلکتہ دیدہ ام یاد
 می کنم و خوشگرمی شما در خود اندوزی انچہ امروز می نگرم خود را بدین شاد می کنم بہمانادہ

نهایی بر بگنجد دارم بدان زوهی که شتر از شاخ افته نخلی شده در طلب بار آورده فی فی بهنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته بر باد از بند حجاب بد آمده و هر صفت گروه
خوخته آید که مسوده نثر در هر راه بمن فرستید و من آنرا نگارسته و نشست هر کشته
و انگیر هر بذله را بباستیک بر آریسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسنج شناخته نشود هر چند ارادت شما در لایحه سعادت من فرستندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان بنگیند و بمیانجی گری خامه کار بر بنیاد آری
نگارش یک دست است و گفتار سخت سخت است و یک لفظ از میان آوردن لفظ دیگر بجا
آن بر نشانه داناشناسد که چه مایه گفتگو چه قدر بر پس وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به بهر بانی درین نزدیکی یکی از مرداران که در برادران از وی عزیز تری نیست
سخنهای پراکنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نمایند
اندازه نکوئی فن تواند بود و او غم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جزا حاطه
خاسته مانای هیچ ستمی و جیتی و انموده آید هر خدایان حاطه دران دیار بلند آوازی داشته باشد
و بریدن ذاک انگیزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل بدین
استواری نمی شکبید هر آینه میخوانم که تا پاسخ این نامه فرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگار توان بستم بر من بکشایند کتاب بشما نفرستم منت این را که رسید
نامه شما در لایحه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهر در شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و بهم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غایبان خدمت ایشان را از ارادتمندانم
آداب محمودیت گزارده شود و باکریم خان صاحب چلویم که می باید گفت شوق اندازه
بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم همه به آه از آن

به پرده وفا دشمن بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنامه یاد
 نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلا
 خشک فرستاد و لا جوری عمره به لجوئی من گماشت خواهم که سلامش تا بشکام بهمنان بسپ
 وی بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را بمن بقم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و در کار
 چگونه میگذرد و دلنشینی آوازه کمالات خدام بر حبس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
 دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرو داده شوقی را که از گفتار نماید
 به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان بادیده کامیاب مست دل آرزو مند
 و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته از شش التفات مسلم
 داشتی نامه هزار گونه آرزو آرزو بملازمش نکاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
 لاجرم صرفه را نشت که آبروی خاکساری نگا دارم و گمانی خود را به زره رسوا نکنم غرضی از فکر با
 تازه همدرین مرق میگذارم و از شما بدین تفقد امید دارم که و شیر از بهرین کار بدان والا گم
 پیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم دلایش بر خوانید و عرض دارم که هندوستانی
 بدین چهار در پاسی زبان سخن میسر آید اگر انچه میگوید در خواهرین است دستوری تا دیگر آگاه
 و ورق کامستان بخمال نغمه گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین کرد این آرزو
 نگردد و هرزه خون جگر نخورد و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و فضا بگردش رطل گران
 بگردانیم و ز چشم دل تمنا شامت اندوزیم و زبان و تن بعد از زبان بگردانیم و گوشه بشنیم
 و در فرنگ کنیم و بگو چه بر سره پاسبان بگردانیم و اگر ز شعله بود گیر و دار نندشیم و اگر شاه
 رسد از محان بگردانیم و اگر کلیم شود هم زبان سخن نکنیم و اگر خلیل شود میهمان بگردانیم و
 گل افکنیم و گللابی بر بگذریم و می آوریم و قح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی
 از انجن رانیم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گهی به لایه سخن باداد آینه ریم و گهی
 به سوز زبان درد بان بگردانیم و نیم شرم بگیسو و با هم آوینیم و بشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر انفس فرد ندیمم به بلای گرمی روز از جهان بگردانیمم به بوم شب همه را در غلط
 بنیداریمم به ز نیمه ره رمره را با شبان بگردانیمم به بجنگ باج ستانان شاخسار برآیهی جد
 زوگستان بگردانیمم به صلح بال فشانان صبحگاهای را به ز شاخسار سوی آشیان بگردانیمم
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبودم که اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیمم به بر من صال تو باور
 نمیکند غالب به بیا که قاعده آسمان بگردانیمم به بنام منم مولوی حافظ
 محمد فضل حق صاحب قلمه و کعبه به اگر نه این بودی که لاله میرالال را به لای دین
 عقاد سر دنا که شامگاه بی که خوش بنده لبست و پنجم صبح الال بود به نشستن تنهایی من گزر
 افتادی آن در گرفتن آتش گردا گرد والا کاشانه و سوختن خانه دخت همسایگان از
 بهر کرانه و نرسیدن آسیمی بجز زمان و دان میان از کجا شنودی و اگر نشنودی بر آنیم حق
 دوستانه پیش که شیوه چو آذر دانه و ده ربانست ناگزاده ماندی و هم ایندی نیایش که لازمه
 حق شناسی و سپاس گزاری است تقدیم نرسیدی بمان و فادشمن بگیاگان کلمیاب
 پیام و نامه و آشنایان بجز ترش و شوخامه فرد و دانی بر من که قیاس از تو بمن نباید بنامه
 داشته و معصعنوان زده به همانان سوزنده آور گزرمی شوق از من نه اگر نه به دکه بیایه
 گرد سر گردیده اندران اشتک زبان و شراره درخویشترن نگه داشت بهیات من کجا و نیمه
 دعوی بلند از کجا خود نمایه های گمان تاثیر مهر و نامست که مراد بین رنگ بر زده آید و نه سر آ
 دارد و نه آنرا که از شعله آه بجز سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
 پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از
 بندگان خویش بگرداند و تابانی بصران را دیده و دیده و رانی را سرمه بدست افتد که شمه
 نیردی جبریل و مخرجه آسودگی خلیل را در نظر با تازه کردی ارباب این مشکون مسکون
 که رنگارنگ فرخی دارد و خجسته تر از آن باد که شهادت آنرا منبر گزارشی در ضمیر توان آورد
 اگر دشتی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندین محال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با عنایت پانچ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسیده
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه لب لرغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سید شما
 چه میگردد و نور چشم مردمی و فرزند گلی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز و سیه
 آتشکار شد و نه از آن در آنجمن افتاد سر سبکی درونی پرستاران و بیانی بیرون بود از آن
 چقیامت آورد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که کرده اینی دادند بر کارخانه
 دواب و بنه بار که هار آن که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بشیر از اینها طعمه اش
 بلکه افزون آتش است چه گذشت لیکن چون ارزشش انقضا از من سلب کرده و مرا
 نیک در دل فرود آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نمایند هر چه گفته ام بطریق
 آرزوست نه بسبیل سوال و السلام والا کرام بنواب مصطفی خان بجا در فرستاد
 مردم ز فطرت و دق و تسلی نمیشوم و یاز که بر لب خنجر ستای را به سحر گاه میگردد از در دستان
 چنانکه مومن هر شبیه از رنج همسایه در آزار باشد بقرار بود و دستم از شتم بتیانی از رخساره دار
 فرخنده سر و شئی از در آورده به سپردن بهار سامان نامه گل نجیب بمنار نخیست هر چند نامه میبار
 امید را کیمیا دیده جان را تو تیا آورد و تاک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
 از اسخاکه آن قدسی مغاوغه از شعر و غزل چون نامه اعمال زابه از ذکر می و شاه ساده بود
 دل سودا زده بدان نیاسو و غلام بدن یک دوجره صهبانه شکست گفتم هستی نه مرده
 دیداری که دل به تشنای آن توان بستن و نه کرشمه غریبی که لب بزم زمه آن توان کشودن هر چند
 در از نفسی خواهش در آغاز حال خجرو شتم آورده بود و میخواست که خوابی خوابی غبار ناله به
 پرده گوش الهام نیوش نشاندا مادور اندیشی فطرت با خودم در ستیره انگند و پس از آن
 که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی انش من بهمنفصل
 خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مخموشی برد بان نهاد و لغت ای شیوه آزاد
 هم بدین مایه تادی که باری از فرمایش گشتگان نیم و گاه گاه آمدن رسول و رسیدن مکتوب

آرزوم خرسندم کردند که مائده گفتار را بشکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
 و رنگی که در نگارشش با پنج از من بمیان آمده اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که هر ابدین
 جسم نتوان گرفت همان دردشاند که ورود و الا نمیقله بر اثر آن بوده است سخن
 گرانپایه آمد و کمابیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرما
 زحمت بتن ننماد و دست از کشاکش بندگران باز دست قلم بجنبش و ورق بکشایدش
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
 ازین بعد زد و نه دیر بانثای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا به نهادن روز فراق که
 اندرین موسم که خسر و انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت اقبال
 روز افزون باد عرضداشت بجنور شاه او ده از جانب مبارزالدوله
 نواب حسام الدین حیدر خان بجاد و بوقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملک و سلطانه میرساند
 و الا فی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سر سیلانی ست برتر از انست که پایت آرزو آرزوی
 یوسه نگار توان بست یاد داند لیشه راه خواش گردش گردیدنی بسرا پای آن توان کشو لاجرم
 بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سحای خسروی و مشتری را
 دستور اصل روانی آثار همایون پر توی باد بجان که بفرغ خرد نورانی و همین گوهر نجینه نیندا
 ست بسبیل شمار می افشاند و بزم تهنیت جلوس دعای دوام دولت خود را با جهانیان
 همزمان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبله که از ازل انتظار پیشتر
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را گزین آمده و سئ
 که از دیر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی برآمده و آفتاب را بمشاهده آثار شادمانه
 دیده بروی هم کشودن ست و خاور گل را به پنج افزونی نشاط کامرانی دل از بهدگر
 رلودن بهار تادم بدم کلکها تا زین نظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی بهم در شاخ

رنج گشت گفتن می پذیرد و صاحب تاز و دزد گهرهای آبدار بر فرق شهر بار افشانند قطره هم در هوا
 صورت گوهر میگیرد و هر چند جاییکه فرزادگی کینه و دو توانائی بهرام و فیر و زنجی اسکندر و عشرت گرتی
 پرویز سرنگان را به اغمار رسد و خاتم از بر جیس خنجر از مرتخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
 به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینان را که دام پایه
 که تاوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
 اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار
 ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
 بحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جادوان بلند می گرای و
 گوشه پرچم لوائی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولو میراج الدین محمد
 مخلص نواز از اخیستان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خنجر نام برآورده و به توانائی گشت
 شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر تابد و فزونی عبارت درین حلقه نگنجد
 لاجرم مگر یکی از نیایم خامه مریون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آزموده با
 بهار سائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر سار نبوده باشم فراماید خاطر خاطر خواهد بود
 که نامه بنام نامی مکر می مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بجلازمان رحمت آن
 داده ام که این را به لکنئو فرستند و دانم که بچنین شده باشد لیکن چون از لکنئو نوید و صو
 نر سیده تاب اندیشه ام میگذازد که مباد آن نامه بکاتب الیه نرسیده و اورا بخاطر گشته
 باشد که غالب آشفته سرو فاندازد حق دیرین صحبتها نگذاشت و در اثبات خبیش
 کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن تبه اخا از لکنئو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
 تشویش بدر آید دیگر از دیر باز میجوایم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و نثر فراهم است
 روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میانه منتخوب دیوان ریخته به بندگان و الا نشان
 مخدوم مکرم و مطلع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظلہ العالی می سپرم که رسید

آنرا روشنی آیین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نثر بعد ازین نخواهد رسید
 لیکن در تمامی سفینه نثر سخن است چنان و البته به تفقه نیست که از جانب مخدوم باید و آن نفقه
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گهست بمن باز
 رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب القاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این مایه کاغذ
 در داک صرف بهیده دارد آن خواهیم که خواسته تا نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سر هر دو
 روی بدین دیار بفرستند آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند دیگر جز اینکه تازه ام منده ام
 چگونه که بجای در دست نه بر زبان شش بهار و ششانی روز و روز با بفرخی نور و زباد
 بنام نواب مصطفی خان سجادرین و میر عبدالحمل مایه جغای خوش
 بان شد که که خاطر دلدار نازک است به جناب نواب صاحب برنگی سخن رسم نامه پیام که مرا گفتا
 بلز می افکند چون بگوید آید بر آینه پرسیدنی دارد و باز گفته میخواهد اگر به پروا نیست
 نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی است نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکی بالفتا
 نیز نرم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکو بان بخود پذیرفتن از حسیت و اگر
 این تغافل های بی محابا و فراموشی های جاگز از عالم مکافات بمثل است مرا که بزه مندم
 به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا بیاوردن گناه کبیر که نام نامه از آن سوی رسید
 و کدام باد از آن سوی و زید که پاسخ آن نگذاشته آمد و جان برگزار این فتنه نشد من خود
 از فراوانی اندوه و طلال درین روز با بمن روی آورده بدان سان ستو هم دهبوای دل
 نفس زدن و باد ای خاص سخن گفتن آچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
 فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چاه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
 بدر نیاروی و خود را بر ور بر سخن سرائی نه بستی به سپاس نظاره افروزی منشور تو انسخه
 و دستایش و نوازی غزل تو انستی سرود فرو چه نویسم بود نامه که از انبوهی غم نیست
 ممکن که روانی ز عبارت نرود و داستان در ماندگی جو نگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوبی این هنگامه را بر تناید یارب زود باشد که بند دوری از هم گسندد و دل آسپود بهر بانی
 آتش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان مبرزش جبرگم بل
 قلمی مبارک که در حصول منصب قضائی فروز بگیر مرا روشنی اختر من بس
 راه ادب حسن طلب رهبر من بس چو آئین آمیزه فرنگ این کهن کارگاه که ایزد سے
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده بر خیزد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویزد
 بروی و غوی مهر انگیزد بتجم خواجہ رادل بدوری وی کمتر تشکیب و هم نزدیکان خواجہ را پیوند
 نشاط از خاطر بریدہ گردد آفرزش از درون سوی مہبان جوی آید و سپارش از بر دست
 شایسته کوئی لا جرم این چنین بندہ روشنی و شش را بند حرام جاوید بدل نهند پس
 از یکدور و ز جدائی که گوشمال ادب موز نیست دیگر به نرم انس بار و بند اما کم خود بندہ کہ کیا
 گوئی و دشواری شیبوہ او بودند در کونہ گیش پایہ و نہ از شایستگیش مایہ ہر آیینہ بہ
 نیم گناہی کہ از وی سرزند از بود و نابودش در گذرند و ہر چہ در آشکارا و چہ در نہفت
 نامش نبرد آری من آن بندہ زشت خوی ناساز بچشم کہ تا از انجمن بدر رفتم خواجہ از غوغای
 شبای روزی باز دست و ہمدان را ندوہ نگاہی از میان برخاست نہ خیال مراد ضمیر
 خواجہ گزاری و نہ نام مرا گر دلش شفاعت نوایان طوائف با این ہمہ کسی بتوفیق این دیدہ وری
 شادم کہ شناسائی با دافراہ کردار خود نم بخشیدہ اند و گلہ ہای بیجا را بخاطر راہ ندادہ ہرگز ننہادہ است
 کہ درین درونی آونیرش از ملازمان شکوہ اندیش بودہ باشم چون از خیر گے ابرام
 مد اسن مقصود سخت در آویختہ و از فرون سرری خواہش ابروی گفتار بہ نابا نیست
 رنجتہ بودم ہر آیینہ شرمساری بر من هجوم آورده و بخودی مرا در ہم فشرده بود کہ ہر گاہ بطریضہ
 نویستی بپستی شست و شستم از بنیانی دل آنچنان بلرزہ در افتادی کہ عذر کا بخاطر آورده پیش
 از اکلمہ ہنجا طلسمی از قلم بوقی فرو ریزم خواست از قلم فرو رختی و اندیشہ را سر مایہ نہ عا نگاری
 و پوزش گزاری بکف نمادی فروز نیکہ دیدی بحمیم طلب رحم خلاست + سخنی چند ز غمہاے

نهانی بشنود نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر و محبتش آمدی و ذوق آگهی اندیشه
 اشتعل کردی و از گرمی میر رسید علی پریش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه فکر شکنجی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزنده آتشی از شکسته نهاد
 من افتادی و بوی کباب از جگر بر جاستی منور آویزه محبت و فطرت را آتش سبکامه
 تیر بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر برگشتن گیسو من غمش بود و بخت بکار ساز
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موبک فروغانی کوکب گورنری به آله آباد ارغون
 ساز کردند و آن فیروزی ساز را بحر غولہ ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند گنگ
 ساختند نشاط از مزه در من اثر کرد و مرا که با خویش تن در افتاده بودم از من پیر آورد شوق
 بهانه طلب تقرب ادا می مراستم منیت از بند حجاب برآید و دل شرم زده که خود را
 افسرده و مرا نثر ننداشتی از من رستی طرب برقص اندر آمد شفا دارادت که به قیام
 برخ فرو بهشته بود چون تار و پود آن پرده از گیم گسته یافت باندازه کشاده روی آهنگ
 پایوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوی ترغم شادی برگرفت خطای تشنه بقیاضی نقصان
 از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیولیت با فرخندگی و جای یونی
 قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را
 به تحسین با بگی دشمن باد امید که ازین پس جرم کوتاهی که بغیر دراز نفسی بوده است
 بر خاطر عاقل گذر نکند و اسد الله نامه سیاه با فاضله تابش نیز قبواں رو سپید جاوید
 نگاشته یکم جنوری ۱۳۳۰ عیسوی رقعہ موسومہ لوسی محمد صدر الہ دین خان
 صدر الصدور قبلہ حاجات ملا اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود و گستاخ و پریشان
 راحی بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود فرو گیرم دفا نذر اثر نیم کارگی
 زمین سادگی که دل با تشریف ایم ماه شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار مستحق نذر اسد بیک
 زخم سنان آن دور با شمس که سپاسش اقبال نشان مرز زمین العابدین حسان محبت

رسیده بود بهنگام نیایش و باد دامن رشک آتش یاس با شعله در گرد همنوز این جراحات به
 پنبه مرمی درخور چاره پذیرسی و این آتش بدم آبی آماده وزود میرسیت سخن کوتاه هرگونه
 عنایت که دران کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
 اگر چه آن صرف از اموال بجای رسد که بجهت این بهر من نماند و دولت از حساب
 افزون باد بنام **شیخ امیر الله سرور** تخلص حضرت سلامت رسیدن **نورالانوار**
 دل را تو مند و شاخ آرزو را بر و مند ساخت گله از نار رسیدن باسخ نامهای خوش می کنند
 و از خاشاک نماند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که گنجید و چه در سر دارید باری پرده
 از روی کار شمار گرفتیم و دانستم که بچند مرام فراموش کرده بودید ناگاه درود جناب
 مولانا تراز علی صاحب بدان بقوه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جان همنوز
 زنده است مگر من بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیباچه دیباچه نام ساختید بهر حال در
 بهمانند و از هر جزئی که نبینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیدید و چو گویم که
 بگفتن نیز زدن چنانکه گفته اند فرو شکست دل تر از ان ساغر بلور نیم زد که در میان خار کنه
 زده و زربا + خیره سر و آشفته رای از زبان سخن سرای و نه دل از سر بیگلی بر جای چهار سال
 میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش شکسته
 که قطع خصوصیت تواند کرد بر نیامده و هنگام بیایان رسیدن تیره شب نا امید
 در نیامده عالمای بر آن نمرم که چون جود و اعظم کونسل اشرف الامرا **پهلارڈ و لیم کونڈس**
 شنگ بک بجا و بدین دیار در آید بدین شهر مرا آوریم و داد خواهیم و استعداای صدور
 حکم اخیر کنم که واهی برانند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از ان برگذر با به اجبیر
 خواهد رفت اگر چنین است بدامن دروزگار من و آفرخ از دوری راه و درازای کار من
 خواسته آید که نتایج طبع و الائی شما بنگرم و از ترا دیده های کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آند نواب گورنر و در یوزره اخبار از بهر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سنگالیدن اندازه بیان
آتمایه دستکاری و غنچواری چشم از کسی ندارم که چون در قی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دق قری از بهر بگرستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ
چند روز دیگر معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوند یک گاه گاه بنارنگ زدای آینه و داد بکشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمیع بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مزاجید و علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طریزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرری
شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکنو غولی از ان بزرگوار
مغفوس کرده آید ما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که با صطلاح عروضیان آنرا بحر نامند زحافی بیزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نماند انهم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرو نه خریدار کا حصه مہون
نه حق بائع کا پنه من و ده دانه مہون که گر جای کف میزان سے به والسلام نامه بنام می
موسن خاتم صاحب فرغ طالع گفتار سلامت به دوش اندیشه دیوانگ پیشه بار نشنا
سپهر سر زلنست که به پرچاش انجامدا آغاز کرد و تیغ دو دمہ چارمین مصرع این رباعی در میان
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیمانہ من ساقی دہرہ ریز و ہمدرد درد
و تلخایہ زہرہ بگزد و سعادت و خوشست کہ مرا به نامہید بغیرہ کشت و میخ بقدرہ با آنکہ ہنوز لب
از تلخی این مویہ زہرہ فتانت ال از سادگی در بند الفت کہ اگر نگار ش تقویم این سال گلران
پذیرفتہ باشد منش نیز بگرم تا بروز فرونی شکوہ خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زہرہ ہیوان
ہوس شیوہ کہ من شہم و بشرف خورشید خرسند گردم تھا کہ دل نہاد من بہ آثار نوروزی
بچشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بواگو یہ آن کنیر کم خرد و سال ماند کہ چون شب
عید ش نشانے تازہ در گرفت ہمزہ عید آمد و عید آمد و نوسے شادی برگرفت خاتون

گفت ترنن که اگر عید است در رمضان تو و جهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامہ میفرستم و میگویی
 یارب نامہ بر از ان در تمهید است بزرگد که هرگز اندر ان صورت قطع نظر از دم سر دے
 ذوق و اندوه عکس مدعای من روی خواهد داد پاس ادب نگاه انداختن و داستان دوست
 با سپهر نیندشتن و السلام نامہ بنام مصطفیٰ خان بجا و در صفت یکدیگر بانی بان
 یعنی یار سی بی آمیزش عربی فرد و بتیو گزینہ ام سخنی این در سوختن بگذر از مرگ
 که وابسته بهنگامی هست چه آباد بر ان شیوای شیوه که تاز با نش بدین جنبه نخست
 سپاس توانا سخن گزار که سر انجام هر گونه سپاس گزار می در گرد آنتست کیست که این دلکشا
 پایه را بلند می نه پرستد و برین ایندی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواست شکفت
 نیز نگ نمای را چنین و داده اند که چون نفرمان جنبشی که در نهاد دوست نسر زانگان رادل
 از جاس بر انگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر قمار و شکفت تر آن که نم نم نرم
 وزیدن این باد را آئینی بدان استوار سے داده و اندازه بدان سازگار می نهاده اند
 که درین دور ووش میگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند نه جارا از هم نگسلد و جهان
 یک گونه خوشش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشتانی رنگی است که چون چشم برود
 سخن کشاید ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هر گاه ازین پرده بگذرند جهانے یابند
 جهان جهان آند و روز بازار و گوناگون آگهی گرمی بهنگامه دلدادگان را بر پیش نام کرد
 ماتم زدگان را بموید که کشای چنگ را بنوا مایه سپارد و جامه را به م بلند آواز کی بخش
 شکفتی گلهاے بهارے را آواز و شادمانے مرغان شاخسارے را خوش کوتا سخن
 گونه سخن از دل زانده دل سخن نگراید مگر بهر و فرجام فرہ مندی پیدائی مهر پرستش است
 در خوشنودی و کلد و رشک آب چون مرادوستی است بی پروا که هیچکاهم از ناز و نیرسد و اگر
 من نیاز نیارم نیز باز نیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چنان نام نهم و چگونہ بمرگ محض
 سیاه نیوشم امر و که آرزوی همزبانی بر دل زرد آورد و اندوه درونی بیارے نایمخته

بتازی نگاشته آمد بمن روزست ازادی هشت که درین روزگار باندازه رفقا ستاره و زربان
 تر ساسیت و دوم اپریش توان گفت تا به نیم که چه مایا ز روزگار زندگی سپری شود تا چشم
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شبهار و روشن تر از روز و روز باخته تر از نور و زباد
 ایضا جناب عالی دوسه روز است که ذوق سبز بانی را جگر ترش نه نامه نگاری و اندیشه را کمین
 بهمانه شامی می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحہ در روانی و دلنگش شوق از
 دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی ددل از شوق چون کریم مفلس از سائل شمسار و سگفت
 آنکه من خود با خوشش در شکر ابرم و با سگاش در مسافیکم درین سینه جانب آرد و نتوان گرفت
 و هیچ حیل بر اندیشه فیه وزی نتوان یافت آن از بسکری همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود از سنجیدگی در سخن گفتن است سر مایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندهد پدید است که
 پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیر و می کس نیست کیستم تبا فریدین آنچه نیافریده هست گنگام
 آنچه بدین ارزانی است بیداد و تموز است و گری مهر عیادت باشد اگر فصلی از آن نبشته نشود خامیه
 چون خس که بریت برافروزد و خود را و نامه را با همه گرسوزد گرفتار تا هنگامیکه دوسه سطر نگاشته
 نامه و خامه را بآب دیده از سوزش نگه داشته باشم دل بجای نامه بر سوزد که چون بچاره را آتش
 در نهاد افتد و لطفش بر لب و در خارش بیای میگذارد و این را چه چاره توان کرد و نیردان را
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مرغانیست آینه زش روسیان است با خسر و ایران و گرش
 این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه کویه دیو افسانه بیش نیست خرومندان شتر
 که زبان را بدین گفتار دستور می ندهد و برین آوازه دل نهند هنگامه گرم و سه در روزگار
 بر طرف و آوازه و صلح و جنگ شهر ایران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
 یادآوری توان بود غزلی روشن شناس نظر نشده که آنرا اگران ابرزی توان استود و نمال
 را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که لشکوه سری دهمته باشم مرا و غزلی سجا طرنگه کشیده
 بجاکشتن آن مجبور بگذارد گاه شام گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم مست و مستان شتیه را

بیان رسا لاجرم ازین بروز زمره خاموش ست و گله فراموشش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموش الضیاء لی نعمت طوطیان شکر خاسلامت ۴ هنوز گل افشانی گلبن التفات
 شش جهت را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی ثا طو رود بهارین صحیفه از دل بدر
 نرفت بود که نخل بر موند نفقه افشا ندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبانه بر روی هوا
 فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سوسنیر شسته و از دور
 سوسنیر انبه شسته بتازگی آب از چشمه خضر و باد اودم میخ نخوده و بشیرینی گوی از شرکول
 از خسر و برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبر و هواد و لایزری سیکر چشم و چراغ دوده
 برگ و نوا بر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزروعق ریزی سعی بحسبت فقر از حسا
 زبان زد گیهای روزگار گهر ساز فتوالست شست انگور اگر در رنگی دانستی که آب
 شتر و باد ناکبشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر بر گز آب
 نخوردی و بار نیاردی تا درین ساختگی بمردم درد سر ندادی بنفشه اگر در آغاز کار رسیده
 که بگونه گون فشار در آمدن و سعی بگیران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است گوارائی
 ازل آدر داین میوه نغمه دیگر هرگز سر از خاک برنگردنی ماندازه دراز بالای بنجاک فروختی
 تا درین نموداری باطلی انگشت نمانندی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شرمای
 پیشتر یک نیمه بخت و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در بختگی بدین رنگ
 و در خامی اینچنین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان باده ظهور نگاریند و سبزه پوشان
 آن روضه نتوانند که دل از چکیس ربایند گفتم آنچه به بختگی زد و گردیده کرشمه کار ساز
 عنایت است که کار بنیوایان نفوذ انگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با شماره
 بنحون گرمی ذوق است که در رنگ در دلجوی روانداشت دل گفت همانا آنچه به بختگی
 زد و گرد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من افرادان باد و آنچه
 پیش از رسیدن رسد فرود و صل است که من آن رز و موندم که دوست مرا بر زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین پیکسان امیدگار غیب زدگان ملاذات والاکا
 تفقد قسم منع سکه قطعه لوٹ دود و صد روپیہ وصول آورده شرمسار ناکیهای خود
 و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایا گرفته بود که دستاویزگان کاغذ زر با سیمای حضرت
 مولوی محمد عینخان است از آنجا که جناب قبله گاه بی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم
 بمن نگاشته اند شکر و حیرتی روی داد و بولعجب گالش می پدید آمد پذیرفتن عطیة روان
 و خود را سرمای تیرگی و در عطای نبرگان سیمایی و خیرگی است ناچار هر سته قطعه با خود
 نگذاشته ام تا بخدمت نرسد و ماجرای خویش سر بسر نگذارم و طر ز تحریر جناب قبله گاه
 که مشعر کفایت این عطا است نه بنیم و حالها در نیام رانم نیاساید و ششم از دل نرود
 بامداد روز یکشنبه بملازم میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولوی سید محمد
 مخلص نواز از پنجشنبه این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم نشینی
 گویم که در عرض دو هفته دیار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی
 نورالحسین بدیده آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و بیدین نامه
 رازیکه اگر از گمانگی با جان برابر و دستورات عمل بود آشکارا کرد و جادوان مانده
 که پیکر مردمی را جانید فرمان سجای آورد و منعت بر خود نهادم و عرض ششمی ما بسم ستم
 مخدوم ستوده صفات حضرت فاضل القدریات میرسم چون آتشاده عنوان است بخوان
 و بخت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جان بخشش فروریزد مرا ازان بیایا گاهانید
 و اگر چه من از خود گنای که از من بوجود آمده بدان منرا دار نیم که رشتخامه مخدوم آبرو
 من گردد لیکن اگر به محض رحمت پادشاه این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا
 حمد بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام الیضا صاحب من مانی در گذشت
 که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه حکم بیکس نوازی ندیده بودیم
 نقش نگین ضمیر است و ثریه همدان باب فارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسید

پاسخ را از روی شمار منزل بیابان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست با جرای من نیست
 که از آن داد که و این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار عکله خوشش گردیده ام
 شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشمم بدادگر بهای فرماندهان صدر و خسته دارم چگونه
 که حکام اطراف چه بهارها سر کرده اند و چه روشهای پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین پنج
 خواب گشت خانها غرق سیل فنا خواهند گشت خاصه اندرین یار که عماید غمازی و غماهی قتل
 کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض مال لرزانست خستگان
 را مرهم نوازشی جز بدار و کده صدر نشان نداده اند چه در آن بابگاه حیف و میل را ردائی
 نیست در نه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز سست امروز که لبست و منقلم رجب
 و دوازدهم خنوری است جام جهان نما آینه شود این خبر گردید که در کلایه و باشایع
 منکبه به اندیش و دستاخم چگونه که از اضطراب بر من چارفت امید که زود زود بداد
 نگارانهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب و بهر ماه یکبار
 میفرستاده باشند زیاده عمر باد و غمزه عمر ایضا قبله دیده و دل سلامت حیرتی دادم
 که بمرگ ناکاه در گذشتن اسیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندر و استر لنگ
 ستوده خصال برای چیست و کار پیردازان والا که قضا ازین ساخته است که گم
 نتیجه منظور دارند حالیا جالی تند که سیلاب فنا دادن بنای امید و آرزوی غالب
 بر میده بخت میخواستند آن صورت محی است الا ظهور این طوفان بهوشش ریا
 فرو مانده این خراب آباد که فرانس ها کنس بهادرش نامند با والی میسر و زیور پیمان
 یکدیگر لبست و ریویتی چنانکه خواست بعد فرستاد هر چند پیرده داران در پرده بارم
 دادند و نحتی از آن راز بمن باز گفتند مراد دل از جای نرفت غم استر لنگ حق پرست
 و حق شناس کسی است که سر رشته بهر کار بدست او است بچاره گری خواهد گشت
 قضا بر من خندید و طرح آن افکنده که پیش از آنکه ریورث بعد رسد امیدگاه مرا

اصل فرورسید و چشم جهان بنیش فرو بسته شد و یگانه اندامم که در آن هنگام بر سر آن کاغذ
 پاره ها که فرستاده این داور بگینه کشن بود چه گذشت این قدر دایم که صاحب
 سکرتر بهادر مرز و خود خواند و گفت تجویر فرانسس ها کنس بهادر در باره پرورش
 شما بعد منظور افتاد و فرمان منظوری عتد و دریافت گفتم آیا صاحب بزرگوار
 بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشته اند بخود فرستم
 و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا نشسته
 ازین خوشتر می باشد من و خدا که نبودن مستر استر لنگ را بفروحم کارها سرمایه فرو
 مانگی می شمرم اما صد و را این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
 او شش سو فرار چرخ دستاره را با خوشی ناسازی می بینم بر من است که عرض است
 انگریزی بنام بندگان دارد در بان نواب گورنر جنرال بهادر در آن فرستم و حال خود
 را موی و در آن برگزارم دشمن است که مبادی تعلیم را پاره در گوش صاحب
 سکرتر حال میدتا نام او را بیاورد و خسته را بشناسد فرو بردن نازک دلدار
 گرانی کند و خواشش ماکه جگر گوشه ابرامی هست و ایضا والی من و مولای من
 هفتدهم رمضان بود که برادر را پیشه کج اندیش افضل بیگ رونق بخش کا شانه خویش
 گردید از آنجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی دوست شام روز و بدین من
 و سر را بسپهر رسانده میدهم شمار که مرزا فضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدول
 یافت و حالیا مقرب الدول افضل بیگ خان بهادر نقش نگین دوست اما هم از روز و رود
 خویش بیمار و عارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیق زده و مسهل آشامید
 تا نخی سبک شدن آید و پنهن کو ماه انچه من فرو مانده آنم انیست که دور و ز پیش از و رود
 مقرب الدول بهادر که بیانش گذشت فرو مانده دلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
 خواند و کاغذ گزیده وی بوی باز داد و گفت جعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادر در این را بیدیده وری پذیرفت اکنون مرا اگر ہی چند سیر برشته خیال افتاد
 یکی از دیگر سی سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالکم به چنانکه این نامه فارسی
 بی نام و نشان را باور داشت رپورث انگلیزی را که حکمران شده دفتر سمرکانت رسید نیز غلط
 و انموده است یا نه به دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورث انگلیزی
 را نسخا افتد بدین زودی چرا باز آید بایستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آمد تا کار یکو
 شندی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده است
 باز دارند مدعی چرا گفتند که زرمند رجی این را باید ستود و دیگر نباید خروشی در غلطی در
 که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گهمان پوی گورنری رسیده خود را ازین به از
 پنج سیر نمیداند نیز سینه نگفته است که مرزا از تفسیر قه دار ماند و خاطر مرا فارغ گرداند
 تا چار از شما میخوانم که تا توانید را بماند و بمن باز گویند تا دهنم که باید کم کرد زیاده
 زیاده ایضا مولای من به جگویم که از سخت چه قدر گله مند از هجوم اندوه چه مایه
 نثر دهم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر
 و فا رفتند و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام به روزی داود بیگ بمن
 آمد و تقربا حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتیم و له بکلمه
 کسی نماند که مرا چاره گری در نهانی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رونمایید بنویسند
 خیالی دهم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل سهری املاک را لغو جام
 رنجوری برخیزد و سپار شتامه نام ما کنس صاحب از وی بجفت آرد و بمن رسانند بدین
 روز ها یکی از شرکان فرنگ بمن گفت که کرنیل سهری املاک از جهان رفت و اسے
 بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بنا کامی میدهم عدو جانند
 و مالدار من تهدید است و تنها غلغی سر آزار من دارد و گرهی تشنه خون منست خدا را
 اگر بکانپور و از آنجا بکهنه رسید بهشت تکه خوشی اگر میدادید سطرپی از او ضاع

دادگاه کلکته بمن رقم فرماید تاروان بپارم و دل بشکند و السلام ایضا جانکده
 اجزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون در دانه باده و خاکستر آتش دامانده است اگر بیا
 دوست افشاندیم ترسم که باسی نازنینش رسیده گردد اگر آماده این تبار نگردم در عالم مشرقت
 بوده باشم یارب چکرم ناحی محنت گزارده و سیاسی مصر بانی بجای آورده باشم
 مشاهده صفوت نامه دیده را آینه دار جلوه شاد آرزو ساخت عالم امر و نظر آمد و غلب
 که چون این نامه که من در تاروشنایخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار رسیده باشد
 سخن نیست که بارگرافی دارد و یا دوش بهمت نه در زیده و کرمیانه این بار را کشید و دم
 که بچینس کنیدی چه از کرمیان و گرانمایگانیت حال آن داد که و او ضاع آن محکم
 در نظر دارم حاکم راست میگوید لیکن ماتم زده رادل جز بمویه نیارم و خسته جز بمهم
 نخواهد شد اگر جارج سونین مصر بان گردد و در طور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
 آسان است و اگر انقدر خود میدانم که رای دی درین داور می اجمع بستمحق است
 و این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سیارش میکنم نه در معنی کار من
 کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونه این از تنگ در میان می نهادم بر تار
 که از من میسریده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و آب آتش می افکند و باد
 هست کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و دلکش نامه روان را بنویس تا زنگ
 بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت و انتم بکس نیم و کس درم سلامت باشد
 و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل آه یافت تیر و بحث ایش گ
 شمارا که از نیکو اندینک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی ترقی تازه رساند خوش
 و ناخوش دهر را و قتی ننهاد و روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
 بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوزد و خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
 ماه پنجم با اینهمه خدایا شکر گویم که با ما مشکده رسیدید و رانج راه سه آمد مضامین گرامی

مفاوذه سر بر طر فشان شد در باره خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بدو رسم چطال و طعنه و حق
 حقیقم و اینچنین کسی را محروم نگذارند اینجا از جانب محمود می مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزه
 گوش بهوش گردید بطلعت جلال اینودی سوگند که هرگز امر کیه موجب پراگندگی دل باشد از
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر انقدر دانسته ام که چون بکلکته نیتم فلانی در تقاضای
 من بامر از صاحب هنگامه بهزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود و خواهش
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنها می اورا باورد داشته اگر بیج نباشد این بایه خود اشک
 باشد که معنی استحقاقی دارد و اسد اللہ حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
 حقوق کوشد چون صفحہ ضمیمہ را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
 استاد ز فرم براندم فرو دل بر جفا نهم که بحر صبر جاری نیست تا اکنون که دست جانب
 دشمن گرفته است و لعل محمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
 بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزمه مند باشم نسیب تعذیری اگر شایسته بخشاشی
 بر آیم نوید عفو قصیری و السلام ایضا این نیایش نامه السیت از غم دیده اسد بخواب
 مولوی سراج الدین احمد به عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامہ بخشش نسیم درود حبیب
 و کنارم بگل اپناشت درنگ در نگارش پانچ از نایب وائی بنو بنحو استم که سر مایه تحریر می
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدر خشد اید و آن که جاده مدعا طلبی بی پایان رسید
 خامه در نامه نگاری بسره شگفتن آغاز کرد و شوق هنگامه پانچ نگاری ساز کرد و فیض سانا
 نامی نامه شما از صحت جود فالق النجوم قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگم ساخت
 حقا که پز و مهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس سانسند و عذر کونه تعلیم با خواهند
 امید که در عرض یک دو هفته بنحو و آیم و خود را بذریعہ تحریر فرمایا و خاطر عاظرشان هم
 دیگر انچیز را از گردش سپهر و ستاره پیش آمد نیست که بر روز چارم از منی که چارشنبه بود
 بایازد هم ذیقعه تطابق داشت ربو برث مقدمه من ازین داور بیکاه بصدر روان

بی بی چهره پورث و کو مقدمه ریوٹی چون موسی زنگیان خم اندر خم ریوٹی چون حال دل بستگان
 در هم چهره ریوٹی فتوی خون کیم جان آرزو چهره ریوٹی فرمان ریزش آبرو و از اسبها که فرمانده
 شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
 اینقدر خود هست که اگر نباشی امیدم استوار می پاید تحریر صدر نبود می پیش دستان این
 محکمه خسته در بنیان مرادم انگشته بودم و حاکم را بر من گرگون ساخته که کو تا بهی سخن نامروز
 رنگ و بوی کار نیست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا اطع
 غالب مخدوم غالب و قبله غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود
 من دایم دلی که در شکوه چهره و شهاده ایجاد و در گه چه عریده با بنیاد کرد می صدفه شادنا کا
 منست ورنه اگر تاب و توان داشت می آن قدر با شما در آوختی که شما را دامن نگریان
 بزیان رفتی و مرا سرور شکستی آواز خدا تیر سید و از روی داد بجهید که کار من و شما
 بدان رسد که روزگار با بگذرد و بنامه یاد نگردد گفتم که بندگزارش اندوخته تازه ام
 شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد اگر چه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن این نشانی
 بران پیچید که مبادا دوست ادانشناس من مرا از خود فرستد داند و بدین گمان از نظر
 فارغ باشد و من زیان زده جاوید گشته امید باشم بالجله بدین نامه نگاری عاصی
 بدین رنگ است که بادر صاحب شفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدین
 دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ امان موج بالا کرد و رستم شکسته بود
 خانه بسیلاب فنا و او خون و فایم بگردن که درین سفر از همپا کش بازماندم فروری
 سیاه خویش نخود هم نهفته ایم شمع خاموش کلید تار خودیم ما و دامانگی و بیچارگی من ازین جا
 توان سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر از سفر تنها گزرم اگر قاضی
 محبت بدین جرم بر قطع نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که چنانچه
 در دیاب گنج قمار گزایم و هنگامه یوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و غلبت افزاید مگر سراج الدین

بتلاقی بر خیز تا از گرافی تشویر بسکد و شش گروم و گرد و جلجت از چهره برافشانم یعنی کمر بخواب
 و بر دوازدهمی استوار بنید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنان
 جبار سازی و سگالش گری بجای آرد که این دردمند دور از خانان اسد الله
 روسیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز برادر و الا قدر سلمه الله تعالی
 گفته شده است که چون بگلکته رسد و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بگلکته
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمر دم آخر ضائی هست و داد هست افسانه
 ناکامی و ستم گشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره رادل
 بگذارد و آهین را آب گرداند و زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از
 ساختگی گریز انتم السید بس سوپوس ایضا فرورسید نهایی منقار همایون استخوان لب
 پس از عمری بیا دم واد رسم و راه پیکان را به روزگاری دراز پیچ و تاب انتظار کوته
 گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنها گردید تا زم اینهمه ساده پرکاری خوشبین
 نگهداری که خود را شمر سار و نمودید و غدر بر تر از گناه آوردید بجهت قدیر مصرع عمرت
 دراز باد که اینهم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب لا مناقب فخر الدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نهمه بنام نامی شان در نور دیده
 این ورق میرسد باید رسانند و مرا از فرود آمدن جا شان خبر دادند خدا کند که بکاشانه
 شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نهشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
 را با نواب امین الدین خان مجتبی هست هر آینه مدارج پاس و فاقه تقدیم رسانیده خواهد شد
 سرت گردم و عاظمه من دادند آنچنان است که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
 چه این الفاظ افاده معنی دوی می کنند و میان من دوی دوی نیست لاجرم هر چه بگو
 خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از
 مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خرد می یتیم شدند خدا می توان آن گروه را

توفیق کیدی بخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزو سے دیدار است
پایانش کو فکر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا با نکاشته چهارم اسم التوب
سید اع ایضاً صاحب من به دیده بمشاهده آئینه سکندر فروغانی گردیده صفا
عبارتش گهر برشته نظاره کشید میانهای خوش و خبرهای مختصر نکته های دلپسند و دلتنا
نظر فریب دارد فرمان شعابر جان و دل روانست و مراد روانی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بکه از نامعتمدی اخبار جام جهان غامول اند ذوقی درست باخبار
ندارد انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نثارین بهشت
خبری نگار که در هفته دیگر خود کذب آن نگردد در یک هفته جنگ الهی سر کار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلاک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است به در یک هفته خبر میدهند که سجد قلعه اکبر آباد و روضه تلج محلین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقوم میکنند که فرماندهان کونسل این بیخ و شتری روانند
به حال امروز که یکشنبه چهارم شعبه است نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان
بمهادر دیدند و غریباری این رانیدند نذرین پس هر که از اعیان دیار هر چه بخواهند فرمود
بشمار عرض خواهیم کرد والسلام ایضاً جناب عالی به امروز که آدین روز سنیر هم از پیریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و غرض تقصیر خویش منخواهم به هفته مباد که لار و لیم کوئند
بنگ بمهادر به روز سبت و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوئیتی رسیدن می فرود آمد
و بعد از دو روز شکر و بار شکر ارشته جمعیت از هم گسست و مردم را بر فتنه و توی
داد از انجمن خدام خاصه به شمار روان شد صاحبان سکر طربا بجا در شهر رخت اتاق مرث انگند
مولوی محمد حسن مولوی سید محمد و شمار روز عمده را قمر آرا مشگاه بهشت کاشانه خود
گنجائی خویش بهیساگی کوئیتی رسیدن می بکرا به گرفتند و در اینجا فرود آمدند شاه علی با نواب

عاجنباب نه پیوست رفتن صاحب سکر و بجا در همکجا صاحب سیدنت بجا در بارگاه
 خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پیچم ایریل صلاهی بار
 داوند و گروها کرده مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان بر نهامته بود و نیز
 پرستی سبزه قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کوشش بجای آورد و بدین
 نوازش می نمودن بجا در زبان جهر بآورد و سپهر خود سعادت بارانند و خسته بکصد و یک اشرفی پیش
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاطا فروخته و یمن بار از جاگیر داران
 و گرو و مثل نواب امین الدین خان اکبر علیخان و دودنجان زین پس امرای شاهی و عاقله شهر
 و کلامی اطراف و کار گزاران و فترهای سرکار مهویدا که درین هنگامه میر حامد علی خان
 داماد و اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و نسبت اشرفی نذر کرده و
 بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است انصافا
 سرت گردم بد بخوانی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
 خدا را از آنکه و فغان در دمندهان نماید رنجید و تیره چون من در دمنده که از بندگان است
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد و پانچس میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند
 که دیگران آن شفقت سرزحمتی نخواهد داد و در حقیقت این تدبیر موهبی طبعی بیش نبود کار بدان عرضی
 اگر نریزی هست که من بشمار فرستاده ام در رساندن آن تل توان کوشید چه اگر آن عرض شد
 پذیرفته شد البتة کار و فایز گرفت و در نزد من ناکامی جاوید الله بس ماسوی مهوس نگاشته
 پنج جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
 گوهر آگین نامه دلنوار پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
 تا رسیدن نامه مرا با فسر دگی شوقم حل گردید چرا که هرگز من حل نگردید تا از دانشاسی
 شما خبر رسد بودی و شمار اهل دل و دانشور شمر دمی من ایمان من که ریشه مهر شما بغزل
 و دیده و محبت شما با جان و آینه تازنده ام بنده ام و فائزین من است و مودت دین

منست اگر در نگارش نامه در رنگی روی دید بر فراموشی محمول نشود در دها در دل و سبکها
در نظر و تفرقه با در خاطر و سواد با در سر و کلاهیم چه میکنم و روز شب چگونه سپریم نامه موسوم
جستار اس اخبار نویسن نامه موسوم نواب فتح الله بیگلر خان بهادر جابجا رسانده و آنچه بر
از آن نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات دادید بسکد شش گشتم و از کشاکش دستم
الکون چنان داس اند و نواب فتح الله بیگلر خان ی اند و شیخ علیم الله زین پس من در میان و نا ک
آقا ضار از سه هوشانه نیشتم زیاده جز اند و دل و شکوه سخت و فراوانی مهر و ستور نمی نا
چه سراییم و السلام بالوف الاحرام ایضا قبله حاجات داغم از نارسائی سخت که نیدوی
سر انجام بوی که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر دیگر و آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که رخت از ورطه آمیزش
بر کنار کشد و آزادانه لفر اخیامی گیتی بگرد می سخجیدم که آغاز زمستان امنزگی را پایان و
مانگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی خواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست سر بصر خواهم نهاد
عقده کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت فرو نمیدی ماگردش ایام
ندارد و روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد آه که از گمان خویش منفعل از انتخاب خوشترین
شر مسارم در هیچ احباب کلکله خاطر بر مولوی سراج الدین احمد قرار نگرقت و موت را حذر
ضمیر منیش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش کیسای ست که مرا یاد دنیا ورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بخت و هشتتم و سمبر انجام سال هزار و هشت صد و سی و هشت
دل از درد و بخیری بهم برآید ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطی می دم عرضه دادم اگر بنا
یا دایم دشوار ست که در پیر من گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عمر من چنان
پس از رسیدن گرامی نامه و بدندان بودم که با سخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم تا گمان
دی که در شنیده باند هم ذی المحبه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود
از هم گینخت شمع ایوان سروری مرد نهال باغ آگهی ابرگ مبارک و زنجیت و تنگی در ماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی با خن شکست خاکم بدین چگونگی گویم اگر کن
نگویم کیست که نمیداند که مسٹر اندر دست رنگ مر و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد و کاش
روی که آخته بر وزن گوشتم خیتندی تا نشنود که چه شد کنون امید غمخواری از که باید شست
دل انجیال گردش چشم که لشکین داد و پوئی که فرانسس با کنس بهادر در خصوص ادعای
من بعد فرستاده است چگونگی که چه باید امید گاه داند و فرای بوده است تکیه بر کار ساز
آن چایک غرام بیلای فدا و شتم کنون از شش سو فلک بکام دشمن بست زینهار در پاسخ
این نامه درنگ رواند اید و بنویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را که نام تند باد از پای آفتند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت اند
ماسوی هوش ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دلمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در آخر بیت دوست انشا می کنم و اجزای وجودم از هم
نیمه نبرد میگفت که بهی می آیم و عده فراموش بمریوت راه گرداند و ناچه لبه منزل دیگر را ندانم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خود سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان با
گرفت ای بی یاری یاران وی و در یغایی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
بنگام مرزا احمد بنود چرا آنقدر صبر نکرد که بگلته رسیدی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدی چرا آنخایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار خانه باندازنده دانش
وی روان گشتی حیف که همین سپهرش خرد سال بست باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا
و بگرد آورده زنده ای توانا پاکنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه جنگ آرد و بیاد دهد
و بر فردستان خود شتم کند و کمین برادران را تا کام گزارد و هر آینه در خیال اینی باید بشنود
و حق شناس که گردد جاده بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید و در من قال فرد
مر با شناسد از در طفلان خبری که در طفلی از سر بر فتم پدری و الله که بیمار آن بیچارگان

فرض فرض عین است ہم بر شهاد ہم بر مرزا ابوالقاسم خان یکجسی انجمنه در نظر باید داشت
وغافل نباید بود واللہ لا یضیع المحسنین ایضا مان ومان این نامہ نسبت از اسم اللہ
در دست بسوی آن یار خود لیستند کہ پیش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان انعام یاد دنیا
شگفتی بتکر کرد دست بدان ناپرواہی و من آنما یہ ہو سنا کہ نامہ میفرستم و آرزو میکنم کہ روز
رسیدن این نامہ با پنج گنا شسته شود و ہم آثر فرود اگر بگاہ شدہ باشد فردای آن بدین سو
فرستادہ آید ع زہی تصور باطل زہی خیالی محال صاحب من این دشوار طلبی نہ از
فضولی و فزون سری ست بلکہ کتایش گر ہی چند کہ در سر رشته خیال افتادہ بیتام
دارد و آنرا از شما میخواہم پیش ازین میشنویم و ہمین ہی بالیست کہ نواب گورنر جنرل بھار
چنانکہ آئین ست خرمش کنان و داد و مان می آیند و بدلی میسرند و از بنجا میگذرند و جابر
سوی این دیار را می پیاہند و قریب تحویل آفتاب بکل کوہت ان بر می شوند و تابستان
در اینجا بسر می برند و درین پو یہ ہر گونہ مردم از ہر دیار ملازمت میکنند و ہر یک بقا ضا
وقت کار ہا سرہ میگیرند و ناگاہ آوازہ در افتاد کہ چالش کو کہ گورنر نا الہ آباد خواہد بود
و بس درین سخن مردم دو گروہ اند برخی برانند کہ نواب والا جناب از الہ آباد بکلکہ میرود
و بعضی را عقیدہ آنکہ بالہ آباد در بنگ میفرماید و دوسہ ماہ اندران بقعہ می آساید و درین
کشاکش دل از جای رفتہ و اندیشہ پریشانی گرفتہ چون سہرین رشتہ پدیدار و گفتماز بیکس
در اندیشہ استوار نیست در دل آورده ام کہ شما اندران ہنگامہ جادارید و ہر حال موکب
فروغانی کوکب نا الہ آباد رسیدہ باشد البتہ ای عزمیت کہ از عالم راز ہای نہانی نیست بر
شما آشکارا شدہ باشد ز نہار بی سر و دل گذرید و ہر چہ ازین عالم دانستہ باشد بمن بکارید
والسلام ایضا قبلہ حاجات ہر خچہ و رود نامی نامہ روان در تخم مدید اما بر آتش
سودای خواہر ان مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمہ ہای خود کہ عاشق اویند چہ لہی بر زانو
و خیر طلبانرا سلامی خشک نمی نواز و عجب اینکہ چون شما اورا یعنی حامد علی را بہ سعادت مندے

بیتا سیدم هرگز این را نیز با وی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرده و سنگدلی و دل آزاری را
 از آثار ریشه و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غالب خون نفس از در دل
 فرویزد نامه را بدان نگار بند و تا محو و مغمی بتماشایب و به سخن این انیت که نفس در بادیه سیمای
 درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان یابره دل بدامن شمرده میشود اگر
 خواهیم که همه آنرا بپورق اندازیم نامه از درازی بگلگته رسد و رقم انجام گرامی نکند و اما چون
 محو و مرابه ناله های زار من سمری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چاه یعنی غزل
 می نگاشتم با شتم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمز بوم باید آرا
 چگونیم آنچه نتوان گفت گویند درایا میکند نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
 به ستم و بران کرد و ملحه انان روزگار و اندازه مشتاسان کین و باید اش گفتند که نادر
 صورت معقوله که در اربای ماست چنانکه گفتند رخ زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
 همچنین درین روزگار ان نهران امینی داور یعنی حاکم حقیقی خوابی بد و طمعهای خام و بهوسها
 تبا و مرد قالم بخت پس از آنکه آتش غضب که اخذ اند بصورت مرد میان بالاس
 بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از سعادتم برانگشت
 و از ان پس در سهند و ستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت سیمای هر حله هر حله
 و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپید است مگر ابر حتمه
 از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که بندش نامند فرو بارد و رنه فرو نشستن
 این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری است برای معنی پایان رمزجوی اما بمذاق صورت
 صورت پرستان آشکارا گوی نیز و انموده میشود نهفته مباد که لار و گوئدس بنگ بهادر
 سیوین توبت بدلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشا بهره خواران و
 بزرگان و مالداران شهر رخنه و نشستن و عطر و یان یا قند غالب تمند گذشته صورت
 معقوله اعمال خود منت درین بهنگامه جا گرم نکرد و مبارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بود و نواب گورنر جنرل بجا و جدید است و السلام
 و الاکرام الضیاعینهار صد زینهارای مولوی سراج الدین تبریز انضای جهان آفرین که
 چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشیند من گریان و مویکنان دران هنگامه ایم
 و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر به محبت و رفیت و علم برد چون من از سادگی
 برو فاکتیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن پیو فانی کروند را
 گویو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر من روزگار با
 گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر بخوابد اش
 و فاست بسم الله هر قدر توانی بیفرای که اینجا مهر و وفا و اوان است لاجرم جفا نیز باید که
 فزاد ان باشد و اگر خود این تعاضل بیاد افراه جوی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان
 باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجی و مرا زهره گفتار نباشد منم
 که معاش من از گونه گون سبج و رنگ رنگ عذاب مبعاد کفار ماند خون در جگر و آتش
 در دل و خار در پیرهن و خاک بر سر هیچ کافریدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
 خواهی بینا دست به تنهاردی مانم که در صحای پایش گل فرو رود و هر چند خواهد که
 بالا جبهه تواند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان سباز که گیتی را بر پیش
 دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی چگونه رگها شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل باید پاره
 که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپایش کردن و روادم
 او را تنها که اشتن میگفت که در کلکته کیسه از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
 دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
 این کار بر نیاید و دم جز بونی شکسب چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بود سپرده ام امید که
 چون شمارا دریابد آنایه مهربانی کند که اندوه تنهایی از دشمن رخیزد و شمارا بجا من
 شناسد و السلام ایضا دیر و زکریا دهم کتوبر و چارم جمادی الاول و قد خفف

نکاشته لبست نم شمر بایک لفافه اوراق آکنه سکندر رسیده اما اوراق اخبار را دران لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر بایتم تنها و ورق اشتها بود و دیگر هیچ و آستم که هنگام فرو سپیدان ماه نور وید
اوراق از یاد رفت ببحر حال سخن اینست که مر سخی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین نزدی برین مراد چیزی تواند شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد همین داور و کلاهی
اطراف را از جابیده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گرو سخی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما بر نخیزد مقصود روانی نگید که کار من بدوگاه
دلی چنانکه دانسته باشد تبااهی گزیده حالیا بران مهرم که اگر مرگ مانع بد باز بدان در رسم دود
دل بدان زعفرمه فرو نریم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیریم مهبیات اگر معاش
من همین پنجبرار رویه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معتد
آنها گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش رانند می گفتندی که نه
محرورش آنچه تو باز یافت و انموده یافتی از ان افزون تر نیست قرار داد نیز همانست لا جرم اولی
بود می اگر بدین کشور باز آمی و بایک قبیل که خوششان و بداداران نند بستینه و رجا ستمی
و باطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر آن سخن منشی نصر الله بمیانجی گرمی طلب است
از جارج سونثین سجاد در دایمی و رعایتی داشت که آنرا جرم من کسی نهاندا ما چنانکه کار برگشت
وزر کار برگشت خدا را بنگر و بدر دل من وارس کولبرک بتوسط کرنیل مهنری املاک برین مهربان
شود و ریوئی که خوشتر از ان نتوان اندشید بعدد فرستد و جوابی که سودمند تر از ان
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد کهنس
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر هم زدن هنگامه سلطنت را بس باشد از بهر من بعدد نویسد و من
دران داور می از مستر سترنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورت بعدد نرسیده باشد
که مستر سترنگ ربه در راه عدم گردیده باشد چون از بهر بگم و بدامن جارج سونثین
آویزم گرم از جابرخیزد و دامن بر شغل جهانانی افشانند سبحان الله معزول نگردد و کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد مگر استرنگ بولایت نرود مگر حاج سونین در خور این حدیثه با جانگاه نباشد
 مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینیم که ازین داورى قطع نظر فرمائید
 و کالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحبست باز شانند و از هم بدرند و بگذرند
 الله بلس ماسوی بنوس ایضا والی من مولای من یکشنبه دوم جماد الثانی بخجی سبع
 آوارگی در زانوید بلی پایی بدین کشید نام آئین غنخواری جان پروری نکوبانی که درین سفر
 دیده روشناس کف پایی آنان گشته که وطن را سداق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت
 رسیدن بدلی تلافی اندوه هجران کلکته نخود تابشادی چه رسد به که از اهل نظر مرانگرد هرگز نماند که
 این دهر و بنیزل رسیده بوطن رسید ایست بلکه پندارد در دمنده است از وطن دور افتاده
 تازه بلخ غربت مبتلا و چگونگی چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگلخان
 و مرزا ابوالقاسم خان و آقا محمد حسین را از کف داده باشند طر فایند که عرض این سه سال
 که مراب پیرون گردی و صحرانوردی گذشت سم دراه اعیان دلی برگشته و مهر و وفادار نهاد
 یاران شامده از دوستان یکدل گروهی آغاز جاذبه امید و سرخوشان بنرم انسج عهد فتاده
 گرانمایگان صاحبان دوز و ایای خنول فروزیه و سفندگان و سفیان کرد و کار بر روی کار
 آهده حال دادگاه از دادخواهان تبا و ترور و مردم از چشم بوفایان سیاه تر تار سیده ام
 هر سو ویده ام و آرزوم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول منصوب شهر آشوب
 آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت یوسار و این
 خوی اما هر چه ازین عالم است همان را این زبان ست خاصان ابگمان سر رشته بر هیچ کس
 پدیدار نیست نامه نامی که در بانه همین رسیده و جوابش هم انان منزل مرقوم گردیده سطر
 از نهضت لواهی جهان کشای گور نرمی داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
 فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل منجا بد که ارباب کونسل با باد قرآن حکم بندگان
 آورد و اعیان آن که بدین پایی یکدل و یک زبان نیستند امید که بحرم بگذرانند و هر چه در میان

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و لنوا نامه سیر از
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تو اندک را ما شاید در آن دو که شما
 بغم سر رشته باشندند آسان است منم که چون نامه شمار سیدی مستانه از جای برستی
 و جهان همان نشا انداختی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر میره تار
 نخست آنچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فتن خواهر
 عزیز شما ای ای این خرد و مرمومه همان هست که تا در گلکته خبر بخورنی می شنوده بودید دل از
 دست رفته بود و سر اسبکی سر پای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چاقی
 گذشته باشد توانا این دو پاک شما را شکر عطا فرماید و تنومندی و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
 ساختار را در روز نامه عمر شما فاطمه مکاره و مقطع مصائب گردانده شکار باشد که مخیر و
 از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آنکه انگشتان این یعنی غبار ملال بردل فرو نختند از آلود
 نتوان شد و گلکته را غنیمت باید پنداشت شارسستانی بدین تازگی و گیتی کجاست گشتنی
 آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متاهل نبود می و طوق ناموس
 عیال بگردانند شتمی امن بر چه هست افتاندمی و خود را در آن بقعه ساندی تازستی
 در آن مینو که بود می و از رنج هوا با می ناخوش آسود می نهی هوا با سر و خوش آب با
 گوارا فرخ باد با می نایب خرمای نر با می پیشیرس فرد همه گرمی و فرد و سنجانت باشند خواب
 آن انبه بنگار فراموش معیار هم از نگارشش مخدوم پیدا آمد که قبله جان دل مرزا احمد یگان
 از در و پهلوی دست کشیده و بحسن تدبیر خباب سید احمد علیخان و می افاقته دیده اند احمد
 و شد شکر نامه موسومه شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام
 ایضا امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی شنبه هنگام نیمه روز این برق
 نگاشته ملک اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظر گاه قبله دلهما و کعبه جانا حضرت
 مولوی سراج الدین احقر فرخ قبول یابد و نیز التفاتی بسرایای ذره بیدست و پاتا بد گمنامی

را نام در ساختن و بیچی را همه پند اشتن عنایتی است سرگرمی بزرگ خاصه که آن سرگرم
 عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محبت بی اشتد کما سائل لفظ و آینه نگارنده اگر
 دیده حق بین دارد بگوید که واجب تعالی شان اجزای ممکنه را که در کتب عدم متواتر بوده اند بجزع
 پیرایه وجود بخشیده و بر آن به عدوات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تعالی بسزای کرده شود
 زخم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخوشه است بفرمانش برین
 آمد هر آینه روانی خواهش را چگونه خشم نتوان داشت لاجرم در گزارش به عافیه بیان نهاد
 آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن بخت
 که فاضل بی نظیر و المعنی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عداالت دانی
 استغفار کرده خود را از تنگ ردارد بانه حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی
 فضل حق آنجای بکاهند که از صد و یک داند و باز آن پایه را بسزای رشته داری عداالت دانی
 بنحید هنوز این عمده دون مرتبه می خواهد بود با بجا بعد ازین استغفار ذاب فیض محمد شادان باشد
 رویه ما نه برای مصارف خدام محذومی معین کرد و نیز خود خواند روزی که مولوی
 فضل حق ازین دریا ریزه گرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیسعه خسرو دلی صاحب عالم
 مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بدید و کند سومی خود طلبید و دو شاله طبو خاص و خوش نهاد
 و آب در دیده گردانید و فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من بخصت میشوم اخبار یکانه میرم
 گزیر نیست اما این دانا داند که لفظ و داع از دل نربان نمیرسد الا بعد از هر چه ثقیل تا اینجا
 سخن و لیسعه بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تو و بیح مو که فضل حق اندوه
 بهادر و بداندن الهای اهل شهر ببارتی روشن و بیانی و لاویز در آینه سکندر تعالی طبع
 در آید و مودرین تفقه منت پذیر انگارید و السلام علیکم مخلص نواز اعلم است که
 بور و دلتوا نامه جانی تازه نیافته ام لطیف و عتاب نیده داران التفاتند و نه باری است
 مودت از همه گوارا تر اما آنچه من می گویم تعارض است این را بر نتوان منافات مگر با دلی

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگار آن چه گذشت و غارتشکم
 با کد این شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فسرارم ندارم
 چنانکه گفته اند عکس نبود یا نشود من گفتگوی میکنم روز شانزدهم از منی بود و وقت بر
 افروختن شمع و چراغ که چیراسی سر رشته اجنبی دلی رسید و نامه مری و لیم فریزر بجاود
 بمنی اد چون بمنظران نظر سنجیدم گران تر از آن بود که اگر یک نامه توان انگاشت باری از هم
 کشودم و دیدم که نامه مری و لیم مستر جی مکناشن صاحب بهادر در نور و است مضمونش
 اینکه کواغده منتظره مثل مقدمه از نظر نواب محلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
 با کنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مند و
 دفتر سرکارنا مصرح و نامکمل فقط ثبت در دفتر قاع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
 شبی که این مشکرف نامه بمن رسید با دوا و ان سامعه گزار کردید که مولوی محمد محسن بچ خفیه نویسه
 ماخوذه انداز رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر با بوقامون شد و باو یان حسد پیشه ناچار بود
 چون مرا مخلص صادق الولائی مولوی محمد محسن استند رنگان بدینجه که در هر روز و بار یا
 سه بار پراکنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره که از ترسیان نماید به
 از دو هفته مرزبان بلیک صاحب که عده سکر ثری اجنت دلی دارد شنودم که جرعه
 و بزه چنان که در سرآغاز داور می تحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
 صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
 هم از آنده خود سوخته و هم جگر از درد و دست برشته زندگانی کردم و چشمی برای بازداشتن
 تا بر و بست دود ماه چون مولانا از شمار رسیدند و بسا اصل دریا بد و رتی که خاص از بهر
 پیش از و در شان آماده بود و فرو دادند رفتم و آن مجموعه مهر و وقار دریا فتم آشکار شد
 که این بزرگ را باد آور رخصتی باغزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را بار
 از دفتر بچیک آورده بالجله آن جان بکیر می راید و دردم و سفینه را لنگر برگرفت مرا از

همچنان دمی نامردی خویش سترگ اندوختی در گرفت خدایش نگهبان باد و بعد از غم دل صبر کرد
 کند و السلام ایضا چاره است که از نار رسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافریم
 اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مطمئن خاطر شود همه در آن کشاکش که نار رسیدن است چه
 اندیشیم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در داک و نه اندیشه در راه این همه کیسوز روی
 انصاف اگر از بهر شماعذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جادار و خدا را برای مکر می مرزا
 احمد بیگ چه خذر اندیشیم و نار رسیدن نامه نشان اپیش خود چه جرات سگال گوگان اندیشه با
 درنگانک مسوسه با نجاظر میگذرد و دل سودا زده بتیایم دار و خرد ستم بدانکه مرزا صاحب را
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شماره
 غمخوار من ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد تا سطرپی چند از رنگ کلک فروز نرید و
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزود تر من بهنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این
 نامه پایان نرسیده باشد که نامه سپاراز در آید و گرامی مفاوضه بین سپار و فرجام داد و خدای
 خبر اینقدر نیست که لار و کوندس بنگ بهادر کو اند مقدمه مر از دفتر دلی با خود بردار و از آن
 دفتر کورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلگه نیز طلب فرموده است تا بمشاهد آن
 مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار از است سر نامید دارد و نظر تفرقه که در قوانین
 حکومت روی داده حکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
 قتل صادر کرده بعد بنیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر خلائی بمن بخشیده شود شکفت
 نمی بندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش السلام ایضا از اسلند مسیا
 بو الا خدمت محمود و معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
 و پیامی که شنونده را چشم آرد و پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است نشاد باشد که از من
 بخلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر و دگسلید بآر اگر نامه نگاشتن بخواهد
 انبند خود کند که نوید آمدن فرمانروای بواچه نشنودید آینه سکندر با نطباع آوریتانی الحمله

درستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجای نباشد چنان فرومردن شمع
 و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
 بروشنائی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلها می تازه این
 پیش مجنون آید هنوز بر جان دل و انس تاریش دل در خوننا به فتانی بود ناخن فکری
 جگر کاوی داشت هیچ تاب سراسی غزل ندیده که یاد اکنون که با خودم آ ویر شهبامی رنگرنگ
 است فافیه سخن سنجی نگشت تنم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک سایش یافتی به بیرو
 فکر بچهار باب فن بر تافتی سخن کوتاه با اینهمه دل افندی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گشت
 بمیانگیری خامه روشنای نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
 که نام در گشت تغافل ست ایشان شود و اسلام ایضا مولای من درین روزها که غم
 روزگار بر من بخت ترا از انس گنج اگر خواهم بختی از آن بر نگارم خامه روانی توان گرفت
 تا مشناسا کسی از در آرد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهد عنوان صحیفه را بدان نصبت
 که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگار می گذاشت من بدان نشاد
 که روزگار در ایتنا عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن رسم که دل را به بند غم خسته تر
 کند و ارسیدم که مخدوم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بارانده گران کرد و دل را
 نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش داد و مراد ازانی
 چون شمارا خود آن خونی نیست که نامه زود زود نویسد و غالب را اغلب یاد آورید
 چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در انجاری و دهر در نظر باشد بان اسے
 ساده پر کار خوشتر نگه دار نامه دوست ابا آنکه رسید باشد نارسیده شعر دن بیچاره
 را به نچه شکوه های بیجا ننگ را آوردن رسم که این کشور و شیوه کدام مردم است
 پیش ازین ورتی پانچ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاضی
 محمد صادق فاضل صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ذاک وانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطر از سپاس درود آن داشت و سر امر از کلمه کوه ظمی من پر بود مرا بهنود آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسزانش نیز لب تشنگو گسختن
ز بهیستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب کج نبیست میر
و نامه من میرساند اگر بجای من شمرده شوند جادار و نهفته مباد که ایشان از عماد و زکا
در وسایق الاتبار اندنیا کان ایشان خسروان منبر را در آن جاده مندر بود اند و تسوید
شیخ پور و مضافات گزاف فرمان فرماندهان محمد فرمانروائی کرده اند و بعضا جانفشنا
و کوهبیدگی خطابه های خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در مردل بازبان کمی دارند و درین افشنگی
که من دارم اگر مرانشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان مست چین با من از رفتن برادر
نود باله آباد و منشأ خصیصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش بود
مرا خود در دل افتاد که با شما عدد و فاتازه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیاماید مدت بختینه
ضمیمه مخدوم خاصه از میر من فراموش شده هست مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته بهانه
بهترین بزرگوار و الاتبار در خواهم در دل شنودن و بچاره نمون و اندوه تنهائی از دل
برون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر انیها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجید کار
میتوان بر دستخیز آهنگ که خامه لایبالی پوسی طلب آن جنبید نیز پس از رؤیای خند خواند
بشرط آنکه بر نگذاری سخن بایش آزند و مرا از حال خود بخبر نگذارند یا رب بخت و دولت بفرما
باد و سپهر جز بجام شما مگرداد ایضا فرو هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گذرد و بادم از دلوله
عمر سبکنازد و بد رسیدن مهر فزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من ماند و هم
سر آن نامه بفتان دن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشید
یزدان در تن مست گزازه آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و دل چایست متهورم
نشاط درود آن منقده در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جادار و چون فرمان چنان بود

که غالب خوشنماست نمی از رسم دراه شترگان پارس برگزیده و کتابی از ان گروه نشان دهد که
 راز آن دیرین کیش و سازاین باستانی زبان از ان اوراق توان یافت لا جرم بدانش من
 اندازه سرانجام پاسخ آن توقع برتافت **سرو** زمین کجی خودی در وصل رنگ از بوی
 نشانم بهر یک شیوه نازش باز میخواست چو البش به چون دوباره گفتند که خواهش چنین
 است ناچار مهر خوشی از دهن و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از بچگی چشم نتوان داشت و خود را به بند این پرده شسته نتوان کرد و نگارنده
 دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشکار و نه انچه می گوید نه همه است و نه همه
 بر حاسه خود است پارسیان که در سورت و بمبئی آشتیان دارند زینهار گمان
 نبند که از ان گروه خزن نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
 ندانند و جزو تخمه و نژاد از روی شیوه پیارسیان مانند پارسیان از گرانمایگان و نگار
 و برگزیده گان دادار بوده اند و بر وزگار فرمانروائی خویش دانش های سودمند
 و کنتش های خرد پسند داشتند کشتایش را از خرامش مهفت سپهر و نایش گردس و مهر
 پدید آوردن رنشنده گهر با از ته خاک و بدر کشیدن باده ناب از رگ تاک پرده ش
 اسباب خستگی و رنجوری و گزاردن احکام پزیشکی و چاره گری پرده کشتائی فیهست
 اسرار کیانی و فرماندهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بگید بگو
 بسن رنگ رنگ که باد هنجار سره کردن گوناگون مهن را دارد گیاره فراخور هر در و بکار
 اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کو تا همی حق
 اندازه هر گونه پیش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزنان گان رود
 نموده و انگیزش با یستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از ان بسیار نازناز مغرور
 این فرنگیان بوده است بخت خسران پارس از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی
 گنج گوهری چون دولت از ان طائفه روی برتافت مسکنه این فلیقوس برابر آن دست یافت

کتب خاصه خسروی بتبارج رفت اما آنچه پراکنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جاماندا
تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشتش و کوشش از بهر جا گرد آمد و فرمان خلیفه افروز سینه
مکن گرام بهای بغداد شد همانا احکام کز پرستی به آذر کز گشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آهنگند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کمن سخن در دهست
توان گفت و از آن دیرین آئین بهستی خبر تواند داد و چه بنده این راز را کام دل بر نیاید
و من همن که هر چه پس از فردان جستجو فرایم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان مناد
از من بخند و مطلع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند
و نگاشته مرا بنمایند و گرا بچه کلک مشکبار بدان رفته که منتجه از گفتار ناروائی خود بر نگارم و
لخته از ماجرای خود برگزاردم اندیشه را بلب گوید و خرد را بشکفت راز انگند و فرود بگویم
از دل و جان که در بساط من هست و نهم رسیده یکی نا امید داری یکی از بهر بدان آرزوم و مرا
این پایتاز کجا باشد که ستودگان مرا ستایند گفتار مرا در تذکره شعر اجاد دهند از فرجام فرمودند
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بوالا و دید یکتا گویان نمودنی است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یا فسرای و خامه است بیوده پویی من هم ای بیایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سر و د زبان و پیچیده خامه را پار و پاره
به هم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تابانده ناروائی آن خوشست و بخوا
ترتیب داده جا بجا بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیرش غالب
مستند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التفات اشعار حواله به برای نامه گرد آور دست نه با شماره و ایما ی سخنور خاصه جانیک
نامه گرد آور چشم و چراغ دو دمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان نه بر بعضی صاحب دل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنگه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه
والای و سست و سجده بر خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنائی بنان گوهرامی و شادام

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنمازش گفتاری که از بهر گرد آورده نش
 بر چنید اما اگر گزارش حال مخمور مهوس است خود انیامی بسست که چون در جبهه آن فن
 از من سخن را نند سخن را در ستایش من بدینگونه بگری نشانند که از ناگهان روزگار و یکسان
 دلی و یا مسلمانان زاده ایست که فرما جز او گریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص
 میکند و بدین رنگ ترازمیناید فرو خرسندی غالب نبود ز نیمه گفتن یکبار بفرمای که
 ای چهلچس ما پنهان نماد که در اصل آفرینش از دوده روز فروز و رفگان و حلقه نجات گشتگان
 ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک ندادم و نوب من با فراسیاه
 و لشکر می پیوند و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و
 دولت اینان را بیت سروری و مذهب دی افراشتند بعد سپهری شدن روزگار جابجاست
 آن گروه چون ناروائی و بنیوائی روی آورد جمعی را ذوق رهنری و غارگری از جای بر
 و طائفه را کشت و زری پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهرت میزد آراستگاه شد
 از انمیان نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور شهری معین الملک کن
 چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بهی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا خف خان بهادر
 پیوست زمان پس پدرم عبدالدیگ خان بشا جهان آباد بوجود آمد و من به اکبر آباد چون
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الدیگ خان چون خواست
 که مرا بنابر پدر و ده گاه مرگش فرازا آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
 برداشت و مرادین خرابه جانتها گذاشت و این حادثه که مراد نشان جاگذازی و گردون
 را یکینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام منگامه لشکر آرازی و کشته گشتن
 مصمام الدوله جرنیل لارولینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتی
 دولت اهل فرنگ دبا انبوهی چارصد سوار بر کاب مصمام الدوله با سرکشان سرگرم
 جنگ بود و هم از خسته های سرکار انگریزی دو برگزیده حاصل از مصافات اکبر آباد

بجایگاه داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخوبی آفتاب کلبه تارگدایان را جراحی و ما میوایا
 را بعضی جایگاه میثابه از خار خار تجوی و چه معاش قرغ بخشید تا امروز که شماره نفس
 شماری زندگانی بکل چار میرسد بدان لایحه خرسندم و بدانمایه قانع در سخن از پرورشش
 یا فغان مبداء قیاضم و سواد معنی را بفرغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ فریغی آموگام
 بگردن و بار منت رهنمایم بر دوش نیست ریاضی غالب بگه زود و ده ز آتشم زبان و
 بهضائی دم تیغ مستم + چون رفت سپیدی زدم چنگ لشعرا شد تیر شکسته نیالان
 ظلم + نامه بنایان رسید و شرم بر آکنده گوئی دور از نفس بر من شتم کردیده و ران دانند
 که گفته فرزوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتی و گفتار را از درازی نگاه داشتی
 مراد را بچرفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست کریم ست و کرم عذر خواه و سلامت
 بالوف الاحترام خط بنام راجی بجل مکتومی صاحب من بهر چند میخواهم که بناله زحمت
 صدایار ان نه پسندم اما در دل بچوش آورده هست و بهر قدر میجو شتم که دامن جبهه دار
 بکمر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم سوا می از دل تا زبان
 نارسیده خون نمیکرد و دو چه خونها که از درد بکیسه کسبوت اشک از چشم بیرون نمیرد چاره
 رنج بیدی معدوم و بنایان کار با ما معلوم پدید است که از نفس حبه بدام افتاده را چال
 خواهد بود و از دست فی بناخن فرو رفته که ام عقده خواهد کشو جلانی طنم غم سفر و آرام
 غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای بنگون طالبیها و رنیده بختیهای کسی نهیا
 را باز و خواهد و نتواند بهر چند در وطن نیم اما قرب طن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه
 راه نامه و پیام داشت بهر چه دیده میشد آشوب چشم بود و بهر چه شنیده میشد زحمت گوش
 است نیجانی که از ان ورطه برون آورده ام مگر و دعیت خاک فیر و زور رسد که مرا انیمه
 اقامت خطر اسی اتفاق افتاد و مرگی که منش هزار آرزو از خدا میخواهم مگر بمیدین کسین
 موعود است که اینقدر درنگ را افتاد گیهار و داد بهر چه از اخبار معاد و نواب شنیده میشود

راهی بجز مدعی من ندارد چه سرسبز آن افسانه نکبت الوریان آرایش صنفوف قنار و آوگون
 گشتن کارها اعدا در دست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه سبقت مکر مختصری که نواب صاحب
 در اینقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود دل مضطر تسلیم نمی یابد
 دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجمله آنهمه بان بصفت اسد نوازی و غالب
 پروری بیشتر از پیشتر متصف اند و ماندگان تنگنای خطر را با بسلامی یا دمیفر مایند تا باطل
 اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت انتظار از مدگد گشت بجز ما نم که در کارزار
 بخیزد مقابل جوی پایش زخم کاری بر داشته باشد که اگر گریز دینار دیگر سخت اگر خود ابرج
 دارد و نتواند ایستاد چنانکه خونی فرماید فرو مرز ماند طنازد دست بسته و تیغ + تبر بفرم و گوید
 که مان سری بخار + خدا را گرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رنم فرمایند که طبع جوش
 از خود هم نیز او دل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه درس تکینه خواند و مرا خود را بیش
 ازین ترسناکتر زیاده ازین زیاده است و بس ایضا که فرمای من به مطلب بیشتر و دعا
 بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محو کاین سطور را برام دوستی است
 در ماده سفارش دوستی خیال دل نگرانه های آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دوسه سطر
 ماجرای غالبی ر قمر و کلک بدائع نگار میشود و بتایخ پنج دقیقه روز آدینه به شام
 سواد مهر بانی نامه تفقد رقم جلوه بر نیش فروخت هر چه قوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع
 روی دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم
 هفته جوانی چنانکه دل میخواهد از لوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که درود آن
 نامه موعود که در داک فرستاده خواهد شد بورد صحیفه نه امقدم نشیند آدم بر مطلب
 مرزا صاحب عظیم المناقب محمد علیخان صاحب که برهنه بی این رقیه که سبب سرت ملاقات
 سامی خواهند کرد از محشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
 چون سفر اقمه و کام اضطرار نیست از من درخواست اند که مکتوبی بکی از یاران وطن بر نگارم

که ذریه شناسائی من ایشان گردد و سنگه نازک مزاجیهامی عزمی ان نکو میدانم و مستغفار و شوی یاران
را عمری خریدار بوده ام خود فروخته ام و متیرسم که اگر مکتوب الیه مرا سمع و بخونی و فحشاری بتجسم
نرساند چه بختها که از خودم بایک شید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که خدمت آن مجمع اخلاق
بلکه گردیدم میرسند باد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب سفر است
نگویم که این کمند و آن کمند اما این قدر با دانه ام که از و مروت با چنان کمند که سزاوار باشد
زیاده فضولیت و بس ایضا بر رای مهر اقتضای ای صاحب افت گرامی پنهان مباد
که درنگی که در نگارش بیاپس رفت نامہ رفت تغافل انشا را آن نبود چه در زمانیکہ نمیقہ سامی
و رود یافت مترود بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش بد عارست نشیند
و هوس رنگ و قوع گزینیدی تا مل مکتوبی حاوی طلب تم کنم اما بهنگامه باز بهیاضی خلل
بریم خورد و بخت رمیده یا وری نکرد مبادی مقدمه سلسله از دفتر بی اشت لیکن در
اواسط کار به بخار نبود و نیست این در که ادا خریا دیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سر کار لکنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آیین
خویش تن داری و تنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خبر به تقریر
ادانتوا نکرد و از و فوری ربطی آنرا بام تحریر نتوان آورد که تا بهی سخن بهر چه در آن بلاد
از کرم پیشگی و فیض سانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتمد و لا غامیز نشیند میشد
بملک حال بر عکس است در ابتدای دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی
پچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام آسای دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زرافتاده است جمله خاندانهای قدیم لکنو از بیداد این بچرم
بسیلاب فناء رسیده و ناز پروردگان این دیار آواره جات گیسے گردیده داد خود
از تروستی و اسراف خود پیشان شده از این چشمه بگرشته و تگرشته بالجملة بازار
بیدار گریست مهاجران و ساہوکاران و ناجران پنهان پنهانی و مال خود را بکجا میبردند

و ایمن نیند هر که بود و گریخت و هر که هست در بند که بخت بست چون حال این دیار بدین رنگ است
 آن خوشتر که سخن از خود گویم تا تاریخ بست و ششم ذیقعه روز جمعه از آن ستم آبا و اجدادم و
 تاریخ بست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده رتبه برای بنده هشتم
 در اینجا چند روز آرامیده اگر خدا می خواهد و مرگ امان میدهد بجلالت می رسم عالم عالم آوازی را بر رفتار
 و با پای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بد عاقل زهی من و خوشامن و اگر
 دستم بد این مقصود نرسید کوسن و کجا من با نام شادمانی بکام و حبیب خاطر مستدام باد ایضا
 رای صاحب شوق شفیق غمخوار و اماندگان و یادآور آوارگان سلامت چه نویسم که از متاع
 نوشتن پارتید است افتاده ام اگر از ادخیات گفته آید همان پنج معده معاست همان
 بروت جگر و حرارت قلب ضعیف فواید اگر از خارجیات سخن را نده شود تازه پیش ازین نسبت
 که قطعه معلوب سلطوت غم دل غالب حزین که اندر تنش نه ضعف توان گفت جان نبود
 گوینده زنده تا به بنارس رسیده است و ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود و بالجملة
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آئینده حالی در خور تحسیر
 رود بد که بدوستان دوستی مشیه و یاران دشمنی اندیشه وطن بر نگارم تا آنان را خرسند
 بیغیراید و اینان را دل از غصه فروکا بد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
 نواب حسام الدین حیدر خان بھادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سبک بنم خان
 بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند و زیاده
 ازین زیاده است ایضا رای صاحب شفق و مکر مظهر بی التفاتی بای فرادان سلامت
 شمر منده و هم غلط کار خوشیم و از رنگ ناکسی سرخچلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
 و سگالش کرده میشود که آیا شفیق مراغی را باب وطن کیست بجز حضرت لقمه
 می آیند و بس مراد استقبال بجناب کارها و مطلب باست اول سیاغ و دودی چه معنی
 دارد هرگاه که در مبادی صرف تحریر غافل میفرمایند رحمت سرانجام کارها سترگ کجا

خواهند کشید یا بفرمانده تافش توقع دوستی و همراهی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را ختمی
 دیگر داد شود و در نه بخود آیند و بدجلوئی یکسان گرانید بجز دور و در کلکته مکتوبی بتوسط راجه
 سوهر لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که باو محبت
 در ترسیل داشت بکاتب الیه رسید و جواش در پیروزی من آمد آری رسید و گلدسته
 طاق نیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه خط عثمانیه میرسانم تا این زمان
 حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشم التماس انیست که رحمتی کشند و نخی از
 اوقات خویش ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بجهاد بعد و وقوع این حادثه بشیر
 و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ناموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه محمول بود
 آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارند و حال در بار زریذنی و اسامی اهل کاران جدید و قدیم
 و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات رقم فرمایند که هر آنکه مراد ضمن آن
 نظر هست ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر هست و از استفسار
 آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالخلافت
 و کیلیه از جانب خود قرار باید داد صاحب این رحمت گوارا خواهند کرد بانی هر چه در نیامد
 مضمیر فمیر باشند بکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
 بتوسط راجه سوهر لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته
 ذاک از سال دهمشن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حیت باز دارد
 شعله بازار نزدیک تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
 ایضا نیندازند که بچو پابنگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا
 حاشا تاب این بایه دوری ندارم اینک رای چهل را و بروی خویش می بینم و از هر در
 در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النساء بیگ صاحب مبارکباد و مقدمه ترغیبات
 مستقبل شود کاش مقدار مشام هر نیز شنید می تا با اندازه آن سپاس بجا آورده از شاد

جواهر سنگه طو لعمره فراغ یافتند خوشامسرت و زهیی شادی جای نیست که هم مبارک باد
گویم و هم تنیست جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بنرم کتی
فرزند آن جواهر سنگه را میربانی تو اینم کرد لطیفه بخاطر رسیدن بهشت بشنود سر سری مدار
چون و غلبت من اتفاق اتفاق این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاء و خواهی گذشت
در زمی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بد بلی رسیدم عشرت
از من است و در نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن یعنی چه
و عرف پابان اسم رقم کردن چرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود و ایکه گفتی فلانی روش حکیمان دارد و دنیا را کارگاه
میگردانند و اینها اند و منبکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از گفتم بدر رفت
ندانی که بر سپیان باد و قمار بر شستن و گروها کرده مردم را پیشاپیش دو آئین تن
را لباس رنگ بر آراستن و معده را با لوان خور و نهیها متنگ گردانیدن شہوت
از اندازہ بیرون راندن و غبار مصیبت بر فرق افشانیدن از حکمایا دید و پرتسنگان نشاء
کار و انشوران چیست و آواز آبادی درین کو بهی شستن و از شش حبت در بروی
خلایق اسبتن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به بخر دی بالودن هر که حکم خرد گرین
سخت کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکو گوناگون حسرت بد و رسته بفرختن
سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و با طبع کریم بود هنوز ادعیه منی از ریاح
غلیظہ صالحه کبدیه متنگ دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند با ش تا بنگرے
گره بر کبسیه ز رزان و در حسرت زرتلف کرده زاری کنان اینک فلان و بهمان را از نزد
خویش تر رانده است حقا که روی در محنتی نداشت و هر چه کرد از بخر دی و اسبله
که دچا گردان بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
گرفته دایمان را که با خود در یک پیرهن جاداده است چون غبار از دامن فشانند

و هرگز بهای ایشان نفی کو دکی و جی صلی و زید مگر در ایام صا جزا دگی و دلیع مدی از آنان فی
 برداشت و با ایشان نختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دایم بیان بین
 کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بنیش حکیم که ای میگوئی و گرم پیشه که میخواست
 برین مایه لغزش نیز شناسائی ناخجودی خویش تن گشتن و چون من فسرده دل فسرده روان
 را در آن هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده اسب می آن یوم دم خواندن
 کدام آئین دیده و رست و کدام شیوه خورد گستر می چون سخن درین باب بسیار است نامه
 بدعا ختم میکنم دیده اینشتی درست دل را دانشی سودمند و زیاده اشخ نامش ناسخ
 حضرت سلامت قدسی صغیفه تقدیر تم بختش نسیم و رود بوی یکدلی و بهر دی بمشام
 آنگه زو چار ماه است که نامه نگار بختی شسته درآمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
 اگر چه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیا نماند آنچه درین چند روز از رخ و آفتاب
 دیده ام کافر باشم اگر بیسج کافر صید سال عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی
 فرماید فرو از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر یک در پیاله ماکر در روز کار نخستین تنه زاره
 که در خمرن صبر و ثبات زندان بود که دو تن از گروه دام طلبان چیتا بکه قاعده عدالت
 انگریزی هست و گری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازدهم
 و گری گزارده شود یا تن ببند و زندان داده آید درین باره شاه و گدایر بر بست آری
 از بهر نام آوران اینقدر هست که سر تنگ عدالت بکاشان شان بتواند رفت تا خود بر بگور
 یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زربود و لاجرم با پس آبر و خود را گرد و دروم
 و ترک نشاء سواری کردم تا مرور زمان بنده خود داری بر پائی دل و دامنه اقامت گرامی دارم
 بهدین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از مستموران خدا ترس که بغداد ابدی گرفتار باد
 و لیم فرزند صابا در را که زید نشت دلی و غالب مغلوب رام بے بود در
 شب تاریک بفر تفتنگ گشت و مرا غم مرگ پد نمانده کرد دل از حاجی رفت و سترگ آمد و

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امیر از صفی زخمیه سر سترده
 شد قضا را بهشت نهایی داده دور بینان که غلط نبود سوارای را از ملازمان والی فیضیه در پور
 بخون آن داور ستوده سیر کردند صاحب محله بیٹ بهادر شهر که با من سابقه معرفتی و علاقه
 بودتی داشت و در آن روز واکه لغت شد بوم آساید و از مہر شبیب بود گاد گاه مت با هم گام
 نزدی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردی چون این واقعه رود در اد پر و هوش کار و فعل اسرار
 با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیہ و زلیو مجرم قرار یافت و حکم مہر کار با تخی چند از صافان
 خود اسیر شد و تہانہ سر کار بجای کش رفت چون میانہ من و دی ناسانگاری بود و مردم
 شہر آنرا میدانستند بگلی در من افتادند و گرفتاری آن کا و لغت داور کشر را بگردن
 من بستند یعنی اشخاص دہلی از خاص و عام این و گویہ دارند کہ شمس الدین خان بگیناہ
 است فتح اللہ بیک خان و اسد اللہ خان از کینہ و رہا دروغی چند بر ہم بافته و خاطر حکام
 را از جادہ بردہ آن بیچارہ را در بلا انداختہ اند نظر بگلی در من بست کہ فتح اللہ بیک خان خود این
 عزم والی فیہ و زلیو را مست کوتاہی منن کار بجائی رسیدہ کہ نفرین من در دیادہ سرایان دہلی
 گردیدہ ہر چند در آغاز ہمہ آن بود کہ دل از غم مرگ و لیم فریتر رہا و دست و پست اما اکنون
 ہم قابل شخصیت و ہم بگمانان شہر مرستوہ آورند از انیرد شکر کش شمس الدین خان بدعا
 صبحی میخواستہم کہ این خیرہ سربازی آرم زود تر بباد افراہ گرفتار و از سر فرازی سپاہ دار آید
 و دانم کہ ہم نفیر باب و دعایم مستجاب است دی کہ در شنبہ منقذ ہم صفر بود حکامی از حکام
 سستہ مقام الہ آباد بدین دیار رسیدہ ہما از جانب گورنر جنرل بہادر بدان مامور است
 کہ خلاصہ تحقیقات حکام دہلی را با معائنہ نظر بگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایہ بیایہ قرار دادہ
 کار را یکسو کنند و یہا است کہ کران پذیرفتن این منہکامہ را افزون تر از یکماہ ناکشد این بود
 خلاصہ جوابی کہ تعلق بسوال ملازمان داشت انچہ در باب اینج مکتوب من بزبان گھر نشان
 سہاج علیخان رقم پذیرفتہ است پنچا بہت بلکہ حق آنست کہ خان الاشان بگمانان نہ در

و اتفاق بخاکساران تنگ پایه خود شناخت مرز بشطراطل پنهان نمیتواند ماند که مقصود همین
آن بود که مطلع بنظر نندگان خسر و سپهرستان گذرد بجای از خاکسار یعنی بی اعتباری گشته شود
و اینها خود اینقدر دشوار نبود و سبحان الله والحمد لله فرو حریف است احباب نیستیم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاتبی که از بجهار عجم نسنجیده میگردد و بر میفرود شد و نظر
نیست نه از هیچکس شنوده ام که در دلمی این چنین کسی هست آری شهر محمود نیست یکدینخواز
بجهار عجم اگر یافته شود شکست نیست بار باب این فن میگویم تا نسنجیده که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیازد بهین که دست بهم میدهد فرستاده میشود لسانم ایضا قبل حاجات رنگی
در کنارش ضحکت نامه روی داده بر آن سرگی شوق محمول بشود بکنیم بهت بکاری شکوفه آویخته
و نظر منظمی بلند رود بانی همیکرد تا آنکه تنگامه سر آمد و هر کردار کیفی که نیست یافت مرز با
میوات مانند که یحیی خان سر تنگ خویش بخلق آویخته شد و بر اثرش بعد از آباد رفت مصرع
بر کسی آن درود عاقبت کار که گشت بمقتضای نام در ذاک انگیزی سید و مرشد بگفت زار
آنگونه چه نمودم میفرماید که غالب روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت مافی الباب
اینکه فرستادن نامه چند انگیزه و زود نبودیم در ذاک هندوستانی واقع شده امید که
زیر پس نه مند نباشیم و رفته را در آینده ملافی کنم باقی ماجرای این بیار آنکه جاگیر دار فیروز پور
بچاکوشه شد و جاگیر وی و هر چه بجاگیر سپید دشت لبر کار ضبط گردید اما هنوز چکی که حاوی
جمع مرتب جامع همگی قواعد تواند بود و صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بعد در
حکومه خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضایقه خواهد شد منکه از میان آن جاگیر حکم سرکار
انگیزی زری می یافتیم بنگر م بن فرمان دلمان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاور می
نختم صاف ترک اینکه آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار بالیست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستیم بالجهاد سخی است بیخ و کار نیست گره در گره آنچه جدیدانی خواهد بود

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولو محمد علیخان صدیق
 باند ابو ندیل کهنه قبله خداپرستان و کعبه حق تیر و بان سلامت خود را و این
 خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت نگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریباً میانی
 می شمارد و حاصل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه
 در چه عالم تبحر برآورده ام به حال روز بخت بند در موده رسید تا یکشنبه بارامش گرامید و دو
 کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تار رسیدند الحمد که رحمت صداع
 و حمی از ساحت طبع رخت بر لبست خاطر قرین جمعیت دارند اشب در چله تار رسیده
 با مداد ان اگر حیات باقیست بسج راه فتح پور کرده خواهد شد و زیاده حداد ابیضا
 قبله جان و دل سلامت با آداب و کورنش سجا آورده بعرض حال میگراید الله محمد
 که زحمت صلح و حمی هم از باند اثری در طبع نگذاشته ضعیف اگر باقیست اترو دمی نیست
 چه این رهنیق است که از وطن مکر سهرهی سبته است هم بایه حق گزارش قومی است
 و هم سایه وفاداریش فرمای فرج ثانوی بالجملة دوشنبه از موده برآمد گرد و نسک
 که درین ملک به لوطا موسوم است برای بار کشیدن یافتیم چون از من ضعیف الخلق
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خرام دوازده گره راه توار است برید و از موده تا
 چله تار رسید ناچار شبی بدی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب و آن شد من
 خود و پهر روز برآمده بکار روان سراسری چله تار رسیدم و آن هیچ فراغت ساعتی از شب
 نگذاشت بمن پیوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چلیغ
 نیفر وخته بودند رقم کردم چون میرزا منغل صاحب به باند فرموده بودند که عریضه موسوم
 جناب مولو لیا صاحب به تهمانه دار چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
 بلکه اول شب بکار روان سراسری چله تار را در انتظار گرد و نسک و واما نگان نهشته بودم
 که ناگاه تهمانه دار بکار و انشائی رسید و بهر فرخ امیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جسمم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه‌ها نه چنانکه طبع ابا کرد و گوار نشد
مکتوب بوی دادن رهبر وی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شود نامه بجز از من
طلب کرد همان سطر ی چند که عجله بتاریکی نبسته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر دون آن حامل است اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا با هنگامم درود عاصی بگلکه مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
از چله تار به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر آنکه
آخر از سید اگر درون دون سته آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجربها و مرسلها بر خوانده سفینه
در رود چمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد بپهین
بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده ام محتاج بامضار ساندن و رگبار اشوم و دیگر خبر
میرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریای نیز درین دوسه روز نهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه در چهارشنبه
قریب نیم روز کشتی شسته دل با خدا نه با خدا بسته ام زیاده حد ادب ایضا بجناب لویصا
قبله و کعبه و جهان مظهره العالی به بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینکه بشیر احمد
که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشقت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نام
عطوفت طراز بعد وصول خود سرمه سپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریدها که حکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر غایت ازین هم موزبان میر و یاندا ما گفتن با اینهمه است
را بیایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و بانظر کردی دهم است و بنده بستر
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع بعیدیت اصلی خود نکشت فردا برو
شنبه از بنارس می‌پویم نهفته نماند که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه بر که بر خودم تا گلکه کم از صد روپیه نطلبید و تا پلنه افزون از دست سپه

خواست ناچار همان سپ سواره تابدان بقوه صحرایم میوید و هنوز بهوای کشتی از سر بدرفته
 در پینه خیز سبزه خواهم نمود دیگر هیچ جز سپاس تقدیر شکرت رحم گفته آید از عالم سبزه درانی است
 نیردان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصا لله بی سوابق معرفت در حق پیچ و تنج میزند
 که هم در ناگهی فریخته دارد و هم در یکسای میال بذل فرموده اند و میفرمایند: در و گیتی بد به زیاده
 حد ادب ایضا جناب مولو لیصاحب قبل و کعبه نشایتین مد ظله العالی روزگاری است
 که نفس از سوز فراق آنقدر رستان شعله خیز و جبین بهوای آن شتوان سجده زیر دست
 وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است
 و از سنگ آن درگاه که مهر غار عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعب
 حاصل عطف و رقص نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
 عروسی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغنمات فرصت انکاشته دورتی بخت
 خدام ذوی الاحترام نگاشته هم بر آتش عزم عظیم آباد کرد بالجلد بتیاری میامیزد
 انفاس بزرگان چون گرد که بیال باد پرودر پرگام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالانگاه
 از شدت برد لیلی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و فالان روز
 سه شنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در گلخانه رسید غریب نواز میهای و باطنی منت
 نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و بهر گونه آسایش و بکار آید هم اورا باندازه فراغ
 خاطر از دوگان فضائی دهم اندروی مانند همان از دنیا طلبان بیت الهای در گوشه
 صحن پیر آب شیرین چاهی و بر طرف یام در خور اهل تنعم آرامگاههای بی آنکه جستجوی رود
 یا گفتگوی شود بی رحمت و بی منت بکرایه ده رویه ماهانه بهر سید و آدم و چار و ارنگ
 آرمش گردید و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور مشعل راه مدعا ختم و در
 کشتی شسته آهنگ بهوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
 اگر گویم که عز از سخت محب آمد و راست و اگر گویم که مرا به من بر شک آوردنیر جاد

بنجامی که خرد آفریده و خرد بر گزیده که بدین گرانایگی و صاحب دلی در جنگله دیگر
 نخواهد بود یا رب این گوهر گرامی آنکه نام کان مست این گوهر گرامی از که امین و دانا
 بار که چون خستین صحبت بود و پیچیده و تسکوت پرست در دهر ندام و دود و سه عت
 نشسته بنگاره باز آمد آفرید که درین روزها نواب را با حکام بهوگی بندر مخصوص یعنی که
 وقف امام بائه است معافه بلکه مجاول در پیشین دل سر که هم فکر کار خویش مست نقد و قائل
 فرو و بهر نامی حسرت دنیا دیدیم چون نیشتر تکه کبر و مسلمان رستم روزگار فرما نبرد
 بهشت فرمان پذیر باد ایضا قبله با بلیسان پیاها شگونی آثار رحمت الهی مست که آب و هوا
 کلمه با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از انهم که در وطن بوده ام رها می
 غالب هر سرده نوای دارد هر گوشه از دهر قضای دارد بر چید بوی مست از
 دماغم کیسه بنگاله شکر و آب و هوای دارد سیمین فرزند است سکر تر از دیر
 ملاقاتی شایسته و زیاد و استقبال و مشایعت معافه و عطای عطر و بان بمیان آمد
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرض داشت موسوم نواب گورنر
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است اصحاب سکر تر بهادر سپیده اند و نذران
 صحبت اصحاب سکر تر بهادر آذربایجان صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند و دیگر امیر
 بارای و فرزند موسوم به اندر و استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه پایت قوس
 نرود لی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگاهی دارد و سخن علمی نقد و بلطف سخن
 و امیر سد در مدح وی قصیده شمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده بخشی
 از حال خوشترین نکاشتم از حسن اتفاق نه تسبیح کسے ملازمتش بروشی گزیده و نمغنی
 پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امید و آریها من کار
 بر آمد قصیده و پاره بر خواندم محفوظ شد و دجوها کاردوم و وعده بایر گیری داد
 پوشیده فلانکه استرلنگ بهادر عمده چیف سکر تری دارد و منجمه اجزای کونسل شمار

سین فریز صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دوسه
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریز صاحب هم و رسم دادخواهان بی عرضه
میدارد و دی فراخور بالیست هر کس اورا بسوی خود بخواند در مقدمه بکریکالی سبزه آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانده عرافین ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل میگردد باری بهوش شاد ما نم که دادنامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا داران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد زیاده حد
ایضا از جگر تشنه بدیاسر و دزتن بیجان سبیا درود از شنبه یخور بنیر سلام و زلاب
فحموبه صهبایام + از دل افکار بزم سپاس + در من به جوی به خضر التماس + ده روز به
دو ماه گذشته که سواد و الانامه سر مرجه چشم نگران نگشته عرض داشت نگاهشته غرضی الحی و غرضیه
مرقومه هشتم ماه مذکور که در نوردمر اسله مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظر بوبیت اثر نگذشت کاشتر از
تغافل برد من التفات حضرت قبله گاهی تو انستمی سبت تادل ازیرا گندگی و ارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتیم
چون از رسیدن نامه پیر و پیشرفت بدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی برله دارد اگر چه در
نایافت دو نیافت اما سپاس نیردی بجا آورده شد که فرامیغ و درخ تاب شک نشوت
کو تا می سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریفیه باجمالی که تفصیل چه بد معوضی
جهان آرای گشته تازه اینکه عرض داشت بکونسل گذشت فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی نسبت که نخست زمره قتل بگوش رسیدن دلی دمیده آگفتم که سرور بگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتیم که خود اینجا باشد و و کالتا بر سید دلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم دی بکیس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و وکیل قرار داد و بمن نبشت من و کالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاغذیکه فرستادنی بود و ضمیر آن ساخته در نور نامه موسوم آن دوست کارفرما
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داد و خواهی از من خورده دان ترست در نور دیده
 بدلی فرستاده ام ع تا در میان خواسته گردگار حسیست + اللہ بس ماسوی پس
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض تالیفات بمعرض بیان تواند آمد اینست که ههای
 والا نامه بسرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی و دوزخی به نم روانی رفت
 نامها بخبار اندیشه با فرو نشاندن دل با بر آن با جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عبودیت نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجو شد هرگز رعایت آداب و انتقادات انجانی
 نمی ماند چه من آن نخواهم که بنشینم کم از گفتن نباشد بر آینه بسا باشد که بیان از پرکار
 افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز واد
 گفتگو مستانه طلی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که ما را بر امر مشکلاست
 قبله گاهی پنهان نمائند ازین پیش بدو هفته روز بخشینه بگاه جناب موکوسید ولایت حسین
 صاحب از در درآمد و به تودیع پرداختند که انیک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
 سفر دارم تا در غمکه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر بهدین روزها تا
 از دلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کارفرما آنرا
 پذیرفت و کالت نامه بویکیل داد هنوز و کالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن آمد و له
 سرادار دلو کو لبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجا ر دوره بال نهضت گشتا که بر نظام
 باز گردید نش در پیش و این درنگ که بنحیست در میان آمده بجای خویش است یگر از اخبار
 دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بر ذریه کار پیشین و پس بر بیلی
 نیز بود و دیار ملک بر بهار فته است و لار د ولیم کوئیس بنگ که اکنون طغرای گونزی
 نقش نگین او است به ماله که کار گاهی است شرف و بیکلکه بهر و شکار خرامیده صاحب
 خلق عمیم موکوم محمد عبدالکریم میرفتنی دفتر که فارسی خست هشت ماه گرفته براه دریا بکنند

رومی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نواد در حالات اینکه نخوران و نکته رسان این بقعه
پس از نور و خاکسار را بر زم سختی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگیزی روز یکشنبه خشتین سخن گویند
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدند و غزلهای هندی و فارسی خوانند و ناگاه گرانمایه
که از هرات بسفارت رسیده است در آن آنجن میرسد و اشعار مرثیونده بباغ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلم و قلمبهای زیر لبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون
خود نمائی نیست بگلستان حسدی برند و گلستان آنجن فرزنانگان فن برد و بستین آنجن عرض
نادیست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیاسخ آشنا شود از دانشوران که
محمد و ملاذ نواب علی اکبر خان کرمی و مطاعی موکو محمد محسن از آنانند جوایب بیایند پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم لغویان این دو بزرگوار شنوی آتش که در دم و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوایب آنجن عرض در آن ابیات موزون ساخته و آن شنوی پسندید و طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زمین بعد عرضیه که بواسطه خدمت خواهد رسید و از آن
ابیات در نور و آن خواهد بود الصفا حضرت قبله گاهی لی لغوی اندک الله اگر دستگیرم و جان
بخاک کپامی آتشتم و نمیدانم چه عرض دارم و از پرده کدام رقم سر بر آرم نه سپاسم و آید
که آن پذیرد و شکرت را فراموشی باندازه تحریر پر پر و زجبات منش عا شوق علیخان بهادر کاتبی
بمن فرستاد چون عنوانش شبیگافتن رسید نوری از آن برده بدخشد چون واریدیم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این ششت غبار جوده رقم دشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده مر با گالان ناز
سرت از سپهر بگذرانم و نور و روز خویش بگذرد و نکدهات برافشانم پاسخ بیورش گزارم
در روزی که خود به بساط بوس رسیدم خباب مدوحی سخن بخواه اهل وحدت وجود میزنند
ازین نمد کلاهی دارند هر که از شبیه اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سیادت ولایت حسن
و طرز اخلاط هر چه معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منبت صلام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر کوزه لطفی که از صحبت این بزرگان به بر می داشتیم بزمین برکت البر است که
 بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور و این آوارگی
 بشمار رسید می خشتگی مرا هم و شکستگی مرا مومیا فی الزکاید آندی اگر سر رشته انصاف
 از کف ندیم دایم که از عمده سپاس میر کرم علی که مرا بجا که آن آستان رهنمونی کرده اند و
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
 ثم حاشا غاموسی از شنای تو حد شنای شست و منحنی نماید که این عریفه بر و ششم
 از ماه شعبان رقم کرده همان روز بتوسط میه صفات علی خالص صاحب به لاله کاجی مل فرشتا
 یزدان توفیق بکتاب خود فرو چیدین و به باند افراشتنش عطا دارد به نام محب
 جان کوب به یاد قطعه ای نشانهای خرد و تو هوید اثر از آن که سر و دانه آب
 و آب از کمر و تاب زهره هم رو می نمودار توانائی را بی هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر
 مهرانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به
 شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نور و ش بر آینه آمد گوهری چند بدان گاه
 فروخته آمد جنبش خامه آگهی بهنگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوانه
 را یکو شش بسیار از ناز دستی بر آورده روی و موسی آن مشاهد روحانی را غازه کاری
 و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از کفر شناس از در و یافت سخن بخوانین
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه دیبا جلی در سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود بهر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار بشمارم و در آن دیباچه بزرگوارم مخلص نواز بهر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشد بر سر نه فهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجای آورد
 فرمان دست نازیا بود و مراد بگفتار نا شکیبانا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و تا کنون
 تقریظ سخن ماندم بابت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب بدان انجام به بهند چون

گفته اند که نیم شب تمام تقریبا هست و بیاجه برآینه آن در خور که بیایان آن قدسی صحیفه جاکرد
خود آن که مفراد بیاجه بنویسد که هم شماره نیکو گاشتهاد هم ذکر این تقریبا در آن بیاجه نگارش
پذیرد امید که از دوستان و فادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خوش
درازدون مهر کوشند بخت از خرد پیرده کشانی و خسر و بخت رنهای باد ایضا امید که مخلصا
از من که بنده محبت و خانه زاد و فاعلم بمقابلگی یادآور می صدره سپاس بیاد آوریک
گونه بنده پرور نه ارگونه ستایش دلنواز نامه در داک بمن بریده و کالبد شوق را جان گردید چون
من از آن طالع یار خالصا حدیثه گیرم سپردند گوئی انجان اتوان از فرد و دایره غمی شکیب
رقم در آن هر دو پروردگار شاره جنتی شد که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشینی بگو ای یار
طنج انگنده اند و تاریخ تعمیه آنرا نامه نگار از ز کرده محبت که دین نیست سوگند که هیچگاه
دل بفرق تاریخ و معما ننهد ام و صنعت الفاظ را بمعنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطف در این سمت که کلک من در نگارش این راه رود و برگ اندیشه من بین مہاجر حبسید
قلم را چنان دازه که درین اوه بکشتاید و فکر را چیده زهره که جز بدین روش گرا بی طعنه شعله رفت
بیت هم درین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شکفت اگر به پذیرند از محبت و
چه عجب قطعه جان جا نکوب آن امیر نامور به دست وی آرایش تیغ و نگین
ساخت از انسان منظری کردید نش چو گرفت جنت رضوان آفرین در بلند می آفر
فرق سپهر در صفا گلگون روی زمین به بایدش گفتن گلستان ارم به زیدش خوانان
نگارستان چین به خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج به نظر باشد سپهر یقین
غالب جاد و دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین گفت تاریخ بنای
این مکان به آسمانی پایه کاخ دلنشین به والسلام والا کرام الیما فرد حق نه است
که از رفتن باطل برود و نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که نخی کلک امیر می بود
به تار سید دل را مرده زندگی و جان را نوید فرزندگی داد از ناز سیدان نامه اسمن گل

سجیدن بچو نه گویم که نه رو ابو داما اینقدر خود میوانم گفتم که اگر نامه نسور سید در اینجای
 شکوه بجای بود درویش دلریش و فاکیشم جز استی بخویم و جز استی بگویم آئین من نیست
 گنای خود را بیا نام آوران ادن و بند رحمت یا دآوری خویش بر دل دیگران نهاد
 و همچنان شیوه من مباد در یاس فاسته روا داشتن و یا منع نامه دوست نه گذاشتن
 از رده نیم بچوئی رخ و لا خجرت نه دهند و بدفع این رنج از خویش تن هم بر من منت نه
 ماده تاریخ چاه فرستادن مرا اسیر انجام قطعه فرمان ادن از نو از سر خبر داد بهمانه بختند
 که غمزه بخود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم آید و حق انیت که ماده تاریخ نیز
 آنچه نیست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بکارند و از غم
 ناکرده من در گذرند و حق آن میجر فرزان که موسوم به جان پست و ان راست و دم
 دانش و الای دریافت به فرمود پی کندن جایی که در انست به آبی که بسکندر
 بهوس حبت و خضر یافت به خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب به نوشت و
 چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورد و بهانوقت به تاریخ
 و گرنیز با معان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین فرمه دل بسبت به دین تقیه
 را خوبر از کنج گهر یافت ایضا رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده بهر مایه است
 و رویش آورده در هر بن بود مید جانی یعنی به سامان نثار خویش با خویش آورده
 انشا بخشی رسیدن والی آسان نامه لازم که هم میدان صبح است هم وزیران نسیم
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزار می بچیدن سر و غلط کنم چه بچوب و اگر از
 صریح کلک بجان خروش بلبل انتم چه شگفت آری چون صبح و در و نسیم در و گل شگفت
 سر و چانچد و بلبل چون خورشید میرواب را برساندن نامه بر من منتی هست که بهر بار بکار
 بهار بر تاک نباشد و در و زردکیا زهوا دارم و گویا و خاموش از سپاس از انهم فرمان است
 که نسخه از خیالات پراکنده که دیوانش نامند بگلدستگ آن سخن بهانامشت خستنی آئین باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن بنجد و او من درین سرگمی آن هک که بیای شمسکه برقرار آید
 بزبان الکن بختار کردید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستم
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من ارم ورق در ورق مسوّه بی شرم نیست
 کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارت نگار تواند نوشت میجویم چون مست بهم میدهند آن در
 بوی سپهرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی بدست
 میرزا ابصاحب خواهی به سبیل داک بر ایون خدمت برسد خاطر ازین برادر جمع باد ایضا
 ایکه بر نامه نام تو ز دیوان ازل به بسته اند از اثر دولت جاوید طرازه نشاندنی رسیده اند و با
 نامه که دیدی و بر من رسید نه آنچه نیست که تا فردای قیامت هر روز در دل از تو نگردد و سبحان الله
 نکسته بلکه نکسته را که قطع نظر از آن که پیشش نیز خود از هم یادش گناهی که از وی سر زده است
 بر خوشتر بر زده به مهر و زری و مهر باقی اندوه رلودن دل جستن و بر لال رسانی نامه میا
 از وی گناهی که بر ششست نه تنها همین بلکه کر نمایان فوختن و بگله که خدمتی شرمسار نساختن
 من و انهم و دل که چه شگفت بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
 دیگر بر من نهاده اند نهان همانا که نقش مطبع سید الاخبار را بگنجینه مطبع کی از دوستان و جان
 مست همانا که فرمایان نو آئین که آن میسگال که درین کارگاه نقشهای مطبع انگیزد و
 فرو رنجته های خامه غالب بنیوار اقبال انطباع فرویز از انجمله دیوان رنجته که در
 ناتمامی تمام شب عجیب نیست که به درین راه تمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسیده چنین بخت
 و دیوان فارسی که طرازش بهر کی و البته بفرام آید و در خواستهای خریدار نیست بهنگام
 خود پی هم خدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گستن نیست
 کار پر دازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فرست خریداران ساختند و مرا از نظر
 یافه گمان آن و الا نظر شناختند و دیگر هم ازین شکی که بستم که با سنج نگار آنم پدید آمد
 که آن قطعه که در چشم ریختنی تو له شانه زده نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسر و فرستاد و بدو

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت هم مست
 افروزد جاودان مانند که سخن بس و منتهی اند و السلام و الاکرام شبی محمد حسن صاحب
 امیدگار با پادشاه بنگام است و من بادی نژد پیش چراغی که نورش از حجره بلوین نمیدارد
 این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از نخب که نارسائی را می و سستی نخب من مخدوم مردانظر
 است بدین فریجه اگر خود بدلف و کم نیزم استحقاق ترجم از من سلب توانگر داری نیکان
 را بر بدان و حردوران را بر بیدانشان دل بدر می آید بخشودن تو نگار ان بر نهیدتان و
 گرایش تر نشکان بر بخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرگیم و نبشتن را بیایه گفتن
 برسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان جان علیخان عرضده شای بخت و الا می حضرت
 وزارت پناهی با یک قصیده و حیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل اصبه صاحب
 اشفاق مناقب اصبه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
 آرزوی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بخدمت دستور اعظم رسد بگو که
 قصیده به نرم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو خسر و او زله به بند تا امر و کار
 کامل گشت هیچگونه ازان نیز نگ منسون اثری دیدار گشت لاجرم چون گدای نابینا که
 جز بمدد گاری عصا کش ره نتواند بر پید در مانده بیم و امید رود قبولم امر و که چارشنبه
 ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و لبسان شرع شنبه
 نامیده شود رسیده خد خیال در دل این آشوب انجمن که بر اصبه صاحب ام صاحب من
 کرده شود که بکنه و وکیل خود را نویسد تا آن نامه آن عرضده که نور دآن قصیده آیتین است
 بوالا خدمت شمار ساند و فوق آرزو طلبی انجمنان بتیاهم کرد که تا با مداد شکیمان توانستم بود
 لبشب نامه نگار ششم و هم لبشب نخبه صاحب فرستادم امید که چون کلیل اصبه صاحب
 این حضرت نامه را با نگار شسته بامی که بر شمرده آمد سلازمان باز دهر بگریم و بگویش آید و فقط
 صرف غالب نوازی کرد و دیگر نمانم و اگر دانم نگویم که چه پایاید که دانقد و بگویم که بگویم

این نامه باید نوشت و اینهم از سبوح صلی و در از نفسی منسبت رنه باور دارم که جنبش کلکی در کشایش
 عقده را از دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آراش من بدخواهد رسید و السلام
 نابولاف لاخرم ایضا قبله حاجات و غالب که نو آموز شد و گدائی است بچند حکم حاکم و
 ساخت اکنون که جوش گلبانگ تمنیت مهر سکوت از دهن بر داشت خواسته و بخواسته آنچه در دست
 از لب فرو میریزد جنبش است بچرخ خوش صهبای گفتار تواند بود در کنار نگ چشم روشنی است و
 گوناگون مبارکباد هر چند صفت من بدینمایه ترقی و خرسندی نثار دهنده و خود را جابه بند این
 میخوانم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
 بگوشت و شهوات میبندد که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط و ولتهای بی اندازه تواند
 و این جنبش کوکب بخت در تخمین امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و سپهر آینه نشاط خروال با در
 دل جاداده چشم شبانه به بهار حقیقه چاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسته ام
 یار سپهر کینه چنین باد و این تمنیت مستلزم تمنیت های دیگر شود و پس از سرانجام فتن
 ذریعه امید داری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت که کمال با ذکر ستایش
 قنیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا اگر انما یعربیتها را شامل است چه کسر و ستایش
 کاخجونی و مدعای طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و ناجاده نتوان پیوسته
 نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینة خود چون خودی سباز نتواند
 لاجرم خواسته ام که حلقه دارین دستور و حسن و جلیبا هم کو که مرا بجا نرزد با خوانی و صله مع کسری
 اینمایه سامان و از آنجا که خود را گرد آورده بکلیت توانم بر دو کاری توانم کرد و وقت از دست نرود
 و بنگام کار میگذرد اگر درین تفریق اندیشیده قصیده گزرانده و حال سائل گزارده شود
 موهبتی است شکر و بخشایشی است عظیم زیاد و زیاده خط بمیان نور و علیجان بهادر
 و در ای دل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهشت + از توام بادل بود گفتار و
 بنذر ام بهشت و اداسنهاسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندک کردار

دیده دیدنست و پیشه دل مهر در زین زبان را در گزارش شوق میا بجیکری دل آئین مست غامه
 در سپارش راز و مقو می زبان شیوه هر آینه نادیده کار خود از پیش خبر دل از پیشه و خبر خود تا زبان
 بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را بننگام گهر شماری و از نیاید اینجا که دیده روحی دست ندید و دل مهر
 گرفتار مست زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و هم زبان را خامه کاش را دامن نرسنگ نید بر باری نبود می و پیش از نامه خود بدست
 آیه عصه خوان خوردن و بر نامه خود حسد بر دین کرد ندادی بلکه ازین بقیه که دیده اباد دل زبان
 را با قلم مست نیز بر میان نیامه می پیش ازین که ملازمان مکر می مظهر الم و له و اسبف الدین خان
 بهما در از کاغذ رسیده بودند و گویا که پیشه یاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من میس بود
 اکنون که خدام محمود می داشتی محمد حسن خان از کاغذ بر آردند بدینهم خبر ششم نفس برده کشای
 شاهین را زانند که خافضا حسب الیکم الحاق قب نو در غلخان بهادر مرابان داشته اند که
 چون بدلی باز رسم گفتار بر آگنده غالب هرزه نو اگر دآرم و آنرا گزین آه آورد انکارم
 لا جرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بد هر نامی گشتم و هم در نظر خوشستن گرامی گشتم
 آری تنگ تراب پنجه عشق بیک جرمه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سبک خیز
 پرستش صنم که هضم ستم قبایل نیم نگاه ناز از خود می برده هیهات چون من باندیده کیسی
 در ساخته و خود را ناگسشتناخته از درد لمارانده و کج گنای و امانده چه توان گفت که بشدین
 از د و چه داند نوشت که نگرستن باشد هر چه از کلام فروریزد و به تکلف ازان نسخه بر سازند
 اگر نظر بیاکی آب بابا فگندنش روا نبوده بی مغرور خور آنست که با تش اندازند نیز داند
 که هرگز از آزادی در بندان نبوده ام که رنج خامه و آینه مکر رنده باشد و هر چه نوشته شدم
 باز نویسم لیکن یکی از اینها را بنحو انشیر خود در بفرمان من عمر خود بفرام آ و درون شرمین
 کرده و ورتی چند چون نامه کردار من سیکرده است آن اوراق ازان گرامی برادر سیج
 خواستم صحیح نویسی ابرایان شدم که هر چه زود تر ازین نگارش را بیا یان سانه هر چند بیست

که کافه کتاب رنگین نقش و نگار اوراق ندین بودی لیکن چمن مخدوم مدوح را پایا در کافه و
 براه بود و فرستی دست بهم نداد که برگ آئینری و نقش انگیزی و فدا تواند کرد با لجه لب و لب
 خسته بسندستان کافه کلی بگستان میفرستم و معنی فرو چهل چار سال نفس سوختن و ستر
 بهای همزیج فروختن است که بای نگاه الفصاحیل دیده در میر نرم تا بعد ازین محبت
 چاققنا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سته تا کجا مهر فزاید یا رب نام نامی شما بنامش
 آثار نور دزی و کشایش اسرار فیروز می تارخ طوطو شوکت نو بهاران باد و تو قیج روز افزونی
 دولت روزگار و السلام و الا کرام ایضا مشتمل بر بر و اسنگی پنج آهنگ
 مشتاقان امید گاه با مخلصان سپاه کاشانه دل را که گنج خانه زار است از خشم و گوش
 دودر بروی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
 بل فرو داید اما هر کجا محل این قدسی همان از دوتر آید هم از دیکو گوش نهبا خانه دل آرد
 با لجه هر کجا روی نگوئی و خوی خوش است دل بطلبکاری فعل در آتش نیست معورت
 پرستان تا بچشم نه بیند بل مهر نگزیند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مهر گردانند
 هر جا بدین اد محبت توان چاد جا با بشنیدن نیز دل بوفتا توان نهاد بخون گرمی اخلاص
 آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و بر سانی انداز سپاس گزافم
 که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است
 نه بقاصای خوبی گفتار نه افرمان ارزش من است خواستند که آوازه گرم در میان
 نبود تا با منیت یاد آوری گران نبود بمشاهده این گرایش که از ان سبب بوده است با خود
 از افزون طلبی این گفتار بوده است که چون ذوق گفتار تشنه چو آب نامه نگار نه گشتند
 تا منیت بر جان دل نهاد می و نکاشتهای خود را زود تر ازین فرستای با آنکه دانستند
 که مرا شاید خطابه نداشتند و رنگ پریشی چون نمی شنیدن نتوانستند مرا خود دل
 از صبر جو شش لب از ذوق در خمر و شش آمد شطر رضا جوئی دوست و حق غمخوار سے

خویش بجا آورددم و مجموعاً شربانامه که بجا من تواند بود بگری حباب نشی محمد حسن خان سپهرم
 چون پوپیه رام دو بهمان منزل بمنزل است رسیدن سفینه شرف جز بدو مفتحه مشکست لبکه
 ذوق روشناسیم از دیر باز نگران داشت موی ل آناده ام بران داشت که نامه دیگر را کشته
 ذاک انگریزی چون کاغذ باد بال برپا زد هم تادوست که هنوز انداره مهر و وفا من نیست
 خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز یا نخی از اسب و نواز
 رسد ملک اگر مروت بخونی خستگان و اوار و نگارش جواب این رقی نیز در عالم دود جا دارد
 بر چند نام دران نیست پوشیده از پیام آوران نیست بر بیان ذاک انگریزی لبکه نامه از دیر
 می آورد بجا ده کا شانه خاکسار شتا سا دارند اگر نامه فرسیده و ضلوع نویسنده که این کتاب
 بدلی به اسد الله نرسد و شوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد سلام خنیا
 نامه بنواب مصطفی خان بهادر را عجب ای شمع بزم تامل چگونه غم را نشنا
 گرمی مفضل چگونه ای گوهر دل تو بجای خرید و دوست و باد و ستان چگونه و بادل چگونه
 بد آنچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش که
 شکست با پیش گویند دل اتوانانی ببالاند و از امیدگی که سر طایلی ادگی ست نامه امیدگی
 که تکه گاه از آدست رساند و رفتار این اندوه که می با نیست دل به پرش ازین هر مودت اوید
 و مرا آهنگ غمگساری جز دران انجمن جای نبود ای گرایش من بدیدار خبر بیک بار و
 نبوده است همانا هم از فرون سری خود هر اسید می هم از کوه چک لی دوست اندیشه کا
 چه مر از و استنگی هم دل ترم ست هم زبان درشت دوست از دستگی هم خونی نازک بود
 و هم بند غم گران مباد نگارستین گریستن باز آورد می آبروی کرانه روی من در میان انجمن
 فرو رفتی و اگر دل از جان فرتی بر آینه زبان به چند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
 آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست است از جان شستم و هر چه در دل داشتم می گفتم پیش خود
 شرمساری کشیدی و دوستان را به بید کسی بودی روزها اندرین آوینه گذشت

و شبها درین سگالش روزگشت تا چاشنگهای بهایون که سحیده از استان نشینان شنید
 شد که بندگان بجا بنگیرد بادرفته و نختی خود را از ان پریشانی کرد و گویند گفتم نزدیکان مهربان باد
 و دل را باندیشه درست نیرو دها و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش تمیز بدو همچنان در سینه
 می تند آری از انداز شناسی هست که سخن بادرازی نمیدهم و بدین آرزو که تمیز میکنم که چنان
 یا سخنانم بنویسند آنگونه که تقاریر نگارش اندر آرند که هر چه در دل هست از ان پرده فروزید
 بلکه پرده خود از میان بر خیزد تا بنگرم که شمار در دل مراد بر نوشت چیست شمار در غم دل چه
 بایک کرد و مراد غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانشمهر و مند و کرد باد
 نگاشته دومی روز از ماه روزه ایضا خرد و رسم برهم کعبه اسلامیان نموده کم کرده ام بود
 شوق تو راه راه آتش خس پوش بلکه حریغ خاموش که صورتیان اسلامت رو سیاهش
 نامند از دوست بدان شادمان هست که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بر نیاید و باشد نویسم
 پیوند یکدیگر خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون پنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
 بشمار آورده هست هر آینه سر مایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فراموش گاه است بتاراج رفته باشد
 هر چند مرادین افسردگی که رشک التفات دوست بدیکران اندوه نیز زین خویش بدان
 منشا نیست سر نام نگاری نبود لیکن چون عملست که بدین بیت ابو الفیض فیضی زمره
 می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون یابی و دست از گرد راه آبان بیده فرو شویم و
 خواهیم که بیکر چند بهنجار چشم روشن گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پر و از طائر آواز من
 باشد و مراد حاجی بادی به پایز گجای آبی خبری داری اگر از ره قصد و بیارید اکنون جای
 آنست که از شادی این باز آمدن که چون از ان برگشتن تعبیر رفته لاجرم فر اوان هست
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته سازان زمره اندیشید و خود را دل بسته کن
 و صورت نپسندید و السلام ایضا خواهد خواند نوشته خوان ناگفته دان را از بند ساد دل
 بونا نهاده بی میا بنگیری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن یا بنیغ نامه نا نوشته برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشت بربانی من نهفته دانی دوست تماشاوار دور ز سادگی ورق
 این همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده من
 مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فغان تو نیست کرد و رفتی ساده
 بایسته داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناکفته شرح داده آمد با خود آکنست که آنچه دارد
 بخت را از آن بزرگ خامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
 سخن ناکفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی به صد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
 گذرد بر زبان چون نگویم پیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکنان از خال
 و خط میبایست کرد و بدو سخن چشم بر روی ساده فرو گمان نیست بود بر منت ز
 بید روی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دادم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
 فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
 صدمه میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتمد منکره روائی خواهم
 دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتن
 آن دریا ختم که دیر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز
 در باره دوست غلط بود به امین له و له آغا علی خان نواب عالیجناب معلى القاب
 را بتنازگی تماشا نوید که جگر یارهای از رگ کلاک فرو ریخته فراهم آورد و دم و بدن ملکش
 انجمن بگلستانگی میفرستد نظریان را بمشاهده این بولعجی اگر از خنده در چشم آب بگردد
 چه شکفت آری این چنین بگلستانه بی رنگ بود بدین بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
 بدان دیده و روی که بنیش را بسر چشمش سوگند و فرو شده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
 به هیچ ستم رفته باشد با این همه سنگسار ملامت میتوان کرد و به شکنجه سزاشم آنچه نتوان
 چه این ستاخی افرمان محبت است و این بی ادبی بقضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت الایکونه خود نمائی بسیار مورپای تلخ به سلیمان برده اعراض
 آب بشور به سلطان ذره اگر بشیخه خود را شفاختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
 آینه ش بال خود را با شعله شمع دریا فتی روی از انجمن برتا فتی بلبل که بر گل میراید اگر نه
 محبت خدر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهر با گراید اگر نه جذبه مهر در میا خنس را
 با که با چه پیوند اگر گویند که جز بمیای بخیگر می دید دل نتوان داد و نادیده روستا نسازند
 گویم سخنوران آوازه سهرزانی و علاقه منصف را پرستند نه چون صورت پرستان لابر در
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بران دشتی و این خواش گاه گاه از دل
 سر برزدی که چون استغنا به مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دیگر
 کنم و بنامه خود را بر خاطر عطر عرضه دهم تا اینکه درین روز با خاتما مهرمان خوشوقت علیجا
 بکا پور خرمش اتفاق افتاد چون در آن محل از باریا فنگان و مراد از دوستان مهربانند
 نامه با ایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پرده گفتار خویش بسزایده قرب
 جایافته باشم و پرده بگیاگی از میان بر نماسه باشد غبار راه کاروان و گردنمناک گذرگاه
 سیل انجی منتخب دیوان و نیجه که درمی چند بیش نیست از جانب خاکسار بدیده آن بارگاه
 هست و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سود لهما را بمهر گراش و محبت را
 بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد داشت
 حالیا غولی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد و غزل
 حق که حق مست سیمع مست فلانی بشنو + بشنوی اگر تو خداوند جهانی بشنو + لن ترانی بجا
 انی سپید و چراغ من نه آنم لب ناسم تو نه آنی بشنو + سومی خود خوان و خلیو که خاتم
 جاده + اسخه دانی بشمارا سخنه دانی بشنو + پرده چند به آهنگ نکیسای سرای + غزلی
 چند به نهار فغانی بشنو + لحنی آینه بر لب برین و صورت بنگر + پاره گوش بمن دار و معانی
 بشنو + هر چه بستم بتوزاند لیشه پیری به پذیرد هر چه گویم بتواز عیش جواسنه بشنو +

داستان من و بیداری شبهای فراق پنهان خبی و بیاسم نه نشانی بشنو چاره جویم
 و نیز فضولی نگفتم من و اندوه تو خند آنکه توانی بشنو ز نیکویدی بیجم طلبم خط است
 سخن چند به غمها کی هنای بشنو نامم در نیمه ره بود که غم است آن داد و ورق از سرم درو
 این مرده زبانی بشنو یا رب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
 نظرگاه امیدواران و اسلام و الاکرام نامه نامی میر سید علیان بجای دروغ
 حضرت جی فرو در دل ز تمنای قدیموس تو شور سیت استوت چه نمک زاده نایق
 ادبم را نه جان بیاسی قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه بر هر وان
 را گرد سرگردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن ناامی دلا و نیز شنیدن
 نکته های هر انگیزه که فرخنده بخت من امیدواری میدید بر من خجسته تر باد چون دران
 چشمم و دلم جاداده اند اگر از ادب گران می سرم به سپهر سایه بجایست و اگر از خود نمائی خبر خودم
 در نظر نیاید رواست طالع یار خالصا صاحب شماره عنایتها می آن محیط گرم بخودم
 ر بوده اند و ادوات مرا چند آنکه بشمار در گنجید برافزوده کیستم تا بدین التفات از دم
 و مراد نکونی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و انگاه
 این چنین گرانایه و دلا پای کیسکه گوهرش آبروی مہبت در یاست و گلشن رنگ و
 و بوی مہبت گلشن شبله با آنهمه قطع نظر از ما سوی اللہ در صومعه تمنای قدسش
 چشم براه و منصور با انیمه شور ترانه انا الحق در مہنگامه آرزوی گفتارش گوش بگو از
 سبحان اللہ آنکه تجلی طور پر و انگی شمع جالش آرزو با من ارنی کوست و آنکه دیدارش تاب
 هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمر سیت که مہبت من بجاری آویخته و سرگرمی فوق مطلبه
 تر بر بزم ریخته است و آن خود کار سیت نازک و مطلبی است شوار که ازین پیش سالی چند
 به محکمہ رزیڈنٹ دہلے در کشاکش مانده و روزگار سے دراز در انجمن فرماندهان
 کلکتہ بیچ و تاب خورده کنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن فتحه و دران لوگاه

نتیجه میشود تا پانچ ازان کشور و فرمانی ازان آگاه در نرسد نتوانم برخود جنبید و از دلی
 بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داور بی عرض رسام گوینده را سر رشته
 سخن از دلی می کشم شود و شنونده را گوهر از کجف نیاید بالجمه چشم بای و دلم بجای
 هست و درین کشمکش که درون بیرون مراد بهم دارد و سفر نیارم کرد اما دلم که روزگار
 انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعه صفت
 از ولایت دسدران پس جز آنماید مدت که بسرا بخام ضروریات سفر و فائزاند کرد بدلی
 نیارم و روی بگو ایارنهم و اگر روندگان بیای روندن لبس بویم مید که بیرون و بیرون
 و زلزله بایان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
 بهمت بدان گمارند که بزودی کار من سره گرد و مراد از در آید تا پانچ ه پانچ من بخبر اش
 کشاد پذیرد و جاده راه گویار بی سپهر من گردد و نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یا زان صاحب
 بسره روز نشوری که سر سر رقم بحث نگ و بی رنگی داشت در ذاک بمن رسیده بهمت ا
 تقوید بازو گردیده است و همچنین امید دارم که روزی چند پیش از رسیدن این غرضه است
 سیدامنت علی صاحب سیده آداب نیازند بموقوف قبول و غرلهای فارسی را بمنظر
 اتفاقات رسانده باشند درین نزدیکی میجو صاحب عنایت فرما میجو جان جانکوب صاحب
 بهادر و توانا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند و رفتی بجواب آن
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نور داین پور شنامه فرستاده میشود چون
 کشاده عنوان است میتوان خواند و بکتاب البیر رسانند مگر می مطاعی جناب حکیم
 رضی الدین حسن خالص صاحب که مراد بطف و تفقه میتوانند و درین غمزدگی شادی من
 به بیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اندزاده حد و
 بنام مولوی سید ولایت حسن خان بجا در قبله حاجات
 هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بیدوستتوان زیستن لیکن نزاران

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال صد هزار سال
بفرقم گذرد و خاطر اجماع نسبی گرایش و مهر اجماع و می را فرایش خط بود امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از انطرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ که یکم پیش که بلا بود
رفته بود و سر آغاز این ماه بدلی باز آمد و شبی بکار و انسر می آر میده با مداد ان بآهنگ راه
با کرد و از از دیه یا گذشت چون بشام در که خاور سوی دلی لبه کرده می واقع است سی حافظ
قادرش همین برادر خود را که از بانه بدیل کند می آمد برادر دریافت و همپای می و از تون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سران و شست که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
اورا بوطن پدر و کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی اورا با
خویش بر مسکین از درد دور می آکن آستان مینا لیه و میگفت که من این ره نه بیای
خویش میروم کمبندم بسته اند و به بنم می برند دیگر میفرمود که مصحف از بهر مولوی سعادتمند
بدیه آورده ام و بازی برم و چون بر میگردد هم با خود می آورم دیگر کیر و پیه مسکوک بسکه گردد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز بوم روانی دارد و همین سپرده و از من خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکجه بدین نظر گریان اول بشکفت منکد نامه بخارم گفته اورا بر
نگاشتم در و یکایه نور و نامه فرد و چیدیم نامه یاد اک فرستادم کارکنان آن که نامه را بسو
من برگردانند و فرستادن نامه که بدینار استی باشد نه پذیرفته تا چار آن شکر و یکبار
از ورق بر آورده نامه را از سر افشا کردم و آنرا نزد خود نگاشتم تا چون بهر دیر روی
بدان دیار بنیم بوی سپارم امید که چون قبله جانم دل حضرت مولوی سر اج الدین جل
بدان بهایون الحمن آیند این نامه منظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع و از عجب
به نیاز تسلی شوند پیش انجا میدن نامه ذوق همزبانی با دم مسخر می آورد و بهفته مبارک که
درین روز با تنی چند از خاصان نواب و الفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیدند باین
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نور دهر گونه گفتگو حال سید نورالدین عیاضان برپسیده

نبودن و اماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پید آمدن ستیغ و پرغاش در میانم
 جان گونه باز گفتند که در دل غمین خاطر اندوگین شد لاجرم تسکین بتیابی دل را نماند شیده ام
 که بختش خام عطار و هنگامه حضرت مخدومی بدین با جرافرا رسم و منشأ را سازگاری آن کرده
 و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دانه دولت قتال پیشکار چرخ و ستاره مدد کار باد
 رقعہ بخند مت سبار زالدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر
 حضرت قبله حاجات مظلله العالی برادر مرحوم مرزا سنخه چند از زبان من گزارده باشد
 هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بکار زمت نرسیم و فصل گویم نتوان نیت دیگر لاله به کین
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کرنیل صاحب بهادر دارند
 چه خوش باشد که براه حضور بخند مت کرنیل صاحب سند و آن نامه بگذرانند و چین پیش
 گزینشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تونی بهر امان باش من خود را
 هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیاده حداد
 انشأ حضرت نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مظلله العالی ناله بهر حیدر صاحب
 به سپاس کرهای بی اندازه غلب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
 بهر گونه کموتی که درباره ایشان بطور میرسد و خواهد رسید منت آن بهر نیست و خواهد بود
 بهمانا که ایشان از ساززی روزگار ستوده آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بهر تلبه
 عروج نمایند لاجرم تلفد ملازمان از زبان پای به بام رفعت جاه شناخته و سپارش گزارش
 نامه نگار را ذریعہ بدلیعہ حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
 گمان خود و من از روی ایشان شره سار نباشم و زیاده حداد رقعہ به
 ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دستم
 و هم سبق شمار رقعہ مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرانوشته است بهرین باب
 یعنی طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعہ و دست شما را نزد شما میفرستم متانت

کتاب دیگر در باب عدوی باشد جواب رسال درید تا هر چه فرستاده بشیبه فرستاده
لیکن هم ام روز که فردا روزه میرود فیض پرپی روزه مقدم شما شده نگوئی داد و مرا اند
بندت برانی بخشیده ویروز و شب فارغ بوده ام اگر ام روز چه بود ویروز خواهم گشت
از طحوتی به ویت نوبه نیز اینی روی خواهم داد و السلام علیک و علی آتات حسین خان
اسد الله سر سیمیر آشفته رای که نشستن از گفتن نمادند بواسطه مست محمد و نظم و طاع مکر
عرضه میدهند بهی کمالی که در ایدر التفات والا گمان تواند بود که اوقتی خدای کردست آید
در یوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساد و دیها من بخشند
که متاع شفقت را که سر مایه بحر و کان مبعانه آن تواند بود بهیچ خیر یاری که آید تم نگرد
از رشته گذار کشایم و سخن صاف ترک ملاجیم با فخر با نرواسی شهر مطهره را بهیچ
این فرماتر و اما محرکه و مقرب بود بدرد دل سائل نمیرسد چه بکینه بکار با لب بار
پیرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد با لجه مارد عرض این عاقل
سخن بلا زمان مخدوم است امید که نخی این اندوه نامه را که موشع بنام نامی داد رس است
بنگرن و هم ازین وقت در اندیشه گردان بر آید که کدام روش پیش باید آورد و طالب
مطلوب سد میرا هم که با این نامه خدمت میرسند ما موراند بنگونه اگر نشی صاحب
ارشاد و گفتند نامه موسوم حاکم را بسلامان سپرد و بیایند و اگر این چهار باین نباشد
هم بمیرا هم علی فرما شود تا فردا هنگام نیمه روز بار الا شد سیده نامه بمیانگیری جامعه دار
بیاورد ساندرا باجی قبول این التماس نجات من وابسته بچاره سار و غمخوار خلی علم ایستقام
ست مرنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است و السلام والا کرام بمبایان
محمد شخب صاحب از داما ندگی برسیدن و روی از درود و لاشیدن سر و د از غبار بدن
نمایش و از کاه بکه را اگر ایشی از زخم هم بیامی و از زنجور به نر شک سلامی از خیمه مساقی
بیانی و از من بدوست استانی تا دوق بهی زانی بر دل اشتکم کرد و چشمه چشمه گفتار لب

بتروش آورد چند انکه روان گویا را بسخن نفس در آتش است اندیشه فرومانده این کشتا گشت
 کما این خواهمش چگونه درو ایندو نگزید و سخن تادوست چون تواند رسید مگر نامه بدستگیری شوق بر خیزد
 و اندیشه را به پیوند خویش استوار نمشد تا گوهر نشان گنجینه را از بیم دور راه باز رهند و هر چه از بهرستان
 گرد آورده اند بدین هر و چالاک هندی بار ملک فرمان پذیرا مانست که ار را آفرین کویم که نوید یار گیری
 داد و به نیر و نجش اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هر چه با مینان سپید
 همه در فرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که پیچیده زبان بنامه و در فرخنده قلم بنامه است از
 دیدار صبت که پیرایه عنوان گفتار است و انگاه سپاس رود و تمانه دل فروز که هر یک همان تمان
 را بخرج و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تواند بود و دیگر بساط پذیرش آراستن است
 و هند کوه قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانه گی نیست که مرادین جرم توان
 چکنم غم روزگار را بچنان در هم نفشده که دل را باندازه یک داشتند در سینه جاتواند بود اگر نفس
 است در سینه خون است اگر نکته است در دیده غبار غنومی زنا ساز می و ناتوانی بهم
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم ز لبس تیر گهای روز سیاه و نگه خورده سبب و شازگاه
 تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلود و نیم اندرون + سلام مکر می خواجه حمید
 علیه السلام تعالی مراد دل فروز تر از انست که کشنده از لال که در او ایوه خسته دارد امید که در حکام
 باشند و مراد بوستان دیدار جوی شمارند و السلام نبوی صلی الله علیه و آله محمد خان بهادر
 فروغ و غفر بچشم ماراد دیدار ما میرس به لقمه کام نهنگیم از فراز ما میرس + نجسته خوی فرزانه برادر
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از نیر و آن نجشایش که بخت دمی از خوی دمی خسته تر باد
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دورا بدیندیر کیست
 شمرده باشم بلکه این بیدر و نیست آن مرغان و کلبه است و این جانستانی به چند ساز گاری
 این خواهمش گویا ادائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کار از آن در گذشت که
 نیر و کشیدن ناز و فالتواند کرد و ای روشنی چشم مرومی + زین پیش که حرام ملک مراد نگارش

آن بهار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده اخو دل از دست فریاد از آن وی بود که مادم
 فرخ سروشان را از فرازین گیتی به نهانخانه دل فرو دادند و جنبش بال آن بود که چون بالان
 با یکخت گون گون نقشها سراسر شمعین ازین بستی چون میانه دل و زبان جزا نشد
 جفا نیست و آن پرده تنگ بود و هرگز به هر چه بدرون سوز و می دادی نگرند آتش از بهر
 سوز نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشمانش از کجا باشد فی فی شب
 شبی بود و ضمیرش بستان و خیال شب بار و گرمی نظم و شعر هنگامه اکنون که صبح پیری در پیش
 نه بی مکر شمع و چراغ انجم فرو مرده و هنگامه شب بازی خیال بر هم خورده و فرو نه نقص
 پری یکبار بر بساط و نه غوغای از مشگران در ربابه آنچه درین ناخوش هنگام از قسم
 لغتار زبان رود و گلهای تیر و ده شبانه از روی اسباب هر چه چیدن و گله سته بستر است
 زنگی که افروزش نگاه آور و کوکوبی که آرامش و آن دهد کجا یاران بر زمیغ غیثات الله
 نواب ضی الدین حسن خان بهادر سلام میسرسانند و من نیز بهر زبان شما خاصه به خواجه
 محمد عینیان سلام میسرسانم خط بجواب خط جناب جس ملکین صاحب کمر
 بهادر نواب گویند که اگر با جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب الاشفاق
 امیدگاه خیر اندیشان و قد را فرامی نیاز کیشان زاد افضال آداب نیایش ماندازه
 ستایش بجامی آرد و بهر سو فرخی این ذریعه عرضه میدار و متشکرام نور با فاضله و رفوع
 و رو سپهر تمنا را از خشتانی نیز آرد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی
 منتظران را اندوه ربا و هم غم خوش از دل نشین آرزو و مندان امید فرامی تا چشم میسر سودا
 هایون نامه به نور بنیش افروخته بشاه به جلوه تمثال این گوی خرسند و خرم که بنور شب
 انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود این رسید
 قاصد چه رود و بدو خوش میکنم ولی بامید خبر بنور به بالجمله سپاس گزارانم که چون بنی اگر
 به از ش لطف و کرم داشت خجسته خوبی فرزانه داور فریاد و ادیس محرم رسته نقل نماد

هر خیز از خاک وجودم ذره ذره نشاد کاهم بر سختی ساقی است لیکن این بسکه بی پایان سهم غیر
 مدعا طلبی حکم سوخته تموز نا کامیتم سنگی زلال التفات هنوز تپست تپت قبیح بارگاه گیتی پناه
 گور نری ملک که از من نبرد ملازمان مانده بود از نور داین تقدسی مفاد ضعیف بر بزمی نمودار
 این جنات ملکی منفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهان داری جاودان اسباب مدعاشی
 و بنده یروزی فراوان با دین فیض نگار میخواند اسرار لایضا جمیع منسجین خبایا در
 بخودت کثیر الکرمت صاحب الا که عالمی نظر منده پیور عیار افراشی نغیران امیدگاه
 شاکست این ادا فضاله بود و ادن توفیق مدحگری که عنوان صحنه نام آورست خجسته خجسته
 مینازد و نیردی این خجسته را که عبارت از ترغ طالع سخن نیست و ستایه گزاشتن و ایسا زود
 روزیکه هر وجود بندگی بفرق فرقدان پادشاهت این دران همایون انجمن که میباید با فاضل
 جادوشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دادم دل بشاد مانی نهاد و رخ در بارش التفات
 و سخن رحمن قبول فرده دادی تا بمشاهده آن نواز شهای میباید فراموش آن زود در نهاد
 شوق فرجام اثر گرفت بچشم شست افراشت آبر و خویش رشتی قلم مبادرست فت جرنیه
 از مقام ناشناسی ز فرم تمنا ساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن ملکیت هم از ان پرده
 آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواهند ج بندگی ناکرده پادشاه آرزو داشتن آن که نام آیین است
 و این که نام دستور بر آینه اندیشه را بهوای آن در بر افتاد که خود را خموش نپسند و بآهنگ
 ستایش دلکشای پرده بر ساز سخن بند و جگر مالای غم و جانگدازی یاس و ناسازگاری
 منش و آشفتنی رای و تنگی دل و پیرا کنندگی اندیشه و تیرگی بهوش اگر یکی از نیمه سخنوری را
 بسنجه فراگیر نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستمزده فرویزد
 منکر اینهمه را همه جدا این دیگر غنهای هر دم دارم چگونه داد گفتار تو انم داد و حسیان مدعی
 بسز تو انم گفت ناچار بقصیده راه نبوده غری بره آورده آورده ام بنمیر معجز خیر دارد و او پیشه
 شناسا اندیشه بشبطل نامل همان نخواهد ماند که بدستی که بهر بگشایشش فی درین ناخن نهان است

خواهش فامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از مینوایان برگی بگلشن پذیرد شیخ گفت
 اگر از ناله غمزده گمان نشناخ از مزه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن است
 بدل با میدارشی یا پنج لبستن آرافت و عطوفت چه اقتضا فرماید ازین پرده که
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف حمیت نامسن است +
 سبزه ام گلشن و خارم گل و خاکم چمن است + ای که تا نام تو آراش غدا نخبشده صفو نام
 بشادابی رنگ چمن است + کلام از نازگی صبح تو در باره خویش + شایع انبیه الدنایا
 حسن است + گمراه نشانی من تو بجایش آورد + نامم را که کلید گنج سخن است + هر دم
 از رای منیر تو کند کسب ضیاء + مهتابان که فرو زنده این انجمن است + بخمال تو بهمتاب
 شیکم که مگر عکس و تصویرین آینه پر تو فکرن است + راست گفتارم و نیردان پسند
 بیزار است + حرف ناراست سرودن روشراهر من است + اینجان گشته یکی دل بزبانم
 که مرا + میدوان گفت که تختی ز دل اندر و من است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بیا
 با هم آمیخته مانند روان با بدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه
 به چو سته تراد دل زارم و وطن است + داد اگر چه هایم بهایون سخن + لیک در دهر مرطالع
 زارغ و زغن است + جز با ندوه دل در نچ تم نفر ماید + ناله هر چند زانده دل فریخ نیست
 + سینه میسوزد از ان اشک که در دامن نیست + بجگر میخاک آن خاک که در پیر نیست + بیکسما
 من از صورت عالم دریاب + مرده ام بر به راه و کف خاکم کفن است + حیف باشد که دم
 مرده و پیرش نکنی + بجهان سپیش ماتم زده رسم کفن است + چشم دارم که فرستی بچوب غزل
 آن رضا نامه که از لطف تو طوب منست + غالب خسته بجان جای بران در دارد +
 گر بتن متکلف گوشه بیت النحر است + آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای دیه
 خواه نامه گاتره + اسد الله بنو اب ضیاء الدین احمد خان بهادرجان برادر شک
 و آه غالب نامر و فی آیه هوای اکبر آباد شما سازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرزادگی پیشه استن اندازد یکدیگر بدان پایه فرو آورده اند که دوری نزدیکی آن نتواند کردید
 گر خشم که خود را به سفر گرفته و نزدیکی خود از من دور تر رفته آید اما چون بنورم در وطنی همانا
 که نزدیکی با منید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا بهر
 غربت و او شادمانی دیدار وطن نیز توانم از زینهار اکبر آباد را بچشم کم نمک ندانم که در هر
 آن دیار الحفیظ گوی و الا ما ان سلسلی گذرند که آن آباد چه ویران آن فریاد آباد باز گاه همچون
 مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه بخونی است روزگاری بود که در آن سرزمین
 جز مهر گیاره نرستی و هیچ نمال جز دل بار نیارودی ششم صبح در آن گلکده بمستانه وزید بخ لعل
 آسمان را از جابر انگیزی که زندان را بهای صبحی از سر و پا رسانایان را نیت نماز از غمیر فرو رختی
 هر خدیو هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود و دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
 درودی بود و خاطر نشان اما نازگی وقت شمارا در نظر داشته در دو پرده پرستش
 اینجسته بود و چشمم بر آه آن داشت که کی نویسد و درین که هیچگاه ننوشتند که خوش سنگین
 و حامی مرا بکدام داد پذیرفت و دریا بپایان سلام من نیربان موج چه گفت حالیا از بهر
 شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمهر کرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر ختام بنشس الامه انائب الی حیدر آباد و رباعی والا نظر اسرار الی
 که اذ کز فیض تو یافت رونق این کمنه سراج یارب چه کسی که لفظ شمس الامراء جزو نیست
 زاجر اسی رقم نام ترا به بموقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته با سبان حضرت
 فلک رفعت نواب بهایون القاب قبله اهل عالم نائب زیر اعظم دام اقبال از افضاله
 میسرانند زان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مجبور نیست و اگر
 خود را از نزدیکیان شمارد و در نیست بر نهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آن خاق
 مولانا عبد الزاق که شریف مینه و صورت صدق صفا را آینه اند که شستن ذکر خاکسار بنبرم
 جاوید بهار ذکر کرده اند همه انی و فیض سانی نواب خدا گمانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مرزده و گداز بکجینه نوید در آید و بشارت و آرزو را
بروایی امید بهمان بخت را خواب گران سمر آمد و دولت بدیوئی از در آمد بر ضمیر منیر که آینه
رازهای نهان است نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی است و خاصه
از بد و فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتی بهار و زبان غزل سراسر بودی تا با پرسی
زبان فدوق سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدهسته طاق نسیان کرد و یکما بیش سی سال است که اندیشه پاریسی بگال است
با آنکه از بیم شیر و ان سپهر درین کار و ان سراسر می نهد در گوهر شهود ابر و ایا سبان است
و گردنگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدوق بخشی ادای رقص قلم میست است و
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم بینا در درین بگست
و بلبل طبع بقاضای زمزمه بال فر و کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
بستن دل در لوا مع سحر می در می بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتعل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوه گیا هی فرخا بخت
عریفه نگار که بدستمای چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی هند و درین تنهایی داد
همی خویش دهر و بالتفات نیزم در آرزو چه نزع نشا ط خاطر مفلس که میا طلبی است
چنانکه هوس نیی و آذمی سگاله اگر بنده پرور را دل پیرشش گرم نگردد و دفره از مهرم بر
ند به پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اند در باد بر داره
مع سراسر است نه معر که آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار بخت کار ساز است
بادبان در از دفره سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار گرم را به منت بسر لوح نه اسم تو قلم را به شمس الامر اگر شرف نسبت نداشت
خود قبله باورنگ نشینان غم را به یارب عنوان صحیفه مارت خدایگانی از دفره قضا

بتوقع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی
 امین الله خان دیوان راجه الور فرزند گشت دلم حوصله راز ندارد و
 آه از نی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شامه آفرین
 گشت کشاورز سر سبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین بر تو مهر اگر در نمایش
 نیروی تصرف جز مغر خاک راه نبرد و نه راد و خوشه و میوه را بر شمع که پرورد و لاجرم خامه
 که میانجی بی زبانان است و زبان دان راز دانان اگر جز بیدار نداند نکاشت گزارش
 مافی الضمیر سخنانی که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتران
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف عا
 در خور تا بحدت زواند که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند بود
 همانا من که جز هستی بدلم نه نشیند و جز راست بر نامم نگذر و درین اندوا که هم بندم
 بر دل هست و هم بر زبان شنوده ام که عرضده شتی از جانب من بنظر گاه التفات راجه
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشه آیین بر زبان
 گذرشته است اگر چه از گذراننده عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
 سپاس پذیر رقم و بران استایش که نفرمان مهر و مهر مانی بود آفرین گفتیم لیکن شگفته
 فروماندم که عرضده شتی که من نوشته باشم تا مطاع که رساند و محمد و م کرم پیشیه آنکه
 من گفته باشم چگونه دران آهمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود
 نفرین و حجب و دامن نخو تا به چشم رنگین کرده ام که سبهاست قد و دست نشناختم
 و دیده روشناس کف پالیش مناسختم کاش غالب بینوا خود حوصله بندگی خود از
 دوست در خوشتی تا منت غمخواری آن علفیه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که
 کیست از میان بر جاستی یا رب آن فرشته که نامه را بهنجاری که من ندانم از من برود
 بهنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندانده ملک نیست دور نیکه

من یگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرض داشت را نگرند و بسراپا
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش بین چنین نیست دانند که نگاشته کلمک
غالب اند و همین نیست هر آینه از و الا برادر خویش تن برسد که این نوشته نا نوشته
و این فرستاده نا فرستاده را نزد شما آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت تکلم است نه نظم رسیدن کاغذ نا فرستاده نزد منشی امین الله خان خلیلی آتنگ
و شکر فی این واقعه از سر معش و از دل تاب می برد خدا را از بند اند و هم بر آید و کشف
این را از بهت بر گمارند هم آن نامه بوجوب هنگامه را بر خوانند و هم بابراد خود در پیش
رانند و نیز در میکه نورد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشت چشمتان به فرمایند
پس از آنکه بر کار اندیشه تیز گرد و دویاب سیر نگهستن بر پیدین بیایان نرسد بر آینه آن بیکه
بی آنکه درنگ میان کنی یا سخنان نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام
عرض داشت محض شاه او ده از جانب مبارزالدوله نواب حسام الدین جید پرن
بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته یاسان جنر و انجم
سیهستان خدا الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یار
و جهان بان با اسم سلون فلک رفعت سلیمان ثانی بر ترازو السنه که والای و فرخی آن ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پای سر بر سلطنت که جاودان اوج گرا می و سپهر سائی بود
اکنون بدانجا رسیده که ناز آسمان بلکه از بهت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک نوابت را با انجم آئین می بستند ایک دران فروزنده انجمن بختیم روشنی گوئی
جد گزشتند روشنان چرخ روزگاری در از یابینه ز دانه بسر بردند تا امر و جلوه
تمثال شاه مد عادر نظر آوردند ابر فیسان را ویرین دور عرق شرم نار و آئی گوهر حیدین
نماند که این دیرین اند و خه بار اتیقرب تدر جلوس بیای شهر یار در یاد افشاند مهر
دخشان را تا فتن دست فرو تا قوت سازی درین عهد صورت لبست که بر ترصیع میر

عرش نظیر نقش تمنا می جگر گوشه معدن بکسی نشست به جستگي این جلوس سعادت
 مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گران با جرات
 از جای نمیتواند جنبید و آسمان از مهرابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد و هنگام دمیدن
 صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
 نصرت در غالیه سائی خیر است آسمان ساز نیست و علم را پایه پرورین فشانی و دهر با اهل دهر
 صلاهی عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید که فتنه نذری که صدره جبین
 بحر بدون پستان سپهر توانمان توان سودا در حضرت والا ای سلطانی شایسته قبول
 تواند بود از کثرین خانه زادان نبط گاه التفات خاقانی میگردد و عطای عطیه قبول که
 غبار نقد آبروست در یوزه که آبروی روانی آرزوست اساس کو که سلطنت خداداد
 جاودانی و سمنند اقبال با بخشش عرم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همغانی باد
 نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
 بدو چگونه به نیم خس بر نگیرد هرگاه بسیار دادن آهنگ کلمه روی آرم و خجسته که این بریده
 را بی بریده مینوایم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
 که دستور وی دل بد باز نفسی نوید آبروی دارد و منورم باد و دست و می سخنی است آنچنان
 بر خویشتن میباید که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زخمیه که دل در بند سرودن
 آنست خاموش میگردد و فرو از خویشتن بدو جفا با تو ساقیتم با ما و اگر مساز که ما با تو
 ساقیتم درین دنیا و هوای آن در سرافتاد که بیتی چند در توحید مجیب العرفی گفته آید
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که نغمه فی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات
 را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عمری هند به راه سخن پرورش توانم که دو پایه
 هر یک هر یک تواند نمود و السلام قصیدای زویم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود کرد
 و خود را در گمان انداخته دیده بیرون و درون از خویشتن بر آنگهی پرده کشم

پیرش در میان اندیشه بنام مظفر حسین خان نظم‌الکلیه گفتی که در غن باشد
 حاصل جنش زبان گفتن + تانازی که راز دل بادوست + خیر گفتن نیتوان گفتن + خامه رانیز
 در گزارش شوق + هست دستی بدستان گفتن + گر قلم در زبان ترانه یکی است +
 این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا نلنجد درین میان گفتن +
 زانکه دامن کزین خروش لبم + ریش گرد دز الا مان گفتن + منقل افاده است در
 فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دامن که اندازه دانان اختلاط زیاد بهر
 نه پسند و ادشناسان در نور و بیگانی بدل کنائی همه دل نه بند ندرین
 چه کنم کشیده من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ ماگان بد معا مله
 دو جاد دل گرد نهادن بهیست درین سخن که در بخودی بزبان من رفت برین کار بار
 من خرد و نتوان گفت ل غم زده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بزر وینها از
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر نکاری محبت رانازم که شمع انجمن وصال
 نیفر و خسته بد اغ فراق آذر فشانم و گیرانی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قمر
 نارسیده و در نوحه باشما منم بانیم کاش گفتار آن فریبده نشنود می و غنما به کینام
 نامیش بود و نخوانده بود می اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کادش است و خسته خسته دل
 از دیده در تراوش چگونگی خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیل از گرداغبان بدارم
 بر دزگار جوانی ردی از موی سیاه تر داشتم و شور و سوای بر بچه گان در سرمه انیز زهر
 این بلا با غریخته اند و بر بگزار حازه دوست غبار از نهاد شکیم بر اینخته روز با
 روشن بیا تم و لدا ر پلاس نشین و کبود بوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
 پیردانه شمع خموش بوده ام بخوابه که وقت وداع از رشک بجدایش نتوان سپرد چه
 پیدا دست تن نازش را بنجاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم ترکس کلکشت
 چمنش خندان بر و چشم است نقش او را بگورستان بردن و در خاک عین دکه و معرض آوار و

زلف رخ و کشف و بیل و گل بار دهد + صیاد و ام گسته صید از بند بر بسته را با سوگی چو پیوند
 کلیمین گل از دست داده گلین از باغ داده را بخمری چه آینه رخس تن دادن شا به به جی عاشق آری
 پس از یک عزم یافتن تنی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است خوشترفته
 و فاسکال که تلافی را از بایست پای بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهتر تن ده
 باشد با نیمه که غم مرگ دست جا نگه است و اندوه جدائی جاوید جگر بالا چون داد است
 که در کستان از دست نرسند خواهم که هر بین جا نگزائی و جگر بالا بانی با نوبت نشستن نسخه داری
 به یافتن این خستگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ که اندازا درین موم خیز وادی
 دور نروند و خود را درین جگر که از غم دگی بشکست آموزگار نشوند بان هان ای دیده در
 سر مایه عشق بازان دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا آفتاب کمر دهند
 گاهی از چین گیسو بند بر پایش نمند تن مرده را تاب کمر کدام که ولی را از جای برانیزد و همین
 گیسو کجا که خاطری بدان آویزد و ترسم که این غم نارد و دیده جان بخار آرد و فتنه
 مرگ دل بار آرد و بیل که به تقبازی رسد است بر هر گلی که بشکفتد فرم خوانست و پروانه
 که هنگامه گرم سازی گشت ناست به شمع که رخ برافروزد و بال فتان است آری
 شمع فرو زنده در تخمین بسیار است و گل شکفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
 چه غم و بیل را از بخن یک گل چه اندوه و دل داده تماشای رنگ بو باشند نه فرو بسته
 بندیک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبکاری که هم بحال رفت
 بجای تواند آورد و هم خود تواند برد و در گیر گیرند تا بکوری چشم و شمس نشادمانی گرای آیند بدین
 بیست که هم از نامه نگار است سر و سرای آینه فقر و بر ما غم شمار دل زار سر آمد و دیوانه
 بار صتم سلسله مو برده + صائب من من و بزوان که آنچه گفته ام و سوز نیست بد آموزی
 بخدا و الد و ل که از من در ابرام خویش نامه نگاری کل با و مر ابران آورد که نامه بهم می آید
 خود انشا کنم تا اندازه و دانش خویش در اندازه ناشناختی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر بنون و از غم بگانه و تشنه نوست اندوه گسارانه بچوش آمد و کلاک بالایی پوی را اندر
 بچوشش پیرانه برقرار آورد و اگر صبر فراموش در اندرز سر می ساز کار نیاید نامه را نا خوانده گذارند
 و از کار گرانده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهر بانی کار نشه مانده نگذارند
 بعنوان فرمان پذیری نگیند دل که بجه اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود و دانا باشد روز
 با و نامه نگار اسد الله نامه سبب خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بدر
 فرخ گهر افروخته نگاراکثر ان امین امید گاه هر چند بهار و زرد و روشن شب تار رسید و بقیه
 شب را فروغانی سحر مید کوتاهی سخن روز گاری بدان درانی بهیشت که چون آن اجزای زمانی
 را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارین از افاد تواند گذشت که نه از مو مطرب
 نیازی ترانه ساز است و نه از ان سوساز نوازشی طلبند آواز نفس هم نفس
 که خست غیبت کم خد می خویشیم و هم بگر خست تاب بی پروائی دوست شرمساری
 را آن پایه که هر گاه اندیشه با شکله اساس محاسن هند غوی شرم سطر سطر از صفحه شستن
 و بدیمینا کی آن مایه که هم در سیج رقم سنجی لرزه بر اندام آید آنان زور آورد که غامه از دست
 دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آرزوم جوی بدان خورسند است که چون طول زبان
 را بد رازی حل المین میجوید آن سر آمد و از این نکته باز آمد که در هر روز می جنگ بدان
 توان زد آو خ که چنگاه پیریدند که بر من زجر خ گردند چه رفت و ستاره چه پیشیم
 آورده انیکه غمده ام بکدام حید از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستم بعد از
 پلنگ استیروانی نگرفت و فیروزی دشمن روزی شد تا لار و کشت از لندن آید و ایوان
 گورنری را بوجود خویش آید روز کار ورق گرداند و چهار داور می چنانکه بود نماد والی
 فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند بایان
 ویرین باز یافت بر کلکهای دلی بهات و از در یوزه در دولت همچنان نجات دادند و
 برآمدی علیه صاحبان کورنی آفت کشتار و اور قرار داده ام و داور را هم میا بگیری کور

بولایت فرستادم روزگار فرماز وانی لاری کاکنه گران یذیرفت و چیکس از دواگاه بزرگ خبر
 بمن بازگفت چون لاری البر بر جاد آبردی گورنری افزو و جفاهای فرستایش بر شردم
 ندانم از ابلهی بود یا از کاراگی که عرصه شتی انگیزی بنام نامی سلطان گشت که درین دنیا
 ملکه یلغین شکوه سیدان منش است بد او نشنیده طفر فرستادم و فرستادش بیاگاه خضر
 آرزو کردم نخواهش من روانی پذیرفت و نامه امیرالامرتیج سکرتر بها و نگاشته جمیع است
 سه در مقام آله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرصه شت بشمول کاغه ملک
 بیابان ماه بصفینه واک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت پادشاه
 نوشت چیست وزیرین پس با بر سر سو و ازوه گزرو درین گوشه نشینی که زاویه خلوت
 من از دو دل چون گور کا فر تار گشت چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سیاه اوده
 را تنها گویم و چشم داشت جایزه از خوان فوالتش بجزه جویم اما بدین کار بر نتواند آمد این
 نقش دست نتواند شست تا خوی روزگار دهنده و سخن بگری نشان در میان نباشد فی غلط
 گفتم اندازه و انان انبوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا صا جلدی باید بر سخنو محسبان و از
 ورود دل آن چپاره آگاه و باندازه کسائی و از نشوی و اناتا گزاشی بسزا تواند کرد و سخنوار
 بسخن و سخن البسختو تواند نمود و نشو رنخت دست و زبان خسرو ستایش شوار ابله ای ستایش
 سزای تواند رسانید ممتد اثر طاست که هیچگونه بیگانه و نویسنده نگهداری در کار نباشد
 و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه و شوار نباشد اندیشه که سربایای هر کار را
 پر کار و چون پر کار گردن سربایای هر کار است چنین یگانه نشد زانه و ششمنای جوهر شانی
 یا انیمه استواری پیوند یکدیگر که نخته از ان گفته آمد جز آن معدن محروم و موت نشان نباشد
 هر آینه دل و رنبد آن است که اگر پی و لنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
 چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیاهی عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا بایشی که نذر
 او نهند پیشگاه جهانیان رسانند و السلام بالوف الاحرام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس خواهر را از منج نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن را کردند
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتند و رفتن با بختی مضمونی بود
که هرگز بنام طریقه نگذاشتند و الا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برین
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه نگاه
بجمله کده تنهایی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با بختی بردند و دیدار محمد و منم و صد اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
سبج راه کرد و یاری صرند و هر دو آن در آن بود که مولانا سحابی قدم رنج فرموده بود و ندوخل
مولانا صیبا در زمین طرعی دوسه بیت و نشین داشت با جمله چون غزل خوانی سر آمد که بر بام نمی آید
و و اما نم نمی آید و بجز هر پنج منم سالم طرح کردند از زبان بنده میرزا زین العابدین خان عارف و
جوا هر سنگه هر در زمین طرح و دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکری نشانند منم بغزلی که کهد
روز گفته بودم ز فرقه سرای آدمم غزل صبح شد خبر که روداد اثر بنایم + بهره آغشته
بجوتاب بجز بنایم + نامه نگار اسد الله گماشته بخت نبه بست و سوم مایع هنگام غلام
که ابر قطره نشان بود و هو املرگ بار ایضا شام که رسیدن نامه بر رسیدن پیامه اکم
کرد و گرمی هنگامه اخرو دودی که ناسید روز بود شامگاه بزم حضرت آزرده بار یا فخر بنیان
که از مدعا سخن را نم اثر بخوری از نا صیه محمدم آتشکار یا فخر نزل و زکامی داشتند همانا زنده و شادمان
بدین روز نشانده بود با جمله بشاعره نخر امیدند و بری را ستوری دادند و را بختی نیکو گویا
بسیار گرد آمده بودند و غزلهای از خوانند تا بجا نشانده آیم و پهلوی بستر نم نم از شب گذشته بود با جمله
در نور و غزل خوانی چو نیت بمن رسید + بخت ملک نخواست و ملک نخواست سر و دم الحکا غزل
طرعی خواندم غزل چه عیش از و عده چون باور ز غنایم نمی آید + بوی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی
صد سال متیان تبتنا گر لیستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب اعلی قصیده دارد و عربی

شیرازی و غزل تا غالب بنیوا را بکدام زفرمه و خروش آرد و السلام والا کرام ایضا
 امید گاهادی آید نه روز بود و نوید بزم سخن سامعه سرور شامگاه همان دو فرخ سروش از دور
 درآمدند و مرا با سخن بردند و میر نظام الدین ممنون مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
 نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگر چه ویر آمدند و دلم را صفا و زبانه را
 نو بخشیدند بنده را و در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می‌سنجیدم که
 این ورق را چون برات نام قبول باز برم و بخت گویان را در سه ندم از آمدن حضرت آزرده
 دل بخود بالید و زبان زفرمه و ستوری یافت سخانی نیز ناخواسته حاضر بود و در زمین گریستن
 غزلی انشاکرده چون قصیده مرشد و غزل شد و از گفته خود بختی خوانده و در گذشت امر و زنده
 آن بودم که قصیده بروقی نویسم و به پیرستان در دو لکنده فرستم تا غیر روز فرست
 نگارش دست بهم نداد هنگام ناز پیشین بود که سخانی و فتح بهم آمدند آنرا گریه و راستین این
 را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
 میر بخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دانه از گویا بپاشید
 زهی غزل و خوش غزل باید این زمین را به آسمان برده اند و سخن را بنوازش بنیسیان
 از آسمان نبرد و آورده سخن هر دو حق شاست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بنیوا
 میتوانم کرد زیاده زیاده ایضا رخک طلب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن
 با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانه بر تراویده و بجهان در دل جا دارد و بشاغل غزلی
 که امر و زمین رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوش غزل اگر چه رسایان و
 کج زبانه اما اگر بریت را بجا گان یک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
 مقطع نهان ستایش این مقطع گریستن با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی خاستم مرا بر
 بد شک آورد و جادوان مایند که بیک سخن و اجابند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
 غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود میفهمش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آزاده دام بقاوه فرستاده ام دسر آن دیشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا بایست که خورم
 و رنگارش همان غزل سر مایه من باشد امر وز که والا نامه رسید بهین دم بپایست نگاری نهم دیشتم و در
 بیابان نرسیدن خوردم فرد دیدم آن هنگامه بجا خوف محشر دیشتم به خود همان نور است ندر
 زیست در سر دیشتم و السلام ایضا همان خواجده بی پروا + من بنده که غنایم و در خصه بگر
 چاکم + خواهم سخن گفتن + آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند + کردید آن خون شده دل تا
 بگر از انده + گفتیم یکدم غالب چون کار دگرگون شد + میباید اینک رفت + تا
 عذر سخن خواهیم + چون کرد و غباری بود + در رفتن نخواستیم + آمد در زینام آمد + لابلکه سیر
 سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + به به چه تواند خفت + آن خسته که غمخوار
 بر زخم نمک پاشد + در دیده بیدارش + شور ابر روان باشد + چون از افق شستی
 خورشید درخشند + ناگاه سری برزد + آتش بهمان در زد + مرغ سحری برزد
 رفتم بجا کوی + و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنهایی + پی پره
 چو هم از ان + فی آمد و هیدم شد + چندان که دم اندر فی + از مهر دیدم من چون
 من خوا آمد + و آن ناله که بر لب بود + از باطن نه سرزد + آن دم که نفس بانی +
 زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نوشته + بود است بدستم + چون ناله نمودی +
 زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانما اند + گفتیم مگر این صفحه + غنایم به راز کسته
 فهرست نیازیستی + باید که فرجیم + و آنکه به نشامندی + ز می خواجده روان سازم
 کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + هر چند
 در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغناء + با انیمه خوش نبود + پوزش
 نپذیرفتن + دیر و ز سر گاهان + روشن گهران نیز + کش روح و روان دادم + بل
 خوشتر از ان دادم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نواها بود + در پرده گفتار
 که ذوق بهنجارش + این زمزمه سکردم + والا طهر کبر خان + خوانند سلام از من نامه بنام

همارا و راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور و سرسید گل کیوڑه ضمیمه
 در وقت تقضای همارا به فریدون فرسکندر جابه بد از شرح خارج پاس یاد آوری که هر این
 به عباد انواع هر گسری است مشهور دیگر داند خسته و زیدن فردوسی بنیم و شادمانی رسیدن
 گلهای قدیمی شمیم نه این است که اندیشه مخوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند داشت
 خامه را در غم مقام بد انگونه نشا طر فرم نشادی داده اند که پندارم این فی بی نوار منصب لیلی
 کاوی داده اند زهی گل کاوی که گفتن گل و بدیدن گلده بسته هر گل ازان گلده بسته بی آنکه برشته
 بندند به پیوسته نه گلده بسته بلکه نامه چسبیده بهشته تیان بر میان فرستاده اند و دران نامه افشا
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور به یاد بخسته بالین و بهتره جبینان و بتازگی
 تویع به سبزی حرمت دعوی نازنینان والائی وجودش برگشته دستار با جنبش پر کلاه کعبه
 در سر انداخته و زیبائی شهورش در موقف الظار بین السطور فرد قصه ست متاع جنت روضه
 نظر شناسنده لباس شاهد گشته گمان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گشته نشین راهب
 بیرون چشم روشنی اعاده نور لبهر و نمودی مثنوی خوشا کاوی و بوی جان پرورش و خود
 بهر پرواز به شمشیرش + شمیم روان پرورش داده اند + و در صورت شهرش داده اند +
 ازان روست کاین گل به نشر شمیم نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران خنده
 خوب + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات ازان
 بخشنی بو نوشت + شمیم کزان تازه که دود ماغ + فردن آماز طرف گلهای باغ
 نگه داشت آنماید و لغز + بجای خجسته اند رتوز + تموز از و ش نو بهاران شده +
 شرف نامه روز گاران شده + اگر حور راخت نشادی بود + زاکسون گلهای کاوی بود
 شمال و صبا پیشکارش بیاض + گل از شمیم آینه دوش بیاض + بدین معنا که فرخ دم
 چنین تازه بهرگی در نیجا کم است + بدان سان که جان رست از تن سپاس + فرستنده
 را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسیم ماه و گل سرخ مهر + آن

کلی که آرد و بگذارد + چهار اوج را وقف دستار باد و عهدت و تعهدت که نری
 اکبر آباد و حمید مسن صاحب و نوشته شده است بحضرت و افروزه
 عالیجناب و اور فریدون فرسلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاسبان دام
 اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایه نازندگی است بعنوان تعهدت بجای آرد و والای
 پایه فرمانروای خداوند منور پسند را اوج کوکب بخت خویش تن می شمار و بند را دلشست
 و تشکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که بسرا برده و قرب باره
 راه یافته بود و بهیچ طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزانش این گفتار
 یافته بود که سطرپی چند تو قیغ خشنودی از بزرگ ملک که بار فروریزند آن جزو کامیابی
 را بگردن بخت عیضه نگار فرآورند تا چون نقش جهان و اوری و گورنری بکری نشیننده
 فرمان پذیر نقش تمنا قبول در آینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت
 بدین فرخ پیاپی سائل را آبر و دل را نیز بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توفیق
 جوی دروایی خواهد گرفت در دروایی آرزوی توفیق خشنودی تفقد در لیخ نخواهد رفت خدا آگاه
 است و بنده خود گوید که آن وعده بگزین او اها و فایز دریافت و مکرری بطور آمد که بپاس آن بجز
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن هنگام که تازه بر زمین بوس رسیده بود و حق بندگی
 بر آن استان سپهر نشان نداشت آنمه نواز شهنشاه که در اکنون که درین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و بهر دم
 را خواستار باشد آرایش یافتن و ساد و گورنری اکبر آباد و وجود همایون ازان رو که نشان
 قبول دعای سحرگامی من است بر سر آرزو در دولت کشور و ازان راه که آن دیار مستطال را که
 من است و مرزبانی من نیز بدران سرزمین بود و در امید واری افزود بنده خالص الاغراض
 رعیت خالص الاغراض خندم در بندگی انبیا استظهار داشتم و در رعیت گری بر غایت سزاوار
 آدم بنشادی آوازه این نوید که برزها افتاده اگر صد هزار گنج که داشتی بفرق فلان نیت

و بسته خوشی باوه این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد گیران نرسیدی خود را حمد و برزید
 خواندی زمینیان دعوی این خداوی آنوقت پذیرند و سپهر بان عیار این شادمانی آن بساعت گیرند
 که تمال قنای بهر احوال بان کافشان کرده و اکیر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن کعب
 شهر یاری گلستان کرده و دمنگه سیه مست می شود قم بگندلی بهارستان اقبال بخود از جای خرسیم
 و یکبار از شش حرف تمیزیت هزار رنگ ز فرزند ساز نطق فروریزم **قطعه** بهو اعیان خفاست
 و ابر گوهر بار + جلوس گل بسیر برچین مبارکباد + به باب نغمه نواز است و فی ترانه فروش
 خروش ز فرمه در انجمن مبارک باد + بهر نغمه چنگ و باب ارزانی + ببلغ جلوه
 سه دو سخن مبارکباد + ز شمع که بکاشانه کمال برند + فرغ طلع ارباب فن مبارکباد
 زباده ها که بیخانه خیال کنند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + قضای آگه جو لایحه مسج
 و نیست + زمزم بهم نفسان طن مبارکباد + چه حرف بهم نفسان فرخی ز بخت نیست + ز بخت
 فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته در بنجر بوده ام عمری + نشاط خاطر دیزد
 تن مبارکباد + هزار بار فرون کفتم و کم است هنوز + کورری بهجس نامسن مبارکباد +
 با اعتماد کم خداوندی که فریاد را بجهندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از فرخ
 پاسخ این تنیت نامه تا کام نمایم تا برسدین عوض بهشت فرارسیده اندازد ارزش خود باز
 نیز دولت و اقبال سرچشمه فرخ نیز و ال با **حظ میظفر حسین خان یار** و
 فرزانة فرخ فرهنگ فرزند نشان بدیار رشک فرخار گلکته که اگر فدوس نتوان گفت
 ارم است البته فرخ تر از این باد که سرخ راه و آشوب ناسازی آب و هوا و برابران فرخی
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش و شین رسیدن و و بار و آینه گیتے نمادید نش و ز بان
 ولید بایان مشفق اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از گلکته بدان و الام مقام
 بنشسته اند بمن که از و عاگو یا نم نیز سلام بنشسته اند خفا اندازد و آ و ردن و ز بهی اند از دل
 باری چون گلکته رسیدن اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی استوار کنند

ولا ابالی خرام عرصه سمنوری بوسف کنعان می گستری قلم غالیه سالی و نبه عطر فشان پیلوزبان
 رفتند لکرمی امیر حسن خان سبل را با من آن خنمی دهند ز کار آئینه گران نشین نیست که کف بزود و دل توان
 و خوشدلی در میان هم روی نتواند نمود نو آموزان را گ گردن ار زانی تابان ذریعہ گفت نما
 تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بخوا تواند آورد منکه ویرین و ستان سنج این کهن دیرم و قوی
 ساو من درین گنبد کیو پیچیده است اگر هر زده و خروش آیم چون جنگ گوش تاب را شایم
 و اگر بقنان از سر خاسه بگذرم چون فتنه سبلی و رورم عاشا که و رفتن سخن جنگجوی با شرم نیردان کند
 آن گفتار که از آن سوبه پییده لانی و ازین سود تلافی میان آمد نه پسندیده ام و دانم که داناته
 پسند که سخن را که گران از متلع عالم قدس است از سبکسیری بدنا بایست معرفت کنند یا و عاید
 که نه اندران نارد و انگارش خامه و رنجان من بود و نه خود آن ناسرگز نشین بفرمان من بود و نه وفا
 من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندارم خود را
 از حق گزاران بشمارم ندانم این جو اغر و تند خوی ناسازگارش را چه در سر افتاد که با من که چه غیر غم زده
 گوشه نشینم بدین بهیروی در افتاد و فرود بدان مسامه او میدرخ و من بیدل و خوش آنکه معدرتی
 معرفت برستم گردد و با آنکه عذر از آن سوبه بایست بوزش ازین سو گزارد و آمد تا از او گان
 و اندک دل نیست زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که از او کی و مردمی دریغ
 ندارند از گذشته و گذشته خوی خود و خطای دوستان و رگزارند و السلام بالوف و الاحترام
 خط بنام امیر حسن خان فرود دادم ز سوز غم که بخیل دارد دم ز خلق و بوی کین ز سوز
 استخوان دهد و هماغه ای راه نشین باده خوشتر آرای و نختی خود نمای افتاده است بلوارید
 تا دلق کمن را از پلاس فرموده پیچیده چند بر میگردد و ز دور روی و شرم را از موی نزدیکه چلقچه
 بالای هم فرود آویزد و گوئی ام و زگر ریزه پاشی ز قلم بهوای طرف بساط بزم ارم شک کسی
 است گران از گره های شاهوار در گنجینه ضمیمه تریش و است هر اینه سود من در گذر گنده خواستن است
 نه بساط دعوی آریستن مگر نواب خسته القاب فروزان سپهر استمانه جبر بسین بی و خدام فرخ و جام

سخن می‌سرای سروش نوای روح الایمن سر نایز لولاسنج می‌نواختند و از در این باز پرس
 در نیابند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بارنداشت اینمایه جرات و نهیمه
 نیز از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فرو زمر دین بود غلام کلا
 و ریاب که خود چه زهر بود کان تنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گرز بان
 دوست ستای و در خوش آیین من بدین هر دو رنگ که از شهنشستی است نه بر بود نیز تنگ
 تا رخ مستی پیش از غم ولی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و زرش رازتابه نمودی بود
 خورشید شمساکر و ندیدار پیدائی مانند و گمان هستی بر قیاس می که گویی نداشتیم از هم پاشید
 و بندی که پندارم نبود فروخت لاجرم آن روان افسرد و آن و زرش سر آمد روزگار است
 که غلام کی غبار است و چشم بی دو دند زبان را شکسته های جلال کاری و نه روان با ندرت با
 خوانده بالا سر می و مشابه بهار سامان محققه رفته ده کلکی که بر رفتار تدر و را خورشید موزد و به
 صریح از رانمش هر نقشه که از سود و رشن بر صفحه نمودن شسته اعتقاد و الدوله را منثور فریدی
 و نه بادی که از کشاد نور و ش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نور و زری بود بد بانی
 انداز و رود و لیکه اعتقاد و الدوله بیرون آن بر خور و ناز و بر من میل زبان بچاره دراز
 که وی نمانم از سینگی کینه من یازد دوست توانا شتش در ربودن شنه پیداست که باشام
 هر جرعه که آبش نامند و بهنگام چشمه که آشامند تکلیف خوشامن و فرخامن که بر لال خضم از دل
 قف و تاب بردند انیک نم پیوند آینه شش سر و زانو گسته و از سر غشی بوس را غیر با و خود
 و شست مریزاد گو یان بنامه نگاری نشسته حاشته از قدسیان بدین و یسار من چشمه روشنی
 گویی و طایفه از حوران بر دور و بام کلیه من ر قاص بکوری چشم و دشمنانی که سخن مدان سخن
 چنین و متور چون چشم بد و کمین کند جام با ده پیایی بگر و شش جرعه ریز و بر و شسته
 روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و در دیگالگی و و از ایشان یافت خط پیکار و ماد و تبارش
 نظر فرو ریز و دان دان که هم از بزدان همیشه آن خواستی که این کنید که و نده لحنی بر غم عدد کرد و

نما که من با دوست درین شکر آفرینش که هست و نیست یکر و گرد و اسید که زمین پس بر من
 بنده و فادار و لطف سخن مخلص بود و ارا بخارند و به یقین پندارند که غلانی را زبان بابل کی
 زبان و دلش هر دو با ما است من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
 را بپوشش تلانی توانم کرد و نیز بنده از بنده گان دوست روانی این خواهش دوست دارد
 که نامه مرا در نور و نامه اختیار به شکسته و روان مرا در بند و شکر کشاد و شک رنجور و اندازند
 اعتقاد و کلام که بدین زیونی تن در دهم قدر ندانستن مسکن و منزل مسموع نیست یا نه می گنجی
 روشناس اعیان و اکم نامه مرا نام شهر و نام من که بهرین شهرم بر عنوان بس است افق غزلی
 صفی مشرق نیز این آرزوست که تقرب کند از اش آداب زمین بوس بهین نگارش را بنظر گاه
 خاد و شتابه خواهد بنده لوازمی پرور و مخدوم و الاتیار عالی که مولوی محمد مسیح الدین خان
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مرا از بدعت های حسنه کیش بگامی دانند بخت ازل آورد
 بفرخی ابد پیوند با خط بامیر حسن خان غلانی بایه صاحب و خسر وی سر بایه بطاعانه
 نامی نام آور چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آمد بهمانا و اندازد شکیب
 و او دوزخ و انتظار پیش از انتظار فرستادن زهی شکبار نامه بهار کار نامه فرود از روی نگار
 دلکش تر و دزباده بهار جهان فراتر و بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین غلای اگر بخت راست ایم
 هم من بنارش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسین ستوده اند گوی با من
 از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از ان
 و راندیشه گذرد و در خویش بگزشت را همانند زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهد سوار اند
 بفرمان بری فاشیه برویشیم و اگر دیار بهر را خداوند کار اند ما به بندگی حلقه و در گوشتیم و بهیست
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جبرمه التفات بر غلالتی نه بگردان
 ادانی میوده اند که چون کمالش مغر سخن را کا و دوا از الفاظ همه مهر و محبت تراود و فرودگاه نازل
 سر نداده چشیده لطف و هنوز پیش با اندازد شکر خند است امید که درین راه بی پروا نروند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگار خورشید و لادن روی نالم که ترسم گفتار بدبختی
بدل بگوخته و هنوز از آزار خاطر برون نرفت باشد یا رب چنین مباد و دوست را ازین
جز مهربود فادشین مباد ای پات بجام زنده و نایده سپای ترا بگمانم ز سپای توکان
جان من است به شط اسلام بود و در زلزلایان بالغیب ای تو غایب نظر مهر تو ایمان من است
ز پاهایم غزل ساری و دلها با بیکدیگر مهر گزای با و از اسد الدنانه سیاه نگاشته
است و دوم جولای سنه ۱۰۸۵ بنو ابی مصطفی خان بهادر فرود بودش از تنگه خطر
ورنه سری داشت من به بزارم اگر از مهر میاید چه عجب به بسکه هنگام گذارش دیده اشک فرود سخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفی خان خوانا ماند و هم نور و صحیفه و شواکشی لای لای بر من بکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد و در غیبت الله تعالی مایه از یاران وطن میره اند تا از دهنی بجا نماند و
از انجا به مکتور سیده اند یا رب مشاهد یاران پری و دیدار و مشاوه شاعران و دو گفتار
تلافی سرخ راه کنا و اگر جز اینها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد بر آمدن و در کباب
نامه مشفق غلام علیان آزرده و دم کرد و پدیدار نبودن سران رشته بر من تابدا نم که فرجام
کار چیست آزرده ترم و درین روز کار که سخن را بر من مرا بر سخن برنجیز نخواست است بیکه
دانی نداشتم و زبانی که گوئی گفتار نداشت و در باعی گفته ام به چشمه اشت آنگه به پسندند
همدین ورق مینویسم رباعیات کس ایند و خجی بدینسان که تر است + پاکیزه تنه
بخوبی جان که تر است + گفتی که ز هیچ فتنه ببرد و نکنم + آه از غم چشم بدخوبان که تر است + ما
ای دوست بسوی این فرودمانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که مرگ
نوام + بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا + و السلام مع الاکرام بنو ابی حشمت
جنگ بهادر و نیر و ان فیروزی آفرین سپه و ز که حضرت نواب جم جاهد انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر ابد افاضه فروزه فرخی فرهنگ فیروزی بخت تاج
و نصیر باد و یر است که والا فی نناده فره فرزانی بخت خوی و فردانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرزندگی گفتار و فرومندی رای و ثواب ضیافت و نتر از آن که به بیانه سوش
 تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می بسجید که اگر بخت بهی کند
 راه بار و ران لکشا انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان که نشان شنوده آید غایط
 عاطر راه یافتگان ستار و آن قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
 محسوسه میسند نهان مفاو که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین
 میر که م علی صاحب از فرخ آباد و فرخی سواد آمدند و نختی از آنچه در سر آغاز این صفحه بنشسته
 بمن باز گفتند میگویم که آن شنیدن چه دلوله در نهاد افکند و چه مایه بگرشنگ و دوبار شنیدن
 واد ناگاه روزگار بر آرزو مند بهای من بختود و مکر می میر علی بخش صاحب را بجلبه احزان
 دو سه بار که هم نشستم و سخن برای شنیدیم سه تا صحبت از بمن پرسش بود و از سید صاحب
 تحسین از سید صاحب و ما بود و از من مین زمین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افرو
 نهاد و آرزوی زمین پوشیدن بر دل مستمند زور آورد این همه که مشفق امداد علیخان بهادر
 را بادی ملی گزرا افتاد اندام به نیروی جا به روحانی من یا بفرمان غیبی و بزرگی خویش بقدر و م
 خودم نوختند و زمین کاخانه مرا از نقش پای راه پیاپی رشک گلزار دم ساختند بسا اگر نایه
 سخنها بیان رفت و بسا نغشته را از ازل بنیان آمد بهر آن را و گوئی خان را از دوان زبان
 گزشت که حضرت نواب عالی باب علی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگوید و گفتار
 این شنیده نو آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوردی میستایم که بر آن
 زبان میجو بیان گذشت گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشن شناس آن انجمن
 گشت همانا ز دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر به روی که میبسته نگار کردم و بر پیل
 ساله بگر کادی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بواسطه حضرت فرستاد و در باش شکوه و سرری
 دل غنید و جزات پور ز نش پندین گستاخی و فاکردی اکنون چون شنیده که که در شناس
 شاه است و هست که شاهان از غوغای گداز نخبه این عرض داشت که چندارم خط بند گیت

رقم گرد و بان سفینه که فرست و انهای سینه تواند بود بخانصاحب جمیل المناقب سپهر تاجون
 بر سنده ارمنان در ویش بسططان رسانند بو که در ویش نوازی صورت و قوع گیرد و ارمنان
 به مر حباتانی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر چند فر مغنی زوال باد بنام نعلی جناب
 مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب و هست بر کاتمه بغیر من حضرت
 ولی نعمت آید رحمت خداوند و ادبند فریاد رس میرسانند که سرگردیدن و زینین بوسعیدن
 در سخ جناک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تا فتنه باز داشته
 باشم تا آن دوسه سطر گشته باشم سه شینه باز دهم ماه صفر فو قع خدا گمانی و پنجشنبه سبز و دهم ماه
 عطیه سلطانی تشریف در دوازدهانی دشت از روانی غوی شرم برین موی لب بوی است لاجرم
 آنکه در چنین آب شناور باشد و نزدیکی است که آتش بدنه فرود بر دجله گشته از سپاسگزار رس
 و م زندگرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و دلی دارم درین چنین ناخوش نگام که
 دین بجا تمام مردم دیده سپید پوش شهر از آشوب ستیزه کفر و اسلام پر خردش شهید شده در و
 و بدان خوبی که در حوصله امکان بخشد کار را سه کردن اگر معجزه امانست و نیز دی ولایت
 و اگر حبست نهی در غمزدگی غمزدگی و در فرو بستگی گره کشانی در من قال مصراع خاموشی
 از تنهای تو حدتای هست و قطعه تاریخ تعبیه نموده که ملاک بنای آن بر مدح بانی است و در و
 این عرض داشت پذیرنده رو نیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
 حسن الله خان فرود شادم که که روشی بنه اگر در روزگار بی باوه کام عیش و اگر در روزگار
 درین جسته دور و فرخ روزگار که ساقی و هر به تروستی گشت خماست و مال بزم به سرشته
 روشناس شبنم افشانی نسیم در و دنامی گرامی برادر بهایون نظر به بستانسرای محبت رخ
 سبزه را نکون و گل تازه روئی افرو و دهانا این لال مشکبو که ارمنان فرستاده اند تا پیش فر
 کیو تا ده اندر حقیقت است به رایجه روان آسای و بجز به خرد و نرای نه بر حقی که فرخ شمر
 از بوی آن گزیده و آشتا میدنش رنگت دامن ریزد و روان پرور و قیست علی خوشبوی

به آتشید ه کوفی موج آبی است از شعله آتش سر کشید و خوش آبی که اگر بغرض موج زن بود
 حضرت امیرشاهه آن آب در دهن کرد و عرق میگویم و بسکه ازین گفتن فخر جهان از جبین فرد میزد
 نه عرق بلکه زنده اجزای کل کاوی است که فرغش اصل شادی است تا گل بود و صورت شهر
 داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن بیکر نازک گماشتند بال
 را به تف آتش که خسته بوی را بر بخیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی مادر المور
 تلخ نبود ی نستمی که می ناهست با کلاب میخند و اگر خوی چهره زیبا طلعان بنور و آشام
 در خورستی بنده شتمی عوق است از عارض حور و رخسار پری فرو رخته آن می سر جوش که جسم
 بجام میزد و آن یا قوت سیال که پیر ویز بر پیمان می پیچ و گوسته آور و خرد و رای با شش
 انگیزه نرا زین عوق بخوابد بود و با انیمه زین عوق داد که اگر پیشنه لبی را لختی چاره گرد آمد اما بگو
 تفنگ هیچ محاست تا کام گری رگ اندیشه و بیتابی دل نه پیشنه همچنان بر جاست پس بر سگزار
 ارمنان هدرین نامه از دالان نامه اخوی شقیه دیوان امین الله خان طلال بقاوه و زاولاوه
 سخن میر و در شمع آن خامه را نازم که با آن که نمک کتبه داشت تشنگی افروزان کرد و لیم را که پیوسته
 از سخن پیر و از نو افغانی است بشور آورد و هر کس اند که همه کس اند و خود از دشمنان بیگفت
 آه از من که من غم دل باد دست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر میگویم که
 نمی دانند که روز و زود که دست روزگار بر خطر هر آینه کارهای نازک در رنگ بر نماند اکنون
 که سخن بدین پایه فرو و آمد خبر مرستی از ابیات در و مندا نه مذر درازی سخن میخوانم بیست
 بر دل نازک و لدا گرانی نکند و خواش با که بگر گوشت ابرای هست حضرت والد صاحب
 قبله و عایف رفتند و شادمانی قبول و عایم بد عایم و بد عرضده اشت بنواب ابوسعید خان
 بهما در وزیر شاه او ده بود الا حضرت فلک فعت جناب مستطات نواب یون الله
 صاحب السیف و العلم قبله عالم و اهل عالم و ام اقباله عرضده میدارد و از دیر باز آوازه و الا فی دنیا
 و فرزندگی رای نخستگی غوی و رسائی اندیشه در و انی فرمان آصف جم نشان مشیر از اچو توان گفت

می شود و یکی رگانش در آن می رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات تو آن خود را به پیش
اقبال چشمه و شنی توان گفت باری چون گرانش است بود کنایش درست آمد دل سودا و ده
را از غیب انداخته بجنب بختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که بهر سخن را سر و شست است
آویز دتا آن همه سجده های نیاز که در حبه با خط سه نوشت تو امست به نقل و تحویل برگو شیه باطل
آن بارگاه ارم کارگاه فروزید از آنجا که سنجوری شیوه دستايش گری آئین است هم بهیج در
انجمن راه سخن کشود و در کمر سنج از قصیده به قطعه دل بهست فراوانی ذوق ستایش را
نازم که اگر چه و کنش قطعه که نظمش در پیدائی راز و پیده کشائی آرزو کار نشر تواند کرد و انجام یافت
و در آن نظم ماعا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان را در بان میمان آمد بگرانشنگ ذوق گزارش
باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون لال از رگ ملک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و این
موضع پشت از نظر میگذرد و همانا موم و آن خواهیم که بدستگیری آصف بسیمان رسم که ایمان
پسندم که بیام دی ارسطو به سکنه ریوچندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که مدا و یکبار
و موم را به آصف و گله را بار سطو خود را بخند و اند سپارد و نیز دولت و اقبال که سر چشمه
فروغ نبی زوال است ابدی فروغ و بهاد دانی منیا با و خط بنام النور الدوله لوب
محمد سعد الدین خان بهاد و شفق مخلص سبحان الله بر پرده آنچه از ولوای دارد و هر
سر از پوای هم خامه را بر قمار آورد و هم زبانه بافتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از آنجا
که دیده وری داد گیرای است آنکه گرافی مایه سخن سجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزند خیمه نشود
که سخن از بهر کسب و افتخار و فی ارزش از آن گزیده که خوشتر به از و ابستان دامن و لیش
گیر و همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت با وید طراز بنام نامی قبله و ولتیان روزگار فخر
که فرخنده بهار حضرت حکمت رفعت دواب همایون القاب توقیع روانی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید فخر و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گویا هر
در استین زهی کشور سخن در امر زبان واد پیشه فتوت اندیشه که به ترستی التفات غالب

راه نشین را بپندار خرابه که نشین اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که در الوفا
را اعیان نایبه کوثر و سبیل و تسنیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند و راستایش آن
شکر کثرت نظم و نثر که نثر و نظم بر گردن کلیم نهد و ما شکر شکب سحر دهد و کس سخن تواند بیزد
اگر همه چشمه است بلند نامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزه او تواند داشت
و فریبی بخیر استواری بپند و رسانی انداز و دلربایی روشن و روان بخشی آهنگ و شیوایی شنیده
و لاویز بنهار را بکدام زبان توان ستود و دیر و باب این بحر توانم که در محبتش غل این تنگ
بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته چنان گفتم را خوشا مد شناسند من و نظم و دل که چو گفته خود
سخن از و رازی بکار سد فرو عاجز چون در تنای دوست باز شکم چه کار میروم از خویش تلک
عطار و جای من بفيض و در و منشور رفت قبله و جهانی نواب خدا گفانی دیده را بلا و دل
صفاد ادنی فی دیده و دل چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گوایسته و مشابه باشد
که قطره با محیط سای است ذره با آفتاب اندای شور تکلفی این کار دیده و دل بهم نزدی مرا
از فراوانی شادی تن در سیزدن جان رتن بکنجی نغمه میباد که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر اد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بپند روی آورد و در لاهور و دولت معین الملک را
تکلیه گاه و آتش جای خست از آن دو که این دوده و آن خاندان میکشد خود را از لی ناز و بر
این دولت ابد بیو می شمارم با انیمه چون غوی است و بر نگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خوشایه چکان مقال پیدا است که اخوان احباب را که با من چشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مع و لی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم در لیه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود و نه دست
و آیه طلبی و گدائی فرو در فن سخن معتقد حسن قبولم و بر چشم نویسد برات صلا ما بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند با خط بنام منشی هر گویا پال تفته فرو میرسد که بنوشتن ناز و لب
از خویش خاک سار است و درین هنگام که روز سیاه عمرم شب است وانی که روز سیاه چو تیر
منشی تواند بود از تار کینک دل بودی و از تمنائی با نوشتن و رنگ جز دل سودا زده من چون

مرا تنها نگه داشته بچاره ناچار بر یکسوی من سوختی ظلمت کن من چراغ ندانم بر من نماند و کسی را
 من فرستادند که شکلیهای مرا می آورد و در راه می پاره کرد و ششم را هزار اختر فروزنده
 و کتار نهاد و همانا از لطف تو ششمی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر افشاست
 را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم بان ای لفته شیوه بیان تو این
 این فروزان بکانه نیستی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فروریده فروزنگ را در دیدن وری بکدام بایست
 جادو داد و اندک آنکه سخن بگویم و سخن لغتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمید صحبت
 و سخن فهم کراتوان گفت و افسانها دیده ام که خداوند هست جس حسن او نمیده کرد یکبار از آن
 به یوسف بخشید و یکبار به برهانیان افشاند شکفت که فهم سخن و فوق معنی را نیز بهیندن و در بخت
 کرده لطفی استوده خوی داد و نیمه دیگر به دیگران از زانی داشته باشند که چرخ گردن بکام من
 و بخت غنوه و سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدی این دست از دشمنی روزگار فارغ
 و بدین دولت از دنیا قانع می شمایم روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما
 یا دنیا سیم و دگر بجهان شما باشد که نسیم ۴ و در روز که آید به با نردم ربع الاول و نهم فرور
 بود نامه شمار سید و یاد که حالیا از اکبر آبا و مته او از مته ابول رسیده آید از آن دونه است
 که خود نوشته آید که در اکبر آبا و گفته ام ماهم در اوراق اخبار اکبر آبا و غزلی مشاهده کرده ایغور
 گفته اند و بر اینی که مایه خواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به ساجی
 که و نیزه ایشان را بود و فرار سیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پاسخ بگویم و رقی که
 بنشته باشم بایشان سپارم تا در مکتوب خود فرود بیاورد و بسوی شمار روان دارند فرمایند
 و همچنین که دم و ام روز که شنبه فردای روز و روزی نامه بوده است این نامه بخندم و بپریم
 اگر روز و رسد از محذورم سپاس بخیزند و اگر در رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه بایشان دوام
 و نمودن و پاک نفرستادم و عمود دولت و زافزون باد و نامه نگار اسد الله بنده فرد
 و به خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار و جباری صلح علی الله

کولم و گشتنی نیست که بر غالب کام چه رفت به متیوان گفت که این بنده خداوند نیست
 اندیشه گواه است و مشابه باشد که کاستن از بهر است تن است و زودن از برای نمودن
 سرور چون بیارایند به پیرایت و باد را تا به پیمایند بیالایند فی پاره را تا به بریدن پاره از آن
 بخردگی نرد و مصیبت قلم نتوان داد و کاغذ را تا ببردن لخت لخت نشود و نامه نام نتوان نهاد
 آری در کارگاه کون و فساد و بیسج فساد بی کون و بیسج کون بی فساد نیست از خاکم آفریند و
 سپهر بدوند و چندی هم بدان بایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا یکم چنان بختک
 نقش بست که آن نقش بیسج زنگ از خاک نتوان شد و گوی و مرین کون و فساد که نگاه کرد
 و او را بر دند و بسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشانید و باب
 این یک که بختک نقش بست و این نقش که از آن یک بختک نشست زود شد که آرزوی فلک خاک
 پسند و مرین روزگار که از بند ستم ستگار و به بند غم گرفتارم غمخور باد و بیان از خود فرستد
 هر گویا لفته را به سرم گوید ارفاق و خفیدم که آن لطف گستر که او طعن فتنه بودند اینک آمده اند عجب
 آمد که بنامه نتوانستند همانا بنفشه و همزبانی من با فتنه همزبانی و بنفشه خویش با من شمعانند
 و متقا که چنین است ووش یکی از شاعران و گان قمر غانیه بزم سخن را بسته بود و سخن سخنان البقره بود
 خوانده مرا که بگفتن بخت سهری نماند اگر چه دل بگمانش بسته بود اما روزی که شب بدان
 انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبرد و می چید بخواب است از دل غمزه سه بر زرد
 چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که بدرین غزل غلی گفته بمن فرستند از اسرار الله گاشته سه
 ۱۴ ربیع الاول ۱۲۰۲ هجری هنگام غم و زحمت بنام میر احمد حسین می شش مخضر
 بر ضمیر من خردمند ستوده خوی میر احمد حسین شش که هر آینه آینه رازهای نمانست پیش از آنکه
 گویم نمان نماند و نمان نماند باشد که این دل غمزه که از درد و دوری بخون می چید چون چید
 یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی رواند داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در اینجا
 رواند اریم آخرت درین شهر گشته و توشه داشته شغل و کالت عدالت و دیوانی چرا که داشتند

درین فرخنده هنگام میر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تاج محل حسین خان بهادر شمشیر جنگ
 که وساده نشین بایالت فرخ آباد است همانا بر دوشنی فروغی که در گوهر اوست که نشان بانی ملک
 مرا انگریسته و بین روی آورده و در دامن بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامراد می آید
 اما بشما بهن عمری که این الاعاجه بامن میورزد و تنگ آن دارم که بای خوابیده را بفرقا دارم
 و از دلی بفرخ آباد بچشم و شمار را با خویشین برم چه خوش باشه که بچوندا قاست پیروی که نه برین
 ارزش شماست بکسی و همدین مفتی من پیوندید و هلاک شیوه نمکین مجاوره استان را بهمن
 گسته تراز باد و لو بهار بیا و توفیق کارا گمی رفیق با و خط بشیخ بخش الدین بای
 یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است برستی گفتار من که از ذره کمتر گواه که تا بزبان نرسد
 بیان شما شنوده ام که حضرت بر عیسی نعت علامی مخدوم الانامی جناب معالی القاب صاحب عالم
 طالع بقا و زاده علا و ده که مار هر را به خستگی وجود مسعود ایشان نثر فی بخشوده اند که اگر بنظر
 را ترک مروت نوعی ممکن بودی هر آینه بیکر انسان برآمدی و گر دان بقدر مقدس عاجزانه بطرف
 و آمدی بگفتار غالب بنی نواسری و در ندر بطالع خویشین می نازم و هم از گفتار خویش بر
 خویش سپاس می نم که بین ذریع و شناس نگاه قبول مقبل و نشانمندگی صاحب دله
 و ذریع شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی و دشت از بهر فرستادن شما
 فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود و نیا سود و یوانی مجله دیوانهای منطبعه پس
 از افرادان بجهت آورد و بذاک فرستادم کار پر و ازان بذاک فرستادن آن پذیرفتند
 و باز گردانند تا چار شما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آئین که در خور و اندر روان دارید
 و در بذل این تفقد منت پذیر خودم انکارید و السلام مع الاکرام خط بنام نواب
 عبدالمتد خان بهادر صد الصد و رمیر طحیه بوالا خدمت خلک رفعت نوابان
 خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه مال و رویشان اسد
 نامه سپاه را بخدمت گرد سر گردید و فرصت خاک ره بوسیدن از زانی با و تا پس از آنکه

به چشمگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار میسته بهد ساسن و آوری می
 پروری تواند گذارد فروغ و در و منشور رفت روشنان جبهه رخ چشم روشنی گوئی من مرچ
 تسع فروزنج چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پر تو التفات که بر من تافت و بدین روانی انقدم
 از دهر یافت اگر دره های بهر روشناس اینمنفس و قطره های بجهت آشناس چشم کس تو انم تو
 جاوداد غدام بنده مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بنویز چشم داشته اند مگر آن
 فرسوده روان فسروده دل را که هنوز نمروده است زنده پنداشته اند فرو گمان زیست بود
 برینت زبیدی + بدست مرگ و لی بدتراز گمان تو نیست + کاش کنایش این کار چون
 صنعت لغاشی و گلدسته بندی تنها بگوشتش بست و باز و صورت بسی چشم از خسته دل
 پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی بچشم چون سر این رشته در دست دل
 است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سسای نباشد دیده و روان صاحب دل اند که بچه باید
 و دل هم میخسته شود و تافتش بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند آنگونه شود این دل شکسته بهم
 نه پیوسته که در سینه من هانا دشمن ویرینه من است ز نهار سخن گسری نیاید و معنی آفرینش
 ایات و پیکریم ز در و درین است جان دل + در بستم ز غاره و غار است بود
 و تار + کاخانه مراد و دیوار شعله خیز + هم سایه مرا و دستار پرشمار چشم کشوده
 بگردارهای من و ناینده نامیدم و از فرشت سرسار + اگر دانند که غلافی با این همه پریشانی سخن
 گفتن نمیتواند و من نیز دانم که میتوانم و در مع بندگان سپهرستان میر المسلمین قبل دنیا و من
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به الفا بهر سخن نه را نم تا اگر درین کتی عمل نگه سود
 نبوده باشم خود در آن کتی وین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره اگر پیش بین بشر
 نظماً و نثر آناه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خنگی انجام
 تواند بود یا و کردند و دست اقبال روز افزون باد به میزرا اسفند یا ربکیان خن یوان
 صهارجه الور فر و دشمن الله که افشانی نال ظلم و یار بخت خوار این بر که انی ریت بهای تالیون

خاصه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گسترست بر فرق سخن منت اینتا عطیة الجویست از نه
سخن را که گوشه به سپهر چون نساید سایه محبت این ابر که بجای قطره که میبارد با گشت آرزو بس
هوا خواهان ندان کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پرازم و ابر بداند لیشند خنده تواند گرفت از این
و ساد و دیوانی الوجود و مایون بنخنین فرزانده گانه حق شناس حق گز آنجسته تراز نیست که
حق ستایش این خجسته به سخن گزارده آید اگر بفرست سستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تمنیت نه خواجه رست بلکه چهار جبهه رست نبش
اقبال را بر وز افزونی نژاد و دولت را بقرا وانی فرود تو نگار ان ایامی بشارت و تلبستان
را بنخستن صفا و اگری را روز باز را خواهد بود و خرد و ریر اگر می نگارم به با نمان خواهد شد و منها
چونما که گوشه نشینم و چون چشم بدانان فرغ آنجن و بر با کشور و اهل کشور چکار و از آبادی
ملک آسودگی غایب چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود را چشم به دشتی نگویم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولت و از کس فاک نشینان آن درگاه شکست چون اساس کار باین دشت
و او نهند که نشسته و تونند دیرینه من من باز دهند که تا بهی سخن خواجده را دولت و اقبال و جاده و حلال
مبارکباد و جبرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند کرد و السلام بالوف الاحرام از و بیشتر
بیدسته گاه اسد الله نکاشته جمادی الاول ۱۰۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی ثواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا امید صاحب فرد صبح بهرستانه میر
نامه را در زدم به سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم بهمانا حضرات ثواب عالیجناب
مسئله القاب که قبله حاجات آرا و گانند و کعبه مال و در افتادگان باغ امید بیستگاهان را
با و بهار و گشت آرزوهای هوا خواهان را ابر و باران شود به باشند که درین وزگار بدو
و یار ازاده نشسته سری فی فی نشسته نوا سخنوری هست که پیوسته از بجزر نگین کردن نواهای شفته
خون دل می آشامد و درخونا بهاشامی نه در رنگین نوا فی خود را غالب بی نام فرد + غالب
نام آورم نام و نشام میرس هم اسد الله و هم اسد اللیم + اگر گویند که پیش بزرگان خاشاک

نویسش بودن از گستاخی و فزون سرست گویم من ویزدان که اگر چه شناسا گریست لیکن از ذکر
خود غمازی بلکه از راه پوزش گسترست خود از دیر باز و شناسا اعیان این مانند انم و به نشانندی
واع بندگی از و شناسا نم چون ویدا چنین است هر آنچه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که مان
پیر باید که دلخی از سر گشت گفته میشود و سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نشر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانیان دارا دربان و آورد و مولانا ضمیمه الله تعالی بفرمان کتبی عنایان نظم و نشر را داد
که پنداری که های شاهوار بر سیاط نرم افشانند بی بیگانه سبیر سپهر نظیر خوانند پس ندیده طبع بلند
نهر یار افتاد و قطب الدوله فرمان فرست که هنگام و اگر عرضداشت را دوباره بنظر گذارند تا
منت بر جان سائل ننیم و بجایزه فرمان بایم از انجا که چشم بد و کمین بود و سخت را ناوک در کمان
ناگاه انجم بر هم خورد و در کار قطب الدوله از پر کار افتاد و بپاره آن قصیده و آن عرضداشت
را بهمینان بسوی من برگردانند و انچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانند میدون بر بنهانی بخت
فرخ و گر که کشتی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوندیکه گرفت فسون تا بهمان
خدمت میفرستم و انم که کار سازی آیین است و خسته نوازی شیوه لا جرم شیوه خسته نوازی قد
سخن انهد گشت و خود را و آیین کار سازی رنج بخوانند و خست بخت یوری کرد و خردم بهر
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و عرضداشت است که قصیده و عرضداشت
بنظر گاه خاقان بر ندو گشتن این اوراق در ان هنگام و دعه صد و حکم نوازش هنگام و گر
بگذارش در آوردند صله از خدمت جهانستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند سی
چه میگویی آفتاب را که آموزد که تبری را چون توان و دو نسیم را که گوید که غنچه را چه سان ان
سپس غدر بر پیشانی گفتار میخوانم و نامه را مینوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز در
واقبال جادوئی فروغ و ابدی ضیاء و بهنام ملشتی رحمت الله خان سر آغاز نامه نم

نیکو آفرین فرزانه بر گزین که دستان کمالش امودان آور بر زین که کان بر زن اندوختا
 بهمان جلالتش استاره های بلند آسمان دانه های اردن پوشش در سه و گنگه در چشم آفریده
 اوست و دانش های میسر اویش های خرد افزا بر گزین او از سپاس گزاری دادار به حقیقه طری
 میگرایم و نامه را نگارش با سخن نامه دوست می آرایم همانا بزم انفس زبانه یگانه در اندیشه
 نیکو را غم و خود را با خواسته نشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که چون دل و کار نده
 نامه دو نیم است و استان در دل فرو میخوانم حیف که خواستش دوست روانی نیافت و
 خسته می که خواستند سر انجام پذیرفت وانی یافتن خواستش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن
 میخواست که خامه بپایه بود و یفر و غ که هر شب چراغ سخن نظم کند راه جوید انصاف بالا
 طاعت استیم چه پایه سخن ریزه های پراکنده گرد باید آورد تا با پایی زبان و بشره در نثر و سبک
 توان بهشت از پهلوانان پهلوی گوئی بچکس مانده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
 بهنجار زمره رسیده باشد ملا و حشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریده نظم مسدود دارد
 که مردم آزاد اسوخت نامند و هر چند بر حافظه خود اعتماد نیست اما شکفت که این بیست و
 ازان مسدود است قوه آنی که غم عاشق زارت باشد و دشو و خاک بران خاک
 گرد زارت باشد چنانکه اند و اند و اند و دیده و زنت با هم آیند و زنت ملا را با دوستی
 ارد و زبانا کنگه سنجند عاقل که فارسی باهندی و دشو را گزینی و ذوق افزائی برابر تواند بود
 شان پهلوی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فرو دشو آورند که شمه های لولیان مسند
 و شمه شمای دلدادگان این طایفه خیر بزبان این طایفه گزارش پذیرد و و انیکو نه تر هات
 و در نو گرفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و تنی چند از ریخته گویان دبی و لکنو طرح تازه
 ریخته اند و در تغزل از زبان زلفان نوهای دل آویز آینه رهنمندگان آن برده و بهر بیخ
 چنین شعر را ریخته ای نامند آهنگ گفتن و اسوخت در زبان وری بدان مانند که درین بسته
 ریخته گویند و رازی سخن پیشکش اسوخت و در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

در نظم خودی اردو زبان ندارد نام برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و لورنفر مسار
 است و از خواص پذیرفتن پوش امیدوار و السلام بالوت الاحترام بنام انعام بر برگ
 شیرازی و فخلص نگاشته شد ر باحی صبح شد خیز که رود و اثر بنمایم چهره غشته
 بخوناب جگر بنمایم چپه کیسوم از داغ که خشد چون روزنه آخری نیست شبیم را که سحر بنمایم
 امروزی سپیده دم که گریه هنگامه در شیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
 آورده ام و هم در خیال از دور نه من می بوسم اگر بخند که دیوانه آئین اوب فرو گذاشت
 و در نامه نگاری شش پشسته کرد و عجبانی فی وفای پسند و آرزوم رواندار که این چنین خواجو
 سبب بزرگ کو چکدل جهان پیدار و برانه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
 بر نه منی و گر خوشی بر زاندا فرسخ که نگاشته باشد و راز نامی فاصله دل و زبان از مدیث
 شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بایسته سپرد و غیر بر نمانتی و نیروی لطف بشمار کفرای
 راز و فاکدی می همدون که باید نخست از دل بزبان و ادون و انگاه از زبان استگانت خامه
 در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو برنخن این سیه گونه است که را چگونه تاب تو نم
 آورد و انهم همانا خوش است که دین از دیدار بهره بر لیر و دل بر آتش مهر بانی آرایش پذیرد
 نورین روزگار که میره آتش گاه است در راه کوتاه اگر از جانب نه بست
 خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بر سرش در یابند و نسبت یارب
 این آرزو نوانی پذیر باد و عکسیت که فی مینوا در بیان خالص بر زه سرچون شخ
 گل از نسیم فی غلط گفته چنانکه میدان باد میر قصه هر چند ندانم این لایالی بوی در قص که ام ره
 می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنج دل از دست می برو خشتن را نازم که با انیمه پیوند که
 کمال قلم را بارگ جان منتهی فریب بخورده ام و بر خو و گمان فرزانی نبرده آری چون نمی آید
 پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانی از ش خود ازین فرودتر چه تواند بود که فرد سپیده
 فرنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که غلافی از سخن گستران است و صبحم صبح نور چشم

محیطم غریبم دی روشناس جانم بمضار دعوی غداوند خشمم در اقلیم منی جهان پہلو انم
 گر خشمم که از خشمم افراسیابم + گر خشمم که از نفس سلجوقیانم + دل دوست تیغ آزمائی ندارم + ره سیم
 کشور کشائی ندارم + چهل سال توقع معنی نیشتم + ستر و گزلبند صاحبم + بچشمداشت
 ایشان عطیہ قبول و آوازہ نوید وصول سغزل ارمان میفرستم چون آرزوهای خواب در نظر نیست
 نامہ میرزا خاوری میسر و السلام نامہ بنام انورالدوله ثواب سعد الدین خان
 بہادر شفق تخلص بنامیز دبی نیاز بیای یزدان بی مانند و ہمتار نامزم کہ ارغوانی گوہ ہلوار کہ
 با آوازہ لن ترانی ترانہ فراموش نکرد و بدان دور باش پند نہ پذیرفت بد بخیمہ کشیدہ نثر ہست
 صفحہ شش فرود و خندد پروانہ کہ بہوای چراغ بال و پرواز از آتش شکر بہ
 ہم در آتش سوختند و انگاہ با ذرہ کہ از ہمہ ہستی پذیرفتگان کمتر است و با من کہ از ذرہ کمتر
 ہم میرود آنرا کہ ذرہ خوانند بر تو خورشید از شش سوی نا گرفت فرا گرفت و این کہ غالب
 نامند نظارہ مہر شعلہ ثواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب بہا نامہ
 صورت کہ نگری عین آفتاب کہ بر عنوان نامہ صبح ہمارہ نگاہ جادداشت ناگاہ نظر فرود آمد
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دلغہ چشمت ذرہ جان گذارستی خاکم بدین
 خود را در زلزلہ زلزلہ دیدیم با افروزی و تر گزفتی اینک در عالم خیال کہ آن خود جہانے
 دیگر و آن جہان رازین آسمان دیگر است بسوی آن حشر چہ نوروزی می آورم و بخود
 بدین بیت ز فرمہ می بنجم بیت آید چشم روشنی ذرہ آفتاب بہر ہر زمین کہ طرح کنی
 نقش پای را کہ گفتگوی ذرہ و آفتاب پیش از ہم نشودن نور و آن ورق کہ بر زمین
 و برن از طرف غولاش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد کہ چینیان را ما از رشک
 خون گر بند تماشای صلازم چشم بدور و دیدہ حامد کور ہمدان ہر دو محسوس نہ دارم
 در سفتہ اند و ہمدان غزل کہ خود گفتہ اند نقش کشیدہ اند کہ مبادہ نظر فرمی آن نقش
 نوین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نقش تقویم پارینہ گذشتن آن اوراق بہار

نظر گاه جهانیان میکنند در دوار و بان و هر چه در آن نجس بفرخی گذشت از روی نگارش اسطر
چاهی مخلصان امید گاهی نواب معظم الاقطاب احترام الدوله بهادر که با ستم سامی مشفق حافظ نظام الدین
است بطر ز طرب افزائی نرانه بود ای خواهد گرفت بلند آواز کی خامه صورت گاه سخن بوی بلند
دمنده جان در تن لفظ وز دایند زنگ از آئینه معنی بفرزده فروزش منفس صبح و آبمنزه
آمینش بجز بان غنق مولانا سید محمد علی قلق نه آینه است که دل را اگر خرم کرده بلکه مرده با نشسته
از جا بر انگیزد انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیشین بوده اند و رنگی نهاده
بر روی لفظ و معنی آورده یاد داند مانند که درین فن سر باید نازش است دستمان پس از
آینه بدست سر گفتارهای نشین خونی که در جگر جوش بیزند از رگ ملک فرود میریزم تا دیده در آن
هم از دور بنگرند که نامه نگار را فرقه نو نشان است دل در دمنده از دور باز سر ستانده ای از
ندارم همانا از رضا جوئی شهر یار سلیمان بیگ گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریخته بر لبان
بانو، بقیس پستمار است در ریخته بدین ولیف نادر اول آویختن مکر و مقطع غزل مستانه بود
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نه پشت داشت پنهان است که روی سخن سوی او است و معنی
سرود بنجار ستیره گام زود و نیست که گفتار مرا با سخ سازد او من بسبب سستی این تیر جرمه که فریخته
خامنه من است ع هر چه در گفتار فخر است آن رنگ من است سر سخن فرود نیاردم و قطع نظر از
قطعه انبیا ز شمر دم آه از من که مرز یان زده و صوت خرم آفریدند نه بآئین نیاکان خویش
سلطان سحر دار کلاه و مکر و دلفر پنهنگ فرزانگان پیشین علی آسمان و هنری گفتم و درین فم از
ره سپرم دوق سخن که ازل آورده بود و هنری کرد و مراد ان فریفت که آئینه زود و دوق صوت
منه نمودن نیز کار نابان است لشکر نمی انشوری خود نیست فیکری بجز اردو سخن گسری وی نگار
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم مند و تیرهای شکسته آبا قلم یا خود بود و گاه
دیو می بود و دیو بدین نبرد است همانا در تیرگی روزگار من انداره نگرانی کار من کس شناخت فرجام کار من
که دندان فروخت و گوش مرا گشت موی سپید در وی پر از رنگ دست بلرزه اندر دست

و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز
 کاشتمم فروا چه مردم فرو و دوش بر من عاف کردند آنچه در کونین بود از آن همه کالای نگارنگ دل
 بر دوشتمم دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد ای کاشوده است
 که تیزی آن تنگت خمد بر تارک جان میزند و روان ایمنی بفرغان آورد و رباعی ای کرده بارشیر
 گفتا بسج ۴ در زلفت سخن کشته و راه فرود پنج ۴ عالم که تو چیز دیگر شش میدانی ۴ و توست بسبب
 منسوب گیز بسج ۴ و اغم که درین شادمانی فراغت یافته که چنین قلم در نگارنش پاسخ آن سجد منبر
 نام نامی فرخ که خواجہ ظہیر الدین خان بہادر بر زبان قلم زلفت هر چند من از آب نگویم ولیکن نہ
 پندارند که بر من ستم زلفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساست دل رفته شد و سادہ
 جاہ و جلال بندگان آفت نشان صہ حسب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده تین
 میبوسم چشم دارم که زمین یوسم اب حضرت آسمان زعت رسانند و گید آن ستودہ نامور سلام
 و بیشکامہ قبلہ چشم مول نواب سید محمد خان بہادر بندگی میفرستم و همچنین از بہر کرمی مولانا سید محمد علی
 نیاز معان است و برای تحقیقہ نافط نظام الدین حسب سلام راہ آورد و رسائیمارانی باد
 والسلام بالوف الا احترام خط با کسم ساجی مولوی حجب عینیان بہادر و نعمت
 سلامت ۴ برسیدن این پزند و پروین پرن مانند کہ شعاع مهر و پرتوہا ہم تافتمہ اندام تافتمہ اند
 پنداشتم کہ آئہ رحمت بر من از بالا فرو آید لا جرم سر سودا زده پرتوہا در سجود آمد ہما نا این فرستاد
 روا کہ انیمہ تیرگی از ما است پر تو شمع دو دمان آل عباسست چہجد و جلد و جوی شرم از ہر بن
 تلو و دختہ اندیشہ مقرر دل کا دو کہ ہر گاہ یک قی ازین سوار مغان رسد از آن سو گرانما طیلان
 رسد لیکن از آن رو کہ انیمہ بخشش از ہر نشان میدہد و خبر از آن میدہد کہ رازی درین برہنہ اند
 و بہ بندگی نیاگان خود پذیرفتہ اند بای نیست کہ ہم امروز سپاسگزار باشم ہم بفرخی تمام
 فردا و منت پذیرفتن از ترک و تاجیک نکست با احسان اولاد خداوند کہ خواجہ گانند بندہ
 و بادش ہانند و گیتی بخش حیا بر نہا ہم نہ آخر ہر گاہ را کشایش و ہر گونہ کاوار وانی از خلو بند خود ہم

خداوند زاده و غیره آنکه کم شیوه اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج که بمن بختند
 سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگر چه بختیست ایمان انجاسید گران نمی پذیرد و هر ایند و ایند
 خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علی بنان خان آگاه دل
 همه دان و نام او بلند نام و نشین نشان همانا فرزانه فرزنده فرزند گشت شیوه سیوروش و شوش
 هایلون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بدوست و دان است رویداد این فرخی خدا داد از رو
 داد است که پیش ازین باورند آشتی و دشوار پند آشتی که ازین پس خامه در دست کس بدین بخار
 بیند اکنون که دلکش نامه را نور از هم کشوده اند و شمش کلک سیه مست دل از دست خود انداخته
 نگارش فردو گیکامگی و همزبانی آورد و گرایش اندیشه آن یکی از دو رسوبی این میگردی تیره در آن
 که از شوه های آشکار می انگیزه های آرد و آرزو نشان بنزد نشان است که این در روان زاده در
 فرازین گیتی همه یکدگر و در روان گرد هم سایه هم بوده اند اگر درین جهان مایه یکدگر آینه تر است
 هم ندیده گوید و اگر روشنمایی در میان نباشد گوید با ش باری چون خود همدین نامه می نویسند
 که از دیر یاز ترا می شناسیم و نیز و بخشی این انمود همه سود بانودم گشتی و بسنجم دیله ساخت اندکی
 و همیگویم که ویریا و آرد و ندادند درین نور و درین ستم رفت ستمی دیگر انداد بهر فرستادن گاه شمس
 خوشن و سحری میچونید گویی نمیدانند که آرزو مندان ناتوان دل ناشکیبایس اخایه و رنگ که
 در آمدند و نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری آینه گفتار باین زود و در نگار
 از خود به ناچاکی خشنود و نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گمراهند و هم از کارزار که
 هر آینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی بخت گنج نور و زو جاده داده
 مرغ دست آموز باواز اسد الله نکاشته بخشنید مفتم ابریل ۱۳۵۴ به قاضی عبدالحمید علی
 فرزانه شیواشیوه روشن روش برگزیده و ربعلیل حضرت مولوی عبدالحمید که این نمودنی بود و هم
 سیمی یعنی خال لبی بر که نوار اید آورده اند همانا دودمان خوبی رحیم چراغ اند و گاه از کوفی است
 و نسیم دلکش نامه هر چه ندیده بر گزیده و بغزلی چند بود و خوشن در روی بروی دل کشود که شادان از

ازان راه به نمانخانه ضمیمه در نیاید خواش عک اصلح مهر افرو و چند انکه دیده بدان سواد و دستم
 ناز بیا صورتی بنظره دنیا بهنبار دروش خود از نیردهای درو نیست آری فی خامه در بنان کس
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوایم گفت که نیست
 مگر همینش و بهر بانی آموزش کار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
 و گفته که هر چه به نظر گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و دست از مبار فیاض در پوزه
 که در کثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشمار وی خواهد نمود و بزرگ
 را بستگاه و گفتار را سر مایه خواهد افزود و دانش و کنش یاری دهد و یکبار از اسد الله بنی
 شنبه بت هشتم صفر که هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العبد المذنب
 سید محمد صاحب عرض شد است اسد الله نامه سیاه بنظر گاه سه و شان گز گاه نه اند
 خردمند دین پرورد و دگر و فرزانه یگان بهما سایه بهایون بایه بنظر آگهی را خواهد ترش فرستد
 منته را شهر بار قلم علم دانش آموزش پیش افروزم آینه ی حکمت غنوی اثر حضرت فلک رفعت
 سلطان العالم که به تحفه و کعبه را استاند و بعد و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد
 جبینش نور حق چون مه ز تاب مهر منور اباب است که علم کوکب است ضمیمه شش بود سپهر
 در دین بود سپهر دل خواهد کوکب است و عکسته سلامی که در نور و نامه مکر می مولوی حافظ
 عبد الصمد سلمه الله تعالی نمان بود و تا ازان پرورد و رخ نمود نخست و رخسار جویه نگاه افرو و پس
 ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشک پند از سرستی برافزوده آید فر و آید بنیم شنی فوره
 آفتاب بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را امن از شادی این سلام بدان در پوزه گرمانا که به
 اینما می هست گنجینه پر ویرش صلا زده باشند و فوره ایزدی دران کار سازی که اورنگ
 سلیمان نیز هم ازین گدا باشد باری زود نه ویر دران قدسی میخند که بنام نامی نواب فرخ القاب
 مظفر الدوله سید سید الدین حمید خان بهادر طال بقا ده گماشته ملک معجز کار است نگرسته
 که تویق سر فرازی روانی گرفت بهوشل افرا برشته در باره این ننگ آفرینش بجا رفت هم

خواجده را در زمه نزد یکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنامش خسته گزیدم که در کیم
 اکنون اگر مرگ امان دهد من ز فرقه تنبیت از زبان مهر و ماه گفتن خود را بهم زبانی روشن سپردن
 گفتن دانم که حوصله بر نشاط مکنی کند دل سودا زده اینمایه گرمی باز از برق اندک بشارت می‌بردم که
 از خود غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی تو خدایان بجا و خوانی و ماهم نکار است
 دست از سپند سوزی بپا پی در آزار و اوست که اگر ازین پرسش باز باز پرس بودی هم آه
 بر من فروبستی دل زده بیکم را خود در هم شکسته چون از روی مهر و از زم است چرا گویم و اگر گویم
 از من برین صدمه و در حجاب سخن گفته شود که فلانی و گناه دلیست و در پوزش ناپروا زبان سخن سرا
 آنکه که گفتن است ز سازه بیگانه که گفتن نمیکویم که بد گفتن گناه نیست و میگویم که گناه من جز بفرستن
 فرمان شاه نیست تا درین ناخوش نگام و نار و اینک گاه دیگر چه فرمانی و شعر هست که می‌فرمود
 بنسند و جز است به حرف ناست سر و در رخس این است و در گلزارش گفتی مضمون از شرف
 و لفظ از من چنانکه در پیش خمه از منی و صدا از نارس گفت که با انیمه همه از زبان من نبود و دیگر
 مصرعی بنده افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط نثر در نورد و مینجای غزل نوا سخنگو تا به پیش
 که ناک نشین گنج ناکامی در تله کلاه ندیده شود در سوار و دیار انباری پیر این کلیم در موی سخن پرت
 تا کجاست یا رب نیز ذات ملکی هفت تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فردا ز کلام پوران
 همه روشنی به غالب سیه و ز روزی باد غامه بنام خواجه طاهر الدین خان بهادری و سوار
 سپاس که خواجه بهی پرور است و از آن رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گزارش ایراد
 سپاس خواجه را با خوشستن به زبان خواهم نیز در غرور است با آنکه در شتانی و مهر افزائی حکایت به
 شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش نامه نفر سوده باشم نشود که از دوست گاه سخنج بوده نام
 گفتار من در نامه پیشین با حلی جای انوار که در بهادر آن بود که از مخلصان بنای خواجه طاهر الدین خان
 بهادر و اسید گاهی لواب سید محمد خان بهادر چهره سخن فراموشند باری سیدن کرمی حافظ عالم الدین
 آنکه که دلال بازی بنگاه دل زشت کتایش نور و صفوت نامه در آن راحت بساط انبساط است و

روزگار گرانی سر آمد و دلنی که دل میخواست از دور آید چشم دارم که بنظر گاه عطفوت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و بپاسخ سلامی که بمن بنشسته اند بندگی عرضده دارند دیده
یکف پای عرش بیانی سودن فسر و رعیت کلک گهر بار هم از زبان پرویش شنیدن آرزو دارم
والا بجاه عالیشان خواهی رسید لدین خان بهادر را اگر دگر گردم که بنده برادر خویش را بنده خوشتر
بنداشته امید که منتهای سبوی مهر و نمون مهر از هر دو سوره زافزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواجہ عبداللہ خان بہادر که اگر چه
از روی کارش بدید نیامد که کیستند اما از کارش حافظ حساب سہویدی گرفت که بوستان چاہ
را خرامندہ سر و اندو آسمان دولت را تابندہ ماہ نامہ نگار را بہ تاختوانی و دعاگوئی پزیرند اگر
بتلافی سلامی که فرستادہ اند بہان برافشانم بر بی بضاعتی و کم فتنی خردہ نگیرند و التماس بندہ فرستاد
خوشن بیانی آئندہ باد و نامہ نگار اسد اللہ بہ نواب نورالدولہ بہادر فرود اگر نہ بہر
بہر خوشتر از من دارم کہ بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب سلیمان تاب فرزا لگان
پناہ کہ سجدہ من بنگ سنگ آن استعانت اہ سخن کشودن نہ آسان است کاش ماہ خوشنید یا
خیر و زود دولت علوید بودی تا ناگزیر بہ بندگی نمی پذیرستند یا بہر خود از خواجہ نواب خوشنہانی گمان
دشمنی ہمیت نشسته گفت کہ بر شنیدن بانی اگر نیست گو باش چون نمی پرسند چون گویم کہ چرا آرس
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری بہ قدر خود میخواستہم کہ اگر دستوری دہند بپرسم کہ
این دل را از درون شکستہ و آزار خستہ لہالب این زبان را کہ از غدر گناہ ناکردہ پرست کی برم
ہیہات و ریخودی کہ ام سخن از دہتم بہت کہ جبین را بدین دعوی بکنی طراز بست ہمانا گناہ ہے
وندہ ہندام کہ چہیست من آنرا از سادگی نہ از شوخ چہیست بگناہ ناکردہ تعبیر میکنم امید کہ بر
سے خرد بلکہ بخود بندہ کہ میخواستہم بدین خوش سخن کار را از پیش برود بہ زور در دل خواجہ جانکد خوش
والا اگر گناہی است آنرا در زمین جرم دعوی بکنی را کہ من خود بدان مستحق بختند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بہادر باین بندگان بندگی و بنظر گاہ خواجہ ظہیر لدین خان بہادر

بهیچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میراجد علی صاحب ارادتمندان نیاز و بخدمت نشی
 ناد حیدر خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل امیدان
 شکوه فراموشی عرض میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر چه رسد بخت بدارد و دست
 غالب پیشش بنوازد و باز نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم شمس الهجری یازدهم
 اکتوبر سنه ۱۲۵۸ ایضا فر و از آن سه مایه خوبی بوضع کام دل بستن + بدان مانند موری خوشی
 و کمین باشد پیشش نامه بنام نامی آن سرور نام آورد و فرزند روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس
 نهادن است و هم خود را نوید افزونی آبرو و داون برسیدن هیاون نامه بهانههای اوج سعادت
 را نقطه و شش دانده دادم است اگر من که نه از روی ارزش برین بخشیدم در غورستم بهیچون
 نگردد به باشم هر آینه هر من پرست و کافرستم هر چه نور خشنده هور نیز دیک در بخشیده است
 ورنه کلیه که اگر از تنگی و قاری بسوی دای نیل مور مانند بدان کی از زو که هر جهان آرا و دران تگنا عرض
 جوهر تانندگی تواند داد غالب سیر و زرا که بچکس از ننگ نامش به نفرین نبرد همی ستانیدن
 همی نگذرد که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکو میدارد استودن از ستودگی منش و خوبی
 نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پیچ آهنگ بجا آوردن فرمان نیست یا خدا را چه
 که بخشش نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفعت جز این کتاب
 ندارد یا انیمه آن گناه نگما نیز ندارد و گیرای دشت چون نبر سیدند و توقع خشنودی نگاشتن
 دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از محمد و مکرّم جناب و حسین خان که بدان
 نامه که پاسخ آن در سران کتاب فت بین سلام بنمیشد اند شرمسارم و بسز زارش بنوازد و فی اگر
 پاسخ آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذاشتمی نبره مندر بودی چند شست آنکه بوزش بدید و
 خواهیم که درین بار سلام بدان ستوده غوی فرو سپیده فرنگت نشود استی انیکه دل و آهوان
 انجمن اهل انجمن بود که بر آرزو مندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
 و داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مرشد نشین

بخشد موفور لب و رخسار جان القاب لوب حسب میل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
 احسان دام اقبال که هر آینه امید گاه گوشت نشینان فی غامه بی برگ و ثور به نواحی آورم این
 راز و ادبی زبانان در بند نور دامن لوب استیج چون نال خویش به بیج اندرست و از من که کار فرمای
 ویم سر سیمه تر است هانا فراوانی آهنگ انبوهی راز و پرده دری است و رنه ساز را که بجه
 زخمه زخمه فروختن غمی اوست چه پاک از نو استری است می سیم که چون ساد سده دری
 یو جو مسعود خویش و نق افزوده اندازا بجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی کنم میتوانم
 که از گنجانگام مرا می بایست که این وفا گاه بداشتمی و نامه و تهنیت نگاشتمی از من آن شد و نیرود
 و اندک آن انداز ساز می بی پروائی بود بلکه خود را ناچار پذیر پذیراشتم و چیست ندیمان بزم انس و انس
 اکنون که بجز عفو نیست موی زرد و نیمه گهر لای شایه بکار بکنایه فرد بخیت بجز نم که در غدر کوتاهی هست
 خویش سخن را نم یابد راز دست می عطای آن دلی لایمت مودلا سپاس گزارم هم غم ازل برود
 و هم دل ربو و ندیم اندوه کاستند هم امید افزو و ندباری پاسخ آن جان فزانا مود و کشت صیفه
 که بجز هیچگون و ریزش لالی عبارت از ورو و است ساز میدهم و بجز خشنه که غامه را و ران
 منشور رشت روی داده است بهدی و تم تسلیم نشان باز میدهم اوراق انهار را که گوی من
 فرست گنج خانه منی بود نور دازم بشودم و هر دو نفس و مسدوس غزلیات را فرد خواندم زبانی
 طبع و حدت و بهی سلامت فکر و حسن بیان هر گاه در آغوشین بوده اند بشرط و دام و زرش و الزام
 مشق حقا که در اندک مایه مدت علم کتانی خواهند افروخت فرمان بجا آوردم و آن شاهان منوی
 را بکمال اصلاح آرایش کردم اگر چه پیش این را و محرمی بوده این ساز از و و اندر بسته
 گویان گفتار میر و میر ز اواز زمره باری گویان کلام صاحب عرفی و نظیری
 و حزمین در نظر داشته باشند نه در نظر داشته می که سواد ورق از دیده بدل فرد و نیا بلکه
 که شش در آن رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره راز تا سهره جدا کنند و شمع
 بیج آهنگ اگر نه از من بودی گفتی که گفتار غار سی قانونی است خرد و پند بسا نکته باقی رفت در آن کار

رفته است و فرادین ترکیب های شگرفت لغت های نغز بگارش در آمد و ع راست میگویم و میدید
 باور دارند و دیوان فارسی دیوان بخت و دیگر از نظم و نثر هر چه فروختند کلمک لا با الی نرا ممت
 کافر باشم اگر یک ق نزو من با خود نسخ از آن من باشد بهمان سوده ببردند و نسیم هم کردند و
 حاجی کمال بد طبع فروختند و آنها را سوداگران بردند و بنده های در وقت نسیم و خستند
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوسه بگماشتم رفتند و بستند و دیوان فارسی و دیوان ریخته فروختند
 نیامد مگر نسخه از پنج انگ و فقه خدنگه از نسخه مسارانه اعلیٰ دست روان داشته ام و دیگر هر چه دست
 بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هر چند از ویران بختن ریخته میگویم و به پاری زبان سخن
 میسر ایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل العالی در نیست که انگ که گفتار بدان حضرت فلک
 از منان می برده باشم ناچار گاه گاه بخت میگویم سواد و غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میدارم
 و در نور و این نیایش نامه فرو می پیسیم بنگرند و دل بدان دهند که خامه را اینجا بگفتار و ز فرشته این
 بنهارید و آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا یا بیان می پذیرد و یارب حضرت توان بخت
 را که نظر گاه روشنان سپهر اندیشه گاه گزند چشم زخم روزگار مرصاد و چراغ این دولت خدا داد
 تا دم صبح قیامت روشن باد به نور اله و له فر و باخیل مور میری از ره خوش است فال
 قاصد بگو گزینان لقب نشین پیام چیست + هر بتابد و ذره فرغ می پذیرد ابروی بار و گاهی
 باله چون لغات حضرت نواب جاویدان کامیاب که در بر تو گستره مهر اند و در را بجان بخشی ابرو
 ازین دست است و ذره مهر را نخواهند ستود و گیارا آخرین نیار و گفت من که دستچه از ذره کمتر
 و در خواری از گیاره بیشتر بخشند و را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند عا شاله با و این یاد و سر
 داشته باشم مرا خود سخن در نیست که پاس سرنگان واک نگاه پاس این مهر با نهد
 بیای بی چون توانم گزارد + روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو خوش غلط
 و در روز سه نسخه مثنوی دیک ساله مولد هایون چهل و پنج تنگ تیر و خوشا تیر و د که بدان
 ارزد که اگر عداوت آنرا با خیر نی جان بنجیده باشم دیده باشم با بهیات از بسکی بهیاسته

پند بنات او گرافی بزمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر اینا نشسته اند که بر شیرین شکر از شیرینی
 مگدشته اند اگر شادمانی که کار فرمای کوکین بود این شاهده می نمود از ذوق آنچنان آتش در مبین
 میگشت که بی جنبش تپید و کوشش فریاد پیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جاب که در پیش پای
 وی نگین ست نمین است که خبر به نرسد کنش گفت که همین است انا که گنجیدن در یاد کوزه نه آسان
 و هند آن جوی را در تنگنای این قالب بنگونه روان و اندر صدف در هست که بند پندار شیرین سختی
 بگسلد و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد علم اندیشه سرانجام سختی که در شیرینی از شکر پیش
 هنوز در پیش است یا رب چشم روشنی شادی کتبی چشم چراغ دوده مرد می فرد زان گهر
 فروزنده اختر خواجه میرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم نه پرویز نه هرم نه نا
 آن خود انجمنی است که دارد آرایش سر بنگ است و سکندریه کار کیوان دید بان است و ناسید جامه سرای
 بلابند از تماشا بار کجا به تقریب تمنیت ناب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
 نخست و فرخ و این نخست و فرخی روز افزون یاد نامه نامی با آن کار نامه جاد و کلامی یعنی منشوی
 بخدمت وزارت پناهی مخلصان امید گاهی اقرارم الدوله بهادر رسانده آمد و چون نعتی خوانده آمد
 در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گمان خدا بورا اگر چه فیروزی فروزه تندرستی
 از سر پرده کعبه برودن بخیر آمد و بیشتر و مشکوی شاهی به چار باش عز و نازی اگر مهند بندگان
 بار بد انسان که امید اندامید بند و گوش بگفتار بدان ذوق که می نمند رنگ هر بحر ناصیه بر بهتان
 سودن آئین من است مغنوی و قصاید و هر دو محقق بوسته طراز حبیب و استین من است تا که ام
 روز گزنده آید و که ام هنگام خوانده آید چون انیمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
 که بولش میوه گستاخی جرات خویش و علم خواهد از مایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب
 حکایتی و داو از عنوان که پنداشتم فرد فرست محلات شهر است و بند حبیب و خدیو خانه همایگان
 اگر چه میدانم که کار اخروی نگارش به بیدید و تندید مشفق معاذ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندر آن نامه که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگذاشته اند که این نامه
 کم شد که درین بار نهیمه نگار کار فرشت انبوهی نشانهای مسکن انگاه داشت که مکتوب الیه از فرمایگان
 دور ناموری بای نام همایگان باشد و از پیاوگان واک تا پوست ماسطه هم نمیدانسی سالست که
 خانه و کاشانه فرخته که بگویم که دم و تقاضای همین ندارم هر جا که بمیرم و دو سه سال با کمتر یا بیشتر
 پیاده واک هانجا بمیرم و نامه بمیرساند از بهر نام و تنگ دم جنگ نیست و فرسودن خانه از رون
 بنان که نشان و درشتن سر نامه بزن گران است پیش ازین جز شای حضرت و دعاس و وام
 دولت چه نویسم که آن جز جهان است و این در زبان بدمت شفق شفق نشانی نادرسین خاص
 سپاس میگیرم و سلام عرض میدارم و دستم که دیدن غالب طالب اند عاقل که این دعیتنا از آن
 سو باشد اگر بسیار فرستی کم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامید درین
 که چون سواد آنرا بنگرند و نور و از هم کشایند و ریابند که تمنا را دم چشم است و آرزو را جا گوشت
 نخست بجهت عدم مخدوم خادم نواز ربانی آن بیکر اتحاد و اتاب تو ان و وان کالبد داو
 روح و روان و فی فی نفس زنده کن نفسان و آن نفس مسیح روح الله خان و سلامی که ملکونه
 من پیام تواند بود و ارمغان میفرستم و پس پاسخ نامه مخدوم ناوه شیوا شیوه روشن روشن آن
 به خوبی غوی و بختی که سرشت همین بهشت و بفر تاب و نش و فروغ که مشتین اختر از ش فراس
 نام و نشان مولوی فخر غیاث الدین خان طالع بقاده و زاد علاءه میگیرم یا رب این ستود خوی
 را چه در غیر گذشت که نام بچینی که ریخ خاطر متاجاتیا نم و تنگ مره خراباتیان بر زبان کلک لاون
 صریح گذشت اینکه در نامه خویش غالب گننام را که در نکوهیدگی نام آورست بفر و سپید گ
 ستوده اند اگر غلط کنم از غلط نمانم ای فرزانه بگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که فره رنجور خید
 ستوده باشند و قطره را در جلد و نمود و منکد و ستان او دست ناپیشه ام از ویر باز و درین اندیشه ام که
 مخدوم ربی پرور خواجیه فرخنده فرکی است بر سیدن این نامه که در نور و نامه شفیقه جدی الدین
 رشید نیز ندانستم که نبرد و رسید صاحب غالب سنای بر سر زمین کافور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان گفتند روانی یافته دل سودا زده از کش کش است و گمانی بماند
 چون بزبان خامه در قفس نهادن نام را به سخن کشوده اند چرا چنین کنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم نیا
 که در ذاک و آن دارند و آن نشانه های روشن که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من بر شمارند باری من
 یک که غم که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوا می خامه شمار بر من میدهم دیده و دیدار جوی آمده
 و هم زبان آفرین گوی و قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام میسر و جد
 عیسیٰ بن بلکر احمی مصطفیٰ که در پرده سلاجی که میفرستم خود بهایون سخن میسر میگویم که اگر کار
 در تخم رسیده اند نیت از رسیدن زمین نامه همین خواستی باری آن جز روان آسان خوان فراسیده و من
 هر موی تن جدا گانه جانی میدیدم با ناله نهدارند اگر درین بار نیز همان بخوار بندی بکار میرفت بخش
 کار فرمائی نگرفت و من از شرم آگشتمی و خود را از سر گشته چون کاری کار کار کاران آسان کند و نیز از سر گشتم
 و پاسخ می رفتم که نشنیدم و نیز به پیشگاه خداوند فرستاده گاه و هر چه بهنگام گذرانند و بشناسگری گفته
 و خوشنیدن از شناساروی بر زبان مجرب بیان رفت خود توقع و بشارت ارمان پدید است هر چه خوشی
 در خدمت فردی آئین آزادگان نیست و روان جز داد و ندهند و دولت است که غالب منتها درین کار
 کوشش که بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب است فی فی از من بستاند و فرزند رساندن و از ان
 یگان به نیت شاه گذرانند خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و بهمان آن بخوابم که دانا
 دل همه دان و دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزند
 را من در بر نگارند و در نور و صیفه که شمار ایبا سخن این نگارش بمن میباید نوشت سوی من روان از
 سودا این نظم با منتظم که برین و و ورق در نظر با ساهی میکند اگر نه و خوش است که خدام مولانا را نظر
 گرد و لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگویند و بر عایت قال بگویند رانند جواد و به مولوی
 حبیب عیسیٰ بن اعدای داد که رسپاس بخت خدای او را آفرین که خواجهاست نواز و بهی پرور است
 ما به تنگان که سر می دارد و با آفرینندگان فکر اک نظری فر و خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست به
 هر دم به پیشش دل میسر رسد آهنگ نیست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز نداشتند که نه

برین تاریخ پنج بار روان توان کرد و او برین شکفا سخن کدام نورد از هم باید کشود یا رب آن نشناس
 که در ماه مارچ سال یکیز از دهم تصد و پنجاه و یک عیسوی روان دهمشتم ام تا مارچ سال دگر روان
 نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپرواها تا آن نامه خود از قزوین
 بار مضامین شوق بر بندگان آتیا گزینی کرد که آن بسبک روی گزافا یکان یعنی بریدان واک انگیز
 راهی بطول و دمه کرده جز بعضی یکسال نتوانستند برید باری گاه دیر رسیدن عهده داشت باین
 و نشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطف که همیدون پاسخ نگار آتم آنرا از یاد ببردید
 آنست که در نگه افی نیز بار کله گزینی داشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
 مخدوم پاسخ چنانی بستم خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من برگزیدش پاسخ و
 ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل آتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاوند نیز سپاس
 پذیرفتم که بسخن لیری کرد و بنده را پیش خواجه نام بر و تیا داد آوردند و بر دان داشتند نامه روان
 برودند فرمان فته است که جزوی از تاریخ تاجداران قرضانیه بنظر گاه آن والی لایت لای مری
 فرستم در هر دو راه گستر آن سواد خردی چندیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عضو
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه است از کشور کشایان تانصیه الدین سلطان هالون
 سخن رانده ام با فی داستان بر فردا امید که اگر درگ امان هد بنده فرمان پذیر برود و فرستادن
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان بدو اوراق تفسیر سوره الفجر در سر آغاز انیاه نظر فرود
 و سواد آن بیاض از راه مرد که دیده بسویای دل فروفت نشکفت که فصل از ان باب جوتی
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمد می نور چشم جهان بین
 من که جهان را بر دوش دیدی از من با فرین نشنود با و فرستادن خود انتظار پیش از ان که
 نگرانی بردل گزینی کند شادی افروزد همانا حق آرم دیدم و دیدار جوی گاه دهمشتم از سلوک مسافر
 ارمنان خستاد و نغی شهر جدید و شیشه والی شهر دل را بچنان از جا برنگشت که اگر بنحو بدین
 سوسی شتابم خود را از سر زش خویش گاه تو اتم داشت بچنین گهرای گزافا یا دمه دل آفریش

نه زوز و دویخیز و مهر جیانتا بیادر هر وی پای ما را الو سوده کرده دتا بدین آب و رنگ گوهری بیکر
 پذیرد بهما چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بیکر باجیت گزشتت عماراجه رام سنگه بهادر
 افریدند تا بهمان بیان بدین بدین بدان شنیدن گردند و داند که سیر و جیخ (نجم بیکر نیست) و
 داد و گزینش را ندیده حق شناس حق پرده را ندانگی جاوید بخشد و میر حمید بن میر فرزند
 نامه شما را خواندند و بدوق شربت مقصد من بنات هر دو حق را آب در دهن گشت سخن از ده
 تاب نبود و رنه مر این زول از جعفری فرمان شما بجای آمدم و هفت بیت که بر پیر و زنی نظر گاه غافل
 سپهر آسان گذرانده ام بر شایسته مکتوب حق نگارم و السلام ایضا ما نزد دیکان را نشاء و ده از
 را بهشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را باوان نظارت نشان داد و کرد و
 بست و تخم فرو ری بدان نخستین می آیند و جام سخن بر یکدیگر می نمایند که دهی از شاهان دکان
 وقتی چند از آن دکان شهر فراموش آمدند با بر مردم تنگی کرد که بی بیکر اندازید بیکر همی خیزید نخست سلطان
 اشهر شیخ محمد ابراهیم ذوق زخم بر تار و دغزل سلطان را بدان نو ابر خواند که زهره از سپهر و آمد
 سپس شانه زاده یوسف و دیارهایون آثار میرزا خضر سلطان جاد و غزل طرح بدان سخن سرود
 که بنداری بر دین بر بساط نیرم افشاند میرزا حمید رشک و میرزا نورالدین میرزا عالی بحبت
 ساز سخن مانند آهنگ شد غالب آشفته نو که بر پیلوی عالی جاد است و ده بیت از خوشن خیزند
 محوی نام امر وی از می انشامان محکمه صبا کی نشید مستانه زو میرزا حاجی شهرت کما بیش
 بهفتاد و بیست و در زین طرح بر سامعه نجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تا غنم از بنم کرد
 آدمم و راه محکمه اگر فخر در دکانها کشوده بود و چراغها روشن بهمانانیمه از شب گذشته بود که بر
 بوسه پایی نوئی دور جام یادروانی داد و باده آشامیدم و تخم با داد و بارک هایون روی آوردم
 هر چه بیا سلطان اده که نام نامی آمان بر زبان قلم رفت ز فرشته شبانه که کردند من نیز غزل دوباره
 خواندم از بهمان شنیده شد که شب هنگامه سر آمد و نزد دیکت میدن سپیده سحر نیرم برنگست
 سلطان اشهر ابابیان نجمن و غزل از خوشن سرودا مانه در طرح از ارموز است یکروز و نوروز

باقی است تا بسط طبع مرا بکدام نواد و خرد و خوش او رند و در نامه شما سخنی که دل را از جای برانگیزد و نبود
این خود غلط است که جنب چو پیر و می آید آری نمی آید از گو الیاء به اجماع میرسد و بعد از این بقبح
می آساید و در غل بیشین و سون و این غل شما را که من میکند که پیش اجبه خود اند چو خوارند و
نخوانند بلکه این کاغذ که من میفرستم بگذرانند فی فی برادر این سه نه نکوست بسیار بیکری را و در کشتن
شده ام هر آینه نباید که هیچ کارش از جانب من خبر توسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر بگذرد
خوشتر شنونده سخن نیست سخن رس نیست سخن ان نیست که بشنیدن سخن لغزش از ندادی بیاله
و از شما سپاس پذیر و ارمغان را اگر اجمی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود و ناگاه از غل
خوشتر است خود غلط بود آنچه ما بپنداشتیم + غل را خود نگذاشتید و دیده و گوشش این پیش
راز گمارید و آنچه بشنید و بنگارید من نگارید + جان لارنس که کلک و محبت است بی دیار بود و کسیر
برادر این نهی لارنس است که توفیق بی بی رحمتان ارد و همیرون در قلم و لامبور مشتر است
و فرمان روی بزرگ است این از که برسم جهانی داند و من نیز میبایم + بیابان در همه را بگذارد و از
همه بگذرد و غل طرح بنگار نام مبارزالدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حسین
خان با و حسام تنگ قبله حاجات مظله العالی چون بنده گان محض است که از شرمساری سر و دست
افکند و خود فرود و میرود و با صد گونه خضوع عرض میکنند که طبع بکفر نرفته اند و با هیچ نگاری این نامزد من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنهار خاضع خود سخن انم این حسین است با این استانی این مکتوب بدان
جواب نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری بایباید نه بطوی دوری و اگر خواهم که
روشن بگردانم هر آینه ناموس غمخوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
منده خود را درین کشایش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به
خوشترین نقطه تلاقی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مع خوا بیکه شاهه الاطره دیده است
نظر میگردد و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر روی زر اندوده و چنانچه به بازار میفرستد
نگاشته در نامه به سوسه ظفر الدوله و لفظ الله شاهه ابوشان بصفه شاهه و از اندک مبارزالدوله و رسپاس

یا آوری و عطای شتوی کو ریش بجای آورده این چهار رباعی در چشم روشنی روی صادقه بجز خوش
 قبله گاه و این صورت نوازش خسروی را پاس او میگردد و خواهی خواهی سخن تماشاه میرسد جواب نام
 فتح عینی است و ستایش کتاب چستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نهند و بد
 رباعی بردل از دیدن فحش است این خواب + یاران بیدار سحاب است این خواب + زنهار
 گمان میر که خواب است این خواب + تغییر لای بو تر است این خواب رباعی بنیای چشم
 هر ماه است این خواب + پیرایه پیکر گاه است این خواب + بر صحت ذات شده گواه است این خواب
 بیداری بحث باد شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
 چون صبح مراد و لغزش گویند + زنان رو که بر فردین خسرو چه عجب + اگر شکر کشد و زنی گویند
 رباعی خوابی که فروغ دین از دجله گشت + در روز نصیب شد روشنی گشت +
 پدید است که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاد حداد است + از سحر
 بیدار گاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دو باید بدین سید و از جانب زمان و غزل
 از من طلبید و درختین بد گفتم مگر گویند غلط کرده است شتوی را غزل دانسته پخش
 همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کت اول گفته بود گفتم من ایمان
 من که میان لغز ستاد و غزل نبسته ام اینک پس ز رفتش بیدار کاو کاو اندیشه
 فرخ و تاب و توان سر رشته خیالهای و از بخاطر گذشت که همان حضرت نواب صاحب قبله و
 شعر فرموده اند و گزارنده و غزل می سخند و سوزید ایاد با دآن ذوق کاند قطع محو
 خود عصای بود و در رباعی غاری داشتم + اتفاق سفاقتاده به پیری غالب + آنچه از بای نیاید
 و عصای تاید ابیات تاسه خار که امین دشت در بان میگذرد و چون ذوق میخار و کف پایم
 + نم انگلی چو نمیا کم لغت فی از مهر + خاک باله بخود مسه گیانیز و از و + بسکه لیر نیست
 زانده تو سرتابائی من + ناله میر میزد چو خارهای از اعضائی من + حیر که راز درون بگفتی و تم
 ناله خود را ز خویش داد و شنیدن در سیم + ز سحر هرزه به بی صلی علم گشتم + چو باد بیدید پیداندا

دست بسته عرض میکنم که مقصد و من از تحریر این ابیات نه است که متشکل بر مضامین عصاره قصه کرده بکنم
اما چون اندکین بیگانه ام و اوراق سودا و خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسب و ملائمت بدعا
داشت عیالاً انتخاب کرده شد زیاد و حداد بفرستادم محمد سید الله ایضا خداوند نعمت سلام
جوهری عرض بی جوهر رزقی کرد و آب روی عهد و خاطر در هر چند چون منی را نبرد بکار زمان و حشمت
دادن و باز جاده ادب فراتر نهادن اما بچشم که پاره بزار برام ندارم یکسای غدرخواه گستاخی های من است
ایده و ن صرفه خویش و در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند حشمت و بهر لالی را بجز صور بخوانند
و در آنچنین بنشینند و الگه مریاد فرمایند تا بیانند و سر کلاه گفتگو کنیم آنچه گفته آید حاصل انجمن حرف
و سخن این باشد که سید الله و ام پرست شما و سر رشته توانا شای بدست شماست حالاً از انبوه
تغافل سستی و لرزش در مانده بکار خویش است و شش گیرید و بکنیز از رویه دیگر بکارش آیند سخن شما صانع این
و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر بسیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هر چه پس این پرده نهانست دی نماید زیاد و حداد در یوزره گراسد الله ایضا
جناب نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی آداب کوشش نماید آورده و معروض میدارد و بنده مرفوع
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد و لیکن از آنجا که سکنتش بیرون شهر و در جوار فی قریب
باغ محمد ارفاقت است پس از سطوت آفتاب مردا و خلی هر اسان است اگر تیسرین عنایت کرد و دور
سایه عطف گرامی رهگرای مدعا میتوان کرد و دیگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پیر و وزیر آمده
قرار یافته است بکماران فرمان رو و که هرگاه آدم فلانی بیایند بنی همپای او بر ندیده آنوقت بجناب
در خواست بجا خواهند بود و زیاد و خیر تسلیم چه عرض دارم فقیر محمد سید الله ایضا نور دیده
غالب آشفته نوایوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرار سیده باشند که هرزه بریزند
و بیخ رهر و کشیدند جده مایه خود را بفرخ آباد نیافته باشند باری سعادتی که در غمگسای و غم
خال فرخ خال انداخته اند مفت ایشانست و میر محمدی که بر جبهه فرستاده اند و یا غریب و یوسف علی
که در بنارس می دارند سلاطین شما از مقام میفرستند و شش بیانند تا آنهمه که نزد من فراهم است ازین

بستانید نامه شما بمن رسیده است و اینکه من می نویسم پاسخ آنست ز نهار بامروزم آن شهر میا و نیزند
 و طرح سینه مرزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
 سخن سریان را هر زخمه خفته دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد و از دیده دانست دیگران چشم پوشند
 و در آن دن آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکنوی
 بخد مت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن در آن می رود که از آنجا که بسرزمین اگره بانها
 اند و آن خاک مسقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا سر بدان پای سوده ام بادار و خواهم شس
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز و آوازش جنبش زخمه خامه دیگره به نو آید پس از
 رسیدن بدان محبت شهر هرگاه بفرگاه خداوند گذر آیند نخست خود را درین محکوف و چون همه من
 شده باشند خواهد که در گردن و زمین پوشند و پیام که از حضرت سلطان العلماء بدین بیان
 برگزاند که این دل نام قطره خون خام تو از پرستشهای اندوه اندوز بر تافت ناگزیر به
 بنشین قطره که مصرع چنانش نیست رخ آمده سال ملتش داغ میگرد از پای + رخ
 صفی را بخون جگر اندود و نیز آن خواهیم که هرگونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند
 بربان خامه بامن بازگویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزادگی و گیانگی میستایم و شاه سلا
 که از روی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل به درین پوست کوفی از
 دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان میفشام گویند و گردان عجب دلاوری
 بود ظاهر نام که در کارزار بحد و دوست یکسان تیغ می زد و آنرا خود بمینین میخواندند هر آینه و نیز
 سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط می نویسد و او همچنین قلم اندیاریب متشفقه فرجام
 صراچه در دل فرو داد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این ورق را بستند خویش
 از سلام طراز بستند آن خلایق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون
 شنودند که نامه بسوی که میرو و گفتند چه به ازین که ما هم سلامی خفته باشیم ناچار من بیجا را چنان
 دلیکه ارگله لبریز است از آن بگزید که سلام همه از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیر الدین سیوری رباعی بویست
 خوش مرغ گل و نسرین را + و ز شیر گلی نهامد و پروین را + و ز من که گدای کویچه میکده ام +
 جم مرتبه شهنزاد بشیر الدین را + مورکف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بدینست
 بر سیدن نوید وصول بشارت قبول در بند نیست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگاری سلطان که است و رود شرف افزا نام به افتادن ساقی پیر
 همانند که چون غزوه را فرمازد ای مصر نشاد مانی ساخت همانا چنان که سایه هایون نشان قهرمان
 مرصع آب و گل است این بود او سودا داد و طغرای دارائی قلم و جان و دل است و رقی اشعار خود
 ابری بود در بار دریا و دریا در دربار که بدان اندازه موارد یار یکده خامه ششم صورت گنجینه گوهر
 گرفت و آواز است که اگر دافشوران و او سخن و نه شمسواری میدان سخن سلطان است بانی
 بر دوش که نمند تمامه نگار خود و در بازه سخن نمی نندار و نه گهر در تراز دست و نه زور در بازو
 و شش مرحله از میسر عمر بسکه پیچوده آمد پنجاه سال هنگام مهر و رزی و عشقهای با لک و محضران و
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان نیکدل فراهم آمده باشند ناگاه به رخ نیز گردان
 پیوند های روحانی را با انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مغزیزان که همه اینام
 شمر درین تیر باران عواطف و نامنکار زار نماند بگر خسته چند اینک و من بدایع کثرت گمان نظر
 زیستن و بر حال خستگان سخن گزین خسته دهره دهرم و بما حذار شمر و اهل قهر و از نقشش
 پیشین در نقشه از آنکست بیج آهنگ و مهر و زو و مستین و دنا و شتاس نظر آن والا منظر خده
 سیوین نیز نشکفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی مقبولم فرستاد
 نظم ارد و سفینه اخرونیت کلیات ارد و آن خود بدان نیز زد که پیشین فارسان مضمار فارس
 آن را نام دوان بود و دیگر کلیات فارسی بجا طر خطی نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود این
 دیوان منطبقه خواهد بود که یک نسخه از کلیات است کوتاهی سخن و مستینوی اگر هست همین طکده
 میرنگ بویجی مجموع نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم بر ابرام تا چه فرمان دهی

در معرض طلب کاپره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرب زبان قلم زنت بنجار نوازش نواز
 بی نواز این است بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موندنی پوشتم نه کتاب فروش پذیرنده ایم
 گیرنده بهای هر چه آزادگان بشنوا دکان فرستند راست و هر چه شاهزادگان به آزادگان بخشند
 تبرک بیخ و خشمی نیست چون چرخ نیست هر چه فرستادم ارمغانست و هر چه خواهم فرستاد ارمغان
 خواهد بود شهاب شب عید و روز بار و روز نور و زیاده کل محمد خان ناطق مکرانی از لب
 هرزه سرایه ناطق گلین نوا سلام همانا از خمار به نشاء و سرب به دجله و ادریس به همه دافنیت به
 قیسم رسیدن عمر انگیز نامه برین فرخ و آن فرخی را و در گزارش انداز نه ناپدید از فرستادن نامه
 سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشانده است لاجرم نشاط و درد و نامه را آن تازگی بخند
 که روانهای از تن بسته را در لیل پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی و دهنه آن غالبیم که
 و ما دم سخن سرودی و پیوسته در بندار ایش گفتار بودی نه آن غالبیم که اگر نه شراب از آفرین
 خوردمی از غم خون گریسته و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبیم که تنم از دل خسته تر است و دل
 از پیمان و لربایان شکسته تر چشمم از مد پیمانه پر خون مانا و تنم از دلغ بسر و چراغان مثل به
 در و راه بر بند چو لاله پیوند خون بهر پاره جگر جویش دیگر با جمله سرفراز پائیز یار بود که نخل زند
 را بر گریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آبجی بیکر است در ناسازگاری و در بخوری گذشت
 و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیباچه چگاه با نکشت گفتم مگر روز فرو رفت و دو کار
 سراسر ماناگاه از آن قلم خون بسا اعل آورده و نه زنده و نه مرد و نه پیمان فرو گذاشته اند
 مروار بود هر آنکه او را نکشته و آبجی بهرمان نقشه نه بنجاست من نگفته اند و مجموع گفتار از این
 و قطعه و غزل و مثنوی کجالبه الطبع ریخته اند هر گاه الطبع به انجام میرسد یک فنس بهر شما
 میفرستم تا منی که بدان ناقد نقد سخن و داده است حق است نخست عبارت قدسی و نفاوضه نقل کنم
 سپس پاسخ بر طرازم محذوم میگوید که در یک شعر مثنوی در ذیل کاتب لفظی بجزوت
 پنجه بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر عجیب باشد پس شوخ سرم دارم

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه بیک محل روا باشد و نذر شعر ابایز الاستعمال پس اعلام باید فرموده تا بی
بحقیقت آن برده باشم غالب غنیم نفس سر آید **ف**رست میگویم ویزان نه پسند جز را
حرف ناراست سر و درون روشن است به تیزی دم ذوالفقار و بفرود گوهر حیدر را رسد
که بیاموت پای خوک و ز نظر من بوده است اگر چه نوع آفرینش ساد و دیرانه و خراب به هالیم
اما زلف نگلی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ گریه پای وار و اکنون از روی
نوشته شما و ز نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
الطباع پذیرد و من رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد و بجای پنجه زدن
بدن نفسی نشسته و آنم که ملازمین واقع نمین نتوان بود اگر سهو رفته است و غلط و حقیقت پای خوک
رفته است نه و پنجه زدن نداشت تا ساد بود و سخن را ز گنجی بای خوک مر او را زیان ندارد و هر چند ذوق
همه با فی نمیکرد که کلمه رقی از کف نم و نامه را انجام و هم چون لغتی بی پایان رسید تا چار و
در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس جو پالی والا نیردان هست بود آفرین که
گماشتن و خوشنود و مستان و شور از آلا ای اوست به نیر نایش و او رنده گرامی منشور بهمانها یون
و منشور را که پس از وی از آن ده و دویزه و منشور که باز پسین آن گروه باخداوند و نام نای
دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلمه کلمه گز
میر و بهین توانا فی آن نیایش و نیر و خزان فی این ستایش میر و غالب سخن گزار را بستانند
که سواد و در چشمم که رگه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل میمانند نیرنگ و زنگا و در
نگرستن و بهر شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گرسن و ارواحنا که اینچنین پست پایه بلند نام که
خود از خود ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میباید گری نامه و قلمه روشناس اعیان هر یک
جز من در هر توان یافت از ویر باز بنشستن نثر بپاری زبان آئین من نیست نامه پاک است به
بنشته میشود و اینک خواجه روشن که فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهر پال فرمان شاه

فرموده روان درباری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بکامی آید
نامه چه نویسم باری بخش غامه لفظ چند که اگر بخوانند از دستودن نیز دردی رقیق
تا آن ورق بهم پییده سوی کار فرما روان داشته آمد شیداشت آنکه برگ بنزد و رویش
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملکاتب والی راجه
یزدان بخشندگی سپاس منجبت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا
یافته ام که بذارم فروغ مهرت کالای الائی است که از فراموشان بروی زمین رسد
فرستاده اند یا گنجینه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر مهر بران
نهاده اند هر آینه بدین و نیز خادامم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و همگام
بید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدا گنج است نازش من بفرغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشین روز خوش بینی دران مایلون فقر نبشته آمد فرد
غالب بنجد بیال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام + شگفت آورد و داد
گفتی دیدین مایه گهرش که از دور بر صبر غامه گوش منند سپاس بی رفتی و ماه گذشته
که بفضای عمر فرای سال است پیشاپیش و صفرا زین همیگذشت منتخب دیوان ریخت که تازه
یکالبد انطباقش فرو ریخته اند در مومین جامه نماده بنظر گاه روشنمان گذرگاه حضرت
فلک فعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون در دوسانی صحیفه بر اثر ارسال بارسل
اتفاق افتاد و در اندیشه همی سخنم که مگر این نگارش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان نهادن سخن از رسیدن بکفینه اردو و چو آتش جموعه نظم فارس در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن بایدر عیبه تصور باطل نمی خیال
محال + ماه نیم ماه میخوانند آن خود اسمی است که مسی ندارد و چون از سه نوشت
کردن نتوان میباید سرگزشت باز گویم هر گاه یک نیمه از پرتوستان انجامید دهر نیمه
نام یافت با نفس است کرده آید بختی در رنگ و زریده نشناگاه کار فرما روز فروفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان فراچار پی سپری گشت ماه نیم ماه چون ماه بیست و شش
 شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمه و زشتکار ماند هستی ناپذیر فتنه را چون فرستم به
 چون پنج تنگ مهر نیمه روز و سبب و دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم یارسی تواند بود که چاه
 گرد آورده و همچو گاه داشت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نمونه آشوب به نیماخت پس
 بتاهی این غم آراسته و فرو نشستن آن گرد بر فاستگی از جابهندان که نامه نگار را از
 نویشا و عدالت گرد پذیرد و شش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو قرار
 آرد و یک در بندانم که به جلاله پیش در آورند که در نصرت مطاع فراوان و خوشتران
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش به شست لغز و درست نویسنده میجویم تا او خبر دهد
 رسان دارد و دست فردا تبصره الطبل کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان
 باری بودن خواهد بود و ما مو نشانند ان ملازمست زیر اسطوخودوس سکنده و ز روی نگارش
 سر اسرارش نامی نامه که به نام خود از من بد نشان و خزنواب مختار الملک خواسته اند بیدانی
 گرفت امید که زویش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آبی دهند که بیوند خواهد یافت
 وزارت بعلاقه که ام منصب گوهر فروزنده از کدام معذرت تا با الفاظیک با اتم سانی از روی
 بایست فرخنده و انا شده باشم و سر رشته اضافات را در نشانده مافات کم نگذرد و گران
 خواهیم که رسیدن و نارسیدن دیوان آرد و باز و انم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان
 برده ام بفرمان حضرت نواب علی القابست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
 فرمان پذیر می آید خواهد بود و السلام بالوقت الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سه شنبه
 چو مهر شش بنام نامی نواب مختار الملک نائب الی حمید را پادشاه عرض
 حضرت فلک رفعت نواب علی القابان اسطوی سکنده مرتبه آن آصف سلیمان کو کب آن
 دهم الملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمند ان و کینه امال سخن پیوند اندام میرساند اگر در سه
 آفاد عرض خدمت معذرت صورت نه پذیرد و بدید است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد و ناچار خویش از آن که هر دل گفته شود سخن در آن میبرد و که عریفنه نگار در روشن گوشت
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باشد هر آینه خرد می سخند که فرستادن مری آن که
 روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز صحت
 خویش نمیخواهد بخشد اگر مشابه نشانی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
 دینی ادبی نیست نوازسم عریفنه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
 از خداوند سرشته رد قبولی عامد عاید است خداوند است تا که را رانند و که را خوانند و او
 زهر این غم و تیزی داشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
 طبع اقدس قناد یا ندانین خود بخونی بود که در سرگی بربان رفت هنوز این نیز ندانستم که
 خدا ایگان گدشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت تا که بیکان بام گاه گاه خاک کند
 و چون تیر ترخش بود و گفتار مر بخت قبولی مدح مرا رزش صله کیست بدین قدر التفات
 خشنودم که دیران همایون دفتر توقیع بنام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده این خشت
 آملی یافته بر سانی طالع و بندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا بخرج کشد محل حسین آباد
 نواب فلک محل جزیس شیم اعرضه شست به اسم سامی اشرف شاهزادگان
 میسوریه علیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان علیحضرت
 باشاه فلک آستان علیحضرت ۴ خواهم که بر آن عقیقه نم روی نیاز ۴ و زمره بندگان علیحضرت
 از این رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باد است هر آینه این نیایشنامه در یوم هزار گونه
 امیدوار است از آن جمله شید شست یا کی آنکه بر فلک دم بخند و بخت بیند و عتاب نفر مایند
 که چرا اندازه ادب نگاه شست چون روشناس نیست یکدیگر جرات عریفنه نگاشتن
 همانا و رقی چند از ما در دودول بسوا آورده بود و الا نظری را از بصر نظاره آن ای حسبت
 خرد نظر گاه خدا ایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردون بیشکش نیست بر سرشته
 بام میتوان فرستاد اگر مخوفی شوق بزمه نوی خرد افرو و فرستنده ایران هم از دوز زمین بود

و حسین بهستان ست شادم که کوئی تا بگویند گاهم کنم گرم و رن ز کجا یافتی تیغ و خیم را و خوشتر کن
 که در ده سالگی آثار موز و فی طبع پیدا کنی گرفت تا لختی سر مایه وید و دانست فر از اندر زبان اندازد
 و ملک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده پاک
 پنجاه ساله تحریر فراموش کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکمال انطباع و آوردن
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل بارسل رساله ایست ام روز روانگی عرض شدت پیر
 یکست و انم که نامه نخست خواهد رسید و بارسل پیش از گذشت رسیدن بارسل رسید نامه بارسل ای
 نیند وزم و در رسیدن و نارسیدن بود و ان با شتم دای بر من و بر روزگار من نیکی که شکایت از پیچ
 آزاد است فی فی خواش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چار بالش غ و جاه بین
 و جو و سحر و خدا یگانی در پای بر تر از اورنگ سلیمانی با و خط بنام منشی جوا هر سنگه جوهر
 خوشگونی مهر گی را که زد دل رسته و به انا مل پیوسته است می بنده اند تا بنیش نام غلامه افتاد
 آور و بهمانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرویز و فراسند
 و در یابند که نه های شجایی هم رسیده یا سخ آنما نیز چنان بی هم به پدر بر گوار شاپور و خدا این نامه
 امر و می نگارم و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم بهار خ و همچنین باز بین ست نگاشته
 نومبر و دفتر ۱۱۱۰ نومبر که هر دو بنام خواش من رسیده و نشسته چون شوقیر بود جواب نخواهد
 بود و من را پاسخ نیست که رفته صری کامکار اقبال آثار مرزا عباس لایان و جواهر رسید و اما نخواست
 حال وی به بررگان گفته شد تا شادمان شوند اگر چه زیاده و زیاده اندر گرفته باشد و عای من هم گمانی که
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشند دیگران نامه که بنام شفق رسیده
 بهجمل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شمس ابدان ستوده و غوی فرستاده آمد و نامه گاه به گاه
 من آمد و هر چه سنگه راه نمره با خود آورد و نامه شمس را که بنام من به پیشانی رسیده شکیلی کرده بودم
 چون ویدن آن آرزو که در آنچه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخت طداشتیم بوی با غم روز و
 در قی پیاسخ نامه شما من فرستاد و از آنرا درین ورق فرو می سپردم و بدال میفرستم و این نامه

دوران مرز و بوم شیوع یافته از بهر فضا و عباس بیگ نگرانی میر و دیزدان حافظ و ناصر شاه هر دو تن باد
 فزایا دشمنان خود بود که کلمی از پوست بره داشتیم حالیا آنرا کرم نور و دوسم بی کلاه ماندا اگر چه کلمی کرم
 اما لنگشیشی چنانکه در پیشا در و ملتان سازند و اعمان آن قلم و بستر پست میخوایم اما لنگی که رنگی
 شعور بر نایا نه داشته باشد و محشید سرخ نبود و محمد ابر و از های نازک و طراز های لغز داشته
 اباشد و تار های زر و سیم را در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در فتن
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار زمین متلع ز و د و آسان بدست آید بچوبند و بهر نرسند
 و سوی من در واک روان دارند قیمت آن بر نگارند تا بهمانجا نهند نوشتن خود اتم شدند
 هدیه وار معاف نیست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفت
 من آن نسجند که هدیه از شما بنیرم لاکه لنگ است خریدارم و بهر چه ناخواسته باشد آنرا بزر رفتار
 بهر حال در فرستادن لنگ در رنگ در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
 بخندست سیدی و مولای مولوی حبیب الدین بباد رسیده الله تعالی رسانند والد عالمکاشته
 صبح آدینه یکم و سیمبر ششده چهارم محرم ششده هجری الفضا چشم و جبرغ و دوده مرد می مردم
 دیده من منشی بوا هر سنگه بهر بار و زافرونی دولت و زی باد و ویر است که ما را یاد نکرده اند
 و ما بگرشته و خود را بنزال خبری که از کنار نامه موسوم رای چهل تراد و سکین میدنیم کار مکرری
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر بهر نویسم نوشته ایم که اینان
 را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلم و کلمات را فر مانده ساخته اند
 بزرگی دیگر است که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه بکوی
 باید کرد بهانا آن نیز که مفتی غلام میره نام دارد و آموزگار مر زبان زاده بی پدر است و دیگر
 خیزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روز نامه روداد و ک
 نشینان چغتایند بهر سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافتیم ایم که
 رسیده است بنویسند و رنده از بهر سنگه باز پرس کنند والد عازر اسد الله تعالی و بهر چه

ایضا جانن نامه شما میر است تا بمن رسیده است پاسخ جو بود و نه درین و ز سیاه نیز نوشتن
 نامه درین نداشتی از روز عید بلکه از شب عید با قان رنجور است و تا امر و ذکر که شب نیست و سوم
 شوال است همان شدت تب فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه
 دیوارش غمخوده ام چه رو و قصیده تمنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هر سنگه
 فرمان شما بجا آورد و در بند سخن زمین و ستام است اما حرکات کود کانه وی تماشا دار و میگوید
 که سر مایه من آن نیز عطیة همین برادر است بیش از ده و دو رو نیست و صرف ساختن زمین
 آخر و نیز ازین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بیایان رسد مشا هره آموزگار
 از کجا دهم گفتم چون زمین ساخته شود و فر و حساب بفرست برادر است زمین درجه و آنچه از بهر
 به قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله بنام و وقت از فرزندان
 پنجاب آن کی سپهر مردی را مر و آن دیگری ماهی هایون پایه مرزا محمد خان و هما سایه مولانا
 مفتی برکت الله که است تا لشکر غالب شفته نواب بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی میده
 اند خریداری و دکان بی رونق کار نیکو بایان است هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اند
 پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوی با شمرده اند چنانکه فردوس فرماید
 تو داد و بخش کن فریدون تو بی حضرات و باره قاطع برهان و نکران بشیوه داد
 و بخش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و دشمن بخشیدن سکین بین نصیب تا به گیت
 خواهد زیست نیاخوان شما و ناگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشنایی
 من باغ و نیزان است خواهد بود و دوشنبه بستم ذیقعه است که ابجری غالب بنام محمد آقا سز
 تا خدا می شیرازی نخلبد حدیقه تحقیق و آبیاری گل و نهال و گیاه و ناخدا می سفینه آن محمد حسین
 و الا بابه و سوی من ناگرفت روی آورد و بسرم کل ز نامه نزد کاگاه و رند و در آن شهر
 من است و مومنم لاله الا الله و بستم و اگر چه شادم کرد و من همان تا کسم سخن کوتاه و مشکه میر خرم
 که مرا و در نظر نیست غیر و ز سیاه و و نیزه در آرزوی دیدن اوست که نکلند استم بدیده کاگاه

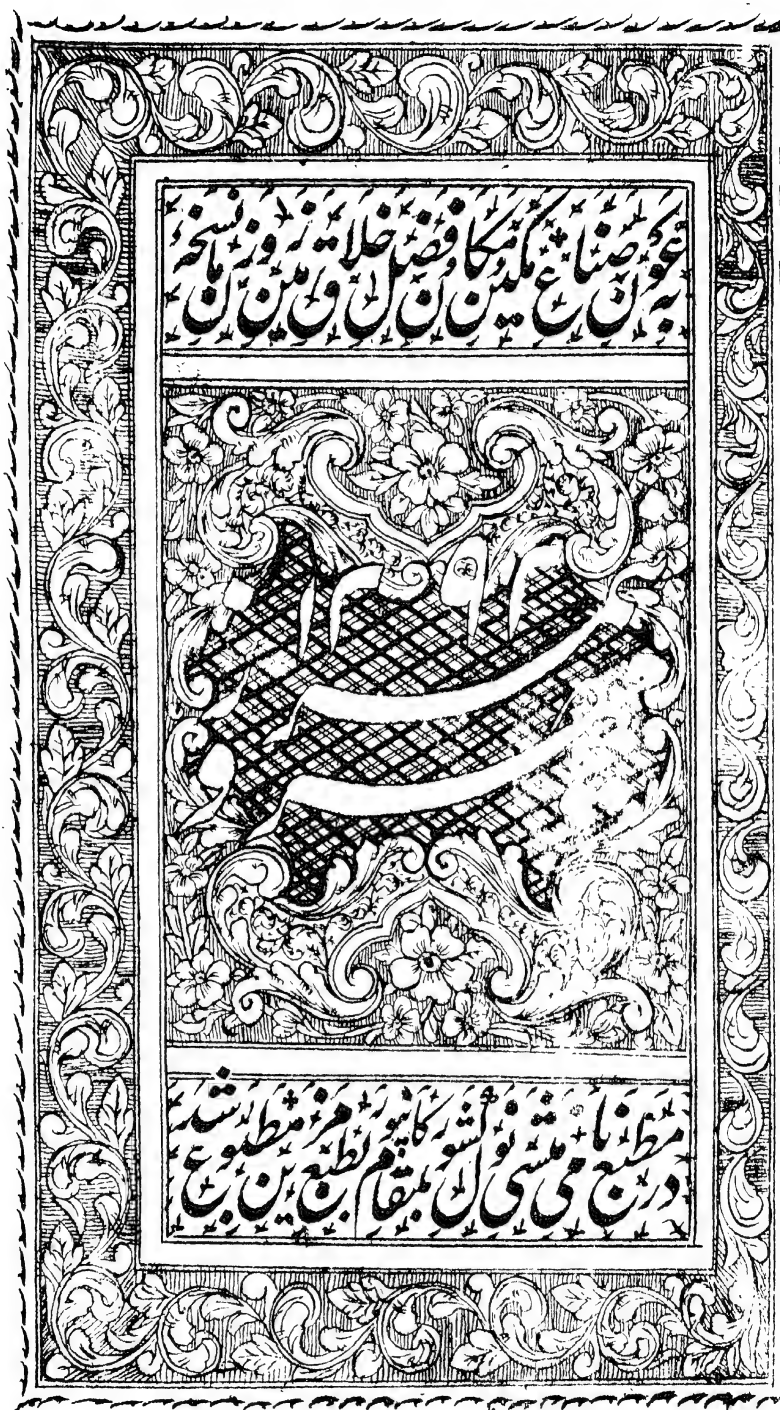
قلم و مهر و قاراداد و پیشه و اور و آغای نام آور که کن در ستایش این تاج پوشش با مهری مهر
 است همانا خود را از روی انصاف بشیر خسته نوازی و درویش ستانی ستوده است یاد آور
 را قدر دانی انگاه بنداشته باشم که بر خود گمان کمایی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهر
 و از علم و هنر نشان ندارم هر آینه از آن نگریزد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش اجز با
 نگونی قاطع برهان نامه نگار را شکست از گنبد چاین سواد و نامقبول طیار و دشمنان هفت
 است خوی مرا مسلم میدارند و لغت را نمی پسند و از آن میان یکی که در زور زمانی و مردم
 گزانی شیر شریزه و مار نرزه را ماندنی هنری خیره سری از باری نالهی و از نازی بخیریش
 چنان فرو گرفت که چون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسانه تکک از ابر باز چویم
 فرو ریخت خوابه بنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرو مایه کنایی نوشت در آن کار
 نامه بیامع برهان قاطع را که یکی از عوام و کنست بهمه دانی نام گرفت و لب را که جز زبان دانی
 پارس گنای نمل و بزبان خاصه بیا و دشنام گرفت مبالغه نه بنارند چنان اندیشند که چون
 در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم نه و در موسم هوای سوتیان بیایاگه ایره دفت زنده بگو
 همان گفت بکجه نایمانه از آن گفت حیف که گیتی را به داور یگاه سخن چون امیر علی شیر خسته
 و چون مولوی جانی مفتی نیست تا این آدم بیکر دیو سار با و افرا بکوهش بجا و کفر بفرین
 یافتی ناچار بدین بایه خوشنودی که هرگاه هوشمند ان خندان این نگارش بی آرش را خوانند
 یاد بروست آن شعر از سبزه نشناس موجب ریش خندی خواهد بود خود را تسله دادم کلمه متون
 از دوست بهمان غوام که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد و بیکر این سلسله از هم
 و آمد و رفت نفس آساست و اتره توانی مانند ششای بیکدیگر بر گرای و مهر در میانه هم جاوید پای باد
 نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر علیاها و الا با یگاها و در
 قدسی صحیفه دل را توان در تن از دوان افرو و الله الله خرد یاران دکانهای بی رونق چنین
 میباشند که در دینی لرزیده اند و گیتی کوشه نشینی را به نامه میداد آورند علی هر سپهر و بر تو گسری تابان

فتره خاک دین ندارد و ابرو بهار که گل و لاله در بجان ما پرور و بر شوره زار نینگستان بار
 امید که پس در فهرست غصه‌های غصه‌ناشته شود - سیاح جهانگرد را بنده گران بر پای
 زمین بپای نهاده اند چنان کنند که دشمن می زیر بار تیار عیال نفرساید و از بنده اندوه
 آزاد باشد و اتم که بختین خواهد فرادانی محبت برین داشت و السلام بالوف الا حق و انچه
 مهر طالب فلک و کلب ۱۲ شنبه هفتم می است لغ قطع او را با و ن کید و یوانه چون
 لاکه لاکه شکر به که بن آب کی غایت است او زبرگون کی دعاسه خوش و غور میون او
 اینی عزت و آبرو سه بهر که تا بهون خدا ایک وقت تکویمان لا و سه تو سبب الکتب و
 زیاده کننا زیاده به نقطه نامه بنامه نامی منشی نو لکشتور صاحب مالک
 مطبع او و ده اخبار بنامه دمر و سخن میگویم با کسی که دین روشن نا ویده اول
 بهر شکر دیده دید و دیدار جوی اوست و روی لیسوی او بر سر سولوا این نامه که از دست
 بن سید میان مردم چشم و سویی دل ستیزه روی و ادان می خواست که بهر را باشد
 و این می جست تا همه بر باید من میان آدم و از بر غایتش باز د شتم تا هر کی بهر گرفتار شتی
 پدید آمد ویده را فروغ مبارک دل را فراغ ارزانی + درباری زبان بساختن گفته ام سم نه
 نگاشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می نباید
 در اردوی نویسم گونی گفتار در نامه فرو می عیسم و به دوست میفرستم عاشاکه در اردو زبان
 نیز سخن آرس و خود خانی آئین باشد آنچه بانزد و یگان توان گفت به دوران نوشته میشود و عالم
 گذارش مدعاست و دیگر هیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه بیاری آینه به تازی سخن گفت
 سه نسخه در دفتر دارم بیخ تنگ و هر نیم روز دو سه بار بشکفت که در کتب و نیز مردم این نامی نا
 نوشته باشد اگر فوق نگارستان نگارش بار می ارند چرا این سواد ها را فراموش نماند و انچه نگاریم
 است که با کافور و کفن کار فتنه شصت و پنج سال ز شتم و پنجاه سال سخن گفتن آخر به آغاز زانچه
 ۱۲ رسیدن او و اخبار از ان خود در هر ماه چهار بار و رسیدن زانین و در هر سال و بار که نوشته

منظور است + به اقبال نشان میان داوغان سیاح و عامیفرستم و به دوستی گفته ام تا بابت
غری چند نوشته و همچنین که می آر و بسوی شماروان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه
در ماه جولائی نوشته عیسو

خاتم بیخ آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش الوهین دانستن دهد تا داند که خاتم بیخ سیه نامه سلک
و شوار گزار پارسی آمیخته به تازی را کجایم دلا و نیز رفتار پیوده است و درین شصت و هشت سالگی
که اجزو در بازی و کل و در سخن طرازی گذشته بسیارین شهادت نظر فروز آرد و سال درین
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیهه را با بان فراموش آورم و دیگر در غامه فسانه اند
خود غمانی فرو نهادن روزگار که سنین بیا بدین تجربه سه هزار و دویست و هشتاد و هشت سالگی
روشنندل فرو غمانی که مهر و رز آرم گسترش یافته و نگاشته ز نام آور را بدین بیخ نشان
نام گز افقا و از انجا که در پیش نوازی خوی دوست به کعبه احزان من روی آورد و دعا
ویدارش خود را چشم روشنی گفته مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از و اللاله
هالیون فرو تو بگفته القاصضیاء الدین خان بهادر آن سپهر غرور جا به را نشان نیز آن راج
سروری آفتاب ره پیرو سه یدین و دانش دولت یگان آفاق + بهر کمتر و از روی تبه
معتبر من + اگر چه دوست ارطوی و من غلامو نم + بود بپایه ارطوی من سکندر من پیشین
گرفت با خود به کلمه بر و تا این کلام نامطلبی را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسلان موبد
با و که درین عبارت از جز و خنارده و از کل نیجه و دوست هانا انشاست به قاعده شمار عدد
و چون دو سال بران فرون گرد و نه ده سال یکدیگر پیرو دنیا سال فی فی برگ را به نیجا آورم
سر ایان پارس به نواداشته ام اکنون آن روش فرو گذشته ام پس باقی التمهیر که بر آن
نزدیک و در عرض باید داد و در زبان آرد و آن هم سر سری و از تکلف بری رقم خواهیم کرد
تا زندگی آسان گردد و غالب بریدم از همه خواهیم نویسن پس + کنی که نیم بهر تندرستی





بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گذرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره پست
 وادار دانی بخش و اراقی سپارد و از برگزین را لکها بدانکوست که منبار رستی و پیوند درستی باز
 هر گونه ستایش از سر سویمان بسوی اوست زبانی بخشایند و پیر توستان کشایند و هر نمود زبانی
 ماه نیم ماه آرایند و اگر سخن از بلند ی سپهر و میان ماندارند انداز و دان و اندک آن بلند ی
 مایه نمود و اگر مهر را بر روشنی گشت ناسازند این روشناس شناسد که این روشنی است
 صیقل آینه شهود و کبست جینه جینه کردن بایر وی هلال بیبر تو افشانی ستاره های خام از اند
 جهان اراقی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بهج خیزی شفق صبح از بر آ
 پر کار کشای نقش بند قدش انگاره سبزه زار آسمان و اطراف روضه کاشن شاک سبزه
 و شبیدستان آفتاب بر اوراق مصحف جلالش نشان ثنایی در دست طلایش از نقش آبله که میر
 نشیند جاوه رنگ امینان ما و طهر سازی و دور او خوشش از قص گردادی
 که باد و هنر خاک انگیز و غبار باغبان آسودن مال طراری قدر انداز فضایش را در تقدیر و وطن

چشم پیش تیر و لکنا در کمان فی و آتش گیتی سوز عتابش را در تفریر سوختن بنای آفرینش تیغ زبان
 بی زبان فی نظم آن همه دلی همه با همه با همه تنها و تنها همه بسک ز خویش آئینه و پیش
 جلوه هم از خویش فر خویش است خواست که آوازه بسا افکند و طرح شناسا کے
 راز افکند از رگ آن تار که بر ساز بست و ز فرمہ چندیم باز بست و نعل آواز که دویش
 نیست و دید و شناسد که وجودش نیست و گوش و صد نغمه زبان بی برد و راه بجلو مکده
 فی برد و سامه از رنگ خبر دار فی و با گل و سر و سمنش کار فی و دید و دو صد پرده کشاید
 همی و سوی گل و سبزه گردید ہے و بوی که فی چشم شناسد نه گوش و از جگر شامه بخت
 جوش و هر چه درین پرده سر اسر رود و از ره هر پرده به دل در رود و رنگ نگر بوش
 آواز گوی و هر چه شماری هم ازین ساز گوی و ترک و دلی گیر که نیردان کیست و این همه
 آثار وی و آئی کیست و سلسله ارادت سبستان بخوابای پریشان سودا و دکانش
 بدانسان درست و بندش مضمون گستان و تشبیه و المای لخت لخت جگر خستگانیش بدان
 آئین چیست که اگر از ان گفتار در حلقه دم و از ان اسرار بر صفحہ رقم زند و شنوندگان مشام
 و شمیم سنب و نگرند گان را نگه و در موج رنگ گل غلطه و کشتگانیش بیری فرود اند که اگر نفل
 آن پرده بر میجا بدر عدد و رازی عمر به بیجا نه خوب صلیب بند و دوستگانیش از زخم و دلی نبرد
 که اگر بفرض آنرا در اندیشه روین تن در آورند بکشاوشست و دوباره و چشم خویش از
 تهمتن سپاس نهند و در موندان دل آزرده او را از ان کی که درین ناخن فرو و در غم
 ساز روان و تمیدستان بخور و فرو مانده او را آن عقد هاکه در رشته کار فتنه چون انده پای
 سحر از پی یکد گردان حور جالش کف پای دامانده گان زایش خساره فرسای و سحر
 تنگ شایب تند غوی او را بفر دنی چاره فرمای دلائی غوارش در بزم لب خوشی گردان شید
 برده و فی سواش عوی و دشمن روشنی گوی از خوشید بیاصلانش به باز بچ باور بر
 سلیمان رگنذر بسته و شوخ پیشانش به شعیب طائران قلندر اشیر نظم ناجایان پیشی و غار

خوابیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستارش + و گر کافران نیز زنده‌اش + پیش از
 زبانه‌غباری بلند + غمش از غل + و سان سپند + شبستانیش زمی غازه جو +
 بیابانیش نور تازه روی + ایش زبندی که بر پای اوست + گالده که بر تخت چین
 جای اوست + شنیدش بخوش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمس نباشد گزند + فرزنگان
 را بهوای حق خیره‌ی باد پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که بر پرواز مرغ رشته
 بر پابر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جونی و لوله شورش عشق در دل +
 و غافل که باضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی که یای الهی است
 به خوغای شاهی چو انودهای بی بود میستی پرستیم و پرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را
 بدریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم
 در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی و در بهنگ ستاره از بهر عهد بتنی است ملک الینگ
 شکستن عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گو نه گون بازیهای شکر است از پس
 پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات که ام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکد گرفت
 خوردن ابزای آفتیش درین بگذرد که دفتور تواند آخت دخت فی فرو زنده بهورنه
 منحصردان اشکم است که از پر تو بر زره رود نه موقوف بدان تصویر است که از آب یکبار
 آشکار شود با شتاباننگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوه و سر کشد
 تا ماسوی الله را که با نیمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلق
 در عدم پندار پیدائی سلیمان راستی آه ازین عالم گردش و چشم مورعی عیسی +
 همین جبرخ برفتا خاصه خویش از غاو رسوی بانتر تیز گرد و گردنده گنبد های می از مغز
 بمشرق راه نور و دیوان به وید با فی سر فراز و مشتری بفرخی دانش امود و مرغ به پدید
 کیتی ستان و آفتاب به سرودی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و جبر زیر که
 در بان آورد ماه به شیردی سبکناز آتش جهان حوز و باد بان آسانی آب روان به و در خاک را عشق

جواد بالماس و با قوت و آرایش غلو کند و معدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندگی قلم و
 شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین بل افشانی تند و درج بر هوا گردش بیانه که در حلقه
 بنی آدم و روانی برات و نستن از آوازه پیدائی برگ و ساز و درین قلم و نازش جهان بان
 فردیخت کینور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پهلاد باز و بطن تیغ آریائی و خنجر کشی جهان
 لکهاران بنا و ک غمزه و راندا از جگر بادل و دشتن و وفا پیشه بانسپاران بشعله و دیند زمین
 اما آسمان سوختن سیدشان چون جهانی که از شراب و مد کاسه و سبوی شراب افکنده و حق برستان
 بیکر و اربادی که بر آب و ز و سجاده بروی آب افکنده فرسودن کالبدی های نازنین نهنگانه
 گور و باد و فتن سر مایه پندار تو لکران بهمانی مار و مور بازان اجزای فرسوده پراکنده بیکر و پیوست
 و بعدای صور سر سیمه سر پابرسته از خاک بدرستن قیام قامت اشخاص بوار و نشان
 باغ انجمن پس و پرواز نامه اعمال بیکر و ارمغان شاخسار زمین میسر هر کس هست
 راجوی شیر و ملکین از هر کنار روانه و نشین بر که لبالب می ناب در میان حوران
 بدلیائی نملان از با و بختش آمده در سایه طوبی برقص و شاد و خوش دستگاران شادمانی
 طوطیان و رنگرستان افتاده بر لب کوثر و نوشا نوش و دوزخ و آن زبانها می خنک
 و تر سوز پنهان و پید اگزار و آن مار و کژدم و شیش های در دیده و دل زخمه لگن در موج
 و روان روزن انداز فر قرار از گرمی خروش یا لینی کنت ترا با لب سپا و تجماله و طالیقه
 را البتو مویه یومند این المفردت و کرم و فغان و ناله + عاشا که انیمه انجوبی پندار کثر و حدت
 حقیقه را زبان دارد و هیچ شئی از اعاطه و الله بکل شئی محیط سر بدر آواز عالم ایمان به
 تا صومخ شور و محشر همان ذات و احدت از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای کرده با تیر
 گفتر بسیج + و زلف سخن کشته راه خم و بیسج + عالم که تو خیز و گیرش میدانی + ذاتی است
 بسیط و بیسج + از فرم نعت روزی از روزها بنگام نیمه روز که بایه انگ
 خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرقه شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و تند

عاشقش بابو و بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهشت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
 گرد و تاب چون پروانگان پیرامن شمع و ادب ال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
 سموم خیز و شست را هم آفتا که سما جاده راه در نظر آورم از لطف یک لغت هزار آبله بر پاس
 لکها هم افتاد در آن بیابان هر دغلی محیط از گداز زهره خاک موج زن سید ملی خوی اندام
 ره روان از هر سوسوی آن قلم روان از تاب تشنیکه که مردان آن باد یا ز شعله رفتار در
 نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون ز غنیمت سیل در قیدین و از نسیب گلبارنگی که تیز گامان آن
 راه و مبدم بر قدم زده اند سبز چون طاد سرفال در پریدن که ناز چون گوی که در نور
 چو گان بازی میدان کم شود در آن بیشه نوار افتاده و طبقات دوزخ بصوت فاشان بنموی
 که از کار و اینان صحرماند روان که بر کنار افتاده مردان نگار و بسکه از کوشش قدم بر هر دی
 دم گشت بروی خاک در پر تو محض ز نفس نیره با صوت ذرات نقش بست
 شگافی از جگر دژ نه نم بردن ندیده بودی که مرا یار و گل افتادست گفتیم این مرحله که
 هر که و بادش تشنیه رویی محمل است و هر ذره خاکش برقی جلوه را آینه اگر غلط نگفتم و
 سخن است که بولا نگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد و خرد و پیوند ستوری یافته باشم
 نفس نیره های برگنده را هم پیوسته جل المیتنه یافته باشم که بچشم داشت رسک
 چنگ آن توان زد و با مید ستاری دل در آن توان بست همانا ان کسین دشت مشت نیز
 دشت و آن فداخ بیابان را خرغ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از رویه
 جز به گلشت آن بیابان فرو دنیا ده و انیت خیابان که طائر سدره کم از صدره دان
 خیابان نمید و دنیا ده باغبان و بروی من کشاد تا بچشم وی آوردم خضر در
 خویش بمن و او تا به پای سوز گستر دم سایه دشت آرامش جای خد و تنه نهال تکیه گاه بریزان
 راز بصد هزار کشته و ناز در نظر م جلوه گری ساز که دند و به دران جلوه گری بسوزن راز
 آفرینش ترانه آغاز کرد و دند و دسوا که از سوز حبست لیری بود که جامه باغمانی توان کرد

و هوای بروز را ز که در هیچ پدید بادی بود که ابر سیاه مست را بطواف تواند آورد و ابر غالب
افشانی خاصست و باد بنالیه آمیزی سر و شش به آن بکشد و خواهی شست و من به نخله گری گاه و گاه
نفس ریزه های بیم تافت به بر وین را بکشد مستک بر آوردنی و گاه به نیروی تبار بهر از نیت به نیت
به مینا آورد و می پس از آن که ابر را زخم نمائند و باد را دم سرشته را لب فرسود و مرگفت شمامه
بدان نازکی و تازگی که چندی این شمامه همان صورت فرودست است که پیش از ظهور در عالم الهی
جادشت در عالم شهود وجود گرفت و سودم دکت او نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توفیق و ما را سنانک الایمه للعالمین بدست یاری ملک عنبرین لباس برودی صغیر
کا فور نام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقسم است
و داغ غلایش در سیمای اولیا با نور ولایت تو ام ^{نقطه} از زمان برده بر زده و در
خدا منجری سر زده و تمنای دیرینه که دگاه و بوی ایند از خویش امیدوار و تن از نور
سر چشمه و دلی همچو متاب در چشمه و جانش دل افروز در دعایان و خیالش نظر سوز
یونانیان و به پیوند پیرانه خاکیان و به دم حرز بازوی افلاکیان و آب حیوان بر شونای
خاک ریش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهیجی باد و شش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که در آن چمنش به مجویی نشانده اند خضر سبز به بگابه و بر شمع بخمنی که در آن
بهمانی خوانده اند از فی کوی طور بر دانه که دکان کوشش را از انجم مرغان رشته بر باد
که همواره در طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد و شش از افلاک تو شان ام زیر
گر پیوسته یک تنخار و نده از خط دایره بدر نرد و ند پویندگان جاده شش سبز باغ
بهشت چون سایه بهجای و نخله طوبی چون خضر پیش رو و تا هر قدر که بران جاده عرض هر
واده باشند بسایه بریده و بر سبز گام نهاده باشند انداز و دانان الای بیاید جان
اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروانه ند که هر آینه باین پویند از بیک گرد خیال طرح
عالم رفی اندازند تا فوت را گنجینه قارون نام نه نهند و نور فلک را گاه و زمین و حوت

ماهی قرار ندهند بسببک و نخی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
 همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخدادندی سزاوارست و گاه ایام ابد از او
 و غمزدگان را بیا و یا و سهامیان استانیان سر و نشان سفته گوشان خاک نشینان در از سبزه تکر
 منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش بای مورینه خسته اند
 عالمان عرش را ندیده ای که در عالم فرض محال نیز نشان نقش نیست اگر هست جز شک طایفه پادشاهان
 سنگ نشان نقش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی و کیل مطلق و دستور حضرت مبارک و عید
 که زیناک کنار توقیفش و دو دین تاول خسرو جبر است کاری و شمشیر که در پیران قریش
 به جبریل نویسد عزت آناری و فاده اثرش بر قوام افلاک و شکل رشته بر اندام آدم طایفه
 افاضه که مش در حقایق آفاق و لبان روح نور اعضای جانور ساری و دو نیمه گشتن بیکاره
 و وفقت انگشتی حوصله معجزه خواستاران بوده است و رنه در هر سر گشتن نیروی هم بر زن
 روزگار ان بوده است مردن آتش در آتش کدن پارس و ریختن انگاره های کاغذی و کدی و سخن
 سرای تیندن و تکبوت بر و نه غار و بهینه نهادن کبوتر در آن هیچ نیفتادن سایه بیکر نثر
 بر خاک و بدر رفتن حلقه که بنده از میان سخن سرودن سنگ و عاده بمیودن نخل را زلفتن سوار
 با صیاد و حوت زدن گرگ با شتابان بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پذیرفتن جو
 آب از انامل سر سبزده فرد آور دن شتر مست و وزبان بگفتار کشودن برده زهر اندودن
 شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
 که صورت پرستان را از بهره مشابه تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است و رنه نثر
 راجحه چشم که خبر خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که خبر خدای را نه دانند نتوان دانست و انان
 حقیقت یکسانی ذات که بسوختن غار و خاک کاسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث
 دل افر وزیر زبان تایید چشم گریه همگامه درین حلقه دم از فکند زده اند از تصور هم
 استن دو قوس نقش دایره بگوش پر کار زده اند آنچه درین اثره پایه پایه از حمید

در گردنشان اربست ذاتی و صفاتی و افعالی و انشائی است اینک منتی انبیا که بمعنی صولت آمده
 راز داشت در بوستان نظر از نفس میصطفی وحدت انشائی سر آغاز داشت سپس گشت
 او را این انگیزه بیک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دوسوی دم و بهر زور و
 جوهر داشتی سطر مکرر شک خفی و جلی از صفی اندیشه بیرون بستر درون برداشتی و میکشیدند
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکنده ساقی خمیازه عرفان را وقی پر زور تر از ان باد سه گانه گشت
 افکن جهانگردش سائیم این رقیع مخوم به دوران بزم آرائی خوابه باست اینبو قش غامه
 اندام حقیقت ذات و اقلش بگو ای مهر نوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
 نکارش انجام دهند و نشین ناشانی از خاتم بر غامه نهند نام نقش این ایزدی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور و نامه راز باز پسین حرف و صحیفه طرازی است
 صحیفه طراز با قلم و مساز و پایان نامه فضل و گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت
 سلامت انجام است در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام بهمان بمنزله و السلام است نظم
 بنی را دو وجه است و نجوئی خلق + یکی سوی خالق و گرسوی خلق + بدان وجه را حق بود و فیض
 بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته بر تو پذیر از بنی + با نوار حق مستنیر از بنی +
 بود و دشمنان بر دشمنگری + یکتایی پس از مهر نام آوری + برین جاوه جمعی زیویندگان +
 بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار بهمنه بانی
 کلیم ارنی کوی و همه مهدی مسیح قم باذن الله سرای در درجید یا بختی بهر هم آورده و شور و
 اسرافیل هم آوازی که چون سیلی که بدریاری آرد از منته کف بر لب آورده و یکی چون
 آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان فرستد دستور العمل ملت احمدی ملک
 است که فرد فهرست آثار وحدت حق است و در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
 و بدر ویشان دلایش و گدشته و صفحه دیگر احکام شریعت بنگارش آورده و بشاهان

سپاه سپرده در شورش که ده غافل بباغک فی و جنگ و سماع جائز و بهوای فی و ساغر پرواز
 رود بادگاه شمع بین القضاات همان فی به نفست و بویا سنه دار و منظور علاج بردار و خوشتر
 در موقع قهرش نگری بر روشن داد و دار و کسن و دوزخ و شمشیر و سنان را و فضای این صحنه
 شگفتن فتنه بی جانی را سحر فطرت آن در ده تافتن نیز تجلی جلای را فی هوای حق سرایان این مره بهار
 غیب الغیب نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع رشتنا و پیشگاه شمع را و انا
 سرنگانند نفس و آفاق فرما تو ای و قلمم معرفت انا تو انا نگارند و با توجه و گردان و آوازی
 نظم کنش ابد انگونه نیز از به بست و بدین صفحه نقشی جهان تازه بست و تا که دش چرخ
 نیلوفر فی و بود سیر جایش بی تغییر ای ترا نه مدح از انجا که بعد هر دو طور یی یک است و این
 هر اسامی سرانجامی جدا گانه در هر عهد عهد سلطنت ایی یک است و در هر وقت وقت کشایش
 طلسم دیگر فرده ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه و غوغا و آسیا و خشییدی و انبیای
 نشانندی فقر و فنا فرغ بخشیدی نظری کامل و مرآت آتی روشن خواست تا در آن نظر نگیرد
 بهر دورنگ دوران مرآت رویت بهر دو صورت یکبار و رود و دلا و رنگ و منبر کنک شد
 دو ساد و سجاده را و دنی از میان رفت در شش گویا فی از مصادر دانست پذیرفت که
 پیدائی من به پیوند این دو جزو با و بسته است مصادر در او نقش را سپاس گفت که درین
 صفحه نقش جمعیت مار شسته است بیکد گر خوردن این دو قلمح جمع البحر بی پدید آورد
 و سرهم آوردن این دو قوس نقش دانه پدیدار کرد از سر جویش سر و غم و ماه بافتن
 و پالودن و شستن بیکری ساختند و بهر دفع گزید چشم باز پیون بران بیکر سپند سوختند سر
 را بتاج شاهی افروختند و نقش انور الی افروختند هایلون که هر یی هوشنگ هوش که چشم
 چراغ دوده قرخانی است پای بر سر ریگ زشت و فرخ نژاد یی فریدون فر که شمع و دکان
 گور کانی است افسر به سر بر بنما و فرزه تا آفتاب بوی روشن شمس ماه تا ماهی از وی در سپاس
 نهی و در انجمن خلوت نشین و بیاد شاهی کار آگهی گزین بادشاهان در انجمن از ان کارگاه آهینه

و کار آگاهان در غفلت از آن پادشاه فیض انداخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب نال
 قمر لوی و فلک خزر که دستاره سپاه + رئیس تاجوران خنجر و جهان جاو + دلیل راه روان
 مرشد خدا آگاه + فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخنده ای ارزش خدای دولت
 و جبهه + دومی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + که مشاهد و نیرو خدای نور نگاه + زتی عطیه
 پذیرد و جبهه تاب زهر + بختی بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام خود به بخش نفسیان
 را و در زبان و پروانه التفات نگاشت آفاقیان را و در باز و صلواتش بر بزم و ن کشت بند آ
 سبکسران را بریت تارک بار و شوتش از پا و درون بنای ملکین که انجانان را سبکی است
 تند رو و در کوبش پیادگان را به هر وی در شبها از پیه کرده هنر بر روغن و در جبر اغ
 و در مخفایش آزادگان را به حی کشتی از نه لال کوثر باد و در ایام عنقای ثبات قدرش
 از فرخنده ماه خوشه چرخ و دانه بین غاتم دست قدرش را رقم شاهنشاهی و طغرا
 نخل الهی بر تنگین کار سازی عدل و امان گسترش لبکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
 از اجزای آفرینش آنگنان بر رفت که اگر صرصر شورش انداز و جبر اغ چون لاله بدم باد و بنگ
 نه باز و د اگر سیل لشکر بدشت را ند گرد و باد چون تپا بروی آب گردان ماند نظم تیغ از ما
 که در احکام طاعتش + سهم الظفر ز خط و دیکر گرفته ایم + جم باید که از شرف پایوسل + او +
 خود را به کیتباد بر ابر گرفته ایم + صدره بران بساط در انبوه بندگان + خمر و در نجیدان هر
 گرفته ایم + صدره دران حرام بلباس کینه گان + نوشابه را بد زوی ز لور گرفته ایم + گشته
 کند قبول زهی آبروی ما بیعت بنام او و سکندر گرفته ایم + جرات به عوض خط غلامی وفا
 نکرد + پروانه و کالت قیصر گرفته ایم + سلطان اظفر که بخش باشتقاق + مفتاح باب
 اسم مظفر گرفته ایم + گردان البر گرفته لشکرش را در ستیزه آویز و زرش پهلوانی فلک
 که کعبه ایض آب و ندان و بسز زرش دعوی هم می در روشنی بارای بیضا ضیایش صبح
 بر آفتاب خندان لنگر علمش نمای سنگین که اگر مثل گرانی آثر آبروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچه نش به تفر و بر و که مانند خط لکمشان از انجم گردون مار جاده از میان گنج قادر دل گذرد
 سکندر که آب حیوان خواستی و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون ای وقت را در به بدر کاب
 شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از این و فرمان یافت که
 چون سلطان کشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش به بران رود و اگر نه بدار الحکمافت
 قطع شمع اینوش را بجار آمد بی سبیل را درین از بر تو گسری برادریم عار آمدی گوی حشمت بدش
 روان از ترشش را ای تی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام حشیم بر شش دشت پنداری
 ویند که سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه و آینه نگاشش دشت
 قطع ای که از اینهمان آگه نه + دم مزن از ره که مرده نه + در هزاران مردم در یکجا
 آدمی که آتش می است + در نوبی پستی که مرد را که است + جز سراج الدین به شاه
 کیست + در نظر نه سارنهای رهروان + در خلافت پیشوای خندان + آنکه چون از از و حده
 دم زد + و فقر کون مکان بر هم زد + آنکه چون در فی نوار سر و دهنی نشود غمی که شنبلی بد
 آنکه چون شوق آسمان تا آیدش + تحت چون رفرت به پرواز آیدش + شنبلی از منبر آواز
 عاشق + شاه مایه شربت گوید را به عشق + عشق دارو باید هر کس نگاه + منبر از شنبلی و تحت
 از پادشاه + آنچه به از هم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
 هم در هر دی + در هر دی و تلخ خشم روی + شاهی و در دیشی اینجا با هم است + پادشاه همه
 قطب عالم است + هر دی که شن کوتاه باد + تا خدا باشد بهما و در شاه باد و خط
 زمین بوسه آید + در قانا و خوافین نه ایگانی فی سیمان آبر و سلطان و مصطفوی بهما
 از درین است + قدم به بود و بودای گهر سنج و گهر فروشی بود کالای بیشین های من جهان بود
 روی رود ای که بدو + تلخ گواهایم را درین بازار از رزش از زانی نشد ناچار هر چه با خوشی و نام
 خون گویم که + در خنجر بهرم سختی در سینه با و پاره و سینه با میگذارم و میگذرم پس از من آن
 به یکمان را که با دیر و گوهر و اگر همه خاک بخورد و گویند سینه از دهای جوانمیرا مدفن است

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد دنیا گان نامه نگار از تخمه افراسیاب و شینگ بوده اند و فرغانه
 با فر و فرنگ فر مردن چراغ هستی نور دیده تورید باد خستین گینه کینه و شینگیان روز سیه
 پیش آورد خداوندان اورنگ و دیم را از ان برگ ساز با جز تیغ کند ناگون یکت نماید فر بوم
 بیکانه روی آوردند و بدست فرد تیغ زدن نان خور و ندیم ازین بستان ایوانان کسان زمین
 سلجوقیان و گرباره سر به افراسیاب بگرفتند چرخ گردنده چنانکه نوی دوست این مردان
 کاوس کوس نیز از پای قلندر قطب در شرب با خواشش فردوس بخونی و در مجمع طالع شونلی
 در باو اندیشه ماور و نهی و در آنکس هنگامه و دنیای از و اسپان این فافله بنای من
 که در قلم و ماور النهر ستم قند ستم قسط الراس می بود چون سیل که از بالا بهستی آید از ستم قند
 آمد در دفتر سپیده نشان و الفقار الدوله میرزا نجف خان توفیق نوکری می شاشش نوشتند و بر
 برگذیرا سوبات روزی وی و سپاهش نوشتند و پدرم پیشه پدر خویش شد و هم کار را
 بامد گذشت همانا گلشن شای ترا توانین توانایی بی با نیست که ما از نر سبب دوستان برای
 آفریدند رباعی و غالب بگزید و ده زار و ششم زار و بصفا می و متبع ستم چون
 سپید زدم چنگ بشعر و شد تیر شکسته نیاگان تسلیم و خاکم بهر که بغریب پذیرا زاده روی غز
 لا و بالیا نه پردانم و اندازه از زرش سخن پای و لانی گوهر خویش نشاختم و سینه من نفس خست
 آسانی نسیمی که از شرنار و زربان زده من که دم جز به تابا نیست نزد من بنان مرا قلمی بود
 بدبد یار ابری که از قبا خیز و دیده گوش من که باران اشوبه زار فرو و زخم فرو و با این فرغ
 گوهر و خانی نهاد و زینسان سیه روز کرا کرد و ز کار با فر و فرنگ گانه و بانام و رنگ
 دشمن با فر و ما یگان همنشین و باد با ش هم رنگ بای میرا به پوی و زبان بی صدفه گوئی در خست
 گردون را و ستیار و دانا را خویش دشمن آموز کار و دل پراز غار غار و وید و شتر زار
 نه و مستگاه خود نمایان آراشی و نه سرو برگ ازادانه آسایشه هر گشت هر کس بنان ما
 امضا پذیرفته سر نوشت است در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سر نوشتش

و مرا با دشمنان چه گنجائی پر غناش **فر** و لنگر گشت سر صرشتی شکست جبرنج + دانا خورد در یخ کنان
 چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تخانه گردانخت و خانقاه و مسجد
 سخن گستری آموخت بدان در فرزندم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمه بدان در داری و توانی که
 بیک گزند بفرورغ از ان فره ایزدی که فریدون را بفر تابان دگر می دل افروخت + و بر افرو
 دیده بر واک + دیوار کلخ و الا پائیه ها سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت برینی گم جاوه سر
 راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محو شاهد شمع و شاد هدیقین مولانا محمد نصیر الدین نازم
 که هر که بسایه آن دیوارهایون آثار گام زنده نشکفت که سایه خویش بر در فر و دل قلند خویش
 آفرینش بر زبان پیش را بوی چشم روشن ترانده منصور را بگوش حق نبوشش با نیست فرماید با
 خوش گویش بکار داشته باشد اگر دیگران می آشنام بوده اند و خاجه میخانه آشنام است آنچه دیگران
 را نم آست او را جام است در همه خلق از همه خلق بر گران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
 تا همسایه ادیم سپهر بیان و رسایه میسند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان رشتانند
 در دل و دیده روشنان جان است + و بر سه ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خوشی
 نخست است حتی که بر من از بالا فرو داد + و رو دادن گشته زمین بوس گهباں قدیو خداوند
 دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان ضاحوی آید سرخ از
 رفته غدر خواست روزگار از گذشته بجای طلبد **فر** و نو میدی از تو کفر و تو را نمی نه بکفر + نو میدیم
 و گر تو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد و جانی در میان نیست همین یکد + نو میدیم
 تماشا دار و ماگر عند لب گشتن تصویریم + که بوی گل ز فرمه از وی نتواند و میدد + یا سبز جوهر
 که بوزیدن با دستانه نیار و میبید گشته پیوند نشاط کمین شد و خون از دل همچنان بکشد نیست تا چندی
 ستاد بود و چه مایه بزد گشته اند + شبی بادل دیوانه که لجنی از من بوشمند ترست گفتم که اگر بقیه
 نیرو و قوتی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم را می توان و دود بنده سخن طرازم
 میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر بیهوشی گفت

بکی خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاه چندی دایه جوئی آید
 دانی که چه مایه نگر گوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
 اگر چنان که به دوران تو ام پر و ز کار نزنه جمشید بودی + جمشید روزگار آفرین گفتی
 و اگر زبان نیتناخوان شهر یارم فرخ فریدون رستودق + فریدون آید + تار را که کشید
 در آن نجبن که زشت آتش افروخت و زنده آورد و اگر من بدین دهم و نشان باداشتم
 تو از بیم من زبانه نزدی و از دلیری بیان من کس نشنیدن زند نیر دشتی + من بدین فرخی
 بخت که چون خداوند کار فرمائی دارم هر قدر بر خوشتن نیازم بادا در دست گردم تو نیز بدین
 گرمی هنگامه نیاز که بچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر وادالقات میدانی
 جای مرد مکتبیده بمن باز گزار و در دل بروی من بکشی گویت در عهد جهانیا حضرت
 صاحبقران تانی بفرمان آن خسته و ریاد لکیم را صده به سیم و زر و لعل و گهر سختمند من آن
 خواهم که دیده و مان را و ستوری دمی تا از ششش کوششش نرسد و یکبار گفتارم با کلام حکیم
 بسجده قسط بچشمم که منگر که چه خاک راه تو ام + که بروی دیارم درین غافگاه + که مان
 که بدین غصه + مایه جالفر سا + هنر نگار که بدین فتنه مایه طافگاه + مری سختم من بمایه داری فکار
 ز لطف من بود شش پیش پای غلط خواه + با فز فیض مبداء فر و غم از اسلاف + که بوده ام
 قدری دیر تر و دران و رگاه + نزول من بجهان بعد کینار و دوست + ظهور سعدی و سهرورد
 بهر شش و پنجاه + سخن نماند سرایان آبروی چه کنه + جو من بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه
 کنون تو شاهای من مرح گو تعال تعال + گذشت و نظیری و عهد اکبر شاه + بفرین شعیه
 چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود سخن بهم من سخن کوتاه + بریشان نوائی من و ستایش گفتار
 خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار است بکستای گزاردن هم از انصاف نباشد
 آخر نه هانم که همه وقت خود را بچشم خود می + و تو بگاه بر خود گمان کمالی بنزدی + سر سبزه
 فروق برگزیدن این لاف نظر که برگزیده تست مرا از من مبد + خامه بی پروا پوی ابدین

و آهنگ بزمش و مرشش آورد و با ذریع طوفت نشانه‌های که توفیق اقبال قبول الی سحرین
 روزگار که دانش کمیاست و دانشور غنایگاه را بسوی خوشن کشیده است که ستر آفرین
 گردنش با هیچ چیز نمی‌توان گذشت و در یگانگی و فرزانگی کارگاه همتای دی از جبرخ و شای
 چشم نتوان داشت و آنکه چون هوای شکار تگاو را انگیزی بوزن شیوه ادب تگاو را ندان
 است و چون نیست جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانشانی نشاید آشتی باز و آنکه بنفش گری
 تار جاده اصل سکنه خاک در بسته و بشان لبشده ماه مشاود و در جبرخ دریافته هر چه دیگران
 در آن سخن می‌کنند نخواهد میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل یا آنکه خفاش نیست چرا جامه بر تن می‌د
 و نرس با آنکه از خنای نشانش نیست از چه رو آب به فی میخورد و بسک از آئینه درنگی
 و پارسایی و دانش و دوزخ کار خشم و کام زده و دانش داد به آئین داد و دانش
 جز در آئینه رای وی روی نموده و مگر این چهار فروزه پیر فرکه مردانگی و پارسایی و دانش
 نام بر دیم و از ان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
 شود چهار شیخ پیکر اوست پس این به آب خضر می‌شویم و می‌گویم که آن فرزانه کیست که این
 ستایش در خور اوست و فرخ دستور کارش ناسخ بیکش و گرامی را زوان فرخنده خود
 به ضمیر لوح محفوظ نظیر دیگرانهای عقل فعال بهال کیوان اندیشه حیرش بوش عطار و نطق اسطو
 قد افلاطون فرنگ استرام الدوله محمد الملک ذوق الزمان عمده الحکما حکیم **المنیر**
 بهما در ثابت جنگ مسیح که مرده را بد مژنده کردی اگر زنده را خرد و دستی افرو و با این گاه
 همه دان توانا نفس توانستی بود و باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری سپید
 تا بهستی از یکی به دیگری اگر در شمع روا بودی گفته که شاه اسکندر است و حکیم اسطو بهما نابلد نامی
 سلطان و بهر آفاقی چشم داشت که چون نمی‌راید جادو بیانی شمره آقام بگردار گزاری
 گماشت من خود از ان رونده که دل و زبان این بیدار منفر آئینه دارد دل و زبان شاه است
 و انم که آنچه عمده الحکما در نیاب بین فرموده فرمان شاه است فرموده و با و نشانان انشا نفس

نکار کجاست + دیده در شاهی که کار گفتن اندازد بمن + نامه نگار کردار گزرا به تنو مندی توفیق
 سر انجام خدمت سعادت جاودانی و فاقان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات انجمن است
 حیات ابدار زانی باد **سبب تالیف کتاب و انداز فتح ایات** چه میدوید
 فیاض بود آن منست + گل جدا مانده از شاخ بدامان منست + از سواد و شب قدست مایم
 به دوات + آسمان صغده و انجم خط پاشان منست + سیم سمل بدان و روشم عام گیر + ناخن منم
 و جبریل صدی خوان منست + بود عوفی و رفتار شغافی دارم + دهلی و اگر شیر از صفهان
 منست + خامه گریست سر و شمی ز سر و نشان بهشت + از چه درم حله خاک ز بان دان
 منست + خامه من بهایون هائیت شکفت + اور که هم بدستم نگارش + به سپردت و هم بغیرم
 از نوازش سایه گستره بهای دست آموز شکفت + اور چون نبود دهانام از بهایونی سایه این بهاست
 که سرم و ریغ کسری سپهر ساست سپاس سایه گستر می میریم و سپاس گذارانه سخن بهی
 آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته کن رسته خواب است و
 دیده بیدار این فرو مانده بند پندار روشناس گفت پامی خسته بلال رکاب روزی بود فرد
 صبح دل افروز باد و روزیدین و سبزه و حمیدین بلبل به نوا خوانی و زاید سپید گردانی ره نورانی
 بار بربسته و شکر دان بای بدمن شکسته روزناز بستگی به سعد اکبر نام زو و به جنبه نامور و سپهر
 شعبان مال بکیر رود و صد نصرت و شش بجزری یا چهارم چون سال بکیر و بهشت قصد و بیجا عی
 برابر بر در زرخ گاه ماه میمان ماه از شمیم نهره میمان را بهر نگارن کیوان محل در گام سنج
 و جبریش به سنبه و زرخش مرتج در اسد بانا بهید و ساز و عطار و در جو را به بهمنانی شادمان
 شهنشاه نشکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من به نشانی که
 عطار دست در قصبه و بر و استاده کار پیر از ان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتی نه
 خاتم بر وند و قاتم را به خلعت شش پارچه است اسلامگاهم آورد و ندید و ندید و ندید
 بدان و شش آئین + کف آن دست و ریاضت که بهفت دریا کف است بهر کوشای

معدن یعنی جیوه و سرسبز بهرم بست و رگ جان ابرنسان یعنی حامل مر و اید بگردنم او حیات پشتر
 فرخ سر و شن گهرهای تراویده رگ ابرنامه شاه پر دین سپاه برگشته بساط بارگاه فشانید
 سخن برای راجحه **الدوله و دیرالملک نظام جنگ** خواند بدین مهر خوان از نوید
 فوره بر و ریافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطار در برابر یافتم تو قیج خدمت تاریخ نویسی
 تا جداران تیموریه بنام من گماشتند و دیر جرج را اما از غصه دلش خون نشود بدیندستی من گشتند
 کردار گزرا لیس آن بود فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این خرد و افزا نامه از شهر بارستم
 حاتم و طیفه خوار و اربابان بکنند پیشگاه زنده سپهر نظر کرده از هفت اختر و شش سوی مانده
 هفت کشور صاحبقران روشنکر امیر تیمور نامجوی نام آور که در ده گیسو کیوان و انجم نجم و بولبول
 هشت تن تن کوثر الشجور و مینو شیمین است بدان آئین سخن رو که شاستنامه فردوسی که قفلش از
 دراز است پور و سنان و استان سر است تقویم پارینه و شمر فنامه لظافی که صریح کلکش قلعه خضر و مکنه را
 بانگ درست کاغذ تو نیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سر گزشتنهای سها یون نیاگان گیتی خدا
 فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه پنجار خویش آن وند که
 هر چه دانا دستور دانش بخورم و لفظ و معنی را بدانش داورس + احترام **الدوله** و
 نفس + بوی آموزد و ببا زلفش آن نازاند و زو و انداخته آن خرد و اند و ز را سر آغاز از آن بخش
 نظر فرد است که مقتضای حسب راز قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز او دیدم که کانی سخن
 به بلندای جبرج برین آفریننده و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
 نشان دانی عصر که ماسا پیر و رولوای و لائی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار درون
 گو بار به غازه و می رخ آفرینست بمن آن آموخت که تا از گریبان انداخته سر بر آرم گزاش از
 را و بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو تخت را که دیباچه خزین میخواند بود و بهم پیوندند و خوا
 جدا جدا شیل از ه بنده نیمه خستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگردی
 نشین شاه آسمان خردگاه نصیر الدین بایون بادشاه و نیمه دیگر از کتیبتانی آفتاب جهاناب سپهر و جها

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موبد من الله که راز دانان او شنایش بچوسته
 این فرو بر زبان رود و قدر بدان خط که ز آدم محمد است مراد و ز پشت کار قمر خان بهت روی
 حکیم و خدا خوانان را در دعایش زل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تنه با باشد بهما و شاه
 با و به نگرندگان جلوه در از پیشش فروزی روزی باد که این نامه را بر سر توستان نام آوی
 داده بخار نشنستین را مهر نیمه و تر گزارش و بین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر یک
 روی خواهد داد از آن فصل باید از بعد شناس به بر تو تعبیر خواهد رفت و در مقام که از مهر بر تو
 سخن به میرود جانب ده فرو گذارشتن نه آئین دوست قمر و بر ابراهیم اگر گام ز نیم خرده بگیرد به
 راهم ز دراز نیست به بهنا نگاه با مجاده راه تو ام است و اقبال پیش و دهمت بهتد مازن
 راه که بسیج جزا فرو ن آگهی نیست درین یکد و جولان هم گری نیست سخن گزار پیشینه که از
 کلیاتک فرین گویان دی گنبد کبود به صد است آیا نمیدانست که خود توانست نمک گفتار و استان
 طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آبخین و توانی بدان تلخی که در مغربان شنیدان آفرود
 از ساز سخن آبخین و از من که همه عمری به بوده ام و در آن سر خوشی جز غول نسوده ام و اگر گنج
 مجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرمش مستانه روزه بوده ام و غیره درین روزگار که دل
 دو نیم است و اندیشه نثرند و لب خوش و نرم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی و ان تن
 و روان از رنجوری تن سوده نگار نشل اگر همه یک صفحه پیش نبو و پیش از آن که انجام گیرند و بهم
 پیچیدن ورق را هنگام آید انا مل بهم چپ و کلک بنان فرو دفت خون در رگ سوخته و نگاه
 در چشم و نفس لب و مغز و استخوان روزگار آن همی خواب که در خانه سرائی آوازه ساز مرا
 اندازه و اندازه اندازم از مومن بر گیر نظم درینگاه درو رزش گفتگوی به پیری داری
 آورد روی به بر نا نیم روی پیری سیاه و ز موب و بفرق مشکین کلاه کون نیست نقل بهایم
 بسر به پیری خدا و این هوایم بسر و مشایم که تاب نمی بوده است و ز مشایم
 جز آشی بوده است و بد آنکه دارم شماری دراز و شب کوتاه و روز گاری دراز و دریش

از ترقی محسوس من + که باشد سر من به لبوس من + ز سر باد چند پر و ن شده + سی سر من بمید
 مجنون شده + بود قد هم گشت چو گان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه دم
 سر و دگر من نیز خوشتر توانم سر و دگر من دید + و ران بد لهری این گزین روشش که خامه را
 در بنان من است اگر به پیشش دیدار روش فرسوده فروتنی داد ز دیده + و ران خواهیم هم از دیده
 و سر خواهد بود و نه از فردن سری کلاشناسی آن این است که کنونی کالای خویش را نظر انداز
 و به کار کشی را نه آن دستور است که به هر یکدی که خود کشند بشق بنازند مگر مانی آن نقض را
 که خود میزدان مجاز نمی مشد و از آن بیت که خود می ترشید نماز نمی بردیزد آن را بنده سپاس
 گذار باشم اگر قلم را به جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس چند یرم رفتار کبک و
 تدر و دل از دست برو و خرام این رعنا لعبت رفاص سرست نکند عاشاکه خرامش کلک
 برورق اینمایه دلا و نیز و ذوق انگیز تواند بود تیرست که به سنبه در حالت سرستی تصمیر غم نمایان
 بنان می خرامد این باگرمخته تنازی که از زبان چیره دستی و ب بر عجم در گشته پدید آمد سر و
 گنجینه در بسته بود که خامه من نقش درش اکلید آمد پرویز کجاست تا بنکر که درین رهرو
 که ام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فراسد که سخن را از کجا بجا برده ام فرو خرویی یاد
 و سرین دور اگر میخوابی به پیش من آئی که تهر جره از جانی هست + خود ستانی فردا هم و بند پندار
 بگسلم + آفر از آن روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و او ازان
 بیدار که در ورزش آفر و فی خسته کام بر روان و بهوش رفت از کار فرمائی این نگارش با سر
 پذیرم که بهر ذهن این نقطه که خود را چون سایه باز من هموار ساخته ام تا بهر خسته ام و بهر خسته
 این نقش که چشمم دل و نگا ه نفس با هم آمیخته ام تا آمیخته ام + دست از کارهای دگر کوتا
 است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن در و دل رو
 آورده بود باز بهای سخن می آید + چاده که نشان داده اند می پدید نگرندگان همه تن چشم
 باشند رشتنندگان سر با گوش آغاز پر تو فشان می مهر نیمروز و روز باز تو پیدایی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نکست در پوست + بغیر از دم نبود هر چه جزا دست سخن که
 نور دیده خرد و بگرد گوشت روان است به نیروی ستایش فرازنده خوش آنچنان که برسی نشست در آن
 خروزش و خرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان و آن
 دور و آفرید گانش آورد و گیتی بار و دیاور است به نمایه و رود و پیرایه اخضرین فرد و آید گان
 را و رفتن گارش بدو نیست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز باز وی ایمان
 است نام خویش نشان دهند من که بستر در نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در مورد
 سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخششها خبری بود نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه
 آنست که همه دارند که هیچ قلمی جز فی کلک این بی لواء ازین دست نقش اگر و کشش است
 در ناخوش تواند بخت چرا گویم که معنی این منوی از تنگ و بار بد این خبر وی تنگ گیت
 قمر و غالب نام آورم نام و نشانم پیرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهم + رنگ میری نام
 در رنگ و ذوق انگیزی زمره و اینک پیشکش ما را بدان گماشته اند که رود و او هر چه گفت
 کرد و آوران کرد و آوریم و بنمردن نشانهای گردش و ز کاران روزگار سیریم باز بسته
 آفریش که آنرا جز آفریدگار گسنداند میان نیمه و صورت نمودهای بی بودا پر داز و موی دانی
 و ایم و انگاه بدان او که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نزد و بکار نزد و مانند خط
 آینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود کرد و با گروه مردم از و انایان هند و دانش اندوزان
 خط و فرازگان یونان بر آنند که آن پیش از هر دو سوکرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
 جادوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
 که نخواهد بود نه تنها بیگانه گشتن این راه روند بلکه هم اینان مانیر بدان گردند چنانکه حشر بیوم
 عارف روم فرماید خورشید کی و اندک این باغ از کی است + در بهاران زاد و مرگش دوستی
 آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مفضلوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گویا راه
 پند و دانش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیوین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پند و پند

بنحو و فرموده لبیان بخش و آن ترشش میدوید و بدین زمره بهوش افرو و که اگر بخیر بار برسی
 شنوی که آدم همچنین از فحای حدیث را زودان نیردان که خدای از وی نشان پذیر و پیغمبری بوی گران
 پذیر است چنانکه میفرماید: ان الله خلق ما یاء الف آدم، همین صورت روی مینماید مام بحین ناطق
 جعفر صادق علیه و آله و انما السلام فی قریش ازین آدم که ما از نژاد او نیمیدانی هزار سال آدم
 و همین شتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز است که در گارستی بخش
 بچشم تقاضای حب ظهور در سر آغاز هر دو آدمی و حیوانی آفرینند تا کتی از تخمه آنان پرنشود و نو پدید آید
 جهان را گمراهی و همان آفرین را پرستاری کنند و چون بران داری و هنگامه آری روزگار می آید
 که شماره آفرینان و آنند و گویند هشت هزار سال است که در بساط آفرینش در نورند و آن
 نازنین بیکرای خود را از نظر همدگر نهان گردانند چراغ آفرینش بتند باد بی نیازی فرو میزده و
 شبستری جهان را کران تا کران فرو گیرد پس میجست و میجوید و مدد هنگامه گیرد و در گری پذیرد و
 کج خاک بنیب صدای صوریغیزند و به پیشگاه و او روز بار پس است بنزدند و دفتر ثبت
 هزار ساله استی اعتباری همایش نمانده و هر یک را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازد و
 درشتی که در از پاداش و کفر بهره داده آید چون و او سر بگردان بخاند نفع آفرینش از سر گسترند
 و آدم و دیگر برودی کار آورند قطعه درین فصل که مستانه سخن میگزرد و نکته چند سرایم و خوب
 و امکان و صورت کون لقوش است و هر یکی تخمه و مضحکه منقاست چگونگی از لقوش امکان استی
 محض تغییر پذیر و زمار و حرف الا ان کمالان ازین صغیر بجزان و بچنان و ترق غیب نمودی
 دارند و بوجو دیکه ندارند ز خارج اعیان و بهر تو دلمه ندانی که بود جز خوششید و موج و گرد آ
 نسجی که بود جز عمان و عالم از ذات جدا نبود و بنو جز ذات همچو از یک بود و دل فرزانه نهان
 نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت و صورت علمیه که علم نیاید به عیان و آنگاه از قدم
 و عدوت عالم سخن آئی بیکره بجلقه آزادگان داری و این را از با لگانه میان در میان است
 تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کمندگی در میان تو چون تواند گنجید همان وقت

اقدس مقدس که صفات عین دوست و عالم از وی چون بر تو از هر بهی نیست در هر عالم از اعیان
 ثابته ماسو مشهوره از خویش می نویسد که گسترده آخر مقابل تو بر ظلمت و مقابل وجود جز عدم
 نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود و
 عقل در انقباض و وحدت خیره میگرد و چرا + هر چه بزرگتر هستی است بزرگ و هر چه بزرگتر حق باطل است +
 چنانکه فروزه غیر و زش را بر گوهر آفتاب فرو می نیست صفات نیز جز ذات چیزی نمی گیرند
 بود تو ویزوان که خورشید زنده مهر و ماه و طرازنده شام و بگاه است شب با که استاره روز
 در نظر نیست می توان گفت که خورشید گمان نیست با می توانی دانست که زیر زمین است و تو بر آن
 بدان که زمین است فی فی بنیم بد دور و دیده خفاش کور همان نور است همان نور همان انسان
 همان نور با مداد او که هر ذرات تابد و نگردد در هر ذره تابنده و خفیه جدا گانه در یکدیگر تو
 که در بر تو از هر گستره است و با ذره پیوسته شدار که است ذره خیزند نیست هر چه هست
 تاب آفتاب است و پس + در یار هر یار و ان بی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
 عیان بی آیان طراز صورت اصلی در یاست یا هر یک از آن بیدار هستی و پیدائی با دریا
 انبساط وانی هم دوست و زندانی هم دوست + الم کلک بی پروا و ای که پیروزان بید
 گوئی من است از دایره ترجمه عبارتی که کار فرما میفرستد برون رفت مید که بر من و دیگرند
 گفتگوی خردی بود هر نکته راه بجای داشت گیتی از دیده و ریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
 عقل نظیری که در سخن با من نفس است عذر خواه در از نفسیهای من پس است مطلع
 سخن دوست گران بود و فزوان کردم + جان به جان نه بیارید که از ان کردم پس
 از نقل سخن بهیر و دو پیداست که عقل در نقل نکلند و هر گونه گفتار خواهی از زبان بیکان
 رود و خواهی بلسان شرع گفته شود و خبر ترجمه نخواهم هر دو پای خوان نویسیه بیست و نه
 خرویه گیران از زبان پیچاره بر من دراز میاد هر گره را در چگونگی آفرینش گفتار نیست
 جدا گانه مکن که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشند این کارخانه شمارند و سپهر دشمنان سپهر

جاوید پای انگارند آنگارند که هرگاه که اکسب ثنایه که آهسته میفرمانند یکم را بنجا مانند جهان هم
 خورد و جسم تنگ و پیکر را و نمودارای جهان خشک را فرو برد و چون اجرام علویه که بر فضا میباشند
 پیوسته در جلالند و هیچگاه از رفتن باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
 نهفته پرده برگیرند بهستانی کیشان هند که درین دیرین دیر باز در صورت پستی سیه میباشند
 مدت بقای عالم را بر چهار دور نموده از آنجا که دور از زبان این کرده یک خوانند به چهار دور
سنت یک و مرتب است یک و یک نامیده اند و گویند است یک خوشترین
 او دار نقش لا و نیز مربع روزگار است زمانه تا هفده کت است و هشت هزار سال بدین
 نام نام آورماند زمانیان درین مدت فرو بیدار گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
 عمر یابند در **مرتبت** که دو بین دو است روزگار تمام و از ده کت بود و شش هزار سال بدین
 نام گزیند و عمر طبع برورش یا هنگام آمدن عمد و هزار سال است درین فرصت نیکی
 بادی آمیز و مافرو سپیدگی را برنگو سپیدگی افزونی بود و دوره سوم که درازی آن از هشت کت
 و شش چهار هزار سال برنگزرد و او پیر نام یابد و در نهم صد آدم از هزار سال پیش بدو
 برغوبی و کاست بر است چو بد بیزندگان این دستور نویسندگان این منشور آدم و نوح
 را از تجربه آشنایان مخمخانه این دور شمرند و **کلیک** تا چهار کت سی هزار سال گنبد گردنده
 بیک چهار روز و مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امانند بدیش و شش
 و گفت و کرد و شش و نخی برگردان یکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک در نیوقت که
 از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التیحه و التنا را یکبار و دو صد و شش و شش
 سال گذشته است بدشت آن فرقه از دور و یکبار چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است
 و یکبار آن سرایند که او دارد و اگر نخست یکبار آفرید و شش و نیم که بزبان اهل هند
 آکاس نامند بر بیداری چار عنصر آفرود و عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
 را بنیزند و گویند آکاس جز آسمان است و از آن را تا زمین نشنا آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گرویی ازین انبوه آسمان را نابود و امکارند و هم چه نگرسته میخواند
 با و بندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانان شمرند که سپسشتن تن بفرزگاه آید
 در کالبد با نورانی درآمده اند اندی هیچگاه از ان پانیکلسند و به فروین نشین نگر این چه
 را و گر باره درین سبت لا و خراش روی دهد پای خوش فرو گذارند و پیوند خشج تن فرو
 دارند آفریده نخست بر هاست که مظهر کامل صفات کامله نیروان تواناست این شخص بدیع
 که گنجور گنجینه انداع تواند بود بر روی غنودگان شاد و خواب سستی آب زو و کران تا کران آفرینش
 را در نمود آورد از ان میان انسان را بهر روی گزیده و کاسازی و هنر طرازی موالید کلامی
 سپرد و تا با خویشین در نهم بستند و راه گم کنند و بهر یک از پای خویش برتری نتواند بست
 که ده را چهار پنجم کرد و هر پنجم را نامی دیگر بر نهادن نخستین انبوه بر پنجم نام یافت و این
 خدا پرستی و ایند پرده بی بدنیان حواله رفت ۲ دویمین رده را چتری خوانند و سپاه آری
 و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی فرمانیان را ازانی داشت ۳ سیومین صف را کس میبند
 بکشتن و در و درون و شترن یافتن و اندونتن و شترن گماشتن چارمین فرق نام سوار و شترن
 آمد انیموم بهر پستاری مردوزن و پاکاری کوی برزن نام یافتند و پنجمین کا فرما
 که تنها برتن با فرمانند و ابودبید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
 فرو آمده است همه بر فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و رنگ
 بر آن نهادند انیک منود ابران همان کیش جهان آیین است مید خوانان برهما پرست
 را به درازی عمر برهما و کنگه جهان بد انسان سخن گویند که اندیشه اگر صد هزار پرده را و در بجا
 نبرد هر چند آن شکر کار گزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین متر
 متعارف بر سبده و شست و زاسنند اماه از ان روز و شب که درازی آن چندان
 بهیفز آیند که از سفید صبح تا یاسای شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
 به طریق غیر متعارف بگرد و عقیده است که هزار برهما هستی گزیده و هر یک از ان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سرور و شنبه ای ناپیدان کرد و میان آمده ان نوبت دارانی بجای
 هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کاران باز جبرخ و انجم است یا ندارم که در کدام کتاب دیده ام
 یا از که شنیده ام که امر و زاین عفا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند باید از عمر غریب خستین
 و ارسال نخست روز نخست از آن و دل افروز یافتگانه است تا آفتاب بوسط آسمان کی رسد
 و هنگام نیمه روزی فراز آید باز نمودنش نشو و سر آمد وقت است که از نفس حدیث سخن میانج
 پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می است بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله و اول
 در گم بلکه اختیر بحیثیت و همین یک توفیق و قیام در سبب اطعمه ای غمهای اول ما خلق الله و اول
 ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله العلم و سه گونه طراز یافت تفرقه کنی از میان این هر چهار توفیق
 بدینصورت بدینصورت برود که باید ای کلیتای ذات حبیب و چه است که از ان به چهار به چهار
 ذاتی به غایتی و نهالی انوار که تفسیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر توفیق حقیقی است و سر به شمس
 خدیون که هم شمع بر مگاه ظهور است و هم بی رخ نمودن که باقیون همان نور و افراسرور
 در آغای طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم رسته یکی است و آن
 حقیقت محرمی است علیه الصلوات السلام بنام حدیث دیگر که از حدیث سابق را شاید نقل
 کنیم این بهتر از یوست نظر را فرغ و فرو را نیز در هم بفراید چنانکه خداوند کار فرماید انما منی الله
 و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشتر که باز می مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توفیق
 را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عینی دلیل نامند و مفهوم حدیث و همین را
 دلیل گرفته ایم چون هر نیمه و ز پیداست که نخست و برتری یعنی اولیست و اولویت بر خواجیه را
 نیست آخرین برودان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توفیق قصه مختصر و در شافی جوهر
 الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک را نامزم که در شبتان سویای دل صد هزار شمع و چراغ
 افرخت تا هر که را در سیف و لیست نه بشنیدن بلکه بدیدن و باید که انیمه را پیش برم یا بجا
 از که است و در پیشین این که به سه درخشان از این که در این نامه پرست خدا

لغت بنسبست مقام عربی میسر آید پرده های چشمه گوشت بدیان و ششیدان چون اوراق گلین
 نزل حق جلوه گز طریقیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آینه دار پر تو هست
 ماهتاب + نشان حق آشکار ز نشان محمد است + تبر قضا بر آیت در ترکش حق است اما کشاد آن
 ز کمان محمد است + دانی اگر بمنی لولا که داری + خود هر چه از حق است از آن محمد است
 قسم بد + آنچه عزیزست میجو + سوگن کرد و گار بجان محمد است + و حفظ جانیست سایه طلوع فرود آ
 کانیجا سخن ز سر و دوان محمد است + بگرد و نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبش ز زبان محمد است +
 در خود نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب شتای نوچه
 به یزدان گذارستم + کان ذات پاک مرتبه دوان محمد است + سیکه از راست گفت ماران
 درست کرد و از زبان می ترجمان خداوند کار روایت کند که فرمود + کان الله معه
 و لم یکن شی غیره + کان حشره علی المار و کتب فی الذکر کل نقش ثم غایق السموات و الارض هانما
 رنگی که ازین آیه و فی المدایه ز نشان است بر عارض حریفه هو الذی خلق السموات و الارض
 فی ستة ايام و کان عرشه علی المار مملو که می نمود پرده ازان شاهد از از فتح الیاب آتشش
 این نواید کشیده اند که دمان دم که دمان دزمان بنود و هنگام وجود داشت تا که
 ازان آب که عرش بران بود و موجی خواست و ازان موج در او بجاری سر برزد و کشتی پدید آمد
 و آنمه کفهای پدید آمده جانیکه اکنون کعبه مظهر و نجاست فایم گشت ازان بخار که عود گرفت
 و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش است و هستی پذیرفتن گیتی بر شمش روز به این شمارست
 که هستی بخش و گیتی در کشیده و دوشینه زمین گسترده شنبه کوهر سار افرخت و
 چهار شنبه رخ نمایت و سیاره افرخت و پنجشنبه رستن را و شنبه ان کشید
 و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیده نادر و حق است که
 نآب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه می داشت و یکمک موج آنم نقوش بر عظمه
 نگاشته و نیز و خزانده این گمانش است آنچه از این رسد این که گفته اند که کلمات غریب

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان سر و غم گوهر پر فرنگ است گرمی گاه ناز گوهر را بگذارد و
 نمآب گشت و روان شد و فراوان عیش گسترده آمد با لعل چون این بیضا قهای مفرس خستند
 یعنی علم هویدائی فلک فرختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمد با دره البیضا بایگای کز زمین
 آمد و بیت المرحوم روز دهنده آسمانان صراح خوانند آفرینند هر روز مفتاد هزار فرشته بدان کارون
 مقام آید و نیردان را نماز بر و چنین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری و نشان اینها
 میتوان گرفت که تا روز شمار روزه و نصف صفت بدان شمار و چهار که گفتیم بیانند و مسیح و
 را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق در دو غنچه دیگر از پیدائی یا فلکان بر بنی حصان
 سدره المنتهی است که بر سپهر غنچه جادار و شاخ و برگ و بارش بر دایمی از نور و بر دایمی
 از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است گویند نه از جنس است بیکه نخی است که برگش همی گوش
 پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفحش از یاقوت
 احمر و رقمهای صفحات چون شکمهای بر تو افتاب همه شید و سر المهر سر و غم به درازا با لعل
 راه و به پینا با نازده آن دوری که از خدا و رست تا با خضر و جایگاه آن محاذی چنین بیان فیض
 علیه السلام نشان دهند تا نکه از حواش کوفی هر چه شیت الی به رود و آن تعلق گرفته بهشت
 چون بنگامیکه از بهر آن بنگامه معین است بر لوح نمودار گردد و نخست آن سر و شل و روشن
 بنگار پس بر و نشان دیگر آنگهی بخش تا چنانکه فرمان است کار کنند و خیمه است که چون قلم سرب
 هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز در دایمی گزرد و بر لوح رقم
 و این گرانمایه فرمان بعبارت فالتب بود بنده فرمان پذیر لب و دید و کران تا کران را بر صفحه
 فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نیردان خود بنی
 قلم بنسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیکل شار و پاک ستر و بی آنکه جنبش قلم و لای
 گردانید و آن نقوش همان نمایش از زانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و کوفی
 این دوباره نوای فالتب دور باشی بود که بگر گاه قلم را محو گفت هم ازین سبب که قلم بی شکست

مداو را به خود نمی پذیرد و در دانی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدینست صورت نمی گیرد و بنده
 آیه و بعضی کند مایشا و غیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
 جوهر نور گستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ
 هم ازین مقام و نظر است از اینجا سخن در چگونگی عرش میر و دانا خود را بدین فرموده فرزند
 تواند کرد و نظم زهی نامور بایه من سر از سر پیرده غلوستان راز + سرشته نازش چون
 و چند + به پیوند کتی بدان پای بند + و گیتی نمایش ز بخش می + خود آن صبح را به فلک
 شبی + ز این در پرستان به سر زمین + بود و بجهان اینجا جوهر بر زمین + گویند این فراز آید که بر
 را فرازش و بلندای رانازش باوست سقف بهشت است نشیندگان آن همایون
 ز منزه تبیل سر و نشانی که عرش را بر دوش بهرستی قرب صد گونه خروشن دارند و بنده
 گلیانک هانشا و رزندان نیز دی اورنگ که نمایه از یاقوت و رخسانست هفت هزار نگار
 که نگار تا نگار دیگر از هفتصد ساله راه و میانست توانا سر و شمی که هفت بازو داشت و باندازه
 هفتصد فرشته نیر و داشت ازیزدان خواست که گرد عرش گرد و خواش پذیرفتند و خورند
 به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه پایان نبردسته آمد و یاری جست پروردگار نیردی و
 و بالا کرد هفتصد سال و گرد بال زو و طوفان اینجا منتواست داد و فرمودند و رتبه توان
 خرونی طلب میدند شنید که اگر بهم بدینگونه توانائی میفرموده باشم و تار و زخمها گردش کار و
 طواف تمام نشود کسی که و اسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلاک نام تعبیر
 کنند و کواکب ثابت را و نفس این فلک متکثر و اندک و صورتی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
 فرا گیرند و این سگانش مضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
 شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کره و کره با هر چه در است و در جوف عرش
 اعظم چون نقطه بدره اندر است + اکنون گاه است که سخن از آسمان بر زمین فرود آید
 شگفتگیهای کارگاه خاک در خود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده و بخشی در

روی نمود گویی توانست بر آب ایستاد کوهنسا را خردیدند تو خنسا بر و رفتند از مشک
 رنگ آن ریخت که سوسو چشمه باروان شد و گوناگون رستی سراز خاک بد را و دو بکا
 وار و گیاهوار و ان پرو و خورشیدها سامان پذیرفت فخر و چاره در سنگ گیاه و ریخ با جاندار
 پیش از ان کان در رسد این اسبیا کرده مانده استند و خوان کسند و تا از ان مانده
 برند و از ان خوان نان خورند و مدامت را استی دادند و بران مانده سلاز و ند گویی نخست
 روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و جمیع پس گرد آید تو انا و دارا
 هرگاه از اینم به چار غصه پیکر ساخت و دران پیکر و اهناد مید و رین نوع خاص که او نام
 اوست خاک بر سه اشج و دیگر بیشتر گرفته و پاره و نتر از سه جز و دیگر تمیخه شده تا گزیر آدم
 خالی نماند و گفتند شکست که از این پاره های و گریه باند به افزونی آب بیشتر آتش و بسیاری از
 یکی نبی جان است که ماخلقت الحین و الانس الالیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از ان
 رو که در پیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر بیشتر است آتش ترا و خوانند که تا سخن
 آتشی نژاد ان را و در قمر و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین کرده که جان نام و خشت تاها
 دیگر نیز مثل و سوما و ابوعلی و طارطوس بر گزارند سری و بیزتری دادند از انجا کشید
 آتش سر کشی است زودند و بر از فرمان آتشی دا و گردن پیس سر کشان ریخت گرفتند و برندان
 ز مهر سر که آتشین پیکر ان را و در زمین تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به
 تازه راه نمودند و چلبا طیس نامی را از نکو کاران آن زمره منشور سلطانی و قمر تاج مانی
 بخشیدند و گریه باره در رگ خون گریه گان خون جوش ز چون خمله کشیدند و بگیر
 رفتار یک در پیر اسب روی داشتند و و از نهاد خاک بر آوردند و شنگان کار گزاف
 کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست این بار باقی نام پسندیده
 منشی جهان بینی یافت و جا گرم ناکرده به شمره فشان می ریخت شنگان بارگاه جلال بدایره یک
 روی آوردند بر نا و پیر کردند و نار سیدگان را به بند انداخته و بر سیمان بر سیمان بودند و نیز

کودکی غزال نام ازان گرفتار آن نگویند هجر جام بر سپهرینا نام به بنایش که می گشت
 و نیزوان را آغایه پرستید که بسمل برده قرب جایافت و سر و نشان را آموزگار آید که ایشان
 را بر روی زمین باز باد بیدار در سرفرا و هجر آوختند و فتنه نگینند معمل الملکوت که هم ازان قوم
 بود که خمال قوم بهمه خویش گرفت و سپهر اند با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس در
 درین قلمرو یکی رئیس سرکشان فرستاد تا آشتی بدید آید و ستیزه آویند و پیروای نماید و بایان
 اندر پذیرفتند و در یکبار و اولی را که پی هم می آمدند پیش قدم رسیده بود و نشسته اند و از صبر
 جا نگذاشته فرستاده سوین که یوسف این تاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بدید
 حبیب و فرستاده را از گمراهی و شوریده سری آن روز بر سر شتگان و در تیره غصیان
 گشته گان آلی و اوجون آشتی صورت داشت و هر آینه جنگ عظیم بایست که و از نیزوان انصت
 خواسته آمد و هم هست خداوند بیدار رخ بخش نه تنها رخصت و هست بلکه فتح و نصرت بخیر شد
 برین پیروزی پندار خرد می گرفت و چنان در دل فرو داد که کم ایند و را در آفریدگان از من
 فرزانه تری و فرمند تری نیست تا نال این اندیشه چه برود و کار یکجا انهدا بهمانا فرشته
 چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شمع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
 که درین نزدیکی یکی را از نیز و یکان پیشگاه و ناز بخاری و نیز اند و بگریز انباری طوق لعنت
 ابدی بر خاک می نشاند همین شتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خوانستند
 گفت ایها القوم ویرست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم نیزوان را آفریدگان
 بسیار و پنهان از چشم ما و نمود جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان میان در خون نغزین که باشد
 و نیزان چشم خداوند که اسوز و شمار چه باک مرا چه پروا برین نگویند ه سرشت صد هزار نفرین
 که بشادی آن پیروزی سپاس ادا کرد و از نمیب این سرزنش پروا نکرد و هم از بی گفتار
 بحکایت آدم می پیوند که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزایانی جاعل فی الارض
 خلیفه بر بام آسمان بلند آواز ه شد فرشتگان در ام خلافت از روی عطا و سخنها رفت

و بزم مجمل فیما بین یفسد و یسفاک له مار و مخ نسج بحد و نقد س لک خروش بر خشتند تا آنکه گفتا
 قدر انرا فی اعلم لا تعلمون + مهر خموشی بر دها گسترخ نوا یان نهاد خبر غزایل که در کجروی قدم استوار
 داشت همگان پوزش پیش آورند و بفرقتی نیایش ساز کردند نگارنده این نو آئین نامه درون
 داشت غمگرمی آن کمن هنگامد تریش زین تاب نیور و هم بیدار دل دین و در که خواهد بستر پای
 آن روید او گز نخستین مجله ترجمه عجایب القصص که فراهم آورده کلمک معجز گارار سطر و جاس
 دانش و داد و ستکاهی ثواب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بگردد بر تو محضر
 یمنروز در نموداری نشان هستی آدم راز داناان آفرینش بران فرستد اند که
 چون بی خبر بخت این فرمان رفت که مشت غامی از زمین فرخچک آرد و تا خمیر مایه کالبد آدم و نشاء
 پیدا کنی تعلیق غلم تواند بود و نشان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرعزار
 آمد چون خواست که خواش اروائی و خاک را مالش بر دوز آرمائی و دها خاک و سوسه ناک بدن
 سوز و درون فغان بر آور که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد آینه رازش با جوهر پرده نشاء
 را اینک این که سرکشی های آشتی بیکران دوزیدن تند با خشم ایزدی بران خفته سران نه عزت
 نهیبی است که چون خواهند از من بگیری بر بندند لزه هفت اندام مرا از هم نکشاید حاشاک به آفرین
 آدم از خویش بشنود دی تن دروهم من از بلند باگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگزار و از من
 که خاکم و بخاری ترسند دست بردار فرخ سر و نش پوزش نیوش بران دل بدرد و آو خروش
 بخشود و از گناه های ناکبده ترسیدنش راست آویزا مرزش انگاشته نیایش گرس
 خاک پیش بران ببال خضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت نباشناش
 به غزایل حالت فتن تافت کف غامی از همه زمین گرد آورده و در میان مک و طائف
 نهاد از ان کف خاک پس از آنکه روز گاری و راز از خرواش باران رحمت غم خورد و ابرو
 پرانگده دی از ان فنا گلی بهم غم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدن
 نموداری بسایه کلاه به لکاه داشتند گردا گرد فرشتگان از ان راه میگذرشتند و بران پیکر

خرد و فریب نظر میگماشتند همه را و نشین آنکه چون درین نمودار روان میداد آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فرد ز شش فرزند آمد و ز یکد کتون از آن روز به و هم محرم تعبیر و درین
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای یکدیگر همان بود و گوشت پوست و ناخن و
استخوان فتن بستن همان بهمانا و ماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش خسته
باشند تار روان را در آن نهانخانه سه سین بهر آگاهانه فراز آید که در آن سه بجای نفسانی و حیوانی
و نباتی نام بر دواز آید یکپیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشأت
یافته بوجه طسره زوال محمد الله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یاد هم که یک با رخ شنود پس از موفقتن اسمای ذات و افروفتن نظریه بجهت شیون و صفات
آو هم نام یافت و بفرمان آفرید کار و بدشت آرام یافت همان نجسته را مشکاه حواری از بهر
چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن نت زد و همک نجسته اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بر بند و پیش سه سجده فرو آوردند بهر همان
عطا و ندیده و از پذیرفتند و بنده بر زیده خداوند را آفرین گفتند مگر بهرین که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر زد تا گوید به بند خشم خدای والا که قمار آمد و گردش بطوق لعنت نزار
آمد و دانش از آن طلسم آبی گل گرفت و کینه آدم خالی نهاد و دل گرفت از شش آدم درشت
عبر سرشت فارغ از تفرقه بر دازی جبرخ و انجم و انجاش آن غر و ناز بخوردن دانه گندم
همید نیست و نمید نیست که چون کند تابی پدر و مادر زاده ناز پرورده راز خانه سیر دل کند
بهشت ابروی وی در بسته بودند و او از هر سو خشمه می خست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار
به نهائی طاووس میبائی مار به مینو در آمد و حواری را بنه های لا ویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان ادویه آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم گاه نتوانست و شست بهشت
گندم از گلو بشکم فرو رفته بود که حله بهشت همچون کنان که بهر تو ماه از هم پاشد بی آنکه در دیده
باشد بر تن هر یک چاک خند و بر گمای گل خیز مرده با نادر دم فرو ریخت و انی که چه مایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که شمرگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه رخت
آتش کردند بدان زودی از بالا بر افتادند که آدم تا بر خود جنبید و سنجند که چه افتاد و خود را
کوه سرانندیب یافت و خواهرانش ازان که فرارسد که چهره دید و در جده پای بزرگ
برخواست و دو صد سال و بروایتی سه صد سال نام دادند و در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدیگر گریزانند
مهرنگان قدسی بارگاه بهرمان المنی تنمشاه بهر دجونی آدم سبت المعمور را بر نشان گاه کعبه آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی ایمناسکسج تلقین کرده اند گویند آدم و هم چهل بار
از کوه سرانندیب نام ز غریب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنایشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قاصت آدم بر رازی شصت گو نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گرهی پنجای هفت سنگ در جمعی سه شباروزه راه می دهند البوا البشر بکنز اسرار غنیافته و
بست پسر دوزده دختر که نتایج این میادنه تن به چهل هزار تن کیر سید پس از غوشت میگوشتی
گذشته است بهم پیوستن آدم و خواهر ابدار سیصد ساله و دو صد ساله جدائی و عرفات
رو چاه و پیکر پذیرفتن در با پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد بهر آن جا اتفاق افتاده
آئین چنان بود که خواهر هر یک پسر دیگر خرقه ام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کمال پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن برقاش میانه قایل و هابیل که باریسان
آمر اهلین قلمیس نامند و گشته شدن هابیل بر دست قایل برهنه ای اهرمن هم ازین مقام مخیر
شماره آسمانی نامه که بر آدم ازیزدان والا مرد آمد و همه تخردهای ششی و سوو و زیان
وار و گیاه دارام کردن و بود و بری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی سبت و یکست بهنگام
بازگشت به آغاز جادوده و خنجر خود را گرد آورده و همین پور غوشتش که شصت نام داشت
به جانشینی غوشتش گذاشت او را فرمان دبی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کمن سرا
که در آن روزگار نبود گذشت جهان بجهان جوینان گذشت خواهر پس از آدم اندک
گویند یکسال و چندی سرانده هفت سال زیست به بهیلوی هزار آدم باز پسین خواهرگاه یافت

اگر اندرین باره که مرا حضرت صفی الله کجاست فرداوان بمنماست جماعتی در ساندید فرزند
و فرقه در که ابو فیس گمان کنند و باز نمودگر و بی آنست که لوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
باغوشش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فرادان از بخت اشراف بنجاک سپهر و فرزند
یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که بزبان اوستیانی - او را بای اول نام دارد نام آوری
بود و داند و زدنش موزگو ناگون خردهای ارمیند و نشانی فرسپند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المقدس را بعد بامه گذاشتن آدم سپهر بردند امین گرانمایه مدینه را
دوست همدان مقام خاندان سنگ گل ماست تا محراب طاعت خدا پرستان آن محمد
نواند و بقولی نه صد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که خشیچ پیکر شیت را خاک سارستان او ده و فرخست + از گفتارهای دشتین است
که هیچ جرمه تلخ از مرگ نیست و ناچار همی باید پیشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و گزید
همی باید پیشید هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
این شمشیت بعد از پادشاه آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سرائی
گوی را انوش گویند و گویند ما را انوش هوری بود از دوران فردوس که آفریننده خود فردوس
آفرید به شیت بخشید و بود فرجام و الاخر وی و فرنگ نیز هوشی داشت و در روانی فرمان
افرونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که عمرش سرپا انوش است پدید آورده دست
نشان انوش است میفرماید هر که آفره ایندی کوی تاید روی امین منش های فرودسیده سراسر اعم
آید بزبان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سر و شان زمینی را لغز را گنجی شتافتن در سکر
انداز و نیکی و بدی بکشد اشتهار + نشان داند و اگر را بد اشتهار بداد فرمان بدون بحق گزائی
پدر و مادر بنده و در روی آوردن + باد و ستان و مهر و زری دل باز بان بلی کردن + غم
بینوایان و اندوه تهمیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فرخی نیکو پاس گزاردن در سخن

و ننگدستی جو اغردانه شکست و در نیدن انگشت را از رستی پیرایه وادون + کردار را بدستی پیرایه
 به وادست و گان رسیدن + از سر دیگر هستی که سر مایه هستی است باند که خست نمودن وادون + از
 نه خست نمودی نهاد وند در گشت دوری جستن + برودی ره روان از راه نوازش در کشادن +
 گدایان بخشش عملان وادون + وقت فوج جاندار جان آفرین را بر بنبرگی نام بردن و بیان
 آفرینی ستون + قرار این سنوی آموزگار قبول پیور نصدا انصد و شست و سه سال
 و بد است این جزوی نصد و چاه سال و بعقیه + قاضی بیغناشت نصد سال و بر و است
 یکی از روات نصد و ده از ده سال است پس این نونش قیام این نونش چاه
 پذیرگرفت روکش وادون + نخت جلالون غوی کسی بود اسم سائش لفظی است که آنرا
 ترجمه لفظ عالمی نوان گشت ساختن باغ و بوستان + افران کل وایوان + از آنرا
 همان آرای اوست بر وادون گار سردی این سنده آئین ورو را آفرین آفرینش مردمش
 گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر و با گردی از گرانمایگان تخمه شست در مرزوم
 بایل از شش گزید و دیگران را بنبرگی و کار دانی در گیتی بین کرد علی اختلاف از دین نصد
 و شش سال باشد و چهل سال لوی کامرانی آفرینش بایان کار از جهان
 ناپایدار گذشت همایلی در زبان آن جمله نول + است یعنی که روح این سنده
 در فرخنده نخت و سیر زمین بایل که پدرش از بر ماند و بود پندیده بود و گشت شهر
 ساخت و آنرا سوس نام نهاد و بر و است طبری نصد و بوست سال یا شست و چهل سال
 زیست و فرزند و فرزند نوشتن میر و این ملایلی را بایز شش اندر زهای الکی فراخور گنج
 را ساخت که به کار خانه خسروی بوی سپرده خود و حلقه بر و رستی و دین ایندی کار
 یعنی بر و بختیا ر بهمای نخت نیاگان بر بای دخت بلکه آغایه در دانش وادون
 که پنداری از گذشتهگان قدم پیش گذاشت جو به از رودهای بزرگ برید تا برگشت
 و ماغ و بنیبه و راغ گذر و هم رستی را بر و بخت و هم ره روان بگرگشت وادون

برود و دویصد و شصت و دو سالگی یاد میبرد و هفت سالگی دل از جهان برکنده تا تم نهای
 و شاه نشانی را نام نانی اخم و خ نقش نگین شده همان آن جهان و دانش تهران وی زمین
 شد که این نه ورق و هجده پیرده را برادر از هم کشاد و از هر پیرده خبری باز داد هر که نه دانش
 که آنرا جوا بر سر سر چشم پیش دانند و هر که نه پیش که آن را پر از راه دانش گردانند پدید آورده
 این دانشمند پیش در است از انبیا نه هاست و دقت و نام نهشت تن که اکنون صفتی و حریفی
 پیش نیست هم از مخترعات این فرزند نه گستر است مردم را بهفتاد و دو زبان که یک
 از آنها یونانی است گویانی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها را با است اساس نهاد گویانی
 راز و دل خاک با ان صورت آشکار کرد فی فی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینان برآورد
 چون بهر دخیلش بینی خرد بود آنچه طوفان قرار سیده بود و بهید نیست که جهان را کران
 تا که ان آب فرو که و سوبین نامی را که در نه آموختگان و بهر اند و تنگان نشی و دانش و فونی
 بهوشن شست بدان گذاشت که به تصرف و دگنبد که بر وی زمین نمونه گردون تواند بود
 طرح انداخت و دشت نامه با ران نهاد گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکزار و دویصد
 و چهل و سی و هشت پیدای پذیرفت بسیار طبع فان از جان و رفت و هنوز از استی نشاند و دانش
 بد اهرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روانی نقد بهر را بدان پآ
 بر دکه در آستان اعریس نام یافت و زمینان هرس الهام سه نامیدند و عجم
 اقلینوس الهی نیز پرورش آموخت این آموزگار است فرجام کار از روی شکفت آو را برآ
 که میانه وی و غزائیل رفت من که کارنده این نامه ام باز شو کن بهر ابدید ان نامه با
 پیشین حواله میکنم از مرگ امان یافت و همانا بفرغ فره دانش که ابجیات انسانی است
 زندگی با و دان یافت و بروایتی یکصد و پنجاه سال بقولی یکصد و شصت سال برهنائی
 و آگهی خرائی برداشت و چون سیصد و شصت یا سیصد و شصت یا چهارصد و پنجاه یا سیصد
 و شصت و شصت سال درین دایره آنچو و کرد و در سال یکزار و چهارصد و شصت و هفت

هبوطی بفرزگاه روی آورده خسته کیشانی که از وی دانش موادی آموختند کیسره بر باغ باغ
 هلالی مشق از آن همگی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد خواب نام و تنگ گرفت بروز
 آسودی و نه شب بخودی نیک و ساده دل داده که مرد و گری همی نیست و صورت او لرزید
 در نظر داشت بیکری بصورت او لرزید از چه بساخت و نهانی بدان تندید عشق نمی بازوید
 را از زوایای خانه چنان و نمود که پرستشگاه است و آن پیکر چون پادشاه از او نگاه
 هرگاه آرزوی دیدن روی او لرزید بر دل زور آوردی تنها دیدان حجره رفتی دور از دین
 فرو بسته و بیکر دست را در آغوش گرفتی و در دل باوی گفتی چون بدون آمدی قفل بودی
 و کلید در حبیب غمگینی خوش گفت آنگاه گفت مصرع بدلیلی هر چه ماندین پس است و چون این
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و هر دو هر من که بلیس و غازیل و شیطان نیز است
 از کین بد آمد و نمک را نه بکافه باقیان در آمد مرده را به رازدانی او لرزید شناساوری کیش
 و فروغ گتری فرنگ ستود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در درده پیوسته و گفتند
 خانه دوست گفت هان یکشایند و خاک این حجره تو تیا چشم جهان بین آیند در کشودند و قتل
 را دیدند و بیکر گریه و ندا بلیس که بروی از جهان آخرین نفرین باد و قوم را بدان فریفت که او لرزید
 این قتل را می پرستید و آن و نشنای سودمند که شمارا می آموخت هم ازین بیکری بی با
 فرا گرفت و هم ازین و کیش نهانی این بیکر است که با تن فانی از زمین است و به سپهر است
 این آزاده مرده که در ماتم او پیدا ز لب پیکر پرستی از او لرزید آموخته بود و چون شمارا و بلند
 پایه باغش این باز نخو است این راز بر شما گفت و سخن از سخن میخیزد که غما به پیر اید و رو به شش
 و سخن از جای دیگر در میان آورید گامیکه فرو و مرد و که بندگی فراموش کرد و پیشه مفر شویده
 و خور و ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن هایلوش سوخت و بنده گان
 بشکفت زار افتادند و فریاده بهانه بوی هانا هانا این امرین زشت خوی بصورت و فریب
 روشن خلق شد و سویدای دل بخیر دان افکند که او بدین روشنی و تابناکی فروغ آید

و خاکش بدین که گفت ابراهیم این آفرامی پرستید و این جوهر فروغ آموده فرستیده
خویش را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد ابلهان گفتن را بی سربل نهادند و گری
بود و بزرگداشت آتش پیشه گفت تا آنکه نیزنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنر پیری
بروزگار جهان داری گشتا سپ از پرده بردن آمد و نرزد استاد آورد دم راسوی خود
خواندی و گفتی که من پرستاده نیز دهم و نرزدان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان داده است
و نرزد که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عیال قبولان
ناگزیر آتش پرستی خویش نند که دها گروه مردم بدان کنش و آمدند این حکایت خرمجی
ست از خصمی دیو بانی آدم که اگر چه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین مهرزه
نوائی میگزرم و سر رشته سخن از جای که فروخته ام باز بچنگ می آورم او سیاهان فریبست
خوردند و سود خویش و نرزدان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی بیکار
چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندی و وزن پرستی روی گرفت و
دین و دولت کنش و ملت بهم خورد دینی آدم را داستان طراز و شعبده باز و شمنی که دست
گردی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین چهار بخت سپرد و نرزدان مارا و هم اینان
مارا از شعیب و دستان دیوسر بارنگ ریونگاه دارد و دیگر باره او بندی شکیمره او پس
سخن میزد و بگوید که افسانه ماروت و ماروت درین نور و گفته شود و دستوری یافتن این
فرومیده فرنگ بیدار شدن داد و در ملینو قدسیان را بدین ترانه و خروش آورد که آدم
با آنکه نیز نمی گم و آزار دهنی مادر و بی پدر بود و انگاه و دیدن چاک گندم بگویند ناموس میداد
باز داشت خویش از گندم که با میوه های بهشت بد و جو نیز زدن توانست تا از دیس که برین
از آمیزش نونا برود و زن آفریده اند و بروی زمین ناف پریدند و اندواید و درین حالگاه
جاودان چون باید خرم بهشت بجای آید و انست و مقام غالی نهاد و ان نرزدان این اندیشه را
پرسندید و خواست که این پیاده بر آدم پیاره زده اند هم بسوی خود بینان برگردانند به نوائی که تا از نرزدان

خطاب کرد که ای بازادی خویش نازندگان و پندار فروش گردن فرازدگان عالم صورت
 بدان رنگ بوی آفریده ای که سروشان را دل از کف بندد و در جوهر خاک نه آن که شمع نغمه
 که در هر دو آن را پای و لغو و اینک می دانی و اینک میدان که انما یخیزد از خویش بر گیند تا تو قیام
 خطه خاک بنام این نویسم و بجهان رنگ بفرستیم فرشتگان قرعه خال بنام سه فرزند گنج
 زدن خویش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرور و نرو و گیتی را فرماند و خواند فرشتگان نروائی
 و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و باز آن شوهر دار نیامیزند و از باده خوش
 ریایر بنیزند گماشتگان اندر پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این کار
 کلمه سید و زمار کنیم و یاری کنیم بداند که یاری با نیست فرشتگان رزیدند و داد گسترند بر بست آن
 که میزد و گیتی کار کردندی و شما گاه بیال توانائی اسیم عظم بام آسمان بپندید و نیز بنگام نزول
 درین دین و خراب نش بای آدنی از غش و کام و آرزو و آرزو و فرمودی یافتند و چون بفرار آباد گشت
 رفتی آنم نقش از صفحه پندار سترده میشدگی را از آن سر و ششک در نیگار ملال روید او رستگار
 جست و دیگر بجا کبازی فرو و نیامد آن دو آفراده که هاروت و ماروت نام داشتند
 همچنان که قمار آرزو و ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دانی که گوی در شایوی
 گفته اند ع خود میکنم خرام و خود از دست میر و دو و نرو و هاروت آمد و از ناسازی دل آردی
 شوی دادخواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق نیست که حق بجانبی بود و
 حسرت روی و راه و تلافی نکند و از تو آخر بچه هم شکست با ششم و شصتک خویش با دوستان
 گفتاری در دل با جانان که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غره غره را بفسونگری
 فریب هم گستریدی داد و گفت شبانه شبانه من آئی و کام دل بگیر شوی زهره اگر چه گفت
 نشنید باشد هم از انداز و ادب آن رسیده باشد که دل قاضی را بود و زن مرد افکن است
 و آوری پیش ماروت و بر دینق ناز را بستن کیدل دم فرو و نرو بوم و کرشمه همان یک
 تیر در مکان داشت که ماروت جان سلامت توانستی برد و همان گفت که از دو سو

بزبان و همان وعد همیشه بپایان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چنینها رفتند نه شانه و نه کاشانه
 به نوحه نوحه تشنیه جمع آمدند هر یکی بجلقه یک نصف گرفتار و از روی یکدیگر شتر مساردانی که فرشته
 را تشنگ و صدمه بود دل از اندوه پرده افتند و از آن رو که تشنگی نظر نمودت ست دوم و دایمیک
 زن در ساختند قهر و ذوقیست بمب و انفغان بگزرم ز تشنگی غار بهت بجای غمیزان
 خلیفه باد و زن فریبند و آدای نرگوسل و انگشت تابای شوهر در میان ست قمار و دست
 بر من زسد نخست و شنبه بر گوی رقیب باید را ندب پس کام دل گفتند زنهار بگناه را نمیشم گفت
 سرسبزه بهت می فرود باید آورد تا بیرون نمیشد بدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش نیش بکیر
 که آدم زاد و خستد یا نشند چنین ساید مشهور چون دیدند و دل داشتند اندیش و بهوشی اندازه سنج زدند
 فسوفی تازه در کار شیفه گمان کرد و ابکینه و جام آورد و به آشام باده گلغام چشمک ز خویش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانه و لزنه موج می از باد و دریانه از بهوش و خرد نشان مگذاشت و مادم
 تیغ خواش بر دوان زد و در بیای پی رطابهای گران زد و ندان ساد و بر کار کار فرمائی از گرفت
 آستین در نور و دیدند و آماده خون سخن گویدند تا سپس بجای در گران سخن گستران پیشینه
 را در نیجا و سخن ستی می آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند و
 چون خواستند که باز آن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند اما نمانفتند و دیدند
 و آورد بر گریخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه چگونه تردانی روی نموده است تا بهت فرزند
 کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه بپرو
 از روی کار بر گیرند غالب سید نامه که اگر چه آئین مدبوشان دارد اما سری بسوگیری و سخن
 دارد و گفتار نخستین فرو گزشت و دوین سخن باورد داشت نیز دوان بر آدم دو بود پری و فرشته
 فرمانزد است باهر که چه خواهد کند ما که گفت ناکی نیش نیم سپهر یان را چو ایچو ستین فتنم انجام
 کار پس از این گیر و دار بقوی بپوشش گسری ایمن و و بزه مند و بدایتی انبساط گری نمودن
 عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرود گزشتند و بعد از نیا که زو و گزشت در شکر و شکر

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و شش برایشان گذاشته و چشمه آبی پیش نظر درون
 ساخته نه چنان دور که از هم سستن و هم پیوستن موجب نگرانها شتاب نهد و نه چندان نزدیک
 بجهت تر توانند که در زبانهای ناز و دهن برآمدن را باز بان موجب آن زلال پیش از درازی یک
 فاصله در میان نیست هر روز بام و شام و در فرشته از آسمان فرسود و آیند و این و افزودند
 راناز یانه زنده و نار و زرخیز همین سر ز نش و آ و ز خواهد بود این دوستان چنانکه ما سر و دم بسیاری
 از دستان هم بدین روشن بزبان رفته است دراز گویان دیگر که امام رازی و قاضی همبها از نهانند
 این گوید راهی بریزند و هر آینه برانند که بجزای غفلت زوای آیه و تبغوا ما تلوا شیاطین علی ملک
 سیدمان و ماکر سیدمان و لکن اشیا طین کفر و ایلمون العاقل السحر و مفقود و حسب الانقیاد آیه
 و ما انزل علی الملکین بابل ماروت و ماروت و ما علمان من احد حتی یقولوا انما نحن فتنه فکفر
 ففیعلمون منها ما یفرون به بین المهر و روز و به جز بقدر در اندیشه صورت نمی بنده که این دو
 فرشته جاد و بهید نیستند و به نیروی جاد و کاریکه به نشنودی خدا دران است کرده اند تا بدین
 روز نشسته اند و در جاده آلودگان مانده میگویم و ازین گفتن گزینیت که بنیاده و گفتارها
 آویزگاه هاروت و ماروت دران بابل است که به دامنه کوه و ما و نداد ابدان است و در
 بابل که نزدیک کو فشتان میدهند آید و ن غنان تو سن قلم ازین رگ بر زبر با فیم و برایی رو
 بمنزل دارد شتافیم و چون آن نشاگاه را از روی پیر و هوش کافیم اوریس را بر آسمان
 و بر سرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به نخستگدانش و فرخی داد جهان بنای و
 نشانی دارد و هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند ملک ابن متوشلخ را بر سر غلغله
 گذاشته روی در نقاب عدم متعصفت این جهان را و او گستر که هم ملک هم مکان و هم لامع
 گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را با و خدا و دان و خشت و کما بیش مقصد
 سال زیست چهار بالش عز و تازی به همین پوشش سکیت که نام دگرش لوح علیه السلام
 است و در خوشحوری و پیام آوری آید و بلند نام است گزشت و در جاده و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آئین کبری یافت مردم را بخود خواند و بخاراه نمود گویند نهضت پنجاه سال کشایش
این کار که نسبت افزون از هشتاد تن به بند بندگی دریا بند تیره درون که خدای انجلی می پستند و فر
را به دستائی در و چون فرستند فرزند را که خبر بشیر مان کرد کار سخن گفتی دیوانه همی شمرند و بشیر را
به پنجاه و شش را بخار و خاره می ارزند چون هزار سال گویند پنجاه سال کم باش شمر کشید کار از آن گذ
که دیگر شش نام را تاب تواند آورد و نا کام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بد عا خوا
مگر ریشه نهال و عا به تار ساز همی ناست که از وی این لوی می نیر و فرای بگویش خور و که درخت
سلاج که از در بند بوم سال نامند میاید نشانند و چون باندازه با یست ببالد از همه همیاید راند
و کشتی ساخت مان حق برستان این شش نام را ندازه خشت و شششایش خاوند از پنجاه میون گرفت
روزگاه بالش سلاج چهل سال است که هر گاه انیامه روز کار بران بستنی رود و خوراکه سفینه توان
شود تا کوکان نو پیکر نیر بر این گام بر بانی فراز آید مگر آفرید کار را شناسد و از خشم خدائی توانا
هر بند و زن بیگنا مان را با دافراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت نیر و هیل سال
بر آمد و کوکان جوانان کیشند به یکس اندر زن پذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد نگه و لبه
بگفتن از در که دران هیل سال که درخت سال میاید هیچ زن دران گروه باز نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیارد و لوح به از ده و تیشده در و در گری و در ورق سازی پیر و جوان از وی طنز
و فسوس گان بازیچه و بازی تاد و سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدان یکله او و صد
گروه و پناوری ششصد گز و بلندی سی گز و گینه به سه اشکوب پیر شش گشت افزاین پایه
به پندگان دادند و و اندرون میا بن ششین حجت خواب آدم زاد که چند و فرور دین خانه
چار دار آرا مشگاه شد و زنده را به بلند ششیان فرو گزار و چیرنده ابیست ششیان فرور
و شمار اینها از نامه های دیگر جوی آدم را و خود از هشتاد تن فزون نبود از انیمان جام و
سالم و یافت سه گرامی پور لوح و بفتاد و هفت گرامی تخمه شیش کوا تا می سخن
به گنگان بدان آسبه سری که دانی در کشتی نشستند و چون نا خداند ششند دل در خدا بستند و آگاه

از مغرب یزنی در آن گونه که تافته بود و منجم است که نان در تنور سب و آج شش و دوجوی بخونی بلکه
 رودی بر خاک و آن گشت دانی رویت این ماجرا را به چهار و آشنایان فن گزارش را در سر گذشت
 طوفان گفتار نیست که چهل شب روزنه یکیده بر هم زدن ابراز اشکاف و درختن ایتاد
 و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
 برنیشتم شتاد یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گا و زمین بدر برد تا چنان شد
 که از کوه های بلند نشان پدیدار نمادنی فی زمین خود کجا بود تا گویی که کوه سار زانده شستی از
 جایگاه خویش که گویند کوفه بود برقرار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت بار
 گرد گشت و بیست و نهمین بار که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیچید و بعد از پنج ماه
 گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه جودی
 از تیر روی باز ماند شت و آشنایان رودی خاک دیدند از شتی فرو آمد و نیایشگرانه رودی
 سوی آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن می گویی خرم دهی موسوم به شوق الثمین
 که بازار هشتاد و کس زخمه آن تواند بود آباء می پذیرفتند جاکرم کرده آتشی بی زبانهایی
 موهومی سازگار بر میدگان آرمیده رو آورده و با جانگزان و جان تنائی کرد و خراج
 و حاکم و سام و یافت و زنان این چهار آزاده و دوازده و زن نام و نشان نگذاشت
 این خیمه و شورش کمان را سه بهر کرد و هر سه پور نه پند را به زبانی هر سه فکر و نشاط آورد
 ساختند شام و فارسی خراسان و عراق و سام را و از جنگ آمد و جیش پیوند بودند
 و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حاکم شد و بر کشور چین سفالیه ترکستان
 لوی شکوت یافت سایه گسترده پنجم گستران میرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نظر ادب
 هر سه تن شمرند و چندی و چگونگی عمر و نیشخ الانبیا حضرت لوح بخانی الله که آدم ثانی نیز
 اسمی از اسمای اوست سخن غیر مناسب است عمر و دراز از دوزخ از انجمله نگارنده خاتم التواریخ
 یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زود و نهصد و پنجاه سال فردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سید بنیاد سال
 پس از طوفان زنده ماند نشان همید به میرم بدین ذوق آئین که تا کار نیست دوم مرد
 برز و میری خویش خون گریست چون جانتان فرشته دمی که میخاست جان شکر
 و پرویش که در کاسی دراز بزم پیمیر نامور چگونگی یافتی کیتی را فرمود بهمانا مانا بخانه دورد که از کتی
 درآمد و از در دیگر بیرون رفتیم به نامی که کار کرد و دوری آغازگاه و تنهایی خوشین درین
 راه بقول وجود غمزه و خود غمگسار است مر آنان که جاوید زندگی یافته اند ما تمهید است تمام
 در چه کارانده و بکدام است گاری نخیست امید از دفر و دل مالوس را است کین بمرین تنی
 دادن چه امید است آخر خضر و اوریس و سحر را ائله غالب در دهنه خود
 و بدانش گرامی و سخن از یافت سراسی چون پدرش بسوی قلمروی که بوی خشم بود و بوی
 کرد و نادل بیدار خجسته از پدر خوش است که دعای بوی آموزد که بخواند آن عا با نان فرد
 آید سنگ که تازی حجر المهر و بار سه سنگ دیده و تبر کی جبهه تاش گفته شود
 از پدر یافت هرگاه به بوی باران سنگ ادر کار آوردی هوا اگر چه منوم با بان بگوید آبرها
 دریا بار آوردی محمد است شکست بخارانی که از باز پسین نکهه سنجان است و مقطع غریبی
 زفره خوش می سنجاف و شکست از سنگدلیهای تو گردید که چو ابره که می باطنش از آتش
 سنگ دیده است به پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گسری درین کاخ
 رشده روزگار بسبر برد و براتی یازده سپهر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک کن
 آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر رفیر ماندی کام دل اندانانجا به نامه مان بوده اندیر
 کما دران خیزند انشی که چه نفهم همانا ازین گفتار آن خوشتم که توقع پیمیری رفت اکنون همان
 عنوان سروری است در روشن خردان هر کرانه و سخن پیونیدان زمانه دانسته که کشتای کار کیای
 و سر حشود دانش دین و آینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان بها
 آفرین باد و انگاه از آدم نیافت ابن نوح نوبت هر کی را از این بوی پیشگاه منشور

خشوری بنام دهر یکی در این شناساورد و فرنگ شناساگری پیشوا میجو نام است پس ترک
 این یافت تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد و هجرت حضرت خیر الانام علیه التوحه و السلام
 یک هزار و دو صد و شصت و شش از او تا کنون نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال خوان
 و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بسا ماه و سال بنیال درین دوده و دودان خداوند
 و جامه بندی را اندازه بدیدست و سپه سالاری و شهر یادی را آذاره بلند مید که این شهر یازی را
 که من بخند لیب چهارستان اویم از عمر در از نعمت از انکامیه بر خور که به پیشگاه باز رسید انام حضرت
 صاحب از ان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سردی از پیش بر دتا بلند نامی فیروز فرجانی
 دوده از آدم بنجام گرایه و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر دز شمار سر آید قطعه من دعای
 بقای تو و ندین دعوی + بهر خاتم آل عباسست محض من جهان بعد صد و سیر آنقدر که ذکر دعا به
 در انجمن شنوئی از زبان داور من به پر تو مهر نیمه و زار داری ترک این دنیا
 تا قهر مانی مکی خان + نظم خیر نامگری بشتاخ نهال به طوطیان زمر دین پروبال +
 گاه مرجان و مازه از منقار به که زیر جوشانده از پروبال + همه که هنگ ساز و زمره سنج به
 همه دستا نسری و پرده سگال به زان میچه دمان خضر لباس + زان شبتی شان کو مثال
 نشوئی یک ترانه کس نبوده شور گلبانگ دیگر از دنبال + کف ندون ساز کرده برگشت
 به رقص آغاز کرده با و شمال به طوبی و طوطی و لواز و موا به بنود جز ترنم اطفان به
 نه کلک من آن نهالستی به دین معنی طیور نسخ فال به گفته با شتی که خامه رقص به
 خشک بپاره السیت اسبج مبال به لغز گفتی و تن زدم آرمی به نتوان حبست کار ریشه ز نال
 نظم انداز غلبندی کرد + رست سردی لبه زمین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر
 نیمروز بر تودانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافت نشان جهان را یافت ترک
 این الا شکوه را از ان رو که بترکی شهر یاری جوان را و غلان گویند یافت او غلان
 گفتند داود و دانش آیین داشت درین هر دو شیوه و شمای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهادن از نگاه سیلول سلطنت
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از سبزه آرمش گزید از فی علف و خوب
 و گیاه نشینها افرختی و بونست دام و در را پوشش تن ساختی گویند که گشت از کار و پدید
 در نه از ان پیش نره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند و ترکان شمشیر زن را فرمان فرزانه
 شیر انگل بر نهاد و قرار داد آن بود که از ان همه برگ و ساز که از مرده مرد که باز ماند جز شمشیر
 نهند و همه بد ختر باز گزاردند که هر آنه تیغ جوهر دار فرد فرست گنجینه سیم و زر بلکه گنجینه مفت
 است که برین پلار کمالاس گون و ترس است مرد را دستمایه ناز نیست بالجه انهمه رسم و آیین نهاد
 و پامان کار پس از دوست چیل ساله بیدار خواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان و دودل پس از نشت
 او غلان بفرزند بخت بلندش ایلمنجه خان چشم روشنی گفتند کلج که نهاد و راستی پیشه گزید
 پیرامون دلش نگذشتی و بابدان هم تیان گشتی آنداده رو بود و دل باید نردان در گشت
 تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباد و باغ کامرانی خویش و بیباختی خان جوان
 نو جوان سپرد و خود ازین خازن را دامن بر چید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گویی آر مید
 دو صد و پنجاه سال پاره بنموداری اقبال و پاره پیرتاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
 و بهنگام ناگزیر در گذشت بیباختی خان که هم در نظرگاه پیراورنگ رای بود و در گنج خوری انطی
 تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانش نه حجت مخبر و ادنکر و روزنامه
 عمرش چون تم یکصد شتاد و شش سالگی ندیرفت و نوشتند و باز نامه کلجی کردن کشی تمام
 فرخ آخرش کیو کخان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی بادشاهی افروز
 و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان آیت جهان را بخوشی و خشنود
 و جهانیان ابد و آرم نگاه داشت مملو نام کار جهان و جهانیان بفرزند خویش النجمه خان
 گذاشت بر تروستی در یکاف و به بیدریغ بخشی امیر کردار بود و شهنش را برداد و پیشه داد و فرمود
 را به دهنش از خواهمش بے نیاز ساخت سبکسران به باد و بروت از جا رفتند و از

با نره کیش آیین بدرزند آرا میشد او که بسکون شین ترجمه انتظام هست کنار گرفت بت پر
 صوت پذیرفت بانوسی این فرمانروای بابر گزید و سپهر تمام داد و گزشتین یکی مغلیان
 و دیگری را تاتار خان نام نهاد هر دو در بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلم و خوش را
 و نیم کرده نیمه بر فعل و نیمه به تاتار نام زد و چون کفست هفت سال در گیتی و رنگ و زبید
 پی رفتگان برداشت الله الله این نیز چون روز فرزنگان گزید و روز فرورفت فردرزد
 آن برگ و آن گل افتاد به هم خزان به بهار دگر گشت و گرد آورنده جامع التواریخ زبانی
 خامه چنین حروف میزند که از تاتار خان ناسوخی خان که هفتین کس است سلسله از هم گشت
 و بی بی کی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلم و کتاب تارخانیاں نوشتند تور کرامی پور
 فریدون فو غنائی درون گرفت مغلیان که کشور بخشیده بدربکف آورد و گران تا گران بساط آن
 امان گسترده و هم رعیت آسوده و هم کشای و زانو آمد و هم سپاه خشنود چهار پیشه گشت
 قراخان و قراخان که قراخان اوزخان هر چهار گوش بازو شایه دولت بازو و یک اقبال اعظم
 قراخان که هر سه امین برادر بود و چون پدر ساز کا فو و فن کرد و بدو ساده سر و تکیه و دیگر
 سخنان نهاد و دل فرور خیمه بود ند که پشت قراخان معدن خشنده گوهر است که دوروشنی
 گوی از ستاره روز تواند بر دلاجرم قراخان بگرازش و بزرگ است همان آمده زود
 آینه گراشتن اوی اندر زنده پیغمبری چشم براه و پشت تا چشم بیدار پیروشن کرد گفته اند که
 از مادر جدا شد سه روز پستان مادر تکیه و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب در آمد و بدینسان
 بسنج برآمد که صوت پرستی نگه داری بصوت آفرین روس نیاری شیر تو بر من حرام است
 کو خون من بر تو حلال باش هر حلقه منسکین و میان مشکوی نهان از خلق بخواه ایمان آورد و گو
 سه روز شیر خورد و مادر و پدر ا دل بجای آمد و ترکان را آیین چنان بود که نافرزند یکساله
 نشد سی نام نهادند سی نام آور بی نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان از نامداران قوم
 درباره نام پرورش رفت که کودک از اغوش پدر بلبی که شیر از وی همیشه بسنج در آمد که نام

اغورست نشنوندگان نر بره در قائل رخروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آوردده بودند
 آورش ساختند به نامی نام آورده مفهوم نامدار بهین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را
 نام نهند نمی از پروردگار و بصورت از پروردگار بر سر و سر می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی
 از ماه چهارده گوی بر دقراخان بخت که خان را بدان آئین که ترکان داشتند همچو ابوی سر است
 یزدان پرست بیدار دل بهم بستن ترخان خفته خرد صورت پرست ترن شد و گوی از این از هر
 و بیابان تشنه خشت پدیدار بر نهانی پس دل سوخت و خلوتش بشمع خسار و فقر را و دیگر از
 اینجا نیز جهان دور باشد در نظر بود لاجرم صحبتش شوی در نگرفت هر دو فقر تیره خاطر را و دیگر
 بجای ماند و جانم زده شناس همچنان میر سا که عرب غرب گوید مگر اغورخان میر سا که از او
 غرب تعمیر رفت نیز فری از شکارگاه نه نگاه روی آورد و هو اگر آمد و خانه سیومین آوردش
 او ز خان در راه آسودگی حبست از بارگی فرو آمد و در آن کاشانه رخت سلاح از ترن بکند و آن
 و نان خواست از خان نیز و ختری دشت و شیره و به نفس و روش پاکیزه ماند و گستره خورد
 پیش آورد خانه خدایان بنوده باشد و بر این و تن بخوان بنوده باشد خسته زاده به نازین
 گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بر بانی اختر در گذر بود
 و دختران بخت را به نهانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاقه ای فرو داد و گفت اغورخان
 چون سکاری چنین بفرست شادمان بخانه باز آید و بدستوری پدید بر بیکه سه پوین را در
 آغوش کشید و کام دل حبست آن و زن پیشینه بود دید و نگری این و تن در روز افزونی غیر
 مرد و زن از آنده که استند و عروس نورابه لایه های مادم و دمد مای سپایی آخینان
 که از بازگفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا را انباغ اند و از تاب آتش
 رشک دلغ اند رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس به نر بانی همگر با هم نر بکار
 خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت بکیش ملت برگشت اغورخان که جانشین است خدایان
 ما را لگو پیش میکند و خدای نادیده ناهمی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراموش کرد و

را از گنجی چاره است چاره دران دیدند که بیکانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغورخان
 بشکار رفت و بنیز ده سواران شیه شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنخیر بنان بر بنان
 شیر مرد نیز نذران شوهر دوست سبک روی را از هم ازان لبسوی شوی دان است تارفت و
 از پنجه بهیمیت آگوش کرد فرزانه با هم یاران پیر و خوش کاکا با نه از شکار به بیکارگر آید نیز در نیز
 بهدگر آنگند و تیغ کین یکدگر خواندند قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغورخان را دولت در
 درآمد کالبه خسته از روان پرداخته در بنجاک سپرد و بجای پدر سپرد و بی نشست فرو دستا
 کگوشتی و خشنودی خدا را سودگی خلق پنداشتی همه از راه ناراست عنان برگرداند و به
 یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرسخ پذیرفتند و دل از بت و تبهانه برکنند مگر آنرا
 که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوسی تا مارگر سختند و از خاقان چنین بازخواستند
 خاقان لشکری گران و سپاهی از کند اودان با شفته سیران گسیل کرد تا در قلمر و اغورخان گرفتند
 انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان ناخته بود و بسو چین کوا
 عومیت فراخته در عرض راه بر دو سپاه بهم پیوستند چینیان ناز پرورد که گوی نطامی
 در باره آنان فرماید نظم شبانکه بیولی خوش ایگنخن پد سحر که شربت بر تخمین اگر افتد
 برایشان سر سوزنی و دهن را کشایند چون روزنی + ستیزه ناکرده گر سختند و جانیکه خوان
 دشمن همی با نیست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو نیز دوان پرست خیر و بخت برکشو
 چین آن تاج و تخت دست یافت بر غل تا تا مار فرمان اند کیش خدا پرستی دران گرد و راهی پذیر
 سپید بر و رود که ما و ارالهنرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عرقین
 و مصر و شام و روم و اخراج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنگاه آنگاه دل ایر و از آگهی بد
 افسانه بی سرو و چرادل نهد از تاریخ تا جداران محکم که جام جهان ناست بایر نامه جهان آرائی
 نوریان ای جیان بدان فروزه پیداست که مگر نده را چشم خیر کی کند و دریا بند را موت برین
 برخیزد کی و هر کاف مفتوح و یابی هموم و او معروف و میم مفتوح به با و تان ده غبی مرد بزرگ

شکوه است چو کیو سخت شکوه را گویند و مرت جهان مراد است بدل بی نقطه و این سخن است
 که بروی زمین بگیتی خدیوئی نشست گفتار طرازان عرب از آن رو که کار و بار این خجسته کردار را
 بکرد و گفت آدم مانا یافته اند میسر آیند که پارس میان آدم را کیو مرت دانند و او نیست
 که گمان بگانه بگانه راست نیاید و پسر درونان پارس کیو مرت را فرزند پاسبان انگارند
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی نریدان را دیدی و از ستارگان فروغ
 اندوختی و با سر و شان سخن گفته چون بلند پای پاسبان به آغاز جازا رسید کار
 جهان بر هم خورد و مردم دومی شیوه دیدی آئین شد و او را و اگر کیو مرت را به پیر
 و سری گزید و از دشت به گلشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را سخا خواند و
 فرنگ آموخت ازین بود که او را پدر خوانند سپیس یا مک و بهوشنگ
 و بهورس دیو بنده جمشید لپشت به پشت باد شاه بوده اند جمشید را بهورس
 که تازی زبان صخاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد و روزگاری نخبندان را از ملک دور
 چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون حاکم گداشت فریدون
 آئین این جمشید بهفت کشور را سه بهره کرد و بسیر روشنگر خویش که تور و سلم و ایرج
 اند سپرده تور و سلم بهدشی و بهستانی یک گداخت ایرج را گشتند منوچهر مانا بهر خون خواه
 ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه گنجینه و این سیاوش بنای خوش شاهنش
 افرسیاب بن شینگ این زادش هم این تور را در جنگ گشت ملک که تور و سلم دشتند جنگ آورد
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی نثرهای پراکنده دیگر از آن آونیه های جهان بر زمین نشاند
 و به گنجینه و افسر و کشور به لهر سپ بخشید و از نام آزاده از نثر او لهر سپ در کارزار
 سکندر رومی بدست و سرنگ نکو بهیده آهنگ گشته شد لاجرم میتوان گفت که خبر صخاک
 و سکندر هیچ میکانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارس میان آن را که صخاک عرب است
 نیز از نثر او سیامک اسکندر را از تخمه دراب ابن بهمن شمارند بهرین نور و گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر بر خجسته جهاندار افروسیا بخت گمراه و ایراد لفظ مغل جز بر بشر و مغلان نام بر
 برادران بخار نیست نه بحقیقت با بطل و الاثر داد اغور خان در ترکمانان لاجورد خانیان بود که در
 توریا و فرسیا و لر جیان کجاست مشتاد و شش سال بادشاهی کرد و ایلهک جدا گانه بدیدار و دور و پیر کرده
 نامی دیگر نهاد اغوره قافللی قارلیغ خلیج قبیاق از انمیان اغوره که افاده معنی مهمتین
 میکنند نام گروهی است که در ستیزه بدر و سیمر جانب اغور خان گرفتند رستی نیست که اغور خان
 آن گروه از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قافللی که تبرکی زبان گرد و نک گویند اسم طائفه
 است که از بهر برداشتن مال بیجا گرد و نک خستند و نوع آزار بر گردن و ننگار نهادند قارلیغ که از
 خار ایق نیز گویند معنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغور خان
 فرمان داده بود که کس از لشکر بای پس نماند تا بختکی برف و سختی زوال نیابد و در راه نبرند و هم
 ر بگذر بپناه جا خیزند خلیج که صحیح بقاف است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باشند
 این نام فرق است بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار از راه و وحل شد و بر نهانمان چون
 زرش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکار را بگیرد کبکی را بدین
 گرفته میدوید و اسب را سپر آن اشتغال تا خفت کبک از دهنش ستد و سوزید و آورد و
 کبک را بلیغ کشید و آتش افروخت کباب نیم خفت بزن داد تا خور و تاب توان یافت و نوزاد
 را شیر داد زن و مرد و ده بچونند و به لشکر میو ستند سپید بشود و آیدن بر رسید عمر نهشت و خور
 از روی خشم و آشوب گفته باشد قلیج هر آنکه آن نام بران مرد و خجسته می ماند همچنین قبیاق درخت
 میان نمی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در یکایم بردی و مردانگی جان داد و نیت داشت بار و رو
 در آن راه نوردی بمسافر پس از مردن بشوی همچنان بر آستری سوار پوی پوی همرفت در عرض راه
 در دزدان و در و جایی حبت کجا بار نهاده کس از رختی دید آن از هم شکافه خود را در شکاف تنه درخت
 گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی بدین داد و سیمرش خواند و
 قبیاق نام نهاد و خجسته می بدین نام بلند آوازی دارد و دیگر این فرمانده کیتا یعنی اغور خان

پس درشت گون جان و نامی خان و ملیدوز خان و گوک خان و تاج خان و تنگ خان
 روزی این شش تن که در مهر و زمی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و بیابانی
 یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه سپهر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه سپهر کوچک
 ارزانی داشت که اگر شکستند سه پاره کرده بر تن بکیار و القبطه خوشیستن در آورد و آن سه
 دلاور دیگر یک یک تیر در بردند و لاجرم سه تن خستین را بر بوق خواندند و بر آن غار سپاه
 بزرگتر آن هر سه حواله رفت سه تن باز پسین را او حوق نامیدند و جبر انکار لشکر بکشان
 این سه کس حلق گرفت تا دانی که بر انکار سینه را نامند و جبر انکار همه را اندوخت کمان را
 گویند و او حوق تیر را در کیش فرسنگ ترکمانان کمان ابر تیر در پایه فروئی و هند و سترید
 که کمان فرگفت باد شاه دارد و تیر انداز را همی چنین است است است است است است است
 نخست گیش است و همین برادر از کتیک کام پیش بدین فرزند و کلانان را کمان داد
 و کلانتر آنرا سپهبدی مینه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکر
 میسر که کوتاهی سخن ازین شش نهال است چهار شاخ رست و شش سوچی بان را فرو
 گرفت گفتار جهان با فی اغور خان به باد گشت می از شهر می در دست بسو دیرین
 بنگاه دل را بهی به نشاط از جابر انگیز تا در آنجا رسید خرگاه زرد و زیمه پیشه خورشید گیتی فروز
 بر افراخت و شیلان فرخ کشید و قوم را همان خواند و حبش کرد و طوداد و از فرمانبران
 به گناه داشت هر گونه راه و آیین همان گرفت گون خان را که همین ترین شش سپهرازان سه
 تن که کمان یافته و بدوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجای نشینی خویش نشانده گون
 در آن کوشا بهانه نمیدادند نه نزار گو سپند گشته بودند آری لشکری را میزبان بودند و
 سپاهی را صلاردن جز بدینمایه فراخ دستی حوت نه بند و فرجام کار گون خان را بفرمانروایان
 خود بشکوه افرازد جهان گدشت از جهان گدشت گون خان را و رنگ آید و پای بسو حیرت آید
 و کرد و سر گذشت شهر یاری بود خرداند و خلق را بدیش و دخیش خود را بدانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و جز داد نورزیدی بنا و کاندیشه نوشگافتی و از دل از سیام و در ریائی
 ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد دانش سبوت را خود بود گفته باشد که خان
 جهانستان اغورخان شش پسر داشت همیدون ازانشش بیگانه هر یکی چهار پسر را پسر است
 آئینی توان انگیزت طرخی توان رنجیت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلند و اینست
 و چهار کسر از زبان دولی روان کی کرد و در رسم و کلام و کنیز و بر شانه از دکان شست
 کردند و هر یکی را مایه و یایه جدا گانه دادند روزگاری در ازان بر لبست بر نهاد در میان چشمه
 و نتراد اغورخان مانند روز افزونی رونق مرزبانی و غانی را بکار آمد تا بان لشکری که پیشجا
 ویرینه پس از گونخان مهین پور و اوراقه رمانی دهند هفتاد سال کار کیاکی کرد و کاین در خونی
 آسمی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آسمی خان در دانش و داد و فرود و کجند جهانیا
 بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوزخان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود متبر ساخته
 پسر ده خاک هفت یلدوزخان ستم نیاگان بر پای و اندازد با پیشین جای هشت شصت
 و شش سال که سالی چند ازان همه مدت بقرباب گنج و در بزم هستی باده آشامید آید
 بر سنگ دوت و جرمه بجاک فرورنجیت پسرش منگلیخان سربو کشود و پیاپی بگردش
 اندر آورد و پیردین چون حافظ فرخ فن نکو میگوید هر کرا پنجر و ز نوبت اوست
 چون از خم عمر شصت و هفت ساغر و دو خمار مرگ از بهش گدرد و در تنگ خان پسر
 همان می نوشتین بجام کردند و چون یکصد ده سال رسید نگاه آید و در دایه
 که در عهد پیر از پیر فرمان جانشینی داشت بعد از پیر بسکبک رخ زر آراست درین روزگار
 یحیی در رنگ را بهنجار است که چون دولت وی گرداند بزم آریان بساط انجمن در نود
 تا دگر باره از سر گستر و فی در میان گنج فروغم و بهم در افکند رو که مراد میدهند دانه
 ذیره میکنند گاه باده میدهند پیر تو در فراوانی و جود ایلیان با فرشتو بالینغ خان
 دانش آریان بنیش اندوز هم از نخستین روز از رازده خرد و نه سپهر و هشت هشت

هفت ستاره تیز گرد و در و درشش سوسمی سخنهایمان انداخته اند و نامه ما بر ساخته تا از نو
آمدگان این کهن بر سر که اینجور زنده بمانش آموختن گذرد و میکند از چار آتش فرجام کار
بر خیزد و سر روان توانا از کار فرموده روان گو یا که راز دان دو گیتی هست و یگانه دوازده
بیگانه مان و جاوید پای آفریده سپیس سستن از تن نابینا یا نه براه گام نزنندانی که
جوتیه گامان را بریدن راه نگارند بزرگ غالب را هی هست هر آینه پیش آبی و گذر گاهی
ناگزیر گزارشمار که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی هست و پوئیگان بسیار که واهی به فر
فرخ آگاهی و قریب تاب اندیشه مشعل در پیش هست و پای نیر و مند هر آینه زمین است هر
بلکه آسان نور وند و خدایان و بر چیده دامن ببا ننگ جرس منزل رس کردند دیگر اسیر کاروان
را کاروان مردم اند که پیام دمی هست عصا و سیدی صوت سر و شنانان از راه روند
و بر شکیبایی بر تو ماه و شناسن رفتار شوند اندیشه راست بین هست آهنگ اگر از تیر و دم
و اگر از ستاره سخن را ندیم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
و نور شرع فتناب شکیبایی هر دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پاینده آزاد منجی کمیت که
این گوهر بر بزرگ ابهر رنگ در جهان پائیدار از جا در گردش چاره نیست تا با و دان هم بدان
جام و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرنگ عقل بر توستی خوبی خوی و
منش هست و بقانون شرع بر نکو بهیدگی و نکو گئی کردار و کنش امید که فرزندان انا دل توانان
از روی عقل و شرع به پیرستن خوی و آراستن کار درون زدای مبرون آرای باشند مانند چوینا
سیاه کار که نه عصار و دست داریم و نه نیر و در پای و نه مشعل و از پیشین نه شکیبایی در مانتا
و نه نرمه در می و آواز فرشته در گوش ازین بولناک راه و همگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر پا چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که بر سیده باشند و کام نه بخشیده گشته
چه شمار می نه غالب بکین بالتفات نیر زده پنداری ایمان افراد ان شکوه با سینه
بگردش بود و حیثیم بدو کمین تا تاربان به نور فرزند هوار این فریدون فرخ منشور پیوستند

شهنشاه زاده آزاد ز نهادر خواهان را بسایه پرچم مهر سیکر علم جاداد در ستغیر اثر لشکری آیت
 و بر بنگاه مغل فروخت ازین سونیر دست بتیغ زدن را ز نو بوم تیغ خون خفتن تیر سبب اندوا
 خون کشگان بدانگونه چون شد که پندار حریف کینو ساحل آن دریا خون شد سیاه لا ز ترکمانان
 را روز سر آمد و از اردوی فیه فرجی توری و تار آوازه کوس و دست و پا آمد کردار گران باستان
 این کارزار را بعد یک هزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین تیر و آواز و شوش
 کوشش از اغور خانین همگرا اینان جز قیاسخان ابن ایلیان ننگور خان ابن خال می و پنجاه
 نازین این هر دو تن کس زهر دوزن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشندگان انداختند تا بیستی
 را سر مایه مستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده را بان برون تا فاخته در تنگایوی دوسه روز
 که شب ز روز نمیشناختند تا راجده راه زده دامن کوهری گشت و پشت نورد کرد گران پذیرفت سینه
 و باز و بر کوهر سار سایان از دها کردار بشکم راه رفتند و فزانه کوه که از زمین باندازه کتب سپهر
 داشتند هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند ستر تا سبز را ر چپمه های آب لال روان و
 درختان برومند بر کنار هر چشمه روان سبزه بر زمین پهن و پنجه در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
 درختان بدانسان تنگ در که سایه شیدنان رانه در تالیش ووز از گرمی آزار رسد و نه در
 بارش از تگرگ ترا که گزند باری دران جایگاه که بیار سیمی بان که کوه و تبر کی از کنه فون گویند
 اندیشه به آرامش روشناس آمد سایه نخلستان و گومه و کازه که از فی و علف بر بستند پناه
 جای لود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دود پوشش از تنه این و گرد دلا و ر که
 قیاس ننگور باشند آن بایه مردوزن هستی پذیرفت که دران دره تواند بجید والا گران قیاسیه
 بسری و سروری نشستند و نگو محضران نگو زیه به بندگی و فرمانبری که بتند لاجرم از نهشتن
 که جادوان ماند تنه قیاسخان را قیاس نام نهادند و دوده نگو ز خان را در لکین نامیدند
 از ان رو که دران نهانخانه از گیتی بر گران میگانه را از انبارگان و سپاهی گذر نبود و ترکان
 قوم آئین نبشتن نداشتند یا داشتند و پند و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایه

نام و رنگ و بوی گنجشک کس نتواند گفت که چه مایه مدت در آن نوزد بهار پرورد بسیر بر زنده گنجشک
 با همگر زندگی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سبزان هرگز
 را که تهایه نگارش بهمت بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان اندیشه
 خویش بران افروزدند چنانکه به وادید سگالش پیشینان مانیر آن همی ستم که کما بیش و منیر اسال
 در آن کوه روزگار بسیر بریده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نو شیران به برین
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم وجا بر میگانگی کرد
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بشیه چار سو کوه بود و رگنار ناپدید به سو که ز قند سرسنگ
 خورده راه بردن شدند افتاد و خود فرو ماندند تمیوز تا سش نام والا شکو هی که از قوم قیقا
 و نژاد قیقا خان نغای سری و سر لشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار حسب
 همانا در آن کوه کان آهن بود همیه فرا هم آوردند و از چرم گور و گوزن منه با سناخته در افروزمین
 آورزدند و بد میدان دادم افروختند از زبان زود آهن به اگلدا آورد تا سیلی از ریم آهن
 روان گشت و جاده راه در نظر ماسیاهی کرد و از تنگی جابجاستوه آمدگان بدرآمدند و به فراخ ناگام
 زدند رهنمونی سخت و گر مخوفی شوق بی آنکه دانسته باشند که این سچ جادترین بگاہ غلنیان
 که اکنون تاناریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بخیل آهود و دبر آرمیده در و نایانار
 و ناز پروردگان پرواز ناخند و خانه و کاجال به بیغا گرفتند پس از پیروزی و چیه دستی
 دانستند که این مزلوم از ماست درین سرزمین خداوند تیغ و گیس با بوده ایم کس نامه های
 نیاکان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تانار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد غلنی
 ناگزیر از بر بلند نامی خویش قیامت و در لکین به اخل خواندند بالجمله تیور تا شخان در جهان و در
 آزاد و دلاش از لیسیت و غلنیانان رنگ بسته بروی و کشور آب فته بجوی باز آوردان
 باز آیین آن شد که روز آتش افروز و آهن گدازد گرمی سنگها منشا ط اندوزی و بردن تازی
 بدست نداشتند چون آن روز دلفروز فرا آمدی دمه و آتش و همیه ذکر کال فرا هم آوردند

و آتش افروختندی و بهر گراچشم روشنی گفتندی و آن روز را نخستین روز ششم و دهم پسر
از تیمور تاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بخرچ برین سود و سپس یلده و زخان که منگلی خواهر
را همین فرزند خدا را بنده را رجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرمودندش جو نیه خان ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار گناه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جو یک دختر فرخ اختر بار نیلوار در نظم ضمیمه دختر
خویشتر از هفتاد فرزند و نکوروی و نکو خوی و خردمند و جم و اسکندر آینه و جام و سرایا و
النفوس نام شهریار شهنشاه نشان جو نیه خان بابر در زاده خودش پیوند ز ناشوی و دانا آنکه
خاتون روشن بای روشنیکی سیما از شوهر والا گهر و لیس زاده چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
تاریخ دوستی از هم گسست بانوی نامجوی دو کیسوراک از دو سو بر بنا گوش فرموده بود به هم
و در دهم نموده سر با فسر ملک فسر آرایش پذیرفت و نامش به جهان داری در جهان رفت نگاه
همه در آن کار گیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس بیکر سلیمان لشکر مرهم آسا آستین شد فرزند
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش بچیدند شور در انجمن و والکویه در مرد و زن
افتاد بر و های پر گره زن کاروان رادل بهم بر آورد ناگزیر چشمهای نهانی را با شکبار پاش
آمد که ای گرفتاران بای بند رسم و عادت آلوده دانی را بر من نیز بخر نتوان بست اندیشه نگاه
لشکر و کشور که همه دست پروری بود من گری خوا به جایی آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بچید با این همه اگر بچنین بستی کار ملک و دولت سر سری گرفتاری و یکی را از شما که همه
همگی را نیندیشو بری گرفتاری حاشا که بریر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهر یاری
اینچنین خواری بر خویش تن هم روز هست که شب بنگام شبستان من نگاه بد انسان که نیک
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به باز دستاره بناک میگردم که در کام و دهان
همی فرو رود و هر آنکه از خود بیم و دم و چون بخود هم آیم دیده همی مالم جز آن سمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینم دیده و آن رادل در بر پید شادان پاس داشتند و چون ساره چشم

بر هم نژدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و سپا که اسمی را از گوی گزیدند کوه نظران پیش پای
نگر را که بواوید شکر فی کار لب پر از خروش است از ناو پیرگی درون و ناسگی نقد و پیش است
ورنه در اینجا که آدم بی ما در و پیر پیکر پذیرد و حوایی پیوند ما در طرازی هستی گیرد و اگر تقوای خیر
مرد پس زاید بنا میان بنا نامی را چرا شکفت نماید و شیر در آن کنوئنه که با مردم همین با جزارد
و جهانی بر و او شستن آن گونه هستی مستو شود و نادان کارگاه بار و گشتن مریم ثانی را
طهور بود و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصوت مقدس سج انپاشته باشد
پس آنکه داد و در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر بر رو خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ بودی است در شیه النقا و پیکر تو ام شیه
باشد چه شکفت فرو عالم آینه را از است نه باز بچو کفر + عارف آن به که به نظاره غوغا ماند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کرد و اگر گذران راست گفتار فرارسیده باشد که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نا دیده و شیر نه پیوند
مرد زاینده و همه دختر آوند همانا در آن سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بر بینی که در ته آب است ساینند و شغب ناگانه بر خولشتن سیمند و انزال کنند
و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زاینده چنید در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزند گراف
بنا فوجای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سر شیه نشسته نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که سپهری دوسا که در کنار داشت و شیر میباید گفتند در مهبت سا
برون را که مرد باوی نژدگی کند سپهر آورده است تا یک دخت آزاده و انیک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز بود و حوی را در اینجا بایای خرده گیری و چاره جز سخن پذیر نیست

این بهشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش فلک بروی خاک از بهر چیست سو بسوترن جهانها
 خور و که گل میوه بار آورد از کجا است کوئی قطره بر نیسان هست که در صف نقش لبست
 نمکونی آن نیروی خاص که قطره را صورت هر وارید دهد کدام است شمیمه کان لطفه از کجا دروید
 که خود را حاکم چنین یا قوت یافت فرد بهشت اختر و نه چرخ خود آخر بجه کار اندر بقتل من
 این عریده با بار روانیست + بان غالب گشته نشین گریز نباشی و سخن دراز و سستی ساز
 نمکونی گردن دانش گریست هست کار با بفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دریغ یگانه بیند از افتر
 را با فریدگار سپارند از آذانه برقرار و اگر ره همان جاده به پهای خاتون خشکد امر بر دشمن
 درون بانوی ماه مانند پروین بر پند که به پیوند عمر بستن بود و بفرغ دیدار بهنگامه ماه و مهر
 بر زمین پس از نه ماه بار نهاد و سه سپهر فروزنده اختر میکبار زاد و یکی را لوقون قبی و دودین را
 سالی گویند سویدین بوزر بنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزر بنجر
 خانیان همه خاتان با فرو شکوه شایان با دانش دادند بوزر بنجر خان هاسایه بهایو خجی
 سیدین فرزند فرزند لوقو اسور نامی آوازه شایه و مید و مرز بانان هر سوید او حلقه بندگی
 خویش یکدل ساخت سرکشان قد مگاهش به المژه رفت و کشور خارا قان گفتند بهر چشم کشان
 علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم موزی صورت نسبت تا آنکه رسال یکصد و
 چهل بجوی از بندتن پروری جهان گرد آوری است و گر انما یه فرزند از خدیو نه بر مند در جهان ماند
 همین بوقا خان نام آورد که بین بوقا خان ناز از بوقا خان جز این نماند که کسپر داشت
 نامش با چنین همانا تخمه وی دگیتی بهین نگشت یاد گاری نگذشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
 نامش جز به شکوه بزر خود آن فرمان جهان ستان است که بهشتین نیای چنگیز خان قرا چار نوین
 است بهمین گرامی پورش و ویر خاں که همچو پدر جهان افرمان است جهانجوی و جاگیر و
 جهان پهلوان است همچو بهشت منولون نام بهیم نه سپرد و دودین خاں در بهنگام جوانی خود
 کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناکر زیر خاتون که نه خسته زاده اما در بود و جا

شوه و پیشکاری همین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه فروستگی را که کشای مدگر بر آید بخند
از قوم جلایر پس بگناه این و ده و دو دمان گرد آمده بودند نامردانه میستند و بدستمر و چاه کنند
و گاه در و دمن و همیکه و دمنان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر
روند و بزنی دیگر آسایش گیرین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک دکان بیرو خاشد لیر
باشند و در نرفتند و زودنه و دیروز کیسه و بر کاخ و رواق ریخته و تیغ دوستی زدن از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماد مگر قاند و خان نهی آن
هشت سلطان زاده بخاک خون افتاده که پیش از پید آمدن این آویزه نزد عم خوش با خیرین
رفته بود حرف هشتیش از صفحه دهر سترده نشد آری هلمی جنبش بر پکلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر بد چسبن از بیگانه سپهرش بود با چسب خان را از انچه رفت خبر دادند بد انگونه رخ آتشتم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خوست تا لشکر کشد و آدم بیکران یو شست
بخون کشد دران را ز گونی که با انچه رفت فرستادن ایلمی دنا بدل زبان آور صوگت گرفت
و ستم دگان و ده جلایر فرستاده اگر امی داشتند نا آگمی پیچری دست ویر بود و پوزش و فرو
دستمایه از آشفته سرنهنگامه بهفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با بهسرن از گونید و از سرن
دستوری جویند شب بگیه بر و ن ناخته اند گروه سالار فرمان ادا تا بهفتاد دار زدند و دیو سالار
را بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در مره و همگان به باد افراشتگان به ایلمی داد آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد با چسب خان خونیه به خونخواه گذارنده پدر و در دگر و جوانمرد و نوزد
و گریاره به زاد بوم گزاف تا د خونهای ستم ریخته از در و دیوار شست خانه را از نو سیم کل کرد
و پاره ها و سخت سبانهها بست بساطها گستر و جشن که مغل آنرا افرق تاشی مانند ساز داد و تاش
سخن قاند و خان و سپیدی و مرزبانی شکوه شاهیه و شاه نشانی پوشت اند و د خانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا که یور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ گشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جبرالوم نامند یا خود آن جورا بدین نام خوانند نیز دان یگانه بهمانیا

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنقر خان که صاحبقران امیر تمیوز کورگان از محمد است
و جز قتلکوم که سلسله قوم نایب جوت بدو پیوند و سوسین خاچین که زمره نجوت را بوالا است
کلاه و کمر و تیغ و نگین بدو بایسنقر خان دلا در رسید فرمانها را ندو در بندها کشتو آیین با
آنحضرت هم خرد را نیز واقف و هم داد را پایه ساز گفتار در نرم را از این نوادار که خست بایسنقر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری سیکر پذیرفت در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که هفتاد
بست چهارم حله از مسیه عمر گرامی پیوده باشد شمار کشتو خدائی از سر گرفت پنجاه یکسان در جهان
فرمانند پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و هجده هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر تو دیگر در بلند می راستی قبال تو مننه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان با باد
نظم از باطراف باغ آتش گل در گرفت به مرغ بر رسم مغان ز فرمه از سر گرفت به
سبزه کبر اندام خاک حله ز محمل برید به مهر بیدار باغ آینه در زر گرفت به گلبن فنده ا
روح بقالب وید به سبزه تر پرده را نامید بر برگرفت به دشت به بر کار باطرح صنم خانه نخت
با و باطراف دشت صنعت آذر گرفت به سر و ببالای سر و طره ز سنبل فکند گل تماشا
گل مدینه ز عجم گرفت به قامت رخسای سر و پرده گلبن برید به عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت به کریم گل از هر زمین تخمگی برگزید به لیک بسر تنگیش سبزه سر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگشتنش به قطره زبالا دوی بهیئت ختر گرفت به مهر بسود تا کلمه
زکان باز چید به از ره صف گذشت باده احمد گرفت به چون روزگار دورنگ با شتر یار
بایسنقر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود و اگر سپرش تو مننه خان بر اورنگ
نشست سر کشان پیش می گردن فرو داد و دند و شانه بان بوسه بر پائیه سر شین دند
شاه ستاره سیاه از یک خاتون بهفت سپر بود خاتون کرد و سپر توام آورد یکی قتلخان و دین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر غازی برائی ششی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قتلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسید می چند پر تو فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشند آخری دیگر فروغ گستر و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
 کو کبی میگرد خشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزند و پنجمی این فروزش و تابناکی که جسم
 مهرنور و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمد گاه سر بر زد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پیر
 فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نکرده را از
 فراود فروغ که بدیده در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
 را ز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم از خفت گریه در خواب نمودند
 که از حبیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابید در هفتین فروزش که از آن هفت پرتو
 پیشین پیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
 چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با مداد ان پیش بدر رفت و
 از پرتوستان که در خواب دیده بود درستان را اندر شهر باری همیشیا ر شانه زاده قبلان را
 در آن خلوتکده خواند تا گفتار برادرش نمود مگر در مرد از اش خواب اندیشه بکار رود و تو من غنا
 را در سویدای دل افکندند که از تخمه قبلان شده تن شاهی کنند و چارمین شه نشاهی و از
 نژاد قاجاری بهادر هفت کس بنحسرو می رسند و هشتین به کنجه می رسد و نهمین به کوه
 که از آن جنس و آن هشتین باشد هفت کشور فرمان برده چون از کشور و لشکر و سر فرست
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر قلمی فرمان روا و هر فرمان روا می در قلم خویش خداوند برگ و
 نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلان حسرو باشد و قاجاری بهادر
 سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهرتاری و سپه سالاری ابرم
 گنسله آنان بنحسرو می دهم و گاه از سن فرا می کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
 کار فرمای پیمان نامه خطایغوری نبشتند خان بهر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم
 کردند و بگنجور سپه زند تا آیندگان از زندگان دستور باشد و سپهران را از پیران دستور گویند
 همدان محمد بن محمد لوج آهین گذاشته آمد و آن لوج در غنچه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

و این دو یگانه برادر دوتی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا بزرگسالی در نام آور و بزم آرائی کمال
و یکروئی زیسته اند و در جوانی باند از جهالتانی بادی که گره در ابرو و نقد پیمان از سر بسته اند و یک
مرگ در نامه عمر تو منده خان از هم درید و آن بسبب آنست که سال و ده ماه و هیزده روز و ارا
و کام روی بود و روز هیزدهم از ماه ذیقعد سال چهارصد و هفتاد و نه هجری قمری وقوع دارا
قبلیان روئی یافت این هوشنگ هوش خرید و یون فرا السجیک خواندند گنارند غلغله
بر آنست که السجیک ترجمه رعیت پرور است و دیگران سرانید که نیای پدر ایدین نام خوانده ناما
در منصورت نیز افاده معنی مهر گسری و رعیت پروری در نظر است و درین زمان خان خستا
با خوشن سنجید که با فقهان قوم مغل مهر و دمه را بکنیز نامه و آن دشت گزیده روشنی را به مهر
و میا بیکری گماشت فرستاده آمد جهان بهیو از قبلیان را زمین بوسید و نامه میر و سیام کرد
صفره در شتی بودند فرو گذاشت قاجوئی بهادر اسجای خود نشانده و بهنامی نام آمد و تون
تیز گام سوی ختار اند فرو مانده آن کشور میان لشکر را بر پیره فرستاد و قحمان را بخوشترین
لشکر فرود آورد و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خا از پیشه ستند و نان خوردند و رواق آشنایند
مگر خرد میشی قبلیان را در اندیشه گذشته باشد که مباد خا اکیان نه بره باده آمیزند بدین رنگ
خون همان نیند در بزم بسیل ناندک مایه درنگ به بهانه آتیا خلق برون آمدی و بستم
شکو فرودی و خورده آشنایند از دهن فرو ریختی چون بزم اند آمدی گر باره ساغر گزفتی
و خوردنی از سر گزفتی ختاکیان بشگفت فرو مانده که یار باین چه نیرد مند و زور آدرستی
که از ما همیشه می خورد و خورش را بروی گزافی نیست می از ما فرو نترسید و بهشیار تر از ما
میکشان دانند که چون باده پرورد ما دم خوردند هر چند بهر بار بشکو فاندازند نه است که
مست روی نهد و تاب می و زبونی قی منش را بهم بر نرند بشی باده بر خرد و زور آورد و قبلیان بریش
دارا می ختا که التا خا نام دشت گرفت و بسوی خود کشید و نامسر گفت میر بان خشم
فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز دشت با ملوان بهیوان آهنگ

باز گشت سره و میربان که از بدستی دشمن به گرن بود چنانکه میربانان امن جهان و دوست
 ندهند و از روی دیر ماندن کنند که دگاه های گوهر آگین کمرهای زرین جوشند و گینه گاشین بها
 بر بسته با پرینان و دیبا پیش کشید و پیر و در دهنور هر و در زلفه بود که بد آموزان النسخان را
 از جا بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آوردند و کالبدش با بدست
 از هم فرو کشا ین سخن خبر می گزارنده ستاره از سپهر فرو آورنده بدینکار که نسبت قبلخان را بره دریا
 و به باز آمدن فریفت سیده را نمشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند خود داد
 بگروسی انگردان بلان فرمان رفت که جلوسخیه شتابند و هر کجا یابند اگر لشکری درادی بناید بجا
 و زاری آوردند مگر قبلخان راه بره دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانده وی فرو آید
 از هر آسایش آهنگ و ستره روزه آن خور و شسته باشد به خانیان شورید و مهر دران ده دین
 و خان اوران خانه دیدند سخن بان لایه ساز کردند که خاقان فریب خورد و دوست که سوختن کرد
 خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته با ربانی پیش کشید و گفت کار باد و اگر گون است فرست
 خود هیچ روی روانیست تنها بدین گمراه میا و نبرد برین باد تو سن نام بر شین سوایل او کو
 مگر نازک بر یمنان کرد و جان گرامی به تیر گامی بر بد خانیان روی باز گشتن بدشتن به سیده
 تنگاپوی خویش بر شتند خان سپهرستان نخست به زارش حارسید و خانیان پس با قاف خود
 مادر فرزاسگان لشکر سگالش رفت که چه میاید کرد انجام کار بهمدید یکدیگر بدخواهانرا شتند
 تا از تمییک گشتند چه درو نده شهر یار دشمن شکار قبلخان از یک با تو نگودیدار که از قوم نقرت
 بود شمشیر داشت که اگر هر یک به جبهتی از جهات گیتی فرمان روستی نخستین و دومین به
 او گین بر قیاق و قولیله خان نام آورد که ان بنامها دگر و رشتناس و ز نخستین بری و
 براد نام آورناگاه به کسارگاه به بران به ای ماند و راه گم کرده هزاره همیگر و تا خانان
 که غارتگری پیشه شتند و پیرامن قلمر بول هواره راه میردند با این شهسوار پریشان قرار بخویند
 و چون میداند که گیت با سیری ای بر ند به النسخان خطائی می سپردن خان که دلی پر شت

فرمان میدهد که شاهزاده را بر خرچو بین بختیاری می برد و زدن و تن ناز می کشد و تن او را بر دانه ها و دانه
مغولستان را که از پیش رنجور بود بکجرتابی این غوغا در دافرو و دافرو و یا سم زجا نگرانی خواهش
بجات داد و در دماغ دوا کرد و در دوا کرد و چون دانست که ناکام هم می باید مرد و دین
بسمه خویش قویله خان به جانشینی گردید و یکشده با تمام خون برادر و وصیت کرده چشم از تماشا
جهان پوشید و شیر زبان قویله خان تا گیسو سیاهان بکف آورد و بفرستادند سپاه فرمان
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به بنگاه روی نهادند و نظم شنیدند و دانادل و دیده و در کچون
لعل بودی سر را بکجرتابی بران شد که لشکر فراز آورد و بسوی ختار کتار آورد و مردان و
گردان و کند آوران و به جیش در آورد و کوهی گران و از آن رو که با بیست خونریز شد و
منش با خون بختن تیر شد و دلیل آن زد و کشتن می زد و دم باد بودی پرچم زدند و
زتا تا رتا که در آن بختند و به بنگاه خان ختار بختند و التانخان در دست عنان بختان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افروخته و بر بیکار در آورد و کوشید و کوشید و سودنا
رقم فیروز نام قویله خان کشیده بودند شکستنی کسل شکسته بر ختاریان افتاد و علمای و از گون
شد و اندیشه بگریز نمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنها خسته و دکه شکسته
از میان برداشته اند و آمد و در بروی سپاه کینه خواهیست قویله خان لشکر یانشنه آتشی بگریخت
به یخار بودند که در اندیشه گنجی سپاس گز از چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان گشتند
با دشا به چشم روشنی پیروزی سپاه و عجزیت اصلا عشرت اندوزی داد و هنگامه شبن
گر می پذیرفت و بزم سو آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن خواهی بزم آرای مرگانه
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان این هنگامه خویش ناوک بر نشان خور و چون
پسنداشت بر تران بهادر جا پیر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه توانمش از خانی به بهادر
در جهان رفت و روزگار جهان را در این شهر باید دلاور برق اجل خرمین هستی قاجولی بهادر خست
و پیشتر از دومی بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ماناد که قبلان نوز و سال مبارک

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال نه ماه و سیست سه روز فرمان
راند و برتان بهادرنیز ده یازده و بیست و زبشاهی شادمان ماند پیر تو مهرنیز و از فرخ
گوهر میسوکا بهادر تا در خشننگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان وستان سراسی
بستان سراسی سخن تاب پیر تو مهرمال فشانای آغاز کرده اند و فرمه جهانگیر و بلند آوازی که
ترکمانه بدین بهار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان برتان بهادر و سید قاجوی بهادر نیز
میسوکا بهادر و معین پور برتان بهادر و انشهر بایر و حسر و و سوغو و جین گرامی فرزند ارجمندی
برلاس ابسیکه لار و پیشه و نام برآید کشور خدیو بلند پایه لشکر خدیو کرانمایه باز بر تانار لشکر کشیده
و خاسمان تاناریان تار و مار کرده مالی از انداز سیر و ن به خا و دوتن از ناداران انجمن و تیکه آورده است
هنگام بازگشت ازین سفر پیر و از تار با لوی خاقان نامور که اولون نام داشت و استثنی بود پیر و از
سمر نوشت جهانیش از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرجه جهانیش نگاه از چشم چون نگینی
از آینه نهد و از تار و دو دستش را که هنگام زاد و فرود کشته بود از هم گشت و ندانسته خونی چون زردست
افشار و مشت یافتند و دانستند که این نویکی بر پیر و در خوشتر بودستی است از دل درد و دیر و
شکوهی است خدا آفرید از آن و که در آن سال تموجین فرو مانده تار را روز فروخته بود میسوکا بهادر
به چشم داشت نگاه داشت نشان فتح خدا داد پیر را تموجین نام گذشت گوینده در خشننگی این
فروان فرخ ستاره از افق گامواره در سال تنگوزیل بیستم ماه ذیقعه سال افسند چیل نه بجز
در طلوع جزو از اجزای میران که بیست اختر درین کاشانه جا داشتند و نموده است نامه نگار
پوزش می گستر و پس از خواستن عذر در از نفسی همگیوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که بیستم ذیقعه که ماهی از شهر قمر نیست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعه سبت و بیستم سبت و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر و میران ماه را
در جزا و سرطان نشان مهند و میران کوتاهی سخن تموجین را باز پرورده و این فرنگ آینه
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و دست تیغی است از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بادیده در گفت که شمع در خوار
 چنین نموده اند و بدین حالتانی داد و سپند سوخت این باد شاه دست و پا بخت پیدا که تمجیدش
 گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادرش است جوجی قاز نام برود و شیر اندام و
 پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه افراخی رو شناس آنکه کمری چنان باریک است
 اگر انی باریک سینه و گردن بر خویشش لرزیدی و در ده اند که چون خود را گرد آوری و تن بر خویش
 وزیدی از حلقه کمان به انسان که زه خنجر بدرون فیتی تا دانی که هر کرا دست دل و مایه
 پایه نچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده شماره سنین عمر از سپند گذشته بود که
 یسوکا بهادریع بر تخت پشت پاز و بر تلج دست دیر از دانا و دگر از فرمودن چراغ
 است ای و شن و شن شهر یار پس از آنکه سبب نه سال و ششماه و شانزده روز جهان فزاید
 کرد و سال ناپصد و شصت و هجری نشان داد و اندک برام آفتاب تموجین فیروز تخت
 پس از پدر بکا پدر تلج بر سر نهاد و پیاختخت و نکتم و میبایست گفت که سهران سال یسوکا
 بهادریع بر تان بهادر بن خسرو قلیخان ابدیدار یوسف جلوه همان غرنری رخ افروخت و
 سوخو جوجین بن اردوچی بر لاس ارخته که گوهری از غنیمت بجیب خریدند همانا برین صفحه نقش
 پیدائی قراچار نوایان گنجینه شهنشاه روزین چنگیز خان تمجیدین سل کشور کشائی
 و فرمانروائی که باستانی نگار شها از ان که از شها نشان اردو مانیه تختی از ان خواهم گفت ان
 رجور که دیگر از جوان بنزد چغتای خان گرامی پور خویش ادا و اواله و ترکستان تخت
 خانی و جهانبانی جاداده است پیمان سر لشکری و سرور قراچار نوایان البتین عهد
 زناشویی میان و می و دختر چغتای خان بهمنزاد که در گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
 قلیخان و لاور و قاجوئی بهادر که در مستقبل بر یکا رکشائی نقش نمونج یکدیگر بود و ندانجا
 بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آن صحت کا
 صاحبقران آمدند و آنکه شهر یاری و سپه سالاری بهم میزد و خسرو و سپهبد را تفرقه

از میان برخیزد و افشرد رنگ تیغ دروین را یک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کار فرمائی آید چون سپید بادامادی حسرت و رخ افروخت از آن و که تیرگی زبان اما در گوشت
خوانند مرده گویان قراچا نو یان آگور کان خوانند و بر حلقه نگین نام دی و اولادش گوهری گیر
نشانند و اینکه جهانداران تیموریه را چنانکه گویند نیز از اینجا است که نیامی ادبی این منوچهر پور
فریدون فرخیا بخان است که شمارندگان گفتار را درین نور دشماران است که جهان رحمد
میگوید که با هر چه خورد بود یکی که تنها بر تنها فرمان اند و میان نماند و بهر سو زبانان هر سو
پدید آمده چنگیز خان که در کوی سکر یافت کار از پیش نخواست بر دهن چند بهیستی و اچار نو یان تیغ و دو
زوار ستیزه طریقی نسبت در آویزه کاری کشود اچار تهید یوزانه قراچا در او نگین گرخت
بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش آویخت لبندی پایه و فراخی سایه خداوند و رنگ جهان
داور آونگ که مانا بنجیده فرو میگزاریم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره سیر بوی
پناه برد با سیوکا بهادر برادرانه رسیدن و سحر گرا بجیشم نمک لستین آن خواست که پناهنده را
چون جان گرامی داشت در دیده و دل جاد او شیر مردنا سود که از دوزگار امان یافت در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زده و ده چهر آشکار کرد برادر او نگین را که از فرمان برادر
سر می سپید گوشتاب او و گردنگشان کرده مکریت را خاکمال از کشایش کار با فروست
و دوستی لشکرهای شکسته خان را منش مبرر مهنون آمد و جهان پهلوان اسپه خواند او را گان
قوم نایبوت و سلجوت و فقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان دشمن شدند بلکه هم از ناساکان
و دلارای این گروه بگروه کینه و ران بی شکوه آزرده و دل حجبیه به نگین پیوسته بود هستی
و در ادبش خان نه پسندیدند و آنجمنی آریسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشتند ناسایند
ایسی و گامی و قوی و سکی آوردند و کشتند و کار سوگند در آنجمن مقرر کردند وانی که از این گفتن چنان
آید آن بود که مغول اچون بکاری گراش میرفت و سخن از چپان می آمد می مدبر نیزش خون
چار جاندار شگون همیگرفتند که هر که میان شکنند روزگار همچنین بجان خوش فکند بکار جوایان پس

خوردن سگند از جان سیر شدند و خونهار خیمه نخون مخنجن گیر شدند تا فتن گرگ بجوی سحر زهر
 شکار است تا شافتن سحر بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و هر
 یافتند بدیدار این فرورده این فیروزی که بیار و دستگیری یکدیگر بود میان دو آزاد و مهر و فرود سگند
 سیر فغان اینچنین بیکانه باید روشو افتاد چون دوشست که کار افتاد از کین تیره بدامور نشست
 و بهر بانی سرن سپاه با او فغان سرود و چنانچه خان بداندیش نداشت هم از اینجا نمانی با تنگ فغان
 بزم سخن راست نهایی سری در سر دارد و میخواید که مار از میان بردارد و خان باورند شست چون پای
 گفتند و نمی چندان از دوران برادران چنگیز خان آگاه آوردند و نشین شدند و سگالش رفت که فردا
 با مدد پیش از آنکه روز پرده در در بر سر برده چنگیز خان نیرند و خان در رخت خواب گیرند مجلس گشت
 و هر کس راه خانه خویش گرفت یکی از از دوران در شستان با میخواید گفته باشد که فردا اینچنین کرد
 است تا چه پیش آید کرد و کوکل از پس برده آن خیمه می شنیدند رفتند و شنیده اینجا از گفتند
 بهمدید قراقرنویان بهدران شب تیره تو سنان را برین در کشیدند و سواره از خیمه بدر رفتند
 کوهی که دوران و شت بود پس شت آوده بر پشت گرمی اقبال شت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
 و جابجا آتش افروخته گویند دوران هنگام شماره سپاه خان از چهار نهر و ششصد سوار و بیست
 کوهکان دروغگوئی بودند و آهنگ شمن میزاف نبود و فغان با سپاهی گران شبگیر رفرو و آنجا
 خان با خنچ چشید شت کشون جوی خون از لگ خفنگان تیر باران آغاز نهادند از ستیزندگان بهایو
 گبوش خور و دونه از گزینندگان وار و روشن شت چشیم گشت بخیمه های خالی درآمد و پشت دست
 بدندان گران آمدند پرده آرم سر جاسته و آشی را بهمانه و فرو گذاشت الگجائی نمانده ناچار
 پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برینمای نشان ستم ستور راه رفتند کین دران
 دامن کوه به آمد آمد کمانداران امبوه وار سیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان عثمان بر عیان
 با جنگجویان در آوختند دامن کوه از بسیار خستگان ارغوان بر او پیشه از روانی خون و خوی
 نبرد از نمایان و دوبار شد لشکر بایان و فغان آنمایه جویان از مرگ شت که آن لشکر دشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگن خان شکست دانی که در شکی شکست
 اگر نیز گزین نیست ناکام گر خنجر در دوی خان فیه و زنجب الیس ازین فیروزی سنگ آب چشمه فرو آمد
 بنجای شده خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آتشخوار را خورد و زنجب آب چشمه دشتی چند
 نوشتند و بر لب و دی که از کوه فرو میخیزد فرو آمدند درین آخور دگر بکوه قنقرات پیامی رفت
 یکدیگر صدوت گرفت و راند لیشه گذشته باشد که با آونگن خان هزاره ستیز بنگان گر باره بهم پیویم
 تا بیم بشنود از میان برخیزد و این سر و لشکر کی گردد سنگو خان نگه داشت مهر پدید آید خشمناکانه
 بران لشکر ریخته و گردگیر انگیزد و شکست خورد و گان گر باره شکست افتاد و جز کشت و بکشت
 هیچ جان نمانستند و گرفت و آونگن خان اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان الیس از
 گر نیزهای پی در پی در کاشغور و سر آمد و این ستیز و آویر و بهار آونگن خان ابرگر نیز در سال
 پانصد و نود و نه هجری وی داده است همدین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سال
 نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز بوم را که آونگن خان دشت کشتو داشت
 تا با ننگن خان را در دل افکند که باند لیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تمنع زند از هر
 کشتور سر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آونجیت فرجام کاخسته از بزرگان
 گریخت و فراهم آمدگان اتار و کپو گسیخت پس از آن همه سرزمیان رفت و او خود در آن تنگه زد و از
 جهان رفت جهانیان را کشتوری دیگر و لشکر دیگر افزود و پیچید و میفرود تا بد اسخار رسید که
 شمر دن را جانماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطره های باران اتوان شمر و دلیران
 سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار ننو انکرو نام نگار را تا اینجا
 دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سر و اکنون هنگام آن آمد که زبان
 ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن جهان گردد و دل گردد و پرتو مهر نیمه زرد و زید نیم
 نور و زری جنبش پرچم لوامی جهان کشای سپیدی قراچار نویان تا
 زرین کلاه ای و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور چرم حشم نظم

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد + دارد پیویه کلک مرا بقرار باد + وقت ست کز ترا و سنجیم
 ز جوش مهر و گوهر فشان شود کسیر سبزه زار باد + وقتست کز شکر فی آثار نامیه + نند خناز
 لاله بست چنار باد + وقتست کا و در زده آورد نو بهار + بی جام و آگینه می بی خار باد + با محاسب
 بگوئی که مستی گناه نیست + زین سبزه بجای باده خورده خوار باد + از گوناگون شقائق و از
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای تو قلمون صد بهار باد + سنبل چراز غصه نه پیچید نخل شستن +
 کش جز به سبزی نهد در شمار باد + بگر قماش سبزه که با قدر دای خضر + بی آنکه بود بهم
 آرد به تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت + نامش نهاده اند درین در گار باد +
 زان رو که چار سومی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل مهر سبزه گلستان
 چشم و چراغ این دو دمان هایون که صاحبقران امیر تیمور گورکان در توک خوشن از زبان
 ستاره نشان پدر بزرگوار امیر طراغی نامدار بربان کلک سخن گزاین چنین جوف نیزند که
 درین دوده نخستین کسی که یغفره فرخی دولت روزا فروز فرمان فرخندگی اقبال بربان
 پرستی و دشمنی پرستی روی آورد و بهمدستان ایل و بهربانی گروه و هم سنگی دل زبانه
 بحلقه اسلامیان در آمد قراچا لر و یان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبد انش
 و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کرد بهرام چو بنیه چوبک زن و هم در کوب
 شاهانه وی نو شیران روان دارد و ادوان جهاندار از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه
 سپه سالار لاریش را بر جهان داری صدر رنگ ناز سبزین گلش کش سج او لوس بر لاس بر
 تابان فراوان از مرز طح اقامت انداختند و کانه و کاشانه بر ساختند سمدان گلوزین
 بطرف خیابان مرادش سایه گستره گل افشان نهانی رست + ساینشینان چشم رشوی گفتند
 که شستند و آن شیه شمره را آجیل نخیان گفتند و آبروروانی و فرماندهی اقبال قول
 داشت و بدخشان کا شغردانده جان در شادمانی بنول داشت پیشتر المیر سینگ
 بر روزگار سپه لاری خویش فراوان در کاشود و به پیر و بی چهره دست آمد با آن همه فرانسه

نعمت از سازگاری ترکمانان و لنگ بود و از دلبستگی که بحال قوم داشت لشکرانشان
 نه کشود و سپیشترین جای خویش به امیر برگیل گذشت می تا نظر کارشاه سپاه و ایل
 والوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش یکج فرخ سر بایلین نمده به سر
 الوس قناعت گزیده از شوخ چشم را گونشاد و به گاو و گوسفند و اسب شتر و سلاح
 و سلب زمین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدو و دانه و غلام فراوانش بود و از تو
 و گلباه و گل و میوه و سایه و حشمت و تمل و کشت آنچه در خیابانها نگین دران بسیارانش بود و پسرش
 طراغای را در نیردان پرستی و ترک پیدا هستی پایه دیگر دادند درین ایامان سربازی دود
 سهرام بازی نداشت و جز با خدا و انان روشن دل مسازی نداشت فرو عبیده فرجام امیر
 که فرزند فرزند و لفرزش بود شب از خوبی ماه نیم ماه و بر فرزند و شنی مهر فرزش بود رنگ
 بسنن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جابه در سال به قصد و میوشش
 روی نمود این نو پیکر نیکو که هنوز از لبش بوی شیر شتام زدی خنجره بر فریدون گزده گاو سار
 گرفته و چشمک بر جبهه و جام زدی در صیدگاه و ورزش جان شکر می دشمن داشت
 و در وستان درس روان پروری دوست با یوانانشان دوزی از سر بزرگ
 نو آموزان را آموزگار آمدی و بمیدان خوش تازی از کو چیکدی گم کرده را بان رارهنمای
 گاهی که از نیرنه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و دومی که از جام دم زدی زخم نیلگون با هم زدی
 نظم هر دم سخن از نیر و میگفت از ناصیه حال هر میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت
 از رازنه آسمان خبر داشت به میکرد به لهو و ترکتاری به محبت به تیره سرفراز
 آوازه ننگ نام محبت به از شاه ملک کام محبت به شایسته پسند و لغز گو بود
 آزاده رود خسته خوب بود در تیغ زنی و نیر به باز میکرد تیغ نیر به باز حرف زره پدید می زد
 بر قفل سه کلید میزد به بر یافتن سرب شاه به میداد دلش همی گواهی به زانگونه
 که دل بران توان داشت از بخت نواز شنی گمان داشت به بر خیزد بهنگام گرمی بهنگام کار

که اندیشه در گرد و حال خجسته گفتم فال صاحبقران که بود طفل نامر ملا شرف الدین علی سید زین و نظر بود
 مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان لطق و الغمت و تمایه آبرو و چشم گهرهای راز بر ترازوی
 گفتار خداوند کرد از سنج مگر بزرگی از صدا دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید و نورک تیموری
 را از ترکی بسیار سی ترجمه کرده و چشم بدشت همنفسی من سازان زعفرانه کرده است چشم سلو و آن
 کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع لطق آن فرزانه فرو ختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
 مرا درین سره گزارش با بکارشهای دیگر اندک مایه اختلاف و دیده دیده و ران آنند که جواب
 بعهده ابوطالب است نه بدنه اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزارش چنان همیگزارد
 که روزی از روزها با بانهک زیارت حضرت شیخ زین الدین تا بنیادی بنجانگاه آن خدا آگاه
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را و میکه سلطان جوان خجسته
 در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بگای
 از وی همه مهر تراود مگر ست و گفت او غل در آینه سیامی تو می بینم که بر آینه نگاه سکندر ترکنا
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی باز آری لیکن از آن دو که بر نهائی فوای دنی
 الارض حرف آخر ارض همان ضد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بسیار هست قصد
 نهاد است نشگفت که چون درینین هجریه صده ششم بشمار آید نهال آرزو بار و شاد غدا
 بکنار آید عجم آخر چنان شد که فرمود بود شیخ از ربودگان کنشش کند آگاه است شناس
 لوا مع سحر گاهی انشهای شکار از نظرگاه الفات مولانا نظام الدین بر خواند و چراغ پیش
 نهانی بجلو سخانه دل از دم گرم شمع اولیس فروخته بر بهری نویدی که از مزرا شیخ الاسلام
 احمد جام یافت باندا از زمین بوس و ضه امام علی موسی رضا علیه السالمة و الثنا بهر شهادت
 شتافت آنجا کارش تمام کردند و حقیق مختوم مفهوم الفقهاء اتمم بوالله بجام کردند
 نورانین از گروه چیتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانه و خدایگانی ایل و
 داری و فرمانروا قوم داشت بید و گری آشفته سمرنا سازگار و سینه جو زاده پندار سیتی

بچنگ آهنی چکی و بستم دراز دستی که جز به بیدار کار نفرمودی و مال از فردستان بغیر بود
 امیر قرغن که نیز از سران الوس ختیا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکا حبست
 نخستین باکاری ساخت شکسته دل خسته تن سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چون
 دگر باره بر قرغنی که بگناه و آرامشهای قازان سلطان بود تاخت میاوری بریدان برانهر
 ظفر یافت نظم هنوز از بغاری که حبسته بود و بسا ذره برخاک نشسته بود که در جنبش از رخ
 آرام یافت و زدادار پیر و زکرام یافت و امیر قرغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
 رونمود قران سلطان را بند زندان ساز داد و زربای بغیر بود و سی بکشان بیان
 زده باز داد پس از چند سال که گرفتار سلطان اهدران بند بزار گشت و لاجرم ماوراء النهر را
 فرمانروای و گوشه کلاش آسمان سای آمد مگر روزی میان امیر قرغن و امیر طراغای ساره
 اولوس قشون سخن میرفت و فرزان فیروزی و فرامیتموردلاد را بدیدر بهمان بود پیر را از گفتار
 باز داشته خود بشکری سخن می شد و بدان بهنواز زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرغن در آن یوه پیا
 و گرشانی بهر دل بست و آفرین بان بر کشاد و تنگروی فرو سپیدار ایسه خواند و بهران بر لم و تن
 ترکان خواهر امیر حسین نبیره خوشی را بآیینین و قانون شرع بوی سپر تا خوشی بخوشایند
 افراید و امیر ششی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
 قرغن در برزم نمیشد و محمد و در رزم پیشیناز و پیش آهنگ بودی از بند آرایان برلاس
 و دلاوران چنابر که آن دست برد و گزستی شکفته فرو ماندی و دستت مرز آدکویان بر آن دست
 و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فرازمی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی
 که میجاست آن گوناگون سپروزی که رو نمود از آثار نوید جاسایان نقشی بود که می شست
 پس از امیر قرغن که دامادش تعلق تیمور ناگاه و دشکار گامش گشت همان بهلوان تهنن توان
 بهنما و امن بهت الا گرفت و در تیغ زنی و خضم فکری کارش بالا گرفت رباعی بهنیکه
 زبشت و ناسر ایتم همه و در عمده رحمت خدایم همه و در جلوه هم چنان که ما یتم همه و ساجده

نفت بوریانیم همه برادران صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست عهد بست که هر چه از ملک
 و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جزیره و با قوم هزار زم و با خلق جزه داد و نوزیم
 بخوانیم و این دو گرد و دلاور و دوشیر مرد هم که منگامه گرمی پذیرفت و گزین جنگاوی و سنگ سپاهی
 فراهم آمد صاحبقران ساز سادگی بلکه از آنادگی دل بازبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کس آن
 بودی که انباز از میان بردارد و به کتائی علم دارائی افزان و از دیده وری شنگا لشتهای آن نژاد
 ناکستی پیشه پی برودی و از فرزانی و مردانگی هیچگاه برود نیاد و دی فردستم بجان کج اندیش
 میتوان کردن به نخل ز راستی خویش میتوان کردن + روزگاری در از ان رشته طول مل با بلوک طوا
 در کجدار و مرز پستی و آویز گذشت بکنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا بل سفید
 نیرو از آنکه امیر حسین هم سد و نیر و امیر حسین که جز بر بوی و غرور و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
 در انبازی و در مسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیز نگسازی اقبال
 عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه اسوسو پاسبانگ خود
 و هم این گروه بی دستبرد را جاسادست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
 نفاق پیشگان خرد و شمر خن گزیده را از نژاد چغتایان دست گرفته بر یکگاه خانی و مرزبان
 نمشاندند و زودند ویر شمشیر بر سرش انداختند نهایت پلستان رسند و طبع از پی هم میابو
 و سرهای سرداران را از بالش خشت گوارا پس یکدگر آماده نظم سپهتار و روش چرخ نیلگو
 + اینها کند بر آینه و رند بعب حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریقی و بهم + از آخر چه شکوه چون بود
 جز خدایم نبود و بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست امید و بیم + توقع
 معنویت که انصاف درستم + تشریف خسر و سیت که طلسم در کلیم + از حق بود افاضه هستی
 هر صفت + جز دایه نبود آنچه بسا بل بد کردیم + همچنین با ما امیر حسین را زور ماندگی و زبون
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و فرسیاب بهتار بلا به گرمی نمیخورد و بسیار
 و یاورانی نهماده است کینههای نهانی امیر حسین آن شکار بود و همه میباشند و خدیو بهر

از همه فروخته میدیست؟ انهم که در ضمیر حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذاشته باشد که مگر شست مهر خوا
 زشت کردارها نکوهید بگذارد و جهاندار را در کنار استی و جهانیا نرا سببین در استی نیاز آورد
 ناچار در فرایزدی کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش داد و در آرزو دل آرزوم نهاد
 و در برین زر شکست در شستن خلق پروا فرود تو یا رسا طلب عاشق من آن رندم که می بکشد
 او باش آشکارا کشیده پایان کار لشکر یانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیز خدایر را با هر چهار
 پسرش گرفته آوردند به خداوند گارسپه دند دارای بنو آرمای را آهنگ عاجز گشتی نبود و
 خونگری پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن گناهان نا بخشیدنی بخشیدن از نهاد
 اهل بزم خروش بر جاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلسله و دامیر کبیر و
 که ریشکناودنا سور که امن داشتند زخمه نیز ترز وند و به لواءا خوجکان خوانا به فشان فغان بر آوردند
 که ماقصاص خونبار نیخته میجوایم نه انتقام قتلها نگخته که والی ولایت آنرا بکل لواءا و ناگزیر بد
 گفتار فرجام گیر و در شرح حواله فت کارا گاهان دانش نیایان حین ریختن فرمودند و ساد
 و علما بکشتن فتوی دادند پندار حین چون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشید باشد که خود
 را بدویدن از هنگامه بدربرد پس در زاویه گنای که همسایه تی است و زگار بنبر و از آنجا که
 سلاح و سلب داشت سمرامیه از جارت از خرگاه بدرآمده جنگ سیلی مشت اه گزیر پیش گر
 خون خواهان خونگری درو آوختند و خوش را که بدویدن گرم شده بود و گرا گرم بر زمین نشاند
 نظم تو ای ندیم که مانی زمانه روی خوش + لبه که سر از طرف جوئبار کشد + فریب مهر گردون
 محور که این بی مهر بدد فشار کسی که در کنار کشد + هوا تیاج شهنی هر که بود در سر + سیری
 بعد فنشایان ناجدار کشد + از هر چهار پسرش و تن که سعید سلطان نو در سلطان نام داشتند
 سیدان غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگو بخت جان بردن چنان قتل از
 رگبر گرد و بر جاست از نام آن ناکامان رگیتی نشان نماند پس از آنکه حسن و خارا ز ساحت
 ملک فتنه شد و سنگریزه با از شاه بره بر جیده آه خانا مرزبانان که خدایان و لشکر آریان

به تهدید یکدیگر خوشه‌ستند که فریدون ابرم‌سند چشم نشاند و چه شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد که
 به خشان ابرم‌خیزید و اما که خدائی خصلان شیخ محمد بیان سلفه که با دیندار سر می‌رسد از آرزو
 شاهی برون داشته‌اند اگر چه نخست با کشتی گردن افراختند آخر کار بگره‌خونی سران همه در سمنونی بزرگ
 زادگان مرتضو که سید ابوالبرکات پیشه و آنهمه پیش آسنگ این فرمود بود و بزم شامگی گردانیدند
 و بفرمانگیر تن بردارند و روز چهارشنبه و از دهم ماه صیام سال هفتصد هفتاد و یک هجری که روانی
 فرمان صاحبقران رنم و سنین عمر جمله نمی‌تجم‌نری رسیده بود آسمان بطریق حلول سیکر تخت آمد
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت آفتاب بمیل بر روز بصوت تاج برآمد تا خدایو آسمان پایه
 آنرا بسیر بر نهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کشش نشانختن خده گوی آمد و ششمی در زمره
 سادات بروشنای و آشناروی چشم روشنی گرفت می‌رخ از بیم آن که مباد از کمر شش ترکان شورید
 پرستش بود و از نو زود در است چون رستم برستان استاد زهره در تنهیت بدان گرفته
 غزال هر دو و عطارد و روزنامه قبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائرة خفیاگران بزم در آمد و
 توقع دیر خلاص یافت ماه که یکک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز خده فتح از
 منبری می‌آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوبه فیروز آوری و در نظم طرب در بزم ششمی حوران را
 بر قاصی بکرم بر جوان فیضش خوانده رضوان اسمعانی + فرزندش ابرویش سازش چنان بگری
 نوازش بخویش نازش چون در روحانی + بلمیش گدانتوان بره دیدن نیایابی + بدیمیش گهر
 نتوان شمردن از فراوانی + نهان رخا طرش اسرار اشراق فراطونی + عیان بر خا طرش آثار
 توقع سیلانی + سرش سهر آورده قیصر ابرویشی + بدرگاهش قضا بنشانند دارا ابدی
 + دلیران سپاهش را نه بر حمله برمی + فرازستان جا بهش را بهنا با حمله کیوانی + همش با خلق گوناگون
 نوازش در حق اندیشی + همش با خویش نگارنگ نازش در خدادانی + بان زرف نگهان
 شکرکاری اقبال از دل آورد و نگارستان اردو آنان که دیر و زحمت شهنشخواستی که پای تخت
 و تاج بر سر نهاده بروائی خوا بهش خرده میگرفتند و میزدند که خلاف عهد نام چون کنیم و سپید زاده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفور خواست نه تاج و این دست به خنجر سزاوارست نه بنگارین
 جانسپاران زانو می‌نهند و خاکساران ز زمین می‌پوسند شاه در یاد دل گنجینه فشانی و تا خنجره گهر آ
 بد انسان کف کشاد که گنج شاکلای ایگان رفت مباد آورد با خوانان بر دم تا باز یافت سادات
 و مشلح و امرا چو با خود بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود مسیحی جامع ملک
 بنام خاقان که خواندند و گله‌ها جاوید بهار د عابر فرقی فقدان پاشاند بطرف خدران هر فرنگ
 یزید که نواز شش آمد و فرستاده مد و با سایش سوار و با فرالیش اسید و آرداده آید شهر یاز خنجر
 نوین و آیین شیوه مراد و بهادر ایگار کیانی ملج گماشت لوای نصرت بهو اعظم تسبیح می‌کردند
 از پشت دران شهر غری بهر نیزه خطبه م سر فر از منبر و بسکه نقش آرایش سبک زردند از رو
 روانی فرمان جهاندار جهان آرا باره بلند بار و بدان بار و بدان سر فر از که چون گردان سپهر
 گودش از آن سو که شتی سینه سپر و روماه و مهر گار گشتی فروزه فرانش گردید و الا پایه و فرخ
 تکیه مسیحی حاجی که در حنش و دهمان در گنبدش هفت آسمان توان گنجید ساس پذیرفت ملک
 بسیر خاقانهای که نیکو از زیر آسمان آید و دیگر است یا خود اندرین جهان جللی دیگر است بنانها و اندوز
 در میشه ما و ما مونا بهر گنبد رباطی و بهر منار کار و انسلرئی در انسلرین به بیانی نام برود و نظم
 از شهر نشین چه هر یک که جوش گل رنگ شفی بکنار آن شارسان بهر میوه که آید بهوایش
 ز غری و دهم کل شریف باغبان بهر در از سخن پیشکش سحر قند را با فاختن بارگاه بارگاه
 و سخن کاخ و مشکوی پرده طاق در واقع نمونه حیرتین کردند شمعگاه نام نهاده از
 بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهرام زرم ناهید بزم که کشور با دور دست ترکنا از آوری بعد
 فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی دهم طوی خواسته با ناخواست
 به پناهندگان خنجر آیین بود و در حشرین گنجینه با در بسته خواستند گان سپردن شیوه از شهر
 فلک بخش شهر یار جهان شین جهان پائی و در بنا کشائی و شیرینی و شیر افکنی و بخشش
 و کوشتن و کشایش دستا نه است پس در از و نشا نه است پس در بریده خیمه گایه

بیابان نبرد و سپیک اندیشیه از انبوهی از جامه بر تن میدرد و فرو بگذرد از دستان خواستگار
 آنچه دظرف بیان گنجی همی چو رفتن فرمان طلبت زنده چشم و از راه بردن امیر موسی کن فرو
 رفت و روز برگشته روزگار را و گام زد دیدن می از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن دشمن کردار
 بسم قند و دیر ماندن وی در بند و رسیدی ایالت شهبورغان به بیان تمرسیا قهر غالب لشکر
 کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتار خوارزم و در نشین گشتن
 حسین صوفی والی خوارزم و همدران و در نشین گشتن رستم می از بند تن بجایش نشستن و در
 یوسف صوفی و گرگ آشتی و زردین می با بنه بریان بیشه کارزار و گشتن می از بنیال پیا
 از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن اندن مردم از آن شهر و دیار
 و از یافگدن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن
 و میرانه بفرمان خداوند کار و آونیر شهای شاه و انگیز شهای سپاه باندا ز خاکمال گروه حجت
 که قبر الدین سرفراز آن دارگان بود شکست خوردن راه گریز سرگردن می همچون خیزد بار و دانه
 این تیز و گریز از بند و موسوی پوزش گسری تو قتمش او غلغان فرمانده دشت قتیاق و
 بنظر گاه رفت خدیو آفاق و فرزند خواندن برگ سوار بخشیدن خداوند مراد را و روان
 دگشتن می به اترار و سیرام و سختن امیر ارکسجیان بالمشکد گران بر سر و می جان دادن
 آن دلاور بزم تیر و گر سختن تو قتمش خان از سپاه بی سپهبد و سر فراری جستن برین بوس
 داور و تکیه و رسیدن ایلی ارکسجیان به پیشگاه هالیون سر بریا بنگ بازخواست تو قتمش
 او غلغان روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده گرایش خیر کینجیم و کسب و ستند به ساز و سلما
 بنزد مردم آن ارکسجیان لیسیر گیرش بی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت آرام گشتن آن
 رمنده دیو مردم و سلیمانج او و دادن فرما فمانروائی آن بیشه تو قتمش خان رای چشم خدش
 موکب جهان کشا بجان بامیران زمین و جنگ آمدن قلعه فوشج جنگ و مسخر شدن هراست
 بصلح و کشایش و زتر شیر فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پوید و گوید که

پوی از زنگدرد و شست قبیاق بر آمل و ساری و قلعه با نه منو و کیش تن لشکر دران مرز بوم خجانی
 قلعه تاراج و بیخای از نذران راندن سپاه رزم خواه به عراق فارس و کشون سفید در
 که راه های دشوار گذار شست با سانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح کبیر
 گستاخی و بیزهر روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سوار و فروردینگان صفهائی گری
 هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن سبزی می آمل منظر دران آتش بی زینها
 و منظر و منصور آمدن شاه بستر و نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفیروز کارگر کش
 تهران توران زمین بدار خلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خسته سواد از با انگل
 در طریت و خون رختن بیگانه کشان گرجستان بروائی فرما خجاند و نرگزار جهاندار زمین نورو
 آسمان پا انداز بر اولوس و جوجی و کشور و وس کشون اه فوج حیوان مج و گرو قلم تسکوه
 از انجادی آتسکوچ کس البرکوه خرمن صاحبقران با گردی از یلیان و گردان و سخت کوشان
 بغرم فتح هند از ترند و حلم و غرنیک و سمنگان و اندراب داد خواستن اندر بیان از
 بیداد سپاه پوشان گذشتن شاه و سپاه از سران تیره در و نان سپاه و مانند آتشین سیل
 خروشان دود اند و گذشتن نیکاه خرمن سوختگان چین رسته بازار زکال فروشان ستانه
 خراسان فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سندر و کشاد و پیر فتن گوناگو چهار
 و صورت گرفتن خونریز گفتار بهر مقام نی فی بلکه رودادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بگر
 و جای فتن سامانه و کیتل و پانی پت و چشم سپردل سپهران بنام آور و مظفر و تاجیام و
 ارستن سلطان محمود الی هند با سیلان کوه شکوه بستیون توان یاری نکردن اخترش دران
 داوری و گریختن می از پیش کند و ران توران فتح و تسخیر سواد عظم ملی سرکند و نو مند
 منبر جمیع خطبه آرا دهر و دلاوردوران حیره و دی سپاه سپهر خراگه بر حصار شیر قتل
 و غارت گیران دران ناحیه و افزایش نیروی خدا داد بهشتگری فتح پس از فتح فرخی
 در جام نرگزار بر بگوگل به برهنه دران صمغ خانه ناد خون رختن ببت نرگان ش قبله و همچنین نر

بنود در سواکک مآخت قماراج همچون لاهور و پس از رخ افروزی فیروز در سواد هند رو
 آوردن به تختگاه از راه آب سند بمیر رسیدن جاگرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
 ساز کردن هم در نور کج آن ناور دهنجار حیا و بر گرجستان ترک نماز کردن باندن لشکر ستیز
 نهیب کشور و هم و اینچنین شور محشر دران مرز بوم و پیکار گرفتن قلعه سیلوس و باندین بهوار
 ساختن آن رخ زخارا آسائن سهرین یورش کرده و سیاه کسور و هم بوز روی فرایم آمدن
 دواغی و سباب بر تافتن عنان توس اندان به اه و تافتن با هیچ علم جهان پای چم از سواد شام و
 و میدان سفیده صبح نظیر فتح الباب و غنایات حلب و بلبلک و مشق نیایش نیاوردن حاکم بغداد
 و بستن دروازه شهر بند بروی ادبورش پسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام
 پس از در آمدن شهر بند و بنو خنسن سکان خاک کشتن مساکین دکان بفرود و بهر و هم شکار
 و بر قلعه کاخ و لو پاک بدلیه و دلاور دست یافتن چیه گشتن قیصر با سپاهی از گیت یان
 بشمار افروخته و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر جوین بر انگشتی اجزا
 خاک از آسید بهر و دگر قمار آمدن ملیدرم باندین و زودنه دیر سپه شدن فدگار ش و فرو بستگی
 آن فضل پدید آمد و در و دو کوب فرخ کوکب بقلعه اریر که بر لب دی نشان پیدائی داشت
 و در آمدن ترکان بر زده اسن آنهمی به نفع افراخته یال در حصار و بدریار اندن جوهای خون
 از خون در نشینان بهر و آزار و بر ابر گردان هر حله از لیسیت بلند و فراز و نشیب و فرود
 انداختن سنگ و خشت چوب و رود آمد شد نام آوران نام آوار از جانب مصر نماز بران
 و المی مطهر زود و روی آوردن می بقبله و عاوارزش افزودن بنیاد و درم به طراز نام
 و اسم سامی شهنشاه و پاس دشت کشت زار خود از اینگونه کار به پندیرفتن باج و ساد و خود از
 زینهار اینها و آنچه در بهر نورد از آشتی و بنر و زرم و نبرم و غارت و عمارت بهر بنگام و بهر بنگام
 و نیمه آمده بگزارش فسانه سلطان نیرنگ تلج و سخت که ظفر نامه و مطلع اسعدین و سید
 و رفته العنقا و استبداد از نهوالت میر و دنی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان سیدار سخت

بدین پنجار فرستاده میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون در آسمان جهان اگر
 تا کران فرو گرفت با انبوه و دودند بر سر که میوه نام گام خازیران شستند و نیزه های قاف
 شگاف در کف آبشویی که زمین را بلرز و چرخ را بر عیشه در آرد و بسوی چین فتنه آهنگ ترک تاز
 کرد تا رخت هستی تر و دامنان بسبیلاب فدا و دبا ما هم از سر منزل اترار بگیران سپهر جولان را
 از ان وادی جلوتافت ندان آه که بگوید و مفاک و میل و فرسنگ آرد و بگوید کام درم و آرام
 در هر دور و انجام نخواهد بود غرور بدین شتافت بسایه طوبی رخت هر وی از تن کند و سر و روی بپوشد
 شست و از کثرت آب خورد و در ان بهارستان بخیزان فرمان آرا مشع و اول یافت بهمانا در
 اندیشه صورتان عالم آشوب سر گذشت که عالمی سبیل سر شگاف از سر گذشت بیهنگ
 آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان است که سلطان ابدان را خجسته مرحله کلب
 سوز تی و جگر بند کس فواتی زور آورده و دار و نه پذیرفت چاره نگزید و در مان برین تافت شب
 چهارشنبه بهفتدم شعبان سال بهشت قصد و بهفت هجری که بهفتاد و یک جام از باده رنگ
 و نام میخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
 و حجاز و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهنده با غار جارت قطره طوفان انگیزند و باده
 پیوست تن ناز برورد و پیکر زیبا به پر نیان و دیبا سجیده در تابوت نهادند و بشکوهی که بنابر
 بادشاه و انگاه اینچنین بادشاه را سمر و بسیر قد فرستادند و فروز زمین بفران آسمان جاد و فرود
 شاه انجم سپید گو به پاکش صد حیف + و یکینه ناچار سپید بخاکش صد حیف + کی تا این در بسیار
 بیشمار بخش خداوند بهفت کشتور از چهار فرزند فرزانه فرو بهیده فرو بخشید و هر یکی سرفروخت
 و ماه ناکاسته مانا از ان میان غیاث الدین جبالگیر میرزا و عمر شریف میرزا انبوت نبوت عمر خورشید
 و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی را بگیر اگر دیده اند علل الدین میران شاه
 امیرزاد شاه نشان شاه رخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با جنب
 کسی و فاکر و آرزیم میبایست که نتواند داشت کام دل اندانند چون نیر و خورشید آفرین و الواع

صلب جلال الدین میران شاه میرا افق شرقی است شیوه اختر شمارى بشبته نده داران
گذشته گذاشته دل را و امع سحرى مى بندم و جلوه شاه را در آینه حال جهان او ظاهر مى گرد
بایر باد شاه عمار بن عمر بنع مینا ابوسلطان ابوسعید میرا ابوسلطان محمد میرا ابوجلال الدین
میران شاه میرا مى پسندم تا سرشته داراى بنده در سج دور از هم نگسته باشد و این سلسله
بر آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم مابجای که زخم نماند قناعت کردیم و به سکندر رسید
انچه زوارا ماند و سخن از پیشروان ماند و نازین پس + مانا نیم و گیتی سخن از ماند + بر تو نیم و
در حق گردانی و استان جهانگردى و جهانگیرى خسرو مرغ سلح مهر کلاه
ظهر الدین محمد بابر باد شاه نظم بیاساتى آئین جم تازگن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از مى درودى فرست + به لهرام ازنى سرودى فرست + به ویر پانی به پیاى شے +
بشور و مادوم بفرسایى نى + قح را به پیودن مى گمارد نفس ابفرسودن نى در کار نکینا
و مان را بر امش در آر + سہى سرور و درخامش در آر + بخشم از بدای زیاران بگرد + بجام
دل شاه خواران مگرد + ز هر کس فزون مى بمرج که من + ز شاه مى کشام را نم سخن + پیوندان
بگز ارشد استان جهانگشای جهان آراى خدیو نمند نه سرور و نچنان هست که موی در میان
تواند بگوید اگر خامه رقم پنج شماره شاه نشانی آباى کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل
آغاز بد انجام اوست زبى پدید بریدر جهان باد شاه پوشیت پوشیت جهانیان پناه فرزانگی شکوه
مردانگی مگر این خاندان اخاند ز دوستى داین نام آورد و ده همانا دبستان دانش و دوستى
روز افزونى جاه و زخمونى اقبال جهان داور صاحبقران کبر بر اندازد گفتار فزونى کرد که غده
نارسائی بیان که تا بهی سخن خسته آمد پس جلال الدین میران شاه میرا که نیر
طورش اوج صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدیدار بایان پدیدار بادشاهی و استیکر
سلطنت آمانده ماه بود و عراقین آذربایجان و یار بگردشام را فرخته باد شاه در سال
هشتصد و ده هجری در یکاری که با قزاقان ترکمان رسوایى فرمودنى او به گلگون شهادت

مدخر و کوی جاوید و خست سلطان محمد میرزا که فرزندار چند دوست با همین برادر خست
 خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران مین بود بد مسازی و بهمازی و سرور و سرشکری
 روزگار سپرد و پس از آنکه این فرخ تبار بگری که کس از وی گزیر نیست ازین گذرگاه گذشت
 و بهر شاهای بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گزینش بود نهادن این جد و جود
 خوبی که طبعش پنج سالگی از کارگاه قضا نشو و جهاندار یافت هنر ده سال ترکستان بخشان و
 کابل غنی و قندهار را فرماندهی کرد و بایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال شصت و
 هفتاد و سه از بیدار چرخ تیز گردید که گاه بیکر نازیر و در جمشید را لاله بیور سپید و نیم ساز و دوگاه جلوه
 دار را بدین شهر سنگ افکار و جنگ شکست خورده به بنادان حسن افتاد و به غمی که یادگار میرزا نیز
 شاخ میرزا بر سر کوه برپا افشرد از حدریان بنادر بندن است چار بالمش سری تانگه که بهر دور
 به خلفا صدق خویش سلطان محمد شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد و ستار شکوه کار از
 قهرمانی روی زمین شست اند جان و فرمانده و سکندر به شاه خنیه و برلیم زیر نگین داشت تا که شهر
 و سپاه و افسر گاه و پراخت اخسی که شهری از شهرهای هفتگانه بود آن است سخنگو و ماست
 در ان شهر جبری بلند افراختی قضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جیب کا که عیوق دیدبان نشینها
 بر رویین ملایا فرخنده شهر بایران شارسنان که بهارستان بود و به نیروی دولش بلند پای داد
 تا بدینجا که در نتوان فروزد و فروزی افرازان و از آباد سر خوش نشسته کیو تران توطنیان
 بال و کلش خرام را همی نگریست که ناگاه که سنسن قوا حکم جبار آن ساسی که پیش ازین در پادشاه بود
 این ملززه از کجا فرآورد و آمد و تا فرارسد که این تبلیغ از کجا خاست فروخت است همانچنین
 برین برابر زمین زود و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن از زمین مظاهر اینها که خست
 آزاد و داد و فرخی کشین نوشته یادداشت او بر که لغز ازستان بر روی نهادن که بهر دست
 خویش بود و در شنبه یازدهم ماه روزه در سال شصت و هفتاد و سه آشکار شد قطعی خبر از
 بهار از گل گل پسر سری چنان که فشاندهی فلک بر او پروین چه او فتاد که از خاک که فروخت بهر

چهره وید که از خشت باشد تن بالین بگوئی آتش و شهر یار هم بر زبون شاه و بارگاه بیکدگر زدن
آن خواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسته و دیگر زنند و کوس شکوه و نو
و قلم و دیگر زنند و فدای آن روز که آتش بگسترن بل به پیدی میسویت جهانستان گیتی
اگر ای ریشمگر فروغانی رای داد و فروغ افزای و ستم را تار و پیک زدا می به اندیشه از راز سپاه
و از بهر شیوه به والای نهاد و غیش گواه اخته با پاورنگ آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد
بابر با و شاه در ده و دو سالگی با سر بر و افسر و ساز و دران در کار که دیگران را هنگامی
سواری مهت تهسواران در تکران آمد نشان برافروزد و دند و کوس آوازه و سپاه را بر
و غیره و زنی را اندازد نخستین به روزی که بروی کار آمد و کشتا و زنجیت اسبابی زمین خستند و دانه
افشانند و شمار آمد آن بوی که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادران سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه آباد شاه خدیو کوس خانی
و خدا گمانی میزد و بریدن پیوند خان و ستم بر آزار میزدستی کرده بودند و به بیگانه گیتی
و به اتفاق اتفاق در زریه آبسنگ تیره از و سولای می آتشی روی آورده بودند اگر چه این در
لشکر کشی و دو سویه کین گستر می کردیم گویم به برادر می نامد و بودیم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از آن بزرگان کم آردم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در میم از راز بزرگان افتاد
به خشم و خنده که چهره سالی صلح کوشش در کار سازی آتشی بوزش رفتیم مهر و وفا که بر دای
گیرانی در خور بود و نهاده جنگجوی و خال سینه خوی در گرفت فرو کردیم شرح ستمهای
میرزاان غالب بر رسم اسید بهمانه جهان بر خیزد و جگر گوشه خویش با آماجگاه ناوک بلا
میخواستند و در آن نخواست که به اندیشیان را خدنگ اندیشه های بر ایشان بر نشان خورد
و اردو می آن و با افتاد و این را از بخوری به لوناک روی داد و اگر سینه لمبه بیکه بقر سباط کین
و در شستند و در بر گشتگی بر شستند نگرندگان نگارش اب بهانه و فرمود این آنگاه آفرین سرا
خویش میخواستیم که با وجود فرقه مانده و شکوه شانه نشسته که فقط امیر با اسم ساهی صاحبقران

بوده است همانا مخفایه المومنین بوده است که طعنی عنوان خلافت است و آغای فرما
 شرفت پشیمان یون فرزندان سایه که در امیر را گفتند که مخفایه میرزا تواند بود برین دوستان
 کسیکه شاهش خواندند و پس از فرود رفتن بر فرودس مکانی نشستند بهین شاه فرزند گوهبر
 فروغانی فرزندک است که برارش تلج و نازش اوزنگ است بالجمعه جهان داور نام آوزناک
 بر کور تا یازده سال در قلم و ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک یکبار بار داد و
 در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان سیلاب است و برچم
 لوامی شاهی بهر گسترده سایه میدانی فرخ تر از ان دایره محبت بهمت که سر دشت آسمانی و غیره
 یزدانی است بدان پیر و پیهایی ناسودمند دنیا و نخت بدان چیره و تیهایی ناپایداری نهدان
 نیسپندید با دامن زین شقه برچم علم را همواره خبش برقرار داشت تا او که اندیشه از بهر پیش آید
 اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
 رگباری گردد و جهان بدین بویه و بهنجار نورد و ابنتال شیوه جهانگیری شود و در ره نورد
 و جهانگردی از باختر به خاور و رومی آوردند سر غازی که تا که خضر و جانجوی را اندیشه کشایش
 بدخشان از دل سر برزد آسب سم باد پایان دشت پهای کوه فرسا به نور و پویه کاپی در پی اجرا
 کان آتچنان بیکد گرز و که میج خون یا قوت سواران از زانو گشت پیادگان را از کمر خنجر
 شاه طر فدار بدخشان چون سایه بهر تو مهر و خشان تن بزبونی داده سوادیکه دشت بشهر باز
 و با چند شتر بار متلع کران از شهابوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از ان میان بدر برد
 رازدانان روزگار بر سر سید که خضر و شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد و سیاهی شست با شتر
 میرزا را بر اندن شخته بر گلو تن از روان پیرداخته بود و مسعود میرزا را یکشیدن میل چشم نیاخته
 با آنکه هر دو تن از انای اعام سلطان بلند مقام بودند و آن در خیمه برین منش را ویره درین مقام
 که مقبولتند تنش را بیجان کرد و بعضی آن دو ستمیده گرامی برادر که کشتی تیغ جفا بود و چنین
 نیش ستم میبایست کشت آرزوم گتری و مهر و رزی شاه آزاده را میرم که از نیا دوست خوا

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نه صد و دوازده سیه سلطان حسین بن اکتای
 و اسپین غنوه توس را قبال بسوی خراسان پویه سرگرد تیزی گام میرونان مصر صرنگه ه بریدند و بد
 انجمن رسیدند اعلیای سلطنت بدیع الزمان میرزا و ظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برقرار
 بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن پروتن احال و گرگون بود و منشها بکثری
 درستی تنهون پروتیر بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
 کابل تافت و در عرض ماه آگهی سید که کور نمکان کابل شورا نگلنده اند که فرزندان سلطان حسین
 میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است خان میرزا نامی از میرزایان مریه بر چار باش
 خسر وی نشسته دل با اعتماد باوری بخت قوی کردند و در هر وی تیزی روی تار قمار سپاه ظفر
 تمکینه گاه از زمین سواد کابل اخبار انجمن اساس جمعیت سیه کاران چون بنو بتی را یکی شب که در لوت
 سحری از هم پاشید بیکبار فرو بخت از آن او باش که پیر خاش فرا هم آمده بودند بر کس از این بگامه
 بد انسان کنار گرفت که نپاری خود در میان نبوده است در معرض باز پرس ترک ناسپاسان
 گرفتند و کاری چنین شوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بودند
 آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کار آگاه
 حسب الله بنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر بهمن را اندک شمران کار بر کس
 است هر دو ان سر منزل بنگی بدین حاده گذرند و میزدانینان نیروان را بدینسان سپاس
 گذارند و نظم زهی در پاشای دانش آئین و خدا جوی خدادان و خدا بین و خنجره فرستگ
 بخشش را اقامت سنج و که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج و بود در تاجداران ریزش شاهنا
 و بفرش گوشت تاج آسمان سا و جوانمردان چنین باشند آری و که جان بخشد و زور
 باشند باری و خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل به سیم زرخیده و اگر در جانشین
 تیز هستند و زجام مهر بانی نیز هستند و چون آرا متشکله بدخشان از خسر و خان بخشش
 و نجشایش فراخ بک آمد خسر و کنخیر و خوی را دران ملک خدا داد از بهر روانی آئین او یکسا

در رنگ آمد سال فکر که باندا ز کشتایش کابل لشکر انگنجد پر کار کشایان قضا داران دایره نقش
 فتحی و کیر انگنجد غنیمتیم سپهر و النون ارغوان که کابل را داشت بروی کشتی کشتا و لبست نشین
 گردیده بگرد آودن سامان کارزار کمر بست فرجام کار رشتی آفرجام کشتی بر نظر آورد و منظرگاه
 التفات باریخ است نزان پس که حق سجو و بران استخوان ثابت کرد و پاداش پرستندگی نوها
 نحوست یوزش بد پریشند و غیر بادش گشتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال
 و نه و نه صد و ده بی هم در نمود آید و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال و بار فرود آمد و گرانند
 سرگذشت گرانگزارش ستوده نیاید خسر و جم شکوه جانیست پیش را کوشش کشتایشهای شایان
 و فرخی و فیروزهای نمایان فراوان است سربار لشکر صور آوازه و تیغ نهیب بهتر قدر اند
 و شبیک خان و دیگر از بکان را چون خیل مکنس از پیرامن قندارنده اند و یکبار پس از آن که در
 سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نه صد و هفتصد و بعد
 شبیک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا به نگارستان ابدست آورده اند اما به بار
 آن نگار چون رنگ خنای از دست و آن دیار چون پای از شست رفته است آرمی از آنجا که
 توقع شایه جاویده بداد سواد هندوستان و برات گلچینه امید برین بوستان نوشته بودند
 شاهد مراد در آینه ما و راه النهر چگونه نمودی و هر آینه نبایستی که چنین بنمودی رصدندان
 سیر ستاره اقبال ز قمار کوک چاه و جلالت با سحاب هند برینج و در آسای می نهند و صدا دادن
 کوس نصرت و پیکشتن ظل علم فتح را در چرخیم لغبت نشان میدهند من که سر روزنامه نگاری ندارم
 و در کردار گزاری بقانونان بخارزه میسارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
 مبدا افتخار صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت الی عصر و ولی نعمت من سلطان جهان
 نژاد ابو ظفر است خواهم گناشت نظم داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
 داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکر می آید که پندار خلق + نوهار
 بیخبران آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی + پادشاه خاقان آید همی +

بادشاه جهان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی + بدست
 رهنصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین راز آسمان +
 مرده امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیفش را فسان آید همی +
 هم بفرمان فرونیهای رور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
 که بخت فیر و زبردش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
 آذینه غره خنجر که پاسبان را آذماه بود و تاجدار چارمین سپهر خانبه کمان درآمده بیت الشرف
 خویش را بختیم مهری نگهست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
 هزار نگهشت بسوی سواد سنده و آن گشت میرزا کامران را که بتوقع رعیت پروری در
 قندهار گذشتند به آیین داد گسری بر کابل تیر گماشتند شانزده جوان دولت پیر خرد
 سلطان بهایون میرزا را که همانا از بهایونی سایه همان نشان است سنده وستان خود
 از آن می و فرزندان وی بود از روی آگهی بهر هی گزیدند و گردفته فرو نشانان و خسک
 بر بگزاردشمن افشانان بعد گذشتن از آب سنده و چنان پیمون اسپت و بلند خاور سوی
 پنجاب به پانی پت که مهابدا سجا بهانیان در این ترش خون جهانیان به دولت و زرافزون رو
 خواهد نمود رسیدند **نظم** ورود لشکرت نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر
 بینندگان معنی یاب + که گشته است هانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش از نقش
 سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخ سخن میرود بگر مجوشی و سخت کوشی و لغان
 لودی بود آن تیره درون خیره رای نانا از سلطان با بر اهییم لودی برگشت + و بشرف
 بساط بوس جانجوی بهر در گشت در انشای سخن بر اندن از بهند رعیت با بنام روی ستود
 و سپاه را بدم مرودی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر فتن کسبل
 کرد آن فرومایه که هوش در مرش نبود و خرد در رهش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت
 از بهدر آن راه زود از راه رفت قلمه بلوت احصار عافیت پنداشت پیدار از استوار باره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکمان نامور بیکه سر این دژ رنجتد و از اساطیر
 گرد و دار مار قلعیان و دانه خنجر بیچاره چون دید که دو پای در یک نقش است و دوست نریک
 استین بن کار را در میان گنجائی و در رفتار راعصه روانی اگر بماند پناهی نیست اگر بود گریز گاهی
 نیست ناچار با گردن از موبار کینه در انجمن باز آمد و چنانکه دیر در با کلاه و کمر رفته بود امر و زبانی و
 کهن باز آمد به سخت گیریش گوش تاب دادند و به بند خنجرش بر نهادند سختی سبزه تاب نیار و دو سه ران
 به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شکون بهروزی نشان داد کشتایش فیروزه
 حصار است بکوشش شاهزاده سپاه یون بخت فرخ تنابر شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
 فیروز برگرداند و صد هزار تنگه لشکران فتح بر سر خشنده افسرش افشاند کوناهای سخن چون سلطان
 سکندر چاووش خضر بر چنانکه گفتم در پانی پت فرو داد سلطان بر ابراهیم لودی نیز ایضا بنابر
 سوار گودرز طرز و هزار پیل ارتجک کجک از دلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی
 که در آن مقام هر صبح و شام روز خوبی و شب خوبی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گردد و از
 زمین به آسمان میرفته باشد هر چند در آن پوزشها تو سنان این لشکر از پیلان و یوچهرم هم می خوردند
 و صفهای سواران بایستی که پیشیاران اند بهم همی خوردند لیکن ترکمان نام آور نامجوی رتبت
 آسان گردار بود و اندیشه دشوار سپید روی از یکبار بر بتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند بهر آن
 روز و غار و زیک دشمنان اسبیه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور و تیغ و خنجر
 و روز باز را مغف و جوشن بود یارب فریش همان روز که این فتنه در نهاد نهادن داشت که اثر
 فتنه بر سهامی بنیش بدان نشان نشان داشت که تا به دژ نمایان هر دو اردو با و درگاه
 روی آوردند خیمه ها دور و یازیم قالب تپی کردند لطم بستند از دو سو و سپه خرم جنگ
 بر خنجر تیغ میدهند فسون لاوری + دله از تاب کینه خیابان گرم شد که کرد + هر قطره خون بحیره
 سینه انگری + بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان گرفت که روزگار را
 جنگ و اندوه فتنه مانند پیچندی که از مجر حد باز یافتند خیمه بر دم تیغ بدان بی زبان از دهان

زخم در گریه سهر بای و پیکان برنی تیر بزبان بی دلمان در غدر مقدم پیکان در گریه سهر سهر
 با هر پیکان از بسبب بسیاری زخم حساب شمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار قره جاشیم
 پدیدار به باد بروت شیرین شمر زره جو به تیغ چون پرگاه دراز و صد آتیه تند خروش افتار و بود
 پیرو که گوش جلوه یلارک برق تیر زره ما به تاب کتان قطاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
 هر یک از دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه
 سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر بصفا می بست
 کماندار گزارد بود بلکه تیر نیز از شلم خود را چون قره بریم میزد و کمان را هم لبان از بر جوشی در نهاد
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گویا ماهی در دام داشت کمند جوانی که از دهان
 آدم آهیچ دم و دم را باستان ناخچ چون زبان مار دامدم جنبش بگیر از گشته بخون تاشنه تیغ
 در برش به بدین سوزن که هم از اجزای آهن است تا کلس از لشکر نایش خوار نشمار چشم بر
 زخم خستگان دوخته فرصت بجهت ناخچلیدن جو به هر منبر عرصه دار در خنجر تیر که ناگرفت
 بر سپر خردی چینی بود در راه خدنگی که بر جگر خورده نظم شکم در پشت زد و دید آسمان از
 از نیزه در گردش پزین رخسار روداد از نقش سم تو سن پنهان را از گرمی خوی
 فرو بارید از اعضا سواران را بدعوی خون ترا و دیدار گز کردن پنهان افتاده سر ما
 هم که بیکار هم مغرور بخون آغشته تنهائی زره پیدانه پیراهن پز گردی کز تگ و تاس به
 دره فرا هم شد زمین سر مایه گرد آورده هوا هنگامه بر بهمن پز دران خونگرمی کوشش که
 بود از راه کین خواهی پز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغرور و جوشن پز که از آهن از تنهائی گردان
 ریخت چندان پز که پیداکشت در ناورد که کوهی زیریم آهن پز اجل در جان تنائی
 نایمی محبت از یزدان پز که پیش از عزم وی جوید زهر بشتگان مدفن پز دران هنگامه
 کز غوغا برستاخیزانستی پز همانامرگ هم زانده نشسته مردن نبود امین پز صدای نای و کوس
 فوج دشمن موج خون میزد پز که خیزد بار و دیگر در لباس مویه و چون پز اگر گشته هزار پشته

و از خسته صد هزار دسته چون هر گوشه داشت از نقش آبخنان برگشت مهر باره تن از زخم آخنین
 جای تیر در ترکش خالی بود و جایی سوار در خانه زمین بر کنار آن کشت که به داسل جل در آن
 داشت به در و آمد هر که گشت به بوی طعمه از هوا بروی خاک فرو داد لبیکه در آبخنان عمر دراز
 بهمن خوانی بدین برگ و ساز یاد داشت از بچودی فوق مهوای دزدین پرواز و پروای
 و مسازی باز داشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
 خود از ترکان تیغ زن رخ گردانند و گویند از آن که بستی آمده بود نداده گریه می نمودند
 چنان که در حوصله آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر کاب خسر و
 بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به نبرد پیش بیگانه و آشنایان افتند سپیدار
 لودیان را بانی که جان نداشت و هیچ عصبو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
 از اسپه که به پویه گروا با دمی پرده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
 از وفا پیشگان قوم گرداگرد نقش افتاده و سرهایشان شکسته بچوگان بی
 تنه و تنهایشان افتاده بمیدان زنی سری و خدایگان حق شناس حق پرست بگردان
 حق پرستش خداوند پیر و زگر زبان بزم فرمه لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی را
 که در سینه خنکاه دارایان و شاه نشین و رنگ آریان همانست بروانی رود در و آرد
 افرو و پای بهمن بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبیکه زر بر دشت
 غازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاد و ز و پیشه در فهرست بند کشاد و روز تا جمیع
 و خرج از سود آن شهر خواندند نقد و النش به سکه داد و روائی پذیرفت آسمان زمینان را بانی
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افکنان و گور و گوزن تیر و نیزه در رگزار افکنان
 آگره را فرو آمدن جای لشکر ساختند و برهم خرد گیهای روزگار را اگر بشکست انجامید بود
 بفرستادن هو میانی و اگر صورت خستگی داشت بنهاندن مرهم چاره بر ساختند گنج آنها را از

گنجهای نامخته که شهریاران بر دگر کاران افخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم نرگنجی میکردو
 از نرغالبی حمید و آن میکوشید و الی ولایت استان افرا چنگ آمد گنج خانه بارادر کشادند
 و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن بایخ بردارد از آن گرانمایه گنج
 بردارد و خاصان خود در آن صلا می عام به صلح های رنگارنگ از جندی یافتند و با فرایش
 پایه جابه سر بلند می از انمیان به قتل دلت تنکه و یک گنج خانه در بسته نامزدشان داده همایون
 گردید به کابل و قند بار از بهر خیره و زادگان سکندر آینه دار و خاتونان روشنگر پرستار
 و نوینیان فرخی بهر گوشت گزینیان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
 از گنجهای تازه بدان اندازه از مغاها روان داشتند که سنگینه با رخت بیان مست سته
 آورد و بهجوم قافله در هر مرحله جابر زهر و آن تنگ کرد آری شاهان آنرا و خیره و آن را که
 خداوند تیغ در خشنده بهر برور بازوستانند هم لبه تازیانه بخشند ما در سلطان ابراهیم باد
 از بیناکی زیر زهر و زبانی در زهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوئی
 و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بیاس ناموس از بهر نفعت و کس و موئی
 گره بر پند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر بیر منش دست بند
 زده از کله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
 بهر ناله فراموش اگر از نفس نرغالب پیوستی مرغ از هوا فرو آورد و بهر زبان خاموش
 اگر بهیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون مایه بیدار و بود به سلس فیروزی نخواستند
 و بخشیدن فرح نداشتند و از هر گونه لباس اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
 و سر مایه و کا چار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر نشسته نوازش را
 آجیات دادند و گرسنه چشم پرورش سابر بهفت لک تنگه سیور غل برات دادند و پرن
 بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش مایه شکیبائی با بود و از لای پالای اندیشه لای
 بردن رخت و بادل از رنگ کینه صاف تقاضای تقصاف بصف بصف و انصاف

قطعه الماس ناهید فرخ که هشت شتال سنگ و هفت گنج پرویز شمن داشت پیش کشید
 و آنم که درین حق گزارسی از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری بر زبان اهل
 روزگار بهمانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچه به درخشنده بر وجه بکر با حیات بخشیده بود
 و از بازماندگان نش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده انگیزه علانی بدست سلطان ابراهیم
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
 تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کلام گنجینه نشان یابند نظم گفتیم نیست فلک
 چون بر آسمان پیویدیم که مهر نور به ماه ارمنغان دهد تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
 تا در میانه این برادر هر چه آن دهد به آن غالب که توطئه نظر که باعتبار موش و سبک پیچ
 چه بدین پاره سنگ سخی از جام جمشید سخن نگویی که گراست و از درفش گادیا نی نشان
 بخونی که گجاست خاتم که تیغ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبود می چه شد و آن
 سهر سیر که چون بوی گل بهوار فتی که گرفت از جام و درفش خاتم و سهر سیر یکدیگر سخن در است
 که آن جم فرزان را که جام ساخت آن فریدون فرخ را که علم افزاخت آن خداوند خاتم را که
 بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و ترا که دار گزارسی شهر یاران ملکانش
 نه بشمردن آثار روزگار آن سخن تا بدینجا رسیده است که شهر یار در دلی و آگره پس از فتح
 آنچنان بداد دل بست و این چنین بدش کف کشاد که از ستم جزو کشور حسن نشان نماند جز
 خزانه هیچ خرابه درین شهر ویران نماند با این همه تنه با در کمین بود و خارها و در آه موج
 میزد و آتش زبانه هندوستان بر بنور خاچه جنبش میزد و آتشفته میالست هر سو پرانندگان
 گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جبار بر همه زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
 اسب میز نیامده بودند نهادی چون شعله کمرش مشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند
 دیو ساران لوهای خدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سبازان غلغان
 و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود بهمانا گرم پیکانها که لعاب جیش

داده بودند که خسر و زاده با تنی چون خرمن گل بران درخت گزند و زافزون بود و نج گرانپا
 چاره بی اثر بود و دار و ناسودمند هوا خواهان را دست بر آسمان بود و پرتشکان را دیده
 بر زمین پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناس
 آورزد و دخل اندیشیه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان بزند و آن
 بیمار را که در پیکر حسن سجای چشم است به دلی دارد و ملی برآه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج
 و آب گرد آب لاف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد و فرمانبر
 رستند و فرمان ده فرمان شوق و رو بر کنار رود و نگران نشست و تا کشتی مساحل
 رسید از جای برخاست و چشم از دریای برفت نور دیده را دید و چنین بود سید و دعا کرد
 و دو اجابت چاره سازان را سگالش درمان بود و دو اثر نداشت نظار گیان چه شنیدند
 که این سچا زگان را چنین بحر سخی نمناک است یا بخوی شرم سود نه بخشیدن و اندیشیه را
 ای سود عاگریش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پارله لباس گران ار که
 متغایع دارد بر چشم و چرخ شاه که چشم ز خمش مر ساد فدا میتوان کرد تا فایده بلا بگیرد و اند فرزند
 که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در این تار درنگ و ادایم مان
 می خیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا
 کنیم این گفتند و دست به دعا نی فی غلط گفتم از خویش بر شو تند و فرزانه فرزند را سینه بر
 گرد مهر گردیدند تا از پایی نشستند فرارسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران شسته
 از شاهزاده تپ و هوش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یا قند که گرمی به چنگی
 روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شافزی که بار تر از بر دهم
 و جای خود را بگو گذشتیم دیده و ران بشگفت اراقتا دهند و نداشتند که سر این شسته در کجا
 بند است کما بیش کیفیت و سیدم از تب تاب سوگد از ورنج و کوفت هر چه از شاهزاده میبکا
 در شاه می افرو و ناگاه آن از لبتر بر جا مست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار و آن ازین کمین خاک که ان جهان جادو
رفت ششم جادی لادول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین
بر چار بالیش خسروی تکبیر زد و در چهل و چهار سالگی در بند بند و ستان کشت و پنج سال درین
کشور مبارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گذشت و سنخ و دخت و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین فرات تلخ و تخت سلطان همایون فیروز
و دومین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین پادشاه و دهمین پسر پسر میرزا کرمی چارین
ستاره آسمان اقبال میرزا میندال قدسی پیکر دوران و اوراد و چار بلخ که بر لب ری
اساس نهاده شاه آزاده بود و نجاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن مانت معین است
سپهری شد به میل نقل و تحویل به کابل بروند و کلکارتنگ نگار را آفرین که با گنجین این
نقش لوا آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جادوان دهند خود این قدر ممان
و دهند که این خسروی مرقد بنیش فرای را در نور دوم و از صورت حال مانده دارا دهر که هم شهریار
است هم مردم شد و هم خداوند و بکار کشای گردم نظم کیست که کوشش فرماد نشان باز و بد
و مگر آن نقش که از تیشه به خارا مانده پرتو مهر نیمه و را در نموداری حال فرخی فال
جهانیان جنبش شایان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم
منغی و گزینده بر تارزن و گل از نغمه تر به و ستارزن به پیر و از شش آن گل افشان نوا به
نگویم غم از دل دل از من ربای به دل از خویش بردار و ساز و نه به هم از خویش
گوشی بر آواز نه به زنگینه ساز بردار و نه به درین برده نقشی به بنجار بند به برامش به یاد هم
آواز نشو به آهنگ دانش نوا ساز شو به که دامن زد ستان سحر ای چنین به دلا و نیز باشد
نوامی چنین به روشنگران آینه چشم و داری که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کار برداران کارگاه که بای بر دانی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خدا پرستی پیشدادیان او شایسته داد و پیشرو جهان کنه را فرزانه فریدون نوشه شهنشاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آستان ابا نهاد و فتح کوی نجسته در سیم مبارک و سیم
 همایون در سال نهصد و سی و نه چارم ماه قیعد به شب شنبه چندی که در دعوی روشنی بر بوسنا
 روز از آنم خنده دندان نما داشت و ماه تابلیست گرمی بسیرش مهر دولت لافروز روز افزون در
 قضا داشت از فراز آبا و بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
 بر روز نهم از جمادی الاول در تملیکت نیرین در لیبست و چهار سالگی که بر حبس دوازده نشین
 بهشتین کاخ را دو بار پیچیده بود و در تخت شاهی نشینی جاداده اند خسر و ابر کف زیاده
 سال روزی با فرودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پای هندیکه ورق نر باز
 بر فرق ساکنان ساحل نشین افشانده چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوشی و پیست سال
 سر آرائی از فرم خیر الملوک پدیدار و زمانه زراپاشی از گلبارنگ کشتی زر مرهیدانیداری
 جهانداران بهاران بود که به شبش بدیرغ عیار افزای روزگار ان بود گل باغازه بر عارض
 نهادند و سنبل را شان به گیسوزند سبزه از سر و گذشت و سر و سر به سر و لشکر بایان خبر و باغ
 به روشناسی پایگی و طوس رخ افروختند و نوینان آرش از رشن به نازش شکوه همنی
 و فریخته کردن افراختند در کابل و قندهار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران
 را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا سنبل
 منشور مزبانی الورد و میرزا سلیمان توقع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند با جارا خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تباہی را
 پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تر به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و کثرتی بهانه اندیش
 و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهند زد به فتنه انگیزی جبارا بهم خواهند
 ویژه میرزا کامران که خدا دشمن خلق برین کسی بود و سر شیور و از آشفتگی بطره خم در خم هوشنا
 میمانست و بیوفائی خوی روزگار داشت همین رین نامه از نظر فروزی جمال حکمران آرا
 یوسف سخن همیرو تا گفتار بگردان برادران کی پیوند یاد شاه مهرشکار سپهر پیشگاه بعد از

ششماه که بر بساط شادمانی بگذردش جام باده ارغوانی گذشت عنان سنان را بخت بد
 آورد تا عیار راه لشکر از پای قلعه کالنج سر بر آورد سواران کار آزموده تو سنان را بین خود را
 عنان گرفتند و از خانه های زمین فرو آمده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالنج
 بیش از یکماه تاب و نیش نیاورد و خواهی خواهی از نهان خواست پیش از آنکه کار از دست دوم
 باگشت نهان کشایش عقد کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بجلقه فرمانبران را آمد تا بشکست
 و از غبنی که سهران حصن بمبار غایتش گذاشتند و گذشتند سیاهی کردن قلعه چنار در نظر
 دیگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد و مؤمنان که و که شیخ ابو الفضل در اکبر تار
 انسان امید بد آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم دشت جمال خان نام دلاوری
 را از استواران خویش بپایین شستن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
 از صفحه دوم که یک عربیت با بری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران گذاشت آفرید
 حسن افغان که بر روزگار سلحشوری پیشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شهید خان
 مهر خوان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد و خود را شیر شاه نامید و نگما
 بکار برد و دواها گسترده تازان جمال خان را که از وی جمال جمیل بود بر پی یار بهم گریخت گرفت قلعه
 چنار را که بدو نمود مثال ساسی است جگر گوشه کو بهار سبزه در کام روانه تا اینجا است
 از پنج دست و عیار از من باری در و لشکر کشو کشای روحانی حصار و لوله در نهاد ستود
 هوشمند افکنده بیابانگیری را از داناان چربان دشتی زد و به حسن و خاشاک بیابانها را تنوار
 سیل بی پروا خرام راه نسبت صرفه در یوزش پذیرفتند و بامنگ گوشمال افغانان
 که بازید نام بدنامی نام پر از آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاه اقبال از دستی
 بایزید پسند سوزان و سلطان جنید بر لاس ابغازه حکومت جوینور رخ بخت افزان
 مدار خلافت با تا آمدند در سال نهم چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی بر ساحل دریا
 ساخته پاستانی بادشاهان و افراخته پیشین کارگاهان است اندران و زکار را که گیتی

پایه رسیده بود که اگر یکدیگر همچنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
 آرزوی دیرینه زمین بدیندیرترین صورتی برآوردند بعد از آن عهد متحد زمان میز را و عهد سلطان
 میز را و آن میز را از عهد عهد و فایه و نیا مدینه بمقابل خداوندگار و وادی دشتی قدم زدند و در
 صورت تثلیث از شومی تبعی دم زدند و یادگار ناصر میز را بفرمان شاه رفت هر سه گم کرده راه
 را گرفته آوردن امیل تشین و چشم هیچ میدیدند و یک کس که محمد زمان میز را باشد
 پاس بانان را فرقه از بند بر بست بگرزیده بریده سلطان بهادران والی گجرات پیوست
 میز را کاهران را که در قندهار بر چار بالاش کامرانی بر تن آسانی می غلطید و غلط کار از راه بر تا
 از جای چندی و به لاهور آمد شهر انگاشته گان شهر یار بابل فری دوستان طرازی گرفت و تا
 کنار رود ستیج قلمر و خاصه خوشنشتن شمرده و به شنشاه عرضه داشت که آخرین مرز و بوم
 یکی را از فرمان بران بفرماندی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرامانده من باشم سوخت و
 شنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بر من از به خود عزیزم و از نه که بنده خوبی و خوبی خداوند است
 و او را از دان دان روز از دوس ورق را از راه را از داری در ورزشت روشن
 آرزوم روی آورد و از دودن غلغ آرزو آرزو در دل زار آن دور و دار و
 و روان آزرده او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزار ده
 روی دم زد و در راه داد و درزی آرزوی را دمی و رای آزادی در ارم زد
 صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفی کاستند و بدیجونی و خواهش پذیر می برادر لاهور
 بر قندهار و کابل افروزدند و نگذردگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از فرزند زمان
 میز را بگجرات سخن گفته است هم از آن سخن این سخن میخیزد که حضرت شنشاه می خوش افراشته
 در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میز را که از بند ما گرفته است و بنده گریز نیست برادر
 بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستاد آن بیدولت که از پیشل پسین که چه کرد و شهرستان
 بیگانه بود و پیوسته در برم با بنگ نهم زره زیر قبادشت بفرمان شهر یاری کرد و در نیز

بدآموزان بدانش بدانش میفرینید که دفاشیوه مروانست و فاشیوه مروانست که هرگز از نهاده
 ز نهانند بدروز برگشته چون می نگرد که پرده آرم از میان برخاست را از روی بروز بگردد و زنی
 و نجیبه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران بجز گرویی ابره سیاه لاری صاحب سکوی سبوی
 و چندی را بسیر کردگی با رجبندی السبوی تخمین سبوی سبوی روی بروی لشکر باروان میداد و سوار
 گردفته انگیزند و خون میریزند و شیرینند و شور می افکنند تا نارخان نام گرانمایه سری فی فی بسکری
 با چهل سوار آگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زد و از دلش فرود آمد رخت بجوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سازان در بیان این آتش
 دوزخ زبانه افروخته شد شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند کشندین این خبر بازشگاه
 عروناز بانی آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپه داران
 ناعار و بنیز در راه سوار شمشیر شمشیر بکارد و فتنه نامزد میفرمایند گشتگان چیره دست پر پر
 رده یکدل و یکدل و کرم گزین شمسواران عنان بر عنان + معین نیزه داران سنان بر سنان +
 پیشش زحیمی عنانهای سخت + زحل با بد و لواندرون پاره رخت + جنبش از خشتان
 سنانهای تیز بروی هوا و خور زیز ریز + ناگاه به بگاه غنیمت میریزند تا نارخان نجاتی
 به بهوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد ناگفته سخت سخت میگردد نیزه پنداری از خاکشاک آتش نه ده
 دودی در نمود آمده بود که بیاد از هم با شید یا از زمین چسته عباری بسته بود که سبب اران
 فروشت همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست مرا جرای آب
 روان دود بر پرانگندگانی که جای بگردن کشی گرد آمده سرشورش داشتند بگشت گشت
 و از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کمینی که داشت نه بدعوی قرار بکند از روی قرار
 برخاست و در راهها از لینگاه با عیار برخاست گریزند گان فتنه و ستیزندگان هم گشتند
 خسر و نو جوان آبا این خسروان بخشش و نجیبانش را در کشاد و برامش آرامش دل نهاد
 سپس سپاس گزاری او پریر گزاری روی لاری با سلطان بهاد آهنگ داری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افروخته و از برق بجای نسوزی گرم خنتر بادانی که باد بر سر
 وزد و مهر بر بنمستان تا بد راه هجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و استغنی
 از کردان و گند آوران بر قلعه چیتو تاخته و بران حصن حصین جنگ نداشتند بود چون خبر
 دادند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تکی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزد
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران باره دشوار گشت و آسان دست یافت و هم ازان
 نیمه گاه با استقبال موکب ماه رفتار مه کوکب که بشکریه و ایاره ملینوشت شتافت
 در نوای هند سحر گر حله هر دو در بر هوا تنق لبست فزده ذره اجزای غبار از دست
 از روی آمیزش بلکه از راه آویرش بهم پیوست پشیردان هر دو سپاه را پس از
 رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمده بودند و دانی خود را گرد آوردند و چین بر چین
 و گره در گره و بزر و بزر و هم فرو آمدند از بسیاری اوقات و خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو
 زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند و غرقارون نشتر زار با ازنگی جا
 دران اثره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا بگاده بد چستی اگر ناگاه تند باد خبا که ادای
 اوست از گندگاه دیگر گرد بر آورده آورد و از روی از رنگ درزی خیام اعلام بر زمین بقادای
 و همه بر ریه خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر توپخانه دور دور و لشکر فراچید و
 حصار که اگر آهنی داند بجا بست اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد
 هر دم از دود آن تشنه ابری سیاه انگیختی که از ان تیره میغ بجای قطره باران شراره فروختی
 و ستان سلیمان و آستان دروگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوا خود خانی و ستبر
 از مانی دور سرافتاد تا بنوک نیزه از ناله ماه حلقه باید و فرق فردان بگوشه مغر و سبک با جوانان
 کار آمخته یکبار از موده از حلقه بردن بد و نمک خانی غبار راه شود نهان میان مردم خواه افکند میردا
 کمینشین شیر کمین بدم شمشیر کمین پیوندا را مش بریدند و با فروختن آتش خشم باد دامن
 زمین سواره از کمین جا برد و دیدند حیل سگالان و باه فن باندا کبد و مرز جنگ گریز سر کردند

و چون هر بران شیر لورن را بدیم تو به پای از در دم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفتند پند
 کاری داشتند که تا از پیش بر ندیس رفتند یک برق درخشنده جا به جا چشمک و و یک بر بازید
 سوسو تو نگ فرور سخت را نمای درنگ که کس مژه بر بزم ندازد اسب سوار خیزد و در غبار نشان
 خاند بشارده پروا گمان بال پر سوخته پای شمع انجمن را حکمت روی او دیگر از نبرد آزمانایان گریز
 و زدم سازان هرزه ناز فریب بخور دهند و با ستوری گرد آمدن پا داری از جان زفتن گوی ای عزیز
 بروند را می جانیان جنت آشتیان به پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
 در میدان گوشه نشین در میان حصار است هم درین گوشه گوشه از وی باز گیرند و سبتین
 راه روزی هم درین حصار افتاد و هند نیز بی کمین دران بهوشیار در نگاه بانی نه آن شلم کرد
 که مورد اندکش عالی در حوالی آن دایره راه تو انستی بر در چون وزی رفت در وزی نه غمان
 و قحط و بایده آورد و گرسنگان نه بنیان بلکه از جان سیر آمدند و جنگو یان نه بخون رخین بلکه بگرفتند
 ولی آمدند سلطان بهادر از بیجا رگی خویش و غنچارگی سپاه درون بهرم آمد و چون بهار یان
 آسمه سر بهوشی که نه پشت گم کرد و کجشی از شبهای لاج سر برده خوابگاه البسرا گلی بشکاف
 و از راه شکاف پرده پنهان از رده داران بارگاه با نسوی که مگر کش راه نمود و شتافت با داد
 که صبح جان بهر مست و امح سحری آشوب چشمی پرده دری پیرایه شاد بکملی پرده شب بستند
 و آسمان از آتشکهای آفتاب آگینه بر چکر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور بر بهشت
 و هر یک از بر آن که روی بر آهی نهاد آشفته از نزد یک دور بر ناست پیکر اقبال سلطان
 بهادر را و دو باز و در نظر اندازه سنجان و پیکر یک از یعنی صفه خان عماد الملک چنانکه
 همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی هند سور روی آوردند و سبت هزار سوار با این قوت
 بهر بی کردند و محمد زمان سیر با جمعی از پریشان روز کاران با نچی مین پیکار از خمره تار جاده اه لاسو
 ساخت تا از آن ناز جنبش این نه خمره کدام نوا خیزد سلطان بهادر در چشم داشت پی کور
 گریز فرسخی چند راه اگر پیچیده با لادوی رگبار می هند گشت به بار بارگاه و و تاق

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل و اسب پاشته و استر و همچنین آلات خور و پخت
 و گستره هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان لبسته ینگان لشکر فرو گذارم هر یک
 از هر گونه رخت و کالارز مه با بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر برسی پیدا است که در
 عرض راه یا بنزل گاه به صفدرخان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافله اقبال نه
 طاووس رین بال که آسمش علم است و از بهر دوستان الهی یونی بهایه دارد و برای دشمنان
 تارک ساسایه دارد و سخن بیان می آورد که از بلندی خویش گردون ایچون برضیه بال گرفت
 فرو دند ویر در ساحت مند سود عرض در ازستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
 بدان و ش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود دوی خسرو بهفت کشور جنگ آور
 به مند سور سیده از حصار بزدان نشسته بودند و کشتون جای آسایش تکر می خج
 کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوره محاصره روی داد در قلعه گیری اتهام
 تمام کار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان اضطراب بیرونیان را
 ملال بدید که ناگاه بی آنکه سخن اعلان حلقه برون و دونسیت گرد ویر خجوی مهر در بر زد و در
 قلعه را پیموده و حاجی سیح کار به نشانندی و نشین ساخته شب سواره از فرو آمدن حاجی آمدند
 بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند و بانها را فر
 و کمند با بر کنگره های قلعه انداختند تا بیاوردی نردبان و دستپاری کنند از کتایش حصار
 نشان جو آمدند برون سوار نشیب بفرار زفته درون سوار بالا بیاورین فرو آمدند بخت بیل
 یاورد و پاسبانان بخیمه های نیام و اندیشه خون شام از باقم قلعه فرو آمدن بجان بود و در
 و کشتون همان بر قوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند نشستن
 همان بود و تیغ در قلعیان غنوده بخت خوابان همان سلطان بهادر دران غوغا میتاب
 از رخت خوب برخاست و چشم نیماز برنگاوری که شایان را درین چنین روزها شبانه
 بر در خواجگاه نگاه دارند فرانشست بهم عنانی نسبت سواران در که نه برو می می دنه بر

دی کشوده بودند بدرفت تا دمیدن سفیده صبح نه آتمایه نوشت که در نظر دور بنیان سپاهی
 تو نگردد و میکده صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسر و انجم بر افق خاور علم خوشتر انجم سپاه مهر علم
 از جانبازی سپاه انجم شمار و سر فرازی علم مهر بیکر خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه آفرین
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تعلقه مکتب انداخت از آن برگشته روزگار گویم که چون
 بگرخت از کجا بکجا رفت بر سر شوریده دی از چرخ گردنده چهارفت به مویگیر میرود و از اینجا
 به جانیان نیز میدود و گرهی را به در بانی جانیان نیز میگیاورد و خود جا گرم ناکرده و کنسبایت رو
 می نهد و بر کنار بر دریا شور خیزه فخر گاهی که نداشت نیز نند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار
 بر می آورد و مرغ نیم سبیل مانا رقصی سر می کند و با آگاهی زمین نور و بجز بجای و قضا با دین
 پیغاره ترانه سحر آفرود دوری در و در زمان نشناسی می شنیدار که تپیدن بل افکار می رسد
 پایان کار باز گشت می همان ابروی دسبست بنا مداران فرنگ که فرمانروای بید و آواک
 قه مان آن آب خاک بودند می پیوند و بهم نخستین دید که وادیدان پی نداشت از بهر دوسوز قه
 در آب نده به سفیده بزم آرائی بودند کار بر سر می خورد و ستینه درشتی روی میدید و چون قلم
 بدان رفته بود که حکایتش در آب میرد و خود را از گشتی موج خیزی انگند اندیشیده باشد که شنبه
 از غنار هدیف که گمان برد و جان نبرد و پس از یک دو باغوش در آب فرو گشت فرد
 غرقه بحریم ماراد و یار ما میرس پل قمر کام نهنگم از هزار ما میرس به آن جوهر فرورنده که
 بیاقوت گذاخته ماند و هر کس آن خون ناکشیده باقی کرد و آن با رخس است من آما به بخش
 هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو ببرد و انایان از نگاه دست خون بر نیزند
 و خواهی نخواهی بنیش از گ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خوافتد آ میرش از
 خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست او نیز خسر و از اوگی
 با نیک خسر می پرده شرم از میان بردارد و دودمان خلیو و شیر خسر و خسر زاده که بفر چون
 فرو گزارداری شهنشاه زاده که شهنشاه را چنین است همچون پدرش است پیشیت خداوند

روی زمین بهشت در آئین منش و ادا از پیشک گزنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست تا دانی
 که در سر نش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرزوم دلجویی کردی
 هر یکی را جدا گانه بر کشور و فرمانروا ساخته و با فرودن و دستگاه خداوند برگزینا ساخته بود
 ناسپاسان با و اگر آئین آسایش بهم نهند و از فرون سری بگردن کشی دم زنده آهنگ
 آنست که ازین جاده های پریشانی که در نگارش می سپرم زود گذرم و از غر فشان آن نخل که
 سایشین و بیم سخن گویم ازین ناساز و نماند و گوی جز آن مایه که در نور در گزارش داستان
 خسروی بخوابست بر زبان رود ز فرمه روانخواهم داشت همه گفتار خسر و خواهم سرود همه در
 خسر و خواهم نگاشت سر رشته حکایت بذروه این روایت بند است که کشایش قلعه میسور
 صحت لبست سلطان نهاد از قلعه چون شمر از سنگ بد حسبت ذوق و بناله تازی آهوی
 رم خورده نعل تو سشاه هر شکار در آتش نهاد ز فرمه آدمی اکبر نامه که به چیت پیکار با
 پریشانی میزند و نیکام خمره بر نگار گفتار بدینسان میزند که باد شاه نامجو گینه خوه تیز بینی و
 تیز رو گر نیکیان آتا کمینایت بی بردشت چون صید را یافت شهر آتش دو لشکر یاز تا باج
 صلا داد و به برش دید از کشتن بسپتن نچیز از راهی کمی پیوید گشت فرو طالع سهل سن بین که
 کماند از پی پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت پهلای پشروان فرار سیده باشند که سلطان
 بهادر را که بصید و نچیر تعبیر میروید پایان کار بد ریای ناپیداکن آری از سر گذشت اندون سر گذشت
 آن سر گذشت بگزانش ز خور بهشت و نه پسرش از زنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدیو
 لشکر آرای دران باز گشت به جای نیز آمدن دلیلانه و زرش که از بار و باره فرود آمد از در
 بکشایند تا به و نماند آیند چنانکه در مند سور بمیان آمد و بود درین بار دو باره روی نمود و صورت
 بستن کشت و قلع را پیشکش دولت رده آورد و اقبال شمر دهند و به مسازی و اقبال بسوی احمد آباد
 روی آوردند و عماد الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبر پای افشرد و جز آن که خون بگینای
 چندین سنانی کرد و گرفت کار از پیش نبرد و کجرات به میر ناعسکری سپرده آمد و از دو

دوروزه پوی را به بالوه گزار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نواداشت
 آب خورد و گردند بهمان راه و آنها می آشوفته و تنهای کوفته را برامش آرامش همی پروردند تا بر
 جهاندار و ناستی جهانیان دورنگی بخت دورونی اختر کارهای نیم ساخته را برهمه و میز عسکر
 اگر راست پرسی کج باخت و جهان را گذاشته از راه خلاف بدار الحاقه تاخت بشنیدن
 این خبر از آرمشگاه بدراشتا فتنه و میزای بادی نهورد و با پیمای را در عرض راه دریافتند و
 بر خاک نهاد و شتر مساران نه نیایش ساز و دوری که برآه آورد و بسیدند و از آنچیز رفت چشم
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و حستانه گاه فرو آمدن حاجی سپاه
 به اندیشان باندازشادمانی بوسه برپای او رنگ دند و بدبگلان از اندوه پشیمانی سرنگ
 زوید بخت را تا به بختی نگران گردد و مادام بر رخ کلاب نشاندند و فتنه را تا خوالیش گران
 گرد و در میان مرخت خواب فشانند و بخا جهان آیین شادوی و شاد خواری ست اما به خوش اند
 نه سیمست گویی که بدان داد شنیدن بانگ فی و چنگ سید بهند بغان و خواهران گفتار
 کاراگاهان نیز می نهند فرو منازگر همه بخت گل از گل گذرد و زخویشتن گذر گرچه می رسد
 گذرد و شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از سائی انداز وی سخن رفت ناگاه از
 کیمینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و بجا نگیری و کشور کشائی که نسبت قطبان کینین پور
 خویش از قلعه بنگا بدشتن باره و بنه و بار گذشت سیکبارانه با سپاهی گران رینگال نصیب
 شاه فرمانروائی آن فکر و بخت شهنشاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگال داشت
 از بیس شیرخان که پوی پوی بدال سو میرفت روان گشت در پنهانی راه از گرفتن قلعه چنار
 شگون فیوزی روز افزون گرفتند بهند رین مقام نصیب شاه والی بنگال و خجسته
 گسته بدرگاه آمد بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریزد و بدانش تیر
 افروزد بر فتنه تیره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشت به بنگال رسیدند و در
 بنگال رود بار است دوران خاک رود با وجو بهای بجان می نهمنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله نرسد با قلم گذشت قلم که از ناز پروردگان آن قلم و دست از نال تار بسا
 بست ناله ساز و دانه نگار از افروان آتش خور اتفاق و رود بدان سر زمین افتاده و سواد بنگاله
 چون سوید انشین افتاده که آن تا کران هرگز از سبزه زار و ستر تا سر هر کج خاک آکسبتن پاک
 ز تنم اخل بنمایش سر و برگ میر بانی از گران فی بار سینه بر زمین میمالد که نرنیز آرزوی همان نواز
 و مسافر پروری دیده بپای هر وان آکسرتین میمالد اگر همه که و کی بنگاله بازی زمین کا و چشمه
 آب نفاک برون ترا و غریب رحمت آن مرده که آن خاک طرباک مدفن او نیست تماشا جی جنت
 آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او دست آبهای برنده تن پرورد باد و بادهای غم برنده روان
 آسای بریستا با کشا و وزان برانچ و بنیوایان آگومه و کاژه ازنی قلم هست سخن را میگوید
 و از قصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هر شمه به بحر همچنان هست اینجا بهر جا
 بنی ثمر فشان اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله میرس بی غامه و سهمیه خیزان هست اینجا
 شیر خان مگر بدالنت خویش مهره حریف در شمشیر انداخته باشد و کار یکبار از بنگاله مگر انداخته
 باشد جنگ ناکرده با ختر سوی بنگاله که نخت و کست ناخونده پیوند آسایش گنجیت چون
 بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه هیچ برزند و از سیلاب خون گذرند
 بدست آمد لب خوشی آب و هوای ترغم شادی برگزیند و بهان آئین سور و سرور که در مالکوه و دشتند
 از سر گرفته داری هوای کشور طرب انگیز بود و کشتستان طرب و دست بر آینه باغ جاش چون
 نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجایم فشرندی نوشین هر گل که از راه لاله کج گیرند ساغر با قوت
 کسب طربم به نخل سبزه آستر و لاهی سیاه لا موهج کل پرچم فرد و حریف جلوه نگه ده هجوم لاله
 گل و چو آن گدای که دنبال کاروان گیرند سر و دوش بر با سست و باده خرد گسای خوشتر
 را هنر است و شاید و لفریب سستی و می پرستی از سر انجام کار ملک دولت باز داشت از دست
 و دست بخیر و دنا آگهی بدان پایه انجامید که میرزا سندان بی آنکه دستور جوی از بر سر
 دوری سبزه حمزه بسوی آگره راند و تهنید بر شوی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را میرم گویی در بستر خوابش خشک نخینند که بتیابند لاهور برآمد و تا به میز را بنیدان پیوست از
 ربه روی نیاسود شیر خان را نگرین برآه جها کند پویه سیر کرده بدرتیا سلی مد و طعمه از راجه
 چنان منجم و مدینه گرفت بنارس جوینور را نیز به ترکناز مسخر کرد و بار جمعیان فتنه از بهر گوشه شواراز
 بهر کنار برخاست خسرو پروریند شیرین پستان از لشکر خواب چار بر خاست و ستان از شاهرا
 اخلاص و تافته و دشمنان به پشتگیری هم نیر و یافته موسوم ترنگال دانی که بر ترنگال بنگال چون
 هست شباروز بارش باران بنیاض و داماد م تالبش برقی نظر سوزا برهای سیب پیوسته
 محیطه بر آفتاب ناپیدا و شب نجم ناپدید بگذرد با فراجم آمدن حاجی گل لای و سیاهانها کا کا
 میج و گرداب گل میل و میل و میل فرسنگ فرسنگ آدم و چار و بازو آورے گام زن
 و به شناوری راه و خاقان چنانکه در آرایش نرم سخت کوشی داشت بگرایش نرم نیز
 سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پر و انگر و بد السنوی که سرکشان بهجوم داشتند
 روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان هست بهم پیوستن و دریای لشکر چون
 زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای بخار چار موجه از بگذارد بر آنجخت جنگجویان بر دو
 اند و گتا و بر گتا و زوند و نیره در نیره یکدیگر افکندند برادران تن بهلری نداده و کار تنها بر
 شهر یار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روز که روان از وی میسر
 پذیرد بسیار و اندک آسایش که جانداران از آن نگرین و نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم به
 از پس جنگی چنین که کرد اگر کاران بر در کاران از آن سخن رانند در پیش فروخته
 چشم زخم خوشیتنم ناوکی بر نشان منخواهم شیر خان را دل و کر بود زبان و کر بلا برگی
 و فسون گسری پیام آشتی در میان است تا چنان که به یکس استغفر در اندیشه
 گندشتی از آن گل و لای که در راه پیچیده بودند روز و شب از بهر وی بیانی از شتاور
 نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور لپشت ریش فریب
 دوستی از دشمن خور دگان دست از غارت و تاراج غنیمت کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرند پایها بجاده زده دامنش نشناشد و پیکر با چون صورت دیبا به بستر پیوندد پذیرفت هر
از بالش بر نخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیر این حریر بر تن گزینست تا حلقه و جوشن کمان بر دوش
نمک بود و بر رشتن فشان تیغ در نیام زنگ لبست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیدی
که تیرگی تاریغ جهان را فرد گرفته بود هنگامه سازان هنگام خوبی کیسه و بر غنودگان سخن شنیدند
شکر و سرسگی پدید آمد و طر فزین در لشکر افتاد کلاه از که و پار و م از افسار نشناختند
از رخت خواب بسته و بر سیاه بی زین شسته بر آکنده هر طرف تاختند و همی هر چه
باد اباد گو میان سواره خود را بدریازند و منور و سی خد ساحل جویان بشنا دست بازند
تا که امان بر خرم دم تیغ و که امان بخم موج رود مرده باشند و که امان از طوفان این و آب
جان سلامت برده باشد شمشیر ماه سحر و بر ننگ شست نور در دیا شگاف از فراز سال
در آب ننگند پای از رکاب و عنان از دست سپاه زخم ران بدر رفت و شاه سواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش نیز دهند غوطه در آب خور و نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بصد و شست تا خوشستن درین اندیشه که
از بحر چون گذر بر ساحل حیات شست هوا خوا باغ بدان جیتی که گویی گویی و لست بر خود را
آب زند و باری بدانست آشکارا بنیان مقامی سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان
فتح سر و شوی بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب میبرد و نهم صفر سال نهصد و چهل و شش و بی و ازان بر
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند و دیگر
کجا بهم پیوستند از شمشیر حریفان قدرتی سر نهند که تا از دریا بکنار فرار آید به اگر باز آمد لاجرم
که گفتار من از زبان یکران است خود از کجا گویم که چون آمد دانه که هیچ آشنایان را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به اگر رسید باشند گسستگان
لشکر شکست خورده گردوی از راهی و انبوهی از گذر گاهای پس و پیش یکدیگر چندی بی بهم و اندی

با هم آمده باشند و مانند ذره های میدست پاکه بر تو آفتاب نمودار شود و منظرگاه سلطان فراموش
 آید به نامیزاکامران و منیرالهندال منیراعسکری که در آگره بودند به سر تن چارنا چا جبین بنی بیک
 فرسودند و در دل از نه نشان نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و از این سو قطع نظر هوا
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و محبت دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه خرگاه آنچه
 در حوصله وقت گنج فراهم می آوردند تا گو نه جمعیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
 گرفت در سال نهصد و چهل و هفت مگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
 که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حواله
 قنوج به دو سپاه را مرکز بر کز پست ساحل گنگ خیمه گاه شد به دران میدان که میدانی
 رستخیز آشوب بنودی بمیان آمد و شکست بر لشکر افتاد بران جاده که بنه از خاک
 محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند پندارم درنگ
 در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا به ملتان به بهکر و عظمه فرستند
 و در بارگشت اوج و بیکانیه وجوده پورا پیامیده در اهر کوٹ دم امین امان امان گرفته
 در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرمند
 گلبنه رست نشست با شتی که از تافتن اختصیه یا ختم و از رستن نهال چه بستم در سال نهصد
 و چهل و نه لشت یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه در مظفر و فرخ رخ فرزندی
 بخشیدند که شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بنیال هادیون
 نوید خجسته فرجام یافت و شانزده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که
 جهاندار جهانگیر دین سرزمین زریده بوی شرفشانی نخل این آرزو بود و بوی گنج کردیم حمزه
 ورنه جنون بهرزه دوق دلاویزی سکون ندهد جاده راه قندهار در روشنی روی
 نور دیده بس منزل مقصود رسیدند منیراعسکری که از جانب منیراکامران قندار اشد
 آشکارا الوای مخالفت افراشت و بروی گرانمایه میمان سبب و بسو شتی ره نبره نبرد

سیان سبت جنگ با که تران تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آسنگ پیش
کردند و خود در پیش آسنگ از همه پیش ز قند میز را عسکری بر نوبه و بار و سر بریده و پر دگیان
تا ختن آورد و شانه زده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میز را گامران که در
کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و که کم کسان
بروند و با این هم چاره در میان نگنجند ناچار میباید گدشت میباید گدشت و انگاه دران
که شتن صدره در اندر شیشه که در که چون از تنگ و ناموس گذر نذدل و نیم و جان خزین را
کجا بر ندانی که چه مایه جانگزا و روان فرساخته بود و خوردن انگونه خشهای شمایا
تا آب و درون این چنین غمهای بحیاسب زهره هر مرد نیست صیث درازی راه کو تاهه
چشمت داشت یاری جست از دارا گتیه را که ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی
تمار صنفوی نژاد شاه تهما اسپ فرخنده نهاد بود و بیج راه عراق کردند نخست سبب
راه ایران که بسوی تخگاه هم از ان شهر میرفت به هرات برآورد و آوردند کشور و دیو عرض هر
مرد می داده بود و از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود که این بجای فرخ قال
که سایه بالمش سواد مشهور مفر از نسبت بهر کجا که روی آورد و پست شکرانه نماز بند و شهر
جشنه و بهر منزلی نرلی ساز داده لباطهای حسروانه و ساطهای ثمانه گشته فرزند
فرمندی به پدری برگیرند و خاصگیان ملک دولت عامه مردم از سپاه رعیت بخدا گجا
بپذیرند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سبک و حی و آزادگی خود راجز میمان نشمر داما خوانی نخوا
بد انسان که شهر لران در قلمر و خوشیت فرخ امندره سپرد بهر کجا که رسید هر که اید بدان فرو
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که نرم آراست هر چه خواست بدان خود کند
آوردند که نداشت هم از ان اوست دراز نفسی پیشکش بدین فرموشکوه جام و بشده تقدیر
و نیشاپور را میبوده روزی که میخواستند به تخگاه رسیدن آن سپاه فرمان شاه تا دیر فرزه
منزلگاه استقبال رسیدند و تار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند با شمشیر کبان

به فرحم و شکوه کی از شهر بد آمد و بد و سنگد و بی شهر و الا میمان اد ریافت بدیدار هم پیر روشن کردند
و بدستبوس یکدیگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش همگان خبر بان بشهر باز آمدند و نظم
خود آهسته رو بود و در ده ز پیش و فرستاد فرمان بدستور خویش و که فرمان بدتا بهر گونه بهتر
به بندند آئین شادی سپهر و نه طهارت آراستن او کنند و پرستار سبک بخت خسرو کنند و
بروز یکدایمی از شاه راه با یوان خرامد خداوندگاه و هم از شام شعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند و بهتاب شستند سیاهی خاک و فشانند پروین
بدیای خاک و بازار را سولس و صف به صف و به پیرایه بندی کشودند کف و زهر
برده نقشی برانگیزند و بهر گونه چینی در آونختند و بدانگونه آینه با ساختند و که
بینندگان چشم دول باختند و چو گیتی کشاموک خسروی و قدم سنج اندازه رهروی و
بشهر اندر آورد و از راه روی و رسیدند که هر کشتان پوی پوی بدان جاده گوه
فرورختند و بهر زمین رنگ و بود و رفتند و رنگها بروی هم ریخته و نقشها به یک
هم انگیزه شهری چون نگارخانه چین بزرگ و بوار است و به آراستگی ازمانی و بهرادر و نما
خوسته غنیگران به بخار نغمه سرائی هوشمندانه در دلف زدن و تماشا یان از روس
ذوق افزائی بخودانه در کف زدن بهر سو که بپایند نسرن و دستران بی سپرد بهر طرف
راه جویند موجب کل تا که میمان ماه مانا را در تریا بساط منفری و پروین جلوه بینی فرود آوردند
و کار میمان پستی را چنانکه از گرانمایه بین بانان منور پیش بردند همانا در آن چین که این و خسرو
فرزانه نهشین یکدیگر بود و نه چنان عرض ناز گرفته باشند که نامیدار در سر و سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تنگامی پای فرسوده باشد
به دران صحبت رنگین و نرم گارین که موج رنگ لاله گل از من و افشانه بان گذشت
یک یاره الماس سهیل فروغ و دود و پنجه قطعه یا قوت از جانب داری هند
به نور بان گذشت و نامه نگار کردار گزاران می سگال که اگر ستاره هم نرمی این و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خوشه با ششم هر آینه کی را بسایه افروخته و دیگری را
 بهمایه کاسته با ششم و اگر خود از تماشایی اسکندر و دارا سخن سروده با ششم پیداست که
 اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده با ششم چرا نگوییم که ایران را یکپنجه هر روز به بدو خشنه
 مهر به گامه گرم بود و بهر مشب به دو تاج بنده مادیده روشن بر زرش پذیرفتگان سیر سیر و اجبا
 که نور و روزنامه نشان همان روزگار از سیم کشاده اند در هیچ عهد و میزبانی چنان و میبانی چنین نگاه
 بر می بین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل بر گزار سیل فناست به موج
 هر آنکه جز نام نیک کان باقیست به نماند سرخ بهای یون و پیشش طهما مسپ به و
 حکایت همان و میزبان باقیست به پوینده راه سخن و سرکنده ز فرمه گفتار تا از درازا به
 بهنا گرا میرمش و آرا مش نکسیا آب خور و قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینمه
 پویندگان را جاده به نمانیان است سر این گانه ساز با بلند آوازه آئین ادب خود آهنت
 که در غدر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد باز گشت شهنشاه جم با یگاه به سو
 قند بار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خسته و کینه و فرایان خسته زاده
 مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرزم سام پیکار و قبیع هم آهنگی و بهی
 یافته همانا چنانان خست شیان در سال نهصد و پنجاه و یک بهمان خانه ایران تشرف و رود
 ارزانی داشت در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش ترکمان به بهند روی
 آورد و بهرین سال دولت و زافزون بصورت فتح قند بار و کابل از در آمد چشم و جلیخ و دودمان
 اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرو سال را دیدند و از سه او مردک دیده تا شهبستان
 سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند به این سه تن که برادرانند و چون به شاه
 و گوهر و نژاد و نازند چون گویم که بدگوهران آری در مخرمان نژاد اندیشه و کثر و ان به است
 پیشه یعنی میرزا سنغال و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه به انگیزند و آبرو به خود و خونهای ضعیف
 ریخته بپایان کار به راجشده های چشم داشت روانی کار و روانی آرز و بخواه اسباب شده

و از آن سینه نام آور جز نام نکو بیده در جهان نماند میرزا بهندال اور سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامه شب اخونی که میرزا کامران بانبوهی از افغانان خلیل و همیند بر سپاه شاه آورده بود و در
فروفت میرزا اسکر می را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستند به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و بعد از آن راه رود کارش
سرمه فروختن بای این بهرام خرم را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه زنگنه آغیخت نقشهها آغیخت صدره گریخت نیز بار آخرت
که قمار آمد و چنانکه دل باخت بود و دیده نیز باخت چشمتی که جیروزیسیا که نبیند و بگرنگاه
سیاه پوشد و از مردکی در حلقه ماتم نشیند به کعبه سیلش کرد و ندویند خاقان را بهنگام
وداع سیل سر شک بر خسار و دید در هر خود بهایهای گریست و بر سر روی خوشین زد
باری به بنیایش جارسید و دست گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به راز خواب اسپینج و
و بعد از آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشته گفتار شیرخان
از آنجا که از کف گذشته ایم بنگیای و رسم در خانه بران تامل و ان کنیم تا گشتی که بهم پیوند و نمر
به بخار و پذیر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی داد و شکست افتاد و
اول با و درمی خفت فیروزی روی داد و هندوستان از بنگاله تا آگره و دهلای جنگ داشتی
وزرم و آرم کشاد و پانی که درین پور شهای دلیلانه برکاب فرموده بود و بر او رنگ نهاد
تاج بزرگ ماند و چهره گریه کرد و اند عنوان نامه طغری شیر شاهی آرایش گرفت و نماس
بخش روی و جهان داری در جهان رفت و او آنست که شیر شاه روه مردان از او مردی و در
بلغ سروری آزاد سر روی بود و سر روی بلندی گرامی دوستی تیغ آزمای داشت هم بدین
فرقه ایزدی که با خویش آورده بود و توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود و تا
بار نامه شاهی یافت کار نامه آگهی فرو خواند از آگره تا مند و از بنگاله تا آب سند و از او پنهان
یل چاه و مسجد و رباط و کار و انشاهی ساخت و سر تا سر بگزارد و در وینه نماند و درفشاند یازده سال

سپهبدی و لشکر آرمی پنج سال قهقاری و دارائی کرد و پنجم بیع الاول رسال نهصد پنجاه و دو
 بیای قلعه کالنج در آتشی که تند باد خشم ایزدی بر افروخت با سپهبدی خندیدی خندید سوخت
 چنانکه ز آتش هر دو تار و نخ واقع جانگداز و دست کمین سپهرش جلال خان بعد از گذشتن
 پدر بر پنجره و کینود هستی جهان ناپا دارد در اندیشه از داناان هست و بود از اندازد این مایه
 درنگ در گذر در شیر مردان بر سر پشتهای جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاد خطا
 سلیم شاه بی زبان زد جهل کرد و گویند شمال هند باد گری و اوری بآبادان کاری شهر یاری
 کرد و رسال نهصد و شصت از گیتی رخت بر لبست بچرخ رسیدن این و نام آور بر روزگار ان
 بد خشمیدن برق در برابر باران ماند که تا قره بر هم زنند از فرغ نشان نیامد سمران سپاه
 و بزرگان کشور فیروز خان فرزند و از ده ساله سلیم شاه را که اگر یکجند ماندی بجا جهل
 مانستی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چرخ سحری داشت بتخت نشاندند مبارز
 برادر زن سلیم شاه آن کوک بگناه را پیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جاده خون
 جگر بند خویش آنگاه میدخواهر زاده را تیغ بر گلو راند و خود نیز از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدل
 کرد خود را محمد شاه عادل نامید و پس به عدلی شهرت یافت در درون پرور پرورش
 آموخته روزگار و گرما می شاکر دین کمن آموزگار بود و دانا یان ابر انداخت نادانان را
 نواخت همیون نام ناهایون هندوی از ان قوم که در هند جو گندم فروشنده و ز شمار
 دو کانداز آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزره منصب داران
 در آمد بود همیون درین وزیر بازاردون نوازی بر نوازش لایگان روزگار سمر آمد دوران طوفان
 بی تمیز دکانش آسپا که باب گرد و بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از نشانی
 و شاه نشانی خبر نام نماد و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باز سچ طالع همیون فتنه
 را اولیایه بپارسوی ملک برقص اندر آورد و بهرنی توشه از بهر گوشه بطنازی و دستبازی
 سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته توان

هم از انظار تیرانه دعوی سکندر در شاهاهی دم زد و همدین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تروازیر و ن سومی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش فروز برون بدیش آرائی بهر گزرتن خصم و بساط نرم افکنان و بهر نور لشکر
و شمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هند باز آمد و در باره
آن قلعه را که فرشته خدایگان بود و دین سپاه نام داشت آرایشگری کردند و دیگر ساز
ناجی نوش اگر آوری کردند و دی بیک خان منشور ایالت دہلی و سکندر خان از بیک توفیق
طوفاری آگره و علی قلینان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت و گفتیم که حضرت جهانگیر
چون از لاهور به سوی دہلی آمد فرشته اندام سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای
پیکار جوئی گذاشته اند لاجرم به فتح دہلی نو آگره شاه ابو المعانی را به فرو نشانیدن گردان
فتنه گماشته اند و شاهان و دیهیم های محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دہلیان و انان و شاهان
خاصه تقدیر میکردند و شاهان و دیهیم های محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دہلیان و انان و شاهان
آمده است چنانکه شیشده سال بعد از فتح هندوستان آینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانگیری در سال نصد و شصت و سه تاجیه هفتم ربیع الاول شامگاه ناگ
در قلعه دین سپاه بهنگامیکه از خزان با هم کسانجا فرو می آمدند شنیدن بانگ نماز شام
بر زمین پایتخت انداختند و بر زمین دگر پائیندند و نغزیدن پای و چپیدن پای بدامن
و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیمی لبه مبارک رسیده است
و قطرهای خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر برنجوری لبستر آرای مانده اند و
یازدهم ماه هم بهنگام شام بر بخت و تخت استینافشاده اند نادانی که این فرزانه
نازیر و در برین جهان را از ان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان
گذشت لبست و چهار سال بفرماندهی و شاهمنشده کابل و هندوستان گذشت و در دہلی
که اکنون کمن است خواجگان هشت ساخته اند و این گنبد که سر ستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نصد و نهداد و سه افراخته اند مسیه علی و بهرزه گردی قحطان
 دیگر و گرا از سمجیون هنوز بر جاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از آنها چه سخن بود
 بهمانا بر تو نشانی مهر میر و زرد بر توستان انجام یافت
 امید که زودند و دیر هنگامه تا لبش ماه نیم ماه گرم شود
 تایخ انطباع مهرنمروز فرورخته کلک پروین فشان لواب سپهر خباب آفتاب تاب
 امیر ابن امیر و الاجاه محمد ضیا الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته
 اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در ارد و به رختشان رختناس اعیان در کوا
 اند همانا هم از ضیای اسم و هم از بهر دو تخلص چون مهرنمروز بهوید است که ذات منوچهر
 این فرزانه یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله کاین دسی صحیفه و سماوی نگشته غیبی لطیفه و چه نامه گشتی با برگ و سباز
 بهشت آیینی و مینو طرازی و مضامین شگفته نو بهارش و کلام نغز و شیرین برگ
 و بارش و معانیها سازه رنگ و بولیش و روانی عبارت آب جوییش و
 جلا افزای چشم دل سوادش و گل و سبیل ز شجوف و مدادش و ستایم تخلص در
 این چین را و چین پیرایگی گلزار سخن را و یگانه خان والا نشان غالب و پیمای شیرین
 خان غالب به به نظر و نظم و گیتی یگانه و حید عصر کنایه زمانه و ذباب خوان و شیرین
 بیانی و می تهر جرحه او تر زبانی و درین فرخنده آغاز خوش انجام و بیایان آمد از
 امداد ایام و بنامیر و کتاب بر توستان و بذر خسر و ان بل خسر و ستان و زرد و خلق
 تاین و زکاران و دران جمع آمده از نامداران و بسا فرزانه و خورشید نامی و بسا گیتی کشایان
 گرامی و بسا فرماندهان کشور آراسی و بسا اسپهبدان لشکر آراسی و بوشیه و سروران ترک و قبا
 و نو آیینان نو نمیان سپه دار و نیاکان شش با فرور و زور و از آدم تا بهایون پور بر پور و

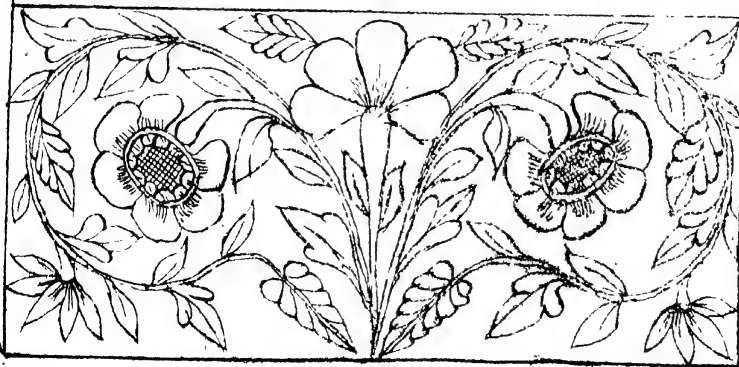
درآموده همه در اولین قسم بلکه بروی مانده مهرنمروز اسم: دوم شش ماه نیم ماه
 است و ناکبر تا که این پادشاه است و شده عنوان این مرفوع روشن و بتوقع شهنشاه
 فرین و شناسه بوظیفه شاه مظفر و غضنفر فرزدیون جم افسر و نگین غاتم دولت طرازی
 سرلج الدین بهادر شاه غازی و بفرمان ولیعهد جوان تخت و ستر
 افسر و شایسته تخت و همین شهنشاه فتح الملک سلطان و جهانگیر و جهاندار
 و جهانیان و بزم اندر گفش ابر گهر بار و به رزم اندر و شش برق شهر بار و کران و
 در فخر الطباع و بریج و دیمین و روز شائع و بام صاحب عالم بنیاهی و فلک جاس
 خلافت و دستگاری و نماید نیر رخشان گزارش و یک سال طبع این روشن نگار

بدان باعث که طرز سف جانفروز است
 حیات افروز مهرنمروز است

و عا

بود تا نور گستر اختر روز و فروغ اندوز از ماه شب افروز و جهان افروز چون خورشید با و شمس

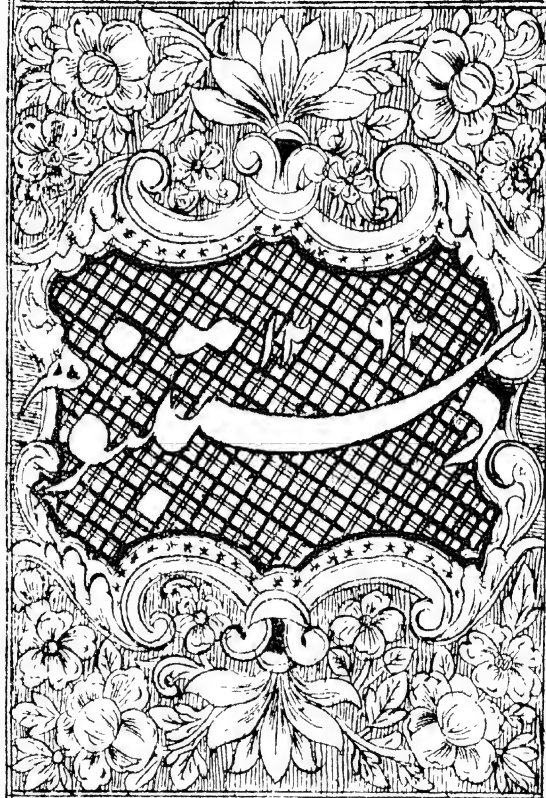
و ولیعهدش فرزندان بهجوم باد



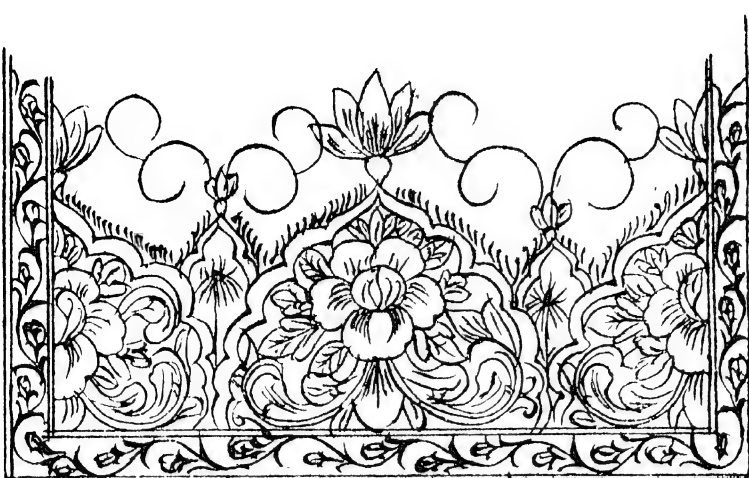
۴۷۵

[illegible]

صفت ملک و سکا فضل خاندان و وزیر
عزیزان عظیمین و انوار و نورین



در طبع منی مشرقی که شوی طبع منی مشرقی
در طبع منی مشرقی که شوی طبع منی مشرقی



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند پیر و زکر
مه و مهر ساز و شب و زکر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان باقی بیزدانش و داد آموز گزین
هفت نه را به پادشاه فرزند آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای است
و استوار را بشایش بخش و کوشش اینان باز است اندازه این بر بست و بر نهاده بد
اندازه است که این کالبدهای با هم ستیزنده از یکدیگر گریزند به هم میزنند و روان اند
باشد و در زندی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند بزرگوار و خرد و گداز و پادشاه و پسر و فرزند و هم نشناس
ستمان و در دارا و منشو ستاره پرستار کافیه است و فرو گرفته فروغش نهان
و پدیدار از او در او نشانی و در میودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در میودن زیان

دستگاه اگر است گو باش دانه داند و شناسا شناسد که خستنگی خستنگی را مایه از کجاست
 ستارگان سرسنگان و دارند و سرسنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبره داسه بریدن نیارند و درین
 روش با هم انبازی و کار جز کار سازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواست دیگری
 بزنی گریه هنگامه رود داشت همه پیرستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذشتن است
 چهره که ز زخم زخم بر چنگ ندیده است که از بهر چه آهنگ ندیده و پرده ناخوشی خوشی
 پنهان است + کار زنه چشم جامه بر سنگ ندیده و در آمیغ فروغ هر فروزه به بنیست
 تویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و از ابر برتری وستی است اذان رو که رایگان
 نیست و تر وستی است همه سود و بهیو و فرو بار و و همه شادی و شادمانی بار آورده و تو نگار از س
 و سیم و بر بنیان و گیم هر چه بد ویش و بد ویش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
 حکم و بیش بنیاد و سمر است و آید در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی استند
 انیمای بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خروان گزشت و سخنگوی
 را با خویش بر دنیا چار پای چند فرو دایم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان گشتن آسمان
 ماند دانی که آسمان را بگردش آوری است چنان دانی که آسمان را دور می هست بتار و بود و سمانی
 که از نگاه مهر و کین ستاره و بجز خسته چرخ رشته اند برده چند یافته بروی روزگار و در شیشه ماند
 دین در آن نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپه ای بر ندکار فرمائی و فرما زدن
 نیروان از پس هر پرده مینگرند پس چون جنبش سپهر بفرمان داور است + بیداد بنود
 آنچه با آسمان دهد و زهی بود و بخش نال و در بای و داد و گستره بیداد و دایم بداد تو انا را نیز دگاه
 و هم مهر ناتوان راز و رافرا می گویم که بجاک و خون خفتن تنگته سران پیل سوار به تسیب
 سنگر نیزه پرستوگ + و جان سپردن نمزد و بزرگمیش لپشه از چه روست همانا که این شای
 روشن همه باز نمود و گاهی دزد و فرزانی است ورنه بمن بنای که این دو گونه خستنگی
 که هر یک ببنگام جدا گانه بود و ناوک نگاه کدام اخرستم گستر افشانه بود و پس دم آک

از جرم اورنگ آفریده و بسکندر عجب گاه دارا در و بر و دیوزان دست انگشتری که مفتی گران
 دیو و پری نه پادشاهی نه کیفر نهی و سهرانی همان چرخ و ختر نهی و آری خداوند چنانکه نیست
 راهستی ده است همتی پیر و فتنه نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوبه بشوید
 آورد اگر در دم و بگریه نهای میباشی بهم زنده زهره آن که است که از چون چراوم زنده زین
 روزگار که هر روز همه را به نهار و هر همه را رفته و هر کجا سپاهی بود از سپهبد سخن چون بی بگزار
 و بگوئی که خود روز و روزگار بر پشت اختر قناسان سپهر تپائی بر تپند که در آن روزگار که بزم ناز
 به نیز در دوشه یار بارسل نه ترک از تازیان بهم خور و دیوان و بهرام در خرچک انجمن آرای و بهر از ما
 بودند اینک همان بایسته و هم از خرچک انجمن بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
 شورش و پیر خاش و جنگ و خاری و خوشخواری و رنگ و نیک نمایه است و انا بدین
 گفتار کی گردد آن تاضل لشکری و دیگر بود از کشور و دیگر و این برگشتن لشکری است و خداوند
 لشکر چنانکه از داستان پاستان پارسایان پارسین سم نه نامتن این و فرستند و آویر
 بهویدائی دارد و در آن بار که سخن در میش بود ایران و ایران بنه و فرسنگ کشیش و فرجام
 آبیادی و از بند آورندگی آزادی یافت درین بار که گفتار درین است هندیان کجاست
 کدام آئین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
 یافتند هندیان و این دادگران از دست دادند و شکوه دام همدی و وان افتادند
 نمی بینی که از دهن تا دام و از دوات و چه مایه و دریت و آوست که از شش خبر و این
 انگیز از اینهای دیگر چشم روشن کویت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش و شش
 داشت روزگار و نور داین خسته خسته اگر میداشت بار اندوه از دوشش الهی
 نترسد بر میداشت اگر در اندیشه راز و امان بهر دانش و داد ازین پس پیش آمده
 هست بمن نشان دهند و بر دل انده باین بهینا که سپاس نهند جهانمیان با جهاننان سستینند
 و لشکر بیان خون لشکر آریان زیرزند و انگاه شادی و زنده و بر خوشن نازند بهان

ای داندگان فرزند و دشمنان گان زبان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
 ورنه کارزار پارس و چین امید سوز و آرزو که از نبود پند زخمه پندارم بر ایشان سپهر و دود
 کاین دواهای پریشان نیز غم نادان نیم که تار و رابین روشنی و گردون رابین بزرگی
 بی فروغ و کارگزاری نیست بیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دگر دهنده و خرم و چه
 در هزاره پیشین گوشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان و درمان آن هست
 پسند که بچاره بنده بیان که نه خنجرنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
 اند از نادید و نام شنیده سخن بنارند و جهان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آید
 در سینه است و آبی کردن کانی که آن آئین دیرینه است از رونق سبک گیان خنجرنگ
 به دست و پاهای بیکان و راندنشت که لشکریهای هر سو به این گره و بر این گره و گماشت و نگارنده کار
 در یابد که نمک در نامه از جنبش نامه که فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سر کار اندر نیم
 گوی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
 سال است که او رنگ نشین و هلی سوی غم خواند و کارگزاری جهان جویان تیموریه
 بهشت فرزندش صد رویه سالانه از من خواست خواستش پذیرفتم و بدان کار بر خستم پس
 از چندی که من استادش را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت بیری و
 ناتوانی و انگاه غریب و گوشه گیری و تن آسانی با انیمه از گرانی گوش باردلای و گران بودن بهر
 در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام و رفته بیکد و بار بار که رفتی و اگیش از شکوی
 برآمدی بختی به بنگاه ایستادمی ورنه بدر بنگاه می چند بختی و باز آمدی و هر چه درین رنگ
 رنگ نگارشی یا خفی یا خود بر دمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
 تیر گرد و درین درین اندیشه که بپرنگ نیزنگ دیگر زند و این آسایش بے آتشنگ
 از آسایش هم برزند بنام آنکه گردشمن دگر دوست و فکار تیغ بے پردانی اوست
 درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از رستم بی جا بر آوردند و اگر آنکه ای برسی بکفر

و دوست و هفتاد و سه اشترند چنانستگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می صاحبان
مشتند و پنجاه و هفت ناگرفت در دیوار باره و بار دوی دیو پنجسید و آن جنبش زمین را خاک
سخت و زمین لرزه میزد و در آن روز جهان سوز سخت برگشته و سرشته چند از سپاه کلب
دیو میسرط بشیر در آمدند همه بی آرم و مشور انگیز و پنجاه و نصد گشته نشسته خون انگیز دید بانان
در واره های مشر که بر دهن از سگوهی دهم ششگشت نفیشت که هم از پیش هم میگویند
تیر باشند هم پاس نک هم پاس شهر گزاشته همانان ناخوانده یا خوانده را گریخته اند آن سواران سرگران
سبک جا و پیا دگان تندخوی تیز و چون در با باز و در بانان را میمان نواز یافته اند
چو لوانه وار هر سوشتا افتند هر که از فرماندهان و هر که از آرمشگاه آن همان یافتند تا ناز گشته
و پاک نسوختند روی ازان سوی برنافتند رشته که ایمان گوشه گیر از بخشش انگیزی نوشه گیر که تان
باتر ه و دوغ میچرند و دشمن دو راز یکدگر بر آگنده با بجار و زگار میبرند تیر از تبر نانتا سنگان
و از غوغای زد و در تیر شب هر سندگان نه پلار کی در دست و نه غذای در شست اگر راست
بر می انفر دم بجهت آبادی کوی و بر زن انده برای آنگاه به انگ یکبار دامن کیم بر زنند با نیمه
از ان رو که راه آب تیز و چا خاک نتوان بسیت دست از چاره کوتاه دیدن هر کس در ساری
خویش با تم شست کی ازان مامور دگان معنی که در خانه خویش بود چون غیو و غوغا نمود
تا از خبر خوش دم زدیم و زانمیه در رنگ فر به هم زدیم آواز ه بخون غلطیدن صاحب
جست بهادر و قلعه دار در دراک و دیدن سواران و پیاپی رسیدن بهادران
در رسته و با دراز هر گوشه و کنار لب گشت سیج شست فلکی نماد که از خون گل اندمان از خون
زار تشه و سیج کعبه باغی نبود که از بی برگی مانا به چشمه نوبهار نشد های آن جهان داران داو
آموز و دانش اند و ز کمو خوی نکونام و آه ازان خا تو نان پر چهره نازک اندام با زخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و در رنج آن که دکان جهان نادید که در غلغله رونی به لاله و گل
عز خندیدند و در کجوشنخرا می بر کبک و تدر و آهو میگره فتند که همه یکبار بگریه و اب خون

فروختند اگر مرگ انکار باز بانه برگ که مردم از دست دی روی بنخن کنند و جامه در
 نیل زند بر بالین بدن کشتگان به مویر خروشد و درین سوگمسیا به پوش در دست
 و اگر سپهر خاک گرد و دونه و ریزد و زمین سبزیم چون گرد از جابر سینه و بجاست لب
 ای تو بهار چون تن بسیل بخون بغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تارشو + ای آفتاب
 روی بسیل بکود کن + ای ماهتاب باغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیر به شام
 رسید گیتی تاریکتر گردید سید و روان خیر کشتیم در شهر جابجاست تن آسانی اند
 و هم در ارک باغ خیره وی را آخر اسبان و شمس شاهی را خواجگاه خویش ساختند فرشته
 از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر فرقه و دامنگاه خون
 سپیدان ریخته اند و چنانچه رشتگان را نواز پرده ساز خیزد و کوفتگان از ناسا بی
 می پرده شور آینه اند که و اگر و مردم را از سپاهی و کشته و زردل کی گشت همه بی گناه
 با هم سخن رود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بسته و انگاه چسان پر زور کمری و چگونه
 استوار بسته که جز جندیش جوش خونی که از کمر گرز و کشت و بنزیر و پنداری این لشکرهای بی مرد
 و جنگجویان بشمار را باروب و اگر بندگیست یارفت و روب بند بوم بد انسان که آتش
 و آسایش اگر جویند باندازه بزه گاهی گاهی نیاید چنانچین عمار و بگیتی آشوب همخواست
 اینک هزار لشکر مگر می همه بی لشکر آرای آراسته و لباسا به تنی کسره بی سپید و بخت فاخته
 قوب و گل و لاله و ساچمه و بار و دهنه افغانه اگر نرنه آورده و با بخت داران رسو بستن آورده
 بزود و زلف بیکار همه از انگریز آموخته و فرخ مکین آموزگار ان آخر خسته دل است
 اینست چهره لشکر است رخنه و روزن نیست چنان نگرید آری هم بدای مرگ فرندان
 و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر بار پراز بنده های بی خداوند چنانچه
 بی باغبان از دشتان نابرو و مسند رهن از کسره و در آزاد و یازارگان از
 نغافخانه ها ویرانه ها و کلیه باخوان نغمانان نهانخانه نشین تا خویش آرایند و خوشی

خویش بر دم نمایند رده رده چون خره خجراته و نیکم دان سودگی گدین میکم بر فترا آیند تاز
خانه بیاز آینه هر لریجا سپر انداخته وز دان بسکه در روز سیم وزر و لیرانه رباین شبها از بیک
و دیبا بستر خواب از ایند ریشنگه ان راز و غن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزدند همیدون
در شبهای تاریک چون تشنگی زور آور و بدر خشدن آتش چشم و وزند تابگرند که کوزه کجا
نماده است و بیانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و نابردانی را بیم خستاکم بر دوزخ مهر فروختن یک
زین یکما فتنه و خاک خرده ز ریافتند و کسائی که بشت بر بزم می از آتش گل چراغ می فروخته
در کلبه تار بدل غنا کامی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آتشی که در گردن و گوش زن
و تیر شنگ دست همه در کیسه شبر دان مسیه کار ناجوانمده است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند که از او گمان دو تو نگر بر دند تا سر مایه نمانی خویش سازند اکنون مهر پیگان تازی
که از خوابان بایستی شید از بدان میکشند به ناکس از ان رو که باد پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیر می بیزیری که خویش تن را به پیکر گرد باد در آورده است بهر سبزه بخا
که بنای هر دم از بهامیر و چون بدینتش بشتابی در یابی که خس بر دی آب مید و آبی که
او را خردی روشن نامی بلند بود خاک کولیش به آبر و لیش گل کردند دیگری را که آب است
و نه که آب از اندازه برون رفت که در شمار از یک دریا فرونی گرفت آنکه بدر شش
کوی کوی باد چمودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بشت
فرمان همه اند فرو مایگان کار از آتش و کام از باد میخواستند و نه ما از ان خستگانیم که دم سائر
و نوید داد میخواستند سبیل در دلم که پیش تو افسانه پیش نیست چشم ستاره رفته
خون چکان دهد بر افتادن آئین یاهم کار را از روانی و ادبش هر کجا بکلی بود و بهر بدن
و نامه برون فرو گذشت در سر رشته یام پیام نگذاردت نامه آن نیست و پیش و این کا
را رشته دیگر بود که بختش زخمه همانا زخمه بختی که از خویش انگشتی جهان جهان پیام از دوزخ
بهرون بختی ایله در پایشش آئین از سنگ سخت تری از دود مکر و بلوی که به هم خوردن

این بر لب و بر نهاد و ببا و رفتن گنج باد آورد خدا داد به مویه نیز د و نار وانی نامه و تالکلی نزد
 ماتم را نسر و ترسیدن و لیران از سابه خویش فرمان راندن ستمگان بر شاه و در روشن
 درین رانشاید و دیده ازین در و روان بازار زار گردند و برین مویه سمر نش برین ماتم
 و برین درین چشمت برین گریه خنده روا باشد و نیز ازین زاری و جگر خواری درین غاری
 سسته کیش و نادرستی آئین شمرده شود بچه دل نعم گهر باشتی سخن جو مرا هزار ابله بل
 بود در گرمی آه و ز کار فرشته دل و دست من چنانکه مرا + نمانده شادی پاداش من بج باد افراه
 باز این خسته نشتر برتر از اندوه اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت همی نویسه خستین باد
 که آن بهیبه ستمیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بجز و آوند و سوری که از سران
 پیچیده بودند برستان شهریار نهادند و دونه دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر بند
 لشکری و از هر سوئی اردونی گرد آورد و بدین سمر زین و ان و انشت چون شاه سپاه را
 نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرو ماند سپاه را در میان گرفت سپاه و درین
 بود گرفتن ماه و ماه و تو بیج که منیگیر و جزیره چهارده منیگیر و شاه ماه گرفته را ماند نه که ماه و دو
 را ماند و نگفتم گفتن بود که این آویزند گان آواز و جوی از هر جا که پوی پوی بر راه رو
 نهاده اند زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کمن گرفتار نورهای یافته آمد و به ریخا
 رخ بنجاک سود و کار کیا نی سمر زینی خواست بند گریه بای از خداوند و تافته آستان بوسید
 فرمانروائی آباد بوجی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواستیده را بار و هر پناهنده را زمار
 چه میدهند شکوفاری روزگار و روزگار شکوفه کاران ستالنون بیرون و درون شهر علی
 کما پیش پنجاه هزار سپاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان شمشیر و فرنگ ازین
 مرز بوم فرخ جز کوچه که با ختر سوی شهر از شهر ندامت و در است که نزدیک نتوان گفت و
 نیست بهر مندا نه همدان جای تنگ مدمه هاسته سنگین و خری استوار پیر و خسته آمد و چون
 اندر در توپ تند زخ و شمشیر که داگرد و فرو چیده در بی آراچی از روی پاداری آمد و اندر

شهر نشین نیز از آن میگردید که ازین شهر فرجنگ آورده اند توپنی چند فراز بار و برده خود را در
 ناور و هاسران هم آورده و شمرده اند و دو توپ تفنگ نیز این گنبد پیروزه رنگ ایرنگرگ بار را ند
 و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگ از هوا میبرد تا بستان می و چون ست ما بیل افتا
 روز افزون می که غور شید در گاود و دیگر چه پیش می فروزد که بیدار س خود در میان
 نمی سوزد و از پروردگان پرواز پرواز بیایکی آفتاب میخورد و شب در آن سنگهای
 تفتنه تافتنه از چشم بیج و تاب اگر سفند یار درین روزمگاه بودی از هر اسن هر ه در تن
 رویش گد اختی و اگر رستم و ستان این داستان شنودی با همه تمنی از بیم بگر باخته نمونین
 اردوی گرو آمده از هر سو هر روز پس از آن که بر تو خور جهان را فر گیر و به بر دشیر مردان
 میر و نوزمین می نور و ند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردند و بر میگردد
 درین روزان و شبان که روداد هر روز به بیرون شهر نیست سر گذشت یکروزه و درون
 شهر نیز شنیدی و در دست در رگ ساز من نوا می هست که بهر خوله انگار انداز دوزین فوی
 شهر نشان ترسم که کاشش اندر نوا اگر اندازد سر گذشتی است بر زبان که زبان
 که زبان بر من از خویش بخبر اندازد و آنکه بر آتش سری و باد کرد و از پندار برتری داشت
 با پرورنده و بر کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
 گزار راز دان نماند در او دستی وی در انداختن گنج نهان نماند همواره بدنا همواری کین
 توختی و بدین و اگویه که حکیم **حسن احمد خان** سوگیر و بیروزی خواه انگار زبان
 میان دی و سرنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آتش کشتن فرست
 بر سبای ارم آسای می توختند چون خواجه دران گاه درارک پیش پا و شاه بود
 اتقست و چند از آن گروه ارک فرستند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده گند
 از مهر خویشتن را بر روی گستر و نادان اشتام از گرداب آب تیغ جان برداگر چه بر دانش
 گزند نرسید بین آن آفتاب تار و اما از دو دانش گرد بر نهماست فرو نشست خانه

خانه گریه نگار خانه چین میماست بدینا بر دند و در آسمانه ایوان آتش زدند هر فرسب و تهنیت
 که در آن آسمانه به بر چین کاری بهم پیوسته بود فدا گشته شده فروخت و دیوار ها و دود اند
 گشت گوئی آن کاخانه در ماتم خویش کبود پوشید **پ** فریب مهر زگره دود مخور که این
 بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد + نه هزار هزار نه هزار هیچ ری از روی هیچ با خواجه این چنین
 کین نور و دما و دشمنی را که در آن کوفه که دشمنان بوده باشند بارنگار گشته باشند این زمین خواجش
 که رخ آید خور و اورا شوی دریده و دوهانی فدا و او اندخ و در او بری و نیمی سیومین ماه
 و ناهید می نمود و هر کجا جفته گردان و کشته سنگ گز و سنج که در خرام از کبک گوسه و از
 تدر و گره می برد و نمائش ازین رنگد که گذاراد که گنایم است نمی برم و لغتی در خور آفرین نهاده
 هم از آن راه که میگذر شتم همیگزرم بلند آوارگی نام **شهریار** از گره آمدن پیاده
 و سوار بر سمری را در هر گوشه و کنار بشور آورده و فضل حسین خان نام آفرینش آبا و که گاهی
 بگشتش روی و بدنیایش خوی ندشت هم از دور پیشانی به پیشگاه فرسود و در آن پیشانی
 که خامه فرسود خود را به دین بندی ستود خان بهادر خان ناجوی سپر اهنه پوسه که در پیش
 از روی لشکر گردآوری به انداز سر لشکری گردان افروخت یکصد و یک زرین درم
 و بیل و اسپین تمام بدرگاه روان دشت چشم بد و فرسوده **ه** نور **نواب**
یوسف علی خان بهادر سرماند و ای را میپور که از دیر باز در آن سرزمین
 بهر زبانی و شاه نشانی نیاکان خویش را جانشین ست و با جمانانان گلند در مهر و در می
 و یکدیگر میهناری بهایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
 آنزانیاه و گسست چارناچار بفرستادن پیام خشک زبان همایگان از گفتگو نیست
 در لکنه از آن پس که لشکر بان بند از رم گسستند و گیتی ستانان انگشت بگیرم و رفت
 سپند و از سر آتش جستان و در بایستگاه های دیگر بگروه خویش پیوستند و اندی
 از سران با چندی از کتران در **سبیل** کار و که در لکنه نام آور جایست ستند

و از پردلی در پردی دشمن دوست بستند کاروان بسیار و آن شرف الدوله که بروزگار و رنگ
 نشینی خانان او و دستور گفته میشد به برش دیدار بود آن گرده اندک شمار و فراوان شکوه
 که دمی ده ساله را از فرزندان **واجده علی شاه** بصری برشته بر چهار بالشت تارفتند
 و او را دستور بخشید و خود را پیشکار و دستور خواند نام آورده بام آورده نام کاروانی
 بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکش بایسته گیل کرد و فرستاده آمد و دو روز از سر
 آسود و بارگاه رفت و دو تن آهنگ و بیل الوند بزرگ و یکصد سبک دست در زین کاروان
 گهرهای ناپسوده آمده گوراند و حفت باز و بند الماس پویند از بهر بانوان **بانوی مشکوی**
 و مستاد چندی این سره و فراتر بنگار و روشن کردن چراغ بهمانست و روزگار از بهر رساندن
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکشید و از پیشکش او ده کلام یافت کار نامه آینه و
 بروم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که دروغهای سپاه سر از خواب گران برشته بود
 بچشمه باز فرخفت فی فی آخر بخت خسر و در بختی بجای رسید که رخ از خاکیان بخت +
ب جای که تاره شوخ چشمی در زد و آنه افسار و گزین از زن از زد و خورشید زاندرشته
 گردش + بر چرخ زنبی که چسان سیر زد و روزیکه این بخت مرده میان بگیری و شاه
 بروری کرد و فرمای آن که دوشنبه سبت و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز اوستم بود
 سایه نشینان دامن کوه بدان **فوشه** که بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چیده
 او گزید و بر نماد **سب** منی گزید و بلی بر دهن برد و داد + ستم بر د و آورد و داد + پس از
 چار ماه و پس از چهار روز و فتنه شد هر گیتی فروز و تهی گشت و بلی زد و یوانگان + بگری
 گرفتند و از انگان + هر چند از یازدهم منی تا چهاردهم ستم چهار ماه و چهار روز و در
 است پس از آنجا که اندازه سبت کشاد کار بدین رنگ است که شهر برود و دوشنبه از دست
 رفت و هم برود و دوشنبه فرا جنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن بدست آمدن
 همان در یک وز بوده است کوتاهی سخن بیروزی یا خنکان و سرخچم دشمن ناخنکان بریدن

بدان رسته بازار که در پیش روی پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر که او را بگذر یافتند
 از بلند پایگان و فخر انگان سرکش بنود که سرای را در فروخت و به ننگبانی گوهر شهوار آتش و شست
 از آن سپاه رشت سرشت که در شهر جلوه داشتند سیاهی را اندیشه بگریز و آفتاب کی را رگ گردن به
 ستیزان نمون شد همانا آوار و چند و بیتا بچند با شیر مردان شهر کشای او بختند و گمان خود چون
 دیگران و بدست من آبروی شهر بخشیدند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تاجار سوخته
 از مگاه ماند و جمعی دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند بست این سو سپاه
 با تکه این مرد و دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بوده است
 دوری هر دو دروازه ازین کوچیک اندازده بوده است با آنکه کوچ را در و نه اندک بوده اند و نه
 دیر می میگفتند که میکشیدند و بیرون میشتند و سامان خور و آشام می آوردند گفتند که هر بران خشکین
 در شهر باز داشته اند شش بنیوانی چند و سونقن سرای چند را داشته اند آری در جایگاه است که
 آنرا بچنگ گیرند کار بر مردم چنین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر روست
 از نامداران و خاکساران و دوریان و برداشتنان آغایه که کس نیدار و شمر و از راه
 آن هر سه دروازه بدر فرستند و در آبادی و گورگاه با سه سیر و ن شهر دم گرفتند تا
 کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در اینجا نیز نیا سوده بشب بگردد و ایوار بر زبوم
 دیگر رسیده باشند تا همه نگار کردار گزیرانه دل در بر پید و نه پای از با جنبید فرستم و گفتند
 که چون گنگار نیستیم بر دلش نزار نیستیم نه بکسیان بگینا کس و نه آب و هوای شهر ناخوش
 مرا چه افتاده که در اندیشه های تباها فرستم و افغان خیزان براه فرستم و در گوشه بی گوشه
 با خامه سید جامه میزبانم و هم او فر و خور به بار و هم از رگ خامه خوان به فغان لب پرتیدستم
 و بی برگ خدا یا تا چند و بیخ بنام شوم کلین گم از کان منست + فرمانی که در نا آغاز و در رفت
 بنگرد و دود ویران که هر سرین را بعد از آن که سر تو خسته و خسته و نه نادرش را فرغ ویران
 سازد شست سرشته اندرم و آرام تا نیز هم از روی آن فلز زمان است هر آینه آن به که او بدلان

و دیگران باشیم و چنانکه کوه کان هر بادیمچه را بشادی نگرند نیز نگشت گفت آدر روزگار هنر از رنگ
 را در پیرانه سری بخشندی نگران باشیم آدینه روز که بست و هشتم ماه ماتم و هیز و هین و زان و زور
 هنگام چاشت در آن کونه که این چنبره و انز کونه بایه از بایه های کزدم بر کناره خاوری داشت
 بنخسند و سوز خشنه بهر در یکی از بایه های باین غوشه گرفت و بر بنیم جهان بین جهانیان از
 تیرگی بیدارفت درین بنجر و زرد سیاهان کم کرده راه از بیرون دور و ن شهر چون گرازان
 گریزان فرستند و کشور گیران شهر وارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و دشت گیر و دواتا بدین کوچه بنجر
 و بهر از بیم دل و بنیم شد باید دانست که این کوچه نزدیک است به دوش از ده دوازده خانه دارند
 از دویانه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نور و که زن را بچه در آغوش است و مرد
 پشت واره بر دوش پدر و دندی چند که بجای مانده اند بهرستانی من که از سخن پذیری گویر
 نداشتم دراز درون بستند و پیرامن آن سنگ بنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود
 در بسته نیز شد **باجه ندر سنگ بهادر** و فرمانروای پشیا له درین یورش با کشور پشیا
 هم از و سپاهش از آغاز بالشکر انگیزی در شک و تازان باز بوده است متنه چند از و شیرگان
 راجه که بهر کارش در نوکری ادبایه بر تران و شهر در تو نگرانی از نام آوراند حکیم محمود خان
 و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخته و نشر ادینو شین حکیم شریف خانند
 درین کوچه همانند آستان در آستان و بام در بام دور و پیه تا دور شارستان از آن و مقام
 نگار از ده سال همایه دیوار بدیوار یکی از آن حبه آیینان ست نخستین کس از آن ست
 ن با گردی از پیوستگان و پروکیان به آیین نیامی خویش در شهر با همندان بهر س می برد
 و آن دو تن دیگر د پشیا له بهدی و منشی راجه کامرانی میکنند چون کشایش بهیله و کشین
 بود راجه از راه رهی پردری باز و در آرمایان بهر و بیای بیان این بود که چون بهر روز

پیر دزی گزینند یا سبانیان بر در این گوی نشینند تا شکاریان انگنند که آنان را گره نهند به کلخ
 و گوی سبب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که ره هر و گامی چند پستاره سپرد و باران
 بر آه آورد و گزینست همه شهر از بازو دهم ستم هر خانه و هر کلیه را و فراست و فرزند گاه
 و خزندگان ناپید اندم فرخوش گجا که دانه خزند گاز کو که جامه بهشتن بوی سپند اگر ارجا
 چونند که موی سسترد با کار را گجا یا بند که بلیدی بهر داری در آن خجیر و ز چنانکه گفتیم فیستند آب
 عیسه و نمک آرد گاه گاه اگر میافتندی آوردند پس آن فرجام بر فاست و دروزه
 سنگ بست آینه و لمارنگ بست گردید با هنگامه گر مسازی کوشش بجایماند خون
 همچنان پیش سوزان برابست خوش و ناخوش از خوشش هر چه سخن بود خورده
 و آب بدان کوشش که پنداری چاه نباشد کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبب
 و در مردوزن تاب نماند روزگار گذشتن روز بیک و دست بهم دادن آب و دانه بفرست
 سپهری گشت و دوشماروز در تشنگی و گرسنگی گزشت **فریاد** و از آن زاری
 و خونناشتنی **فریاد** و از آن غواری و بی برگ و نوانی **فریاد** و زنجارگی و حسته
 و **فریاد** و ز آوارگی و بی سربانی و سوین روز چنانکه در آن بنجاستن مرده
 پاسداران از سیاه چهار جبه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از تیم درآمدن بیغایان
 رستند هر چه باو آباد گویان رفتند و از سه رنگان و ستوری بدون شد گرفتند چون پاسبانی
 از دوستی بودند از دشمنی خویش بدینگونه روانی گرفت که تا سه بازار چار سونیتوان رفت
 آفسوی چار کوشنگاه و بمیناک راه است از سومه پاس سپردن و بهر اس و بهمنون
 فر و ماندگان بنده از دروازه برداشتمند بکش و مشک و خنیک و گشت سیرغ و شهباش
 داشت از هر خانه مردی داز چاکران من و متن رفتند چون آب نوشین دور بود
 و دور نبیاست رفت نا کام آب نیم شور و در خم و سبوا آوردند تا آن آتش کناام و گشتش
 تشنگی است بدان نمک آب فرخست بردن روندگان و آب آوردگان گشتند که

درین کوی که ما ازین پیش بر فتن روی نیست لشکر بیان کلمه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
 دیده اند و نه دروغن در آرد گفتیم روزی خوار آن به سخن از آوند و انبان دروغن و آرد و نیارد
 روزی ما بر کسی است که ما را فر و نگار و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دن اهرم می است و این روزها
 که ما بر اینیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگزیرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
 بگوش خورده و نه خود بر و نه سپردیم تا دیده دیدنمانگر هر آینه میبوییم گفت که گوشهای که
 چشمهای ما کور و بیرون از آن گوگویی و شکمش نان ما شیرین است و آب ما شور و روزی تا گمان
 ابر آمد و باران بارید چاوری بیستم و نمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دور یا
 بر دار و بر وی زمین خسر و بار و این بار ابر گر انما یه هاسایه آب از چشمه زندگی آورده اند
 آنچه سکنه در باد و شاخی چیست این تلکام مشورا به آشام در تپایی یافت **بغالب**
 بنود کوی از دوست همانا از انسان دهرم کام که بسیار ندانم آگاه است که با آن آئین که
 سخن بیرون ازین نور و در و بر سن تابی آواز پیشتی در تار گفتار اندازم و باره از کار و بار و
 و بود و خوشتر آنکه سازم **ب** مرا هم زد و غ تازه بزخم جگر خنم و پیکان زد و دل جادش نشتر
 بر آورم و سال هر آغاز شست و دویمین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و
 بجا سال در و زرش شیوه سخن جانکه ازی میکنم در نجسبائی پدرم **عالم بیگ خان** و
 را که بر روشن جهان آفرین فراوان آفرین باد چرخ هستی فروم و گر آمی او درین نظر اند
بیگ خان بهما و در ما پس خواند و نیاز پرورد چون بیکر پذیر فتن من شمسار
 نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من بهمانم او در دهم خداوند کار من بیدار از خواب نیست
 خفت ستوده جا بهمند بیهوری چهار صد سوار با خبری **لار و لیک** در پیوند
 بافتشانی دشت و انجمنش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگر هر دو بر گشت
 دسترسه ماهرانی و مرز بانی دشت پس از وی هر دو بر گشته کار اکر نری باز گشت
 و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جا گیر

مرمانه ارشاد گشت چنانکه درین سال که یک هزار و شصت و پنجاه و هفت نویسنده
 تا بایان اپریل از کجینه کلکتری دلی یافته ام از منی خود آن نچندان را در فراز و در کار بافت
 ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنها زنی داشتیم و بهیروی و دختر
 نبود که همیشه بخیال است که دو کو و کو بی ما و دینی بی هم از دوده آن زن که غوغا
 میکردن بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتار آن نویسنده آمده از هر آینه نشی چون شیر
 و نیکو داشت تمام اینک درین در ماندگی یا نماندگی و گوهر گریبان و دست بر او
 که دو سال از من کوچک است درسی سالگی خرد بباد واد و دیوانگی و کالیوگی گردیدی سال است
 که آن دیوانه کم آزار بخیر و خوش است و بهیوش نیز یا خانه وی از خانه من جداست و گمانش
 دوری و دهر را گام در میان زن و دخترش با فرزند این کینه زن زندگی در گریستن
 پنداشتند و خانه خواندند و پوانه را با خانه و کالیال دور بانی کمن سال و کینه ی پیر زال
 بجای گزاشته کس فرستادن و آن سه تن کالی را بدینجا آوردن اگر بباد و دانی نماند
 دین خود گران اند و بی دیگر ویر دل از بار این اندوه کوی دیگر است و دو کودک نازنین باز و
 شیر و شیر و میوه و نره جویند و دست بروائی خواش فرسوده است چه بایان
 گفتن است تا زنده ایم گالش در آب و نان و چون بهیم در خاک خشت سخن است من همه
 در بند آنم که برادر بجنب چون نخت و بر روز چه خور و و ناگهی بدان پای که نمیتوانم گفت
 است یا به سخنی مرداب نه بهین ناله و فغان بلیم + من جان آفرین که جان بلیم + آنچه گفته ام
 جانگزه است و آنچه نگفته ام روان فرست از کارا گمان خشم دارم که گوش بفرمایند
 و چون بشنوند داد دهند و بایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پرتو فلکی
 فرو مردن سوز و آزاره سر آمد و ز جمل غامد و آفتاب لب بام را نام دو سال است
 که در ستایش و ادگر ای گیتی تارای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه کلو
 بجای گمانه گشتیم و بهیروی نامی که است از دلی به نبی و از انجایه لشدن میرود و بهیروی

هنر یسند و اور نام آور لار و آلن بر ایهادر که بروز کار گوریزی بامری از گهر سترتی
 روان پروی وشت روان دشتیم رای سخن کنش و دم اگر خود نشد که بخت + راهم بزم با تو
 گیتی ستان دهد + این نگار از ان چکامه نشانی و نشین است و چکامه رایب و نند و پویندین
 است که در اندیشه میگیزشت که این کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
 ناگاه به یک خجسته از کارگاه یام خرامان و گل بدامان آمد و نواز شناسنامه آن سخی
 بوستان سروری آور دنامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه با رسید با بهر آنکه
 پیشه شهنشاه بر نند و نند و دیکان بارگاه فرستادیم برین نوزید شادمانی بجای وید و پارس فرخ
 ستی و رنگیز شسته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور **مستر رنگین میا و زمینان**
 در سر رشته یام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لار و آلن بر ایهادر رسیده
 فرمان است که سخن پویند از زوین آئین نگار دارد و در گذارش آرزو میان جی گری نه مانده
 هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایش نامه بنام نامی گری شهنشاه بخت
 به پیشگاه سگندر در فرید و نشسته لار و آلن **نواب کوثر خیرل بهادر**
 فرستاده آمد و دران پویند نامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خردان
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
 شمار فرستاده و این گهر این بخشش و یکری به زرخش و ده دادن و گنج فشاندن بجا فرستاده
 این سخن گسترش گری هر خوانی از زبان شهنشاه و سه ابائی بفرمان شهنشاه و نان زیزه
 از خوان شهنشاه میخوابد همانا پانچوان مهر خوان و سه ابادر نازی گفتار خطاب و خلعت و جم
 نان ریزه در انگریزی زبان بخشش تواند بود و الا کار فرما **نواب کوثر خیرل بهادر**
 بپاسخ فرموده در مان و فرقه فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایش نامه رسید و به پاکستان
 روانی گزید و دل از افختن سر خوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در سپین
 نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایش نامه نگاشت که ملک مشکبار فرستاد از جهاندا

هیاون غوی ندرخ تبار ستم سل کلک بها و رک بپاسخ نگارش منست ساز میدوار
 و آرزو شمار می افزود و دانم که اگر آتش داد از بندرم نخوردی و از دست سپاسیان خدا
 ناشناس سپاس داده بابر هم نخوردی از گلستان گلستان فرمان بابر ساز رسیده بود
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی بهر گر دیده بودی اینک آن هیاون نامه پاک سپاس
 از روی سرخوش من و کما به بازوی خود و هوش منست با منست ویر کاله چند از جگر که در جوش
 گریه از فرقه بردن بخینه ام بهر نشان خون بالائی مراد در من است بی کشته خرم
 ناکول نشیرم + فی خسته ناخن پتنگ نشیرم + لب میگزوم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
 و ز زندگانی سیرم + چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتقه هم از کتایش شهر دستگیر دروازه
 کوچکی آوردند که غیامیان بر خانه برادر نخواستند و گرداز کوچ و کاشانه نخواستند میرزا
 یوسف خان دیوانه و آن فرقت مرد و میرزه زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد را بخورد
 بهمپای دوستیاری دهند که درین گریز اگر نیاز جای دیگر آمده در آنجا دم گرفتند اند
 در سر انجام آب و نان کوشش دروغ ندانسته اند نهفته میاد که درین شهر آشوب گیر و دهان
 در هر کج و بازاری شکم را یک تنجاریت سپاسیان را نیز دروغ نزنند و انداز و انگیزیک رفتار
 نیست اگر از دم در سر زشت است فراخور غوی و منشت دانم که درین ناخاسته سران بهم
 آنست که هر که درون بند از سر خوشی در زند و اندوخته بپزند و هر که پیره شود در بخور و مایه
 ستانی جانش نیز نکند هر آینه بر گشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر جوش
 ندیده اند آواز نیز همین است که پیشتر کالاهیم بایند و جان نیکو اندیکتر و آنهم در کج
 تخت سر ازین و پس نا را از زمین بروشته اند و کشتن پیران و کوه و کان و زنان را و انداخته
 اند خوام خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیدره انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر تن
 زخم تا کام پیش نهد خدا را ای خدا پرستان دوستای ستم نگوهر اگر در ستایش و باد و کوفت
 ستم زبان شما بدل کی است کردار من و ستانیان یاد اوید که بے آنکه دشمنی

راز پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس اندک خداوند گشتی گناه است بخداوند
 خود خنق افتند و زنان بیچاره و کوه کان در غور و گمراه راتن از روان بر داشتند. اینک گشتن
 را انگیزد که چون از روی کین خواهی بگشتی داشتی و بهر گوشمال گنگار ان لک آراستند از انجا که
 از شهران نیز ولی بر داشتند بای آن بود که پس از چهره دستی در شهر دلی سنگ گریه برانده
 نمیکند. شسته آنچه آن غشی که پنداری آتش بگریزانه میزد و فرود رند و بر اندام زنان و کوه کان
 حار موی نیاز در دند هم از بهر جدا جدا شناس بگناه از گن هگار است که بجان و جامه و جامه زناده اند
 و بیکس باز کسی که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند باز نداده اند از فرود ماندگان شهر بسیار
 را بر دوانده اند و اندکی همچنان در بندیم و میب فرود مانده اند و باره به میان گردان پیوسته
 هیچ فرمان نیست که در بردن رفتگان و دون تفنگان را در مان نیست کاش در زمین کوه خیزان
 را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بتبانی دیر گندگی زوی نمودی انیمای خود را بچهره
 و دست بپندست که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستگان و تر داند و در بد جستان
 هرزه گردیده را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و خیمه آلت بر روز اندوه
 اندوز و دشمنه پاشکستگان ناگهان گور و چند راه دیواری که بدر و از سنگ بست
 پیوسته است فراز بانی برآمده از انجا بگشتن در کوه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان
 ره بر ندر سنگه بهاد رسو و من نیفتاد از دیگر خانه های کوچه چشم پوشیده بجائی که نامه حکار
 بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرابان دو کوه فرخ دیدار
 و دو مایه نکلوار و تنی چند از همسایگان نکو کردار را گرفته و بردند و بگریختند از کوه و در
 از دو تیر میقات و آنم برنج و آتیج و تب و تاب در فته ام پیش اندازد و ان دو انشور
 که نیش بر و ن بهادر که انیسوی پارسوی یکا شانه قطب الدین بود اگر فرود آمده است
 بردند با من غری و مردی سخن گفت و از من نام و از دگر ان پیشه پرسید بخشنودی همدان دزدی
 سوی آراشجا پدر و دگر دزدان را سپاس گزاردم و بجان حسته غوی آفرین خواندم و باز آدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بست دیک با بگ تو پخشیدنی الواخت و بست
 را بشکفت دار انداخت خدا یا آمدن الفلست گورنر بهادر شده آواز و رسیدن نجاب
 گورنر جنرل بهادر و زوده آوازه شکون دارد بست و یک نوبت فرای را میشو
 چیست روز دیگر پنج اسونیش کاشت و بر آگهی نفر و دگر گمان کنیم که هموار سازندگان شیب
 و فراد کشور را در جای دیگر بر سر کشتان پسر و زوی روزی گردین با حد نماند که هنوز سر
 گر دها کرده فرنگ فرنگ کرده در گره در بر بی و منبغ آباد و کشتو بشور انگیزی و سیزه
 بستیزی آماده اند و دیک خون با ویه پیکار بسته و دوشی که بر زیاد و بی کار نشاده اند و دیگر
 در سر زمین سونه و نوه میواتیان بران پیس بر سر روی شور برده است که پنداری دیوانگان
 را ایند زنجیر بسته است و تارام نام بر ناختری بکشد در ریوازی هنگامه آرا مانده است و شمع
 دیوانه میو پیوسته است این گیده را و ران دشت و کوه جدا گانه با جهاندان سبب
 و سبتر است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش نسیم است در این مانه
 آور جاور که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز که ستن جنگ که ستن است
 داشته باشد روزن و دیده بجاک ایناست نه باد جزر و زیاده پنج توست که ازیم دیده اند
 و برش دید ازین پندار روز سیاه و خنجر است که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن خا
 و بانمادن بر تسمانه چمبون زمین با زار و کوی و از و در گمر کسطنجی با سوی بیرون از آن
 روز که سر سنگان فرنگ بر و نم برده اند روی نموده است گوئی دانش گنج از زبان
 من همگوید لب ندانم که گیتی جهان میرود و چه نیک و چه بد در جهان میرود و ازین و با
 دار و دگر بین و زخمهای مرهم میریز آن میاید م اندیشید که من مرده ام و مراد بر باز پرس
 انجخته اند و بکفر کردارهای نگو سیده سر از بر در چاه و دوزخ او شسته اند تا چار بهادران و درین بند
 خسته و نذرند میاید زیست هم آه گر باشد تین ام و زمین خسته ام من و مر تاسه ننگ کارش
 بیانت که بر من هم و دیا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آید انده ام که شفته ام کسان جز

که من نارس است شونده باشم یا کاست سروده باشم از کیم و داری به خدای بپایم و بر استی رعنا
 میخوام دید به یکبار است دل در بند لب خاموش در پوزه آبی از درز با نهار به کشکول گوش
 بدگدانی و انگاه بدرین بشیر و پای و اینکه فرجام کار باد شاه و یاد شاهزادگان که روگاه و
 کنایش شهر بایسته نخست نگاشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن هر
 گفتار و هنوز نغمه‌ای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین نگنابرون یوم رازها
 به شنیده از هر سو فرآرم دراز و انا نه روی بشستن راز آرم امید که نگردد کان نگارش و
 ویشی رویدا و از روی واد خرد و بر من گیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که هشتاد و
 روزهای هفته همی باید ستر و باد می چون اثر در آرد فشان همان را در خوشی فروردین همانا در
 نخستین آن روز در بان دزم روی از ولیده موی خنده مردن برادر آرد و گفت که آن
 گر مرد و راه نیستی بخیر و ز بهدی تپه سوزنده زنده ماند و شباهنگام در دل شب تون ازین
 تنگنا برون جهان از آب و آب چین بگز رود و شوی دگر کن مجوی از سنگ و خشت پیرس
 و از آثر و آثرند گوی و بگوی که بگو نه روم و کجا برم دور که ام گورگاه بجاک پیرم از پیرین
 و دیباها که پاس نازیک هیچ چیز در بازار میفر و شنند و روان زمین کنند به بیل و کلند کار
 کنند و گوی میچوگا در شهر نبوده اند و می توانند که مرده را بدید یابد و بر لب آب و
 سوزاند مسلمانان را بجزیره که دوسه کس همپای یکدیگر در دشت و شش بر اهی گزرنده عالمی
 مرده را از شهر برون برزند همایگان بر بنای من بخشودند و لیسر تمام کار که بستاند می ارا
 سبب همایان بپایا به پیشش دوتن را از جا که ان من با تو نشی گرفتند و رفتند و تن مرده
 شنند و در دوسه پا در سپید که از بنجا برده بودند بمیدند و به نمازگاهی که پیدوی
 آن کاشانه بودند زمین کنند و مرده سواران بماند و مناک بجاک اینا شنند و بر شنند
 درین آن که اندر درنگ است بمبت + سنده شاد و سی سال ناشاد زیست ++
 خاک بالین ز خشتش نبود + بجز خاک در سر ز خشتش نبود + و ایامین مرد و بخشت

که نادیده در زیست آسایشی + سروغنی بدلجونی او فرست + روشش بجا دید مینو فرست
 این فرد بیده ه سرشت نکو بیده ه سر نوشت که شست سال خوش و ناخوش زیست و از
 آن میان سال شپسند و بی سال هیش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در هوشی
 نیاز زدن آیین دشت و در بست و همین شب از ماه صفر سال یک هزار و دصد و هفتاد و چهار
 جامه گزشت ب ز سال مرگ کشیده ه میرزا یوسف که زیستی بجهان ز خوش
 بیگانه + یکی در خنجر از من همی بزدوشش کرد + کشیدم آبی و گفتم در یغ دیوانه +
 اندیشه سخن سان به آتش این بگازش رسانی باد که در یغ دیواند باند از اندازده که فرانو بخت
 یک هزار و دصد و نو و در شمارست و آنچه پس از کشیدن آبی که هر آینه شانزده میتوان گاست بیاب
 میماند همان یک هزار و دصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کارست ب بنام آن کج پور
 در غور اوست + بهر جانم در آری در اوست + نام او را ن از داد و دانش بهره ور +
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر این
 هفته که شهر بر دست سپاه انگریز کشایش یافت اندیشه بساد و در آرزوی به باد بگذاشتن
 شهر گزایش یافت با فرزندان و پسر و گیان و سپیل و کماتیش چیل تگا و تناوریه و گشتند
 دسوی بر گنه لوهار و که بنفشامندی جاد و بدتغا جا گیر ایشان است ره گیر گشتند نخست
 گزرا افتاد و در آن سه فرغ بار گورستان بنه و بار کشودن و دوسه روز سهودن وی داد
 در آن درنگ لشکر یان بنما پیشه بنگاه راف و گرفتند و جز خست تن هر چه بود دستند و رفتند
 مگر آن هر سه پیل که بهر بان کهریشل همدان به اندیش بهر آغاز آن شغوب بدر برده بودند از
 بهر نشان زبان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند آشتام بنما و دیگران و آزار و ستر و کشید
 بهر سیر سلمانی چنانچه دانی سوی و دوجانه ره نور و شدند نامدار پسندیده گردا در حسن **عائنی جهان**
 از راه مردی دوجا نردی پذیره شد و خانه خانه شماس گویان به دوجانه برد و رازی گفتار
 پیشکش ستوده سر در سروری با همسران آن کرد که خمر و ایران و خمر و ی باها یون همان کرد

صاحب کشته بهما در ملی پس از آنکی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا دیدند
 و او رنجی بینبار ه سخن را ند چون آرم امیز با سخ شغفت و دیگر هیچ گفت و راکل یوانی بهلوی
 ایوان نشانی نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن نشستن و او با س هماری راه گزارش گذشت
 که که در گزارش سر نوشت ویرانی این نشان می نگاشت چنان دان که در مهر ملی بر خداوندان غایت دست
 یغما در گشت و در ملی نموده های بی بنداوند با مال ترکان گشت هر چه آنجا با خویش برده بودند بفریم
 جهانی که به در جانه برودند به وزی یغما یان شد و اینها در خانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه
 از سنگ و خشت و کاشانه هر چه بود بتاریج رفت نه اگر سیمینه وزیرین نام و نشان ماند و نه از کشته دنی
 و پوشیدنی باندازه های و زبان ماند این در بیگانان بخشاید و این آغاز ناسازد خجسته بخاشی
 این آرد و گی را از آنجا به آید بهمانا شنبه هفتدهم اکتوبر بود که این دو فرزند یگانه در شهر گام زدند
 و چنانکه گفتیم در آنکه هم از آرام نه در پیش از دوسه روز ازین و او در سبهاه فرمان رفت فیل
 و عهد الرحمن نشان سر زبان چهره بیدان که بزه مندان را آورد آورد و دند و دراک بگوشه
 ایوانی که آمد ایوان عام نامت جاده اند مرز بلومی که مرا این مرد را به و به خیر جهان داری و باج ستان
 سرکار انگریزی در آن روز آید بهی هم اکتوبر احمد علیان شهرکیانی منسوخ نگذاشته آن کی آورد
 بودند آورد و دند و دراک ملی بگوشه جاده گاه شست نگشتن ساختن گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد و بیکدیگر بیان
 خانه بر انداز شد و انداخته های شهر یان پیدا رفت و شنبه دوم نو میر بهاد و جنگ یان کن رنگ
 بهادر گد و داور می گرفتار آمد و جدا که بجای که نشاندند شست شنبه هفتم در آن شهر
 که دراک بجای و در آن شهر که بهادر نماز آمدن راجه ناهر سنگ مرز زبان بلب گد و یک کس
 در شمار افرو و در آن شهر که بهادر نماز آمدن راجه ناهر سنگ مرز زبان بلب گد و یک کس
 و ملی می پیوند از روزهای هفتم و هشتم که پیش نیست بهادر گد و بلب گد و لوهار و
 و فرست گد و دجهانه و یا لود و یکن هفت جاست فرماندهان پنج سوزین در دراک ملی چنانکه
 لغتم جاگزین دآن و ونای و دیگر در یا لود و دوجانه ناو که بیم را نشانه تا در گشت چنان بن

اینان از روزگار چید و کار آنان بکدام منجا پایان گویند بی آنکه گویم نهان ماناد و نهان ماند
 ماند که منظرالد و سیف الدین حیدر خان و الفقار الدین حیدر خان
 حسین میرزا مهر خوان اوست درین هنگامه چون نگیرا بمندان بازمان و فرزندان
 بردن خسته اند و خانه ها پر از در بایستهای گرفتار بجا گشته راه بیابان گرفته اند مانند
 جای این در روشن که کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر می پیوسته چنانکه اگر آنهمه
 زمین را به پیالیش در آری اگر نه با شیری یا دجی برابر بشماری شش رستانی بدین بزرگ
 در آن گفته اند که سرتاسر از آدم زخمی بود و بکار و بتاریفیت در دلب یافت و قوت و قوت
 و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گریخته اند ده های ایوان و کله و سبکهای زیاده و دیگر
 گستره فی مانند آن در آن ماندن های بجای ماند ناگاه بشی که است بر روزگر فلهای و با هماسنگه
 بود در آن خست آتش گرفت و زبان زد و جوب و سنگ در و دیوار را اسخت آن
 آن است خست روی برای بدن از نردکیست در آن نیم شب سر غ آتش نسوزان و از نرد
 بام همین نگرستم و گری دو و خست رخ من میر سید و از آن ده که در آن دم باد برین میولید
 خاکستر میرایای من هم افتاد آری سر و دشاغیمسایه گمناکت آورد و از آتش فاده هست
 خاکستر جز اینبارد جنبش خامه کردار که بر قمار مونیم مرده ماند از نامه چه ماید کرد تواند
 انبخت که نگرستن آید و باید از شاهزادگان سیر و ن ازین نتوان سرود که اندی را از دها
 مرگ بدان خم گله که تفنگ در بر و چندی را در جسم بند پا تو کفکش رسن روان در تن
 اند و افسرده چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دو دمان آواره
 روی زمین بر باد و شاه ارک آرامگاه که مازده تابان است فرمان گیر و د
 بانداز باز پرس و آن است و کبابی چهار دلب گله و چهار پاشش رای فرخ مگر را بعد
 جدا بر و زهای عبدالگانه گلو او بختند گونی بدان کشتند که کس ندارد گفت که خون
 ریختند در ماه جوهری آنهار سال نگیرا و شسته و و پنجاه و هشت مهندوان فرمان از آرد

و فر از زمان آبادی یافتند و از هر جا که می‌رسید که در آن بودند سوی شهرت یافتند مسلمانان
 از خانان آواره را از بسکه از رستن سبزه در دیوار خانه های آنان سبز است مردم از زبان سبزه شنیدند
 این را بگویند بخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فر و مانده شهر را از گفتار راز گویان
 خوی در دل گذشت باشد که کاشانه پزیشان را به نذر سنگ بهادر فراهم آمد گماهی و پناه مایه های
 است و شکفت که از سنگ گاه گرم سازان هرزه تازیکه و تن در آن بخت بخت بدین اندیشه و شنبه
 دوم فروری یک روزی از سر پنهان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با نصب کس
 دیگر از رنما جو یان ارمیده درون با خویش برده اگر چه شب بار و زنی چند سهر ابد و ایگاه داشت
 بن آبروی پنهان نیز نگاشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم قلی خان
 با او در زاده خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان باز گشت یافتند
 و آدینه و کرد و از دهم فروری تندی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
 و از نیمه سحر و نذر و نواخانه ماندند ازین آشوب که در عسایه خاست درین هزاره که در کوی
 افتاد این و رویش لرزیدن نیز دل بجای نماند تا آنکه در آن دار دیگر با من تپه پستی نرفت منو
 حق من و دله بودن و شب نشاد لغت و دل که نه بجاست همچنان بجاست همدین ماه فریور فروری
 که ازین سرنگل تا فروردین که روزگار روز افزونی فرقه شنبه نه مهرست همه یک ماهه
 راه مهر سپهرت آوان آمد آمد مهربان داد و مهر بیکری و دین شکر **سراجان**
 لاری صاحب حریف که شنبه بهادر بلندی گرفت از آنجا که آئین من بعد و رانی که
 بهر فرماندهی بدین کشور دیرینه بدین شهر گیرند روان هشتم چکامه های ستایش نمود است
 و ستایش آن دلا شکوه جامه درگیرند چشمر و شنی فرجیان پیر و زنی و روان انسان
 با نور و زنی سر انجام دادم در روز آدینه نوزدهم فروری سیزدهم یام فرستاد شنبه
 سیزدهم فروری سیزدهم شب یک بانگ قوت یوغ و ننگ آنگ و چکا هیک شنبه فرده
 کتایش شهر کشید بدین رنگ شنبه ماند که شانزدهم فروری نوزدهم و ختر اسکان

سروری سپه سالار نام آور گشت رخ پیف بهما و در پوشش بدان روشن بر سیه رویان
 ستیزه جوی سپید اندک سپهری سپید آغایه دست مجاد گفت چندان آفرین باد خوانند
 که لبش تخته زرد و زبان او جنبش بلز مانند جهان را با بادی خنده و جهانیان را باز آید
 نوید که آرزوی آزادان نیک و ان بر آمد و بدان و بد که ان را در انجا نیز روز و روزگار
 سر آمد و گر هشتاد و هشت که به نوا آوردن توپ میدان سورنای شاد دایانه چیره دستی بود و ان
 سپاه پیروزی بستگاه و در نور و این نادر دیر شهر دست نیافت اند و لیرانه به تیغ زنی و
 دشمن اطمینان شتافته اند و پس از کشتن و کشتن بی بگناه جلوه یافت اند و ز گیتی و سر و ز چاشنی
 بست چهارم فروری بیگام همان پاشت لب برستان و در آواز آمد و آسمان
 جاها تابنده ماه و فرغ روی فرخنده غوی چپیف کشته بهما در ستاره سپاه به
 نشان بسم رخسار زمین علی از آسمان آسا ستاره زار ساخت و ستیزه آواز کرد
 و لعلی خسته را به نوید مردم مهر و آرزوم نوخت لب در کابل شهر و ان باز آمد و فرمان فرمای
 نشان باز آمد و زین شادی و خوشدلی که روا دین به گونی که مگر شاه جهان باز آمد و شنبه بست
 و مهمتم فروری چون دوزخ شب گفت و از ان شب سپهره گشت و دو دل داد خواهان
 بر ماه شب افروز بد انسان راه گرفت که نگارندگان بخوابست فغان برداشتند که ماه گرفت
 هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش بر فاست و او نیز و بان بخور را بار و
 آرزو مند ان آرزو را زنده و داند نادانی که درین محسوس زندان از شهر میر و ان است نوفا
 اندرون درین هر دو با آغایه مردم با هم در آورده اند که پنداری بیکدیگر و بیکدیگر می خرد و خماره آگاه
 که ازین مردم و بدی خانه در روزهای جدا گانه به پیشین آسمان جان باخته اند و شسته
 جانستان داند مسلمان در شهر از هزار کس پسزدن نیابی نامرنگار نیز در ان هزار کس است
 دیگر از ان نبوه که راه گرنی پیورده اند و کی در روز گری به ان پندار که خود ازین سر زمین
 نموده اند و بسیاری از گرانمایان گرداگرد شهر بد و کردی و چهار کردی در پیوله دستاگ

و گویم و کازه چون بخت خود غنچه دهاند درین گره گزین گردد و یارود و باش شهر را خوشتر اندازد
خواشامندان گرفتاران یار از لبت خوار بنده چون بپوشد و فرزان سهر آینه وادنامه های مردم
از خواش برنگاری و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
درخواه ادا کاغذی بپوشد و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
و چه شرمندم میسر دل از زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
فرشته است و در نیاید و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
در یک یک است و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
نگری و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
آن نام با بر گزیند و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
فرمانک آموز بدین فرمان منم و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
است امید فرمای و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
که می توانی و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
سازد و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
گیرنده بخواه باغ و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
از پیشگاه فرمانروا و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
و چشم روشنی ایچ ندارد و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
آرزو بکدام فرمان در خور آید شامگاه بپوشد و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
بفرده رسائی فیروز و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود
سپاه کینه خواه اگر نیری دران شارسنه چنانچه و زنده شود و زنده شود و زنده شود و زنده شود

شهر دور و در بند و باره و بار و ندارد همانا دیواری از انبوه آفتابیه سپاه بوده باشد که زدن
 این سوی رگت ه بوده باشد و میک آن دیوار تا استوار به تند باد کوشش مردان کارا بیم
 ریخت باشد هر آینه خرام پیاده و سوار که و از هر گز را رنگیخت باشد آری سینه ایزد
 هر که شهر یاری بخش هم تاب جهانستانی اخراید و هم فر تاب همانداری بخش ناگزیر هر که کرد
 از فر ماندان مجید سرش در غور کشش است و ستیزه زیر دست باز بردست همان شست
 و درفش جهانیان رسد که با خداوندان بخت خدا و بخشندوی سر فرو آورند
 و بر دهن فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انکار ند چون دانستم که تیغ و
 گلیکین و بخت و سخت بخشیده کیست یگانه گشته و ناخوشی از بهر طبیعت فرستاده شمشیر
 را می برم که درین پرده پوشش فراوانی دارد و پیل چه کند بنده که گردن من در فرمان
 چه کند گوی که تن در بند بچوگان را از لبست دوم مایح در دل و یوانه همی غلبه گیتی
 فروز دینی و نور و زی داشت و آن روز جهان نسوز را همدین روز یادی و فردا
 این روز نشان میباید امسال مگر این شمس شمع می مونان است که از آمد آمد نو بهار سیح
 گلبانگ منبشوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه تریکان کدام است برابر
 گشتن روز و شب در شب و زجه هنگام است اگر بودل بنده را غار از خاک رست
 و روزنامه جهان گردی ضرور روز از نگار ساده ماند و در غلغلی چند کم گیر و دروشت
 چند ناشنیده و پندار میبودن بفرقه امونش نکرده است که سبزه نروید و گل نشکند
 آری آفرینش را اینهار برنگرد و و جبرخ خبر به هر نیز گشته که مراد است از لاد و نو
 بر بختی همگی تو نم بر گلزار از بخت گداز می سخن نه از نو بهار لب جهان از گل و لاله پری
 درنگ من و گونه و دانی از بربنگ بهاران و من مانده سبزه برگ سازد و رخانه
 از بنیوانی منباز و میبالم و میگالم که روز گاری بر دست اگر من که در کعبه اندوده روی
 بدیوار دارم سبزه و گل نگریم و مغننه خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کابد از با

تاوان خواهد و راه ابریل که دو بهر از فرسودین نیک است ه از اردی بهشت است کسانیا از جگر
 حکیم محمد دغان در نواخانه بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدرجستند هر یکی راه خویش گرفت
 و آن سره مردان پیر و در با همه خویشان و خویشاوندان و پیرده شینان و فرزندان سوی پیل
 رفت گویند هنوز در کربال روز ریشنبه می آرد تا سپس چه در سر دار و سر آواز می شنیدن
 بر آید نوازش این آواز ه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گزرا گاه
 بدانند ایشان بود به ناورد نور و از هم گشت دند و آن شهر را بهر گستر و داد و جیش به نقل شد و
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند و میدون آن بجای گیری سر داد و چنانکه
 در غور و آن سر زمین از روی فرمان پذیری فرمان بهر اندامید که جاد و آن فرمان را ماند و کیم
 سرانید که کوه انگیزی لشکر از دشمن که کوه شکافت پس از آن که شور در آن رود بار فکند و
 غناشاک تر و انسان هرزه ستیز از بریلی برکنار فکند چون چنین است زد واک که اگر انجانی چند از
 سنگ لایح بجای مانده و دشمن در دستام دم را آسوده نمیکنند و در بگزار هر سر و آن
 آزارند روزگار سر آید و کشور بند و سپاه پیچم در ایان داد و گستره آید سیر و هم چون روشنی
 نزدیکت انجانی میدان روز فرما نفرمای شهر بهادر و حکمان را که در ارک گفتار آنده میمانند نزد
 خود خواند امیدوار آنه شتافت تا فرمان یافت که بفرده جان بخشی و نوید بخشش بکنار خود
 ما با نه شادمان گرد و دوسوی لاهور ره نور و دوسپس روزگار آزار آنه زندگانیت در آن
 شهر فرجام ماند و بود جاد و نیست هر آینه در آینه بکیر این رود و آنرا و آنست که از بند
 در یغ دروغ جاده و دستگاه آزاد و بدین آزاد و لیست خشنود و دلش و باشد بهر نام
 بست و دوم چون هنوز هنگام فرمانرانی ستاره روز گذشت بود و سر خرو روز که هر روز
 بر نیزه همگیر داند از کنار خا و نیزه بالا بلند گشته بود که خروش توپ آسمان تو آتوب
 به شماره روزهای گذشته ماه چون لمای دوستان را باز از سر خوشی و شادمانی از جا
 برخاست و خاکستری سوزنده در آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایس سحر

گو الیاء و بدست آمدن آن سنگین فز که جگر گونته زمین است رخت دل کو هزاران رو
 که از فرگاه جهان آفرین پروانه خستی سرکشان آوردهم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
 از روشنی چراغ آرزویشان آورد یک پیدائی این روداد است که سرکشان گو الیاء را
 گرفته و ستانده بلج و ساد هم را چه حیا حیا را و شهر و شهر یاری فرودست و به
 اگر رفت و از جهان با نمان **شیمه** یاورى جست و سپاری گران به یاری گری یافت
 و بزاد بوم شتافت تایید و زری روزی شد همانا از روی هر گوند و او که سرانجام گم ایان هر سو
 جز آن نیست که چون در گریز اگر نیز از هر سو به گو الیاء رو آورده اند و در نیاید این گشت
 نمایان خورده اند همیشه و روزی چند خسته و نترند به رهزنی در هر و آزاری و بسو
 نوروند و پایان کار بجای بخوری کشته کردند بارگیان دشت بیای را در میانهای بی گیس
 سین بر زمین سالی بی دباران کرده را در گزگاه های آب گل اندای یابی باز کشور بند
 بد انسان نخیس و غار گردد که هر گون شمرغ بسر سبزی انگار و بلغ و هر رگزار در آبادی غایب
 بازار گردد و نام نه کار را خود نصرت و سه سال از زندگانی گشت و ازین گوناگون گذارند
 پنهان پدید است که اکنون از روزگار شیمه است **شیمه** و رنگ عجب است
 ناچار آواز و لواء جاد و نوای شیمه از که از من برودان رو شغش در و باد و می کنم و
 بد انسان که مافزده از مافزده دیگر اندر ز پذیر و بدین زمره خود را اگر شاد نتوان گفت
 باری از بند رنج آزاد می کند زمره درین که می آید به روزگار + بروید گل و شکفته و بهار +
 لیمی تیر و دیاه دارد و پیشک + بیاید که مافک با شیمه دشت + بدرستی که رستی هفتن
 شیمه آزادگان نیست من نیم سلمان که هم از بند بوند آئین کیش از آدم و حسم از رنج
 شکنج بدنامی خویش درسته پیوسته غوی آن داشته که شب جز فرج پنج غور دهنه
 و اگر آن نیافتی خوابم نه دی درین هنگام که یاد فرنگ شهر بسیار گران است و من پدید
 اگر جو امر و خدا دست خدا شناس در یاد **شیمه** و اس نهر ستاد

باد بختگر می که در رنگ بافرنج برابر و در بوی ازان خوشتر می تا بر آتش آب نزد می جان نبرد
 و از بگر گشتن مردمی **پ** اندیر دلم داید زهر در محبت **۲** از باد و ناب بکد و ساغ و محبت **۲**
 فرزانه میس **۱** این خشد بین **۲** آبی که برای خود سکندر محبت **۲** از داد و نتوان گذشت دیده
 را نا گفته نتوان گذشت این نمویی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر کوشش و بیغ
 بنداشت چون سر زشت آسانی بدان یار نبود و رستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی می هند و
 گروه همه دانند که از روی آرزومندان وادان رخ نموده است باری بداندیشی کار ساد
 این بی پسندگی گزین را درین روشن اوار بوده است کوتاهی سخن نیکوخت است نیک
 مردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزرا ننده با آنکه بای پیوند کهن تشنای
 در میان نیست ناگاه بخت نشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمنی بر من سیاست نهند
 و داد و مهر بانی میدد و یکه از آشنایان و گاه و شاگردان من همیر **۱** تنگمه که بر بانی نیک
 نهاد و نیک نام است در راه پاس هر تنه گام است بی آید و اندوه سیب باید و یکه از مردم این شهر
 ویران نیمه آباد **شیو جی رام** بر من بر بهادر اد که جوان خردمند و در بجای فرزند
 بر ویش و لرزش را که تنها میگزارد و باند از به تاب توان خویشش مانبری و کار سازی
 بجایمی آرد پسش **بال** **۱** که نو جوان نیکو بیاراست نیز همچون پدر خویشش و فرمان
 پذیر جیست و در اندوه گساری بکیتاست از دوستان و دوست آن سپهر مهر نامه و هفته
 شیواز بان هم که **پال** گفته که درین فن همدم و همزبان آواز من است و ازان رو که در سخن
 آموزگار خود هم بیکوید سخنش با نغمه خوبی خداداد سه مایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مرد
 همه تن نه و سر پا آرم او را سخن سرخ و سخن بلوی همگامه گرم اسبکه از مهر جاد و درون جانش
 داده ام میرزا **۱** گفته مهر خویش را هم از میرزا گفته ز زمین فرستاده و جامه و نامه پیوسته
 میفرستد این سخن که گذاردن آن ناگزیر نبود و غیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و زنی در
 ناگزارد و نماند و نیز چون دوستان این دهستان است و در یابند که شهر از مسلمان

تبی است شبانه خانهای این مردم همچو مرغ است و روزانه روزن دیوارهای دودنی است
 شهرش نمای هزار دوست که در کاشانه گنجینه و در هر سالی آشنائی است درین تمامی جز خانه
 هم نای وی و خبر سایه کس هم پای وی نیست **ب** اکنون نم که رنگت ویم نمیرسد + تاریخ
 بخون دیده نشویم هزار بار + در یکم زور و دروغ است جان و دل + در بستم زخاره
 و غارت بود و تار + اگر در شهر این هر چهار تن **ن** نمیرسد + یکس گواه یکس من نیز نیستی
 شکرکاری رودگار را میرم که درین تاراج که شهر در پنج خانه از کاو کاو خاک نیز بخانه ماند
 با آنکه خانه این و مراد سنی انجایان هر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
 در سر اندمانش این گره و خوار کشی و یکم بیداری این رستی دروغ غاف است که
 در آن هنگام که سیه چروگان شهر را فرو گرفته اند که با لغوی آنچه بنماید چیزها **س** گران روز
 زیور و رخت هر چه داشت نمائی در خانه کالی صابیه زاده فرستاد تا در انجا و نهانخانه نگاه میداشتند
 و در گل انباشتند چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان انجا نیستند راز دان
 آن راز با من در میان نهاد و کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گمانی نمانده من مردم
 و خود را بدان فریتم که چون رفتی بود یکست که از خانه من رفت + ابدون که این جولائی
 ماه پانزدهم است و درین **پ** سن سرکار انگیزی را سر رشته باز یافت کم است
 بفر و ختن آن کس دنی و پوشیدنی جان و تن بی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من خانه
 نمیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم و در برنگی از که سنگ مرده باشم از آن مایه
 خواران که از پیش بایستند درین رستایند و سه تن از من هستند هر آینه انیان را نیست
 همباید پرورد و او نیست که آدم را از آدمی گزینست کار بیکار گزارانیش نتوان برود
 ازین گروه خواهند گران در که از پیش بپسند خفته و ربون بهر خوی دارند درین ناخوش
 هنگام نیز بخواهی جانگزی ای ناخوشتر از خروش خردس بی هنگام همین دارند اکنون که فقار از آرا
 شنائی و گذارش بخجای روانی و روان و با هم برزد ناگاه و در دل فرو دآمد که به آراستن

در این کتاب
 از کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۵۷۴۵۰۰۱

نمونه شاه بهیژه نشان	خرد و خشنوع و پیکاری	نمونه و ان بردار و ادگو
نمونه که از بهر یاد دیدار	بدان و تالاند بدو گاه	سپار بدین نامور شایه
ره آورده است بسید برج	خود آن خست کس با بری در	بسته پیش کس که در غن خشن
بر آید بی گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم آفتاب	و گر نه به کار است بهر شش
چنان در فشانند در کف کند	که آن گوهر را در گدرد	شود سوده است گوهر شمار

نظاره فتنه با عیال از نظر مستر بسی سخن صفا بی گوی گزید خیزش تحریر کتب و کفش رسید عاشق بسکه نشاید بیدار گزنه است نیز ز منج بیاورم با فتنه هم صفای دروغی دوست پندست که نیکو کار بفرستگان بند بکشود از کرم بالدینان ناز که بپلوند جان بایستی بجز بی ترسیتان است که نقش لب زمره شود بهشت کشیده شاه سر سری نیور بهشت خود است باوه انگوستان آورد گوگرد که نشاند نارنگ دلو در راه با یار و خربان سرده شد روزی که زیر ران نشنا که مران رونگار گاه شد بخت ملک بگویند عالمش بی است جهان زین سالن فیض نامیده گشتی بود از جویین نور که عکاس نیکو که نه شمع گشتن بیابان بود	اندیشه گنهای آن افکار نیست بانگ کلمه نشاط قوای از نیست ذوق صبح عاقل بنده دار نیست از هر خویش غم کسل نگار نیست و مرجع است نیز زنده نمایا خودش غایت این را گنج و نیاز نیست ملک آفرین سرده که دست راست و کلمه یاکه دلق از درو گز نیست از بسکه تحت یلگی ستوار نیست نازم فردی که جواهر نیست در سینه غار ز نهوش نیست ساقی گری که باده را حق نیست ورد و نشسته یکدیگر بر نیست با خویش بود هر چه خود نیست در بیم قوت و خیر بران نیست قوس شرف بیکه در شکار نیست چشم غم اله سرمد و نبال نیست این هر دو که شد بیکار نیست صد بارم از که از نفس نیست آبان هر چه من نبود نیست و مان گل نسیم است چیده نیست	جام از شرب رسته آن نیست بر هم زدند قاعده که در نیست رهنش متاع خوشین این نیست نخون گشت دل و اگر حرکت قفل دل بود که نشانی نیست عنوان نگه مورخه و در نیست از نظام شایسته این نیست جشنی بکاسه اقبال نیست نازد جهان بجز نیکو بال نیست با قوت ساز نیست که کند نیست خویش را بچشم که بفرود نیست زین پس شبی که مردم نیست رحمت یکدیگر بباران نیست کل از خون بخت بخت نیست موجی آب که شامه زرد نیست از که در راه بی گنی نیست باشد بکای شمشیر نیست فرمانده است که از قلم نیست وانم که قضا می نماید نیست کو از جرم لاله خود نیست امر و زلاله را بکس نیست	بزم از بسا طایفه نو باریا هر کس شامانه ز کمر نیست کودن نمایموز اما گز نیست چشم سیه را بغیر است زهار را بکند داند نیست بستان از زنجیر نیست سود و سود و سود نیست کاتبان از این نیست از بسکه تلخ کلام این نیست آورد و بر نه که بخت نیست نموده اند و بر نه که بخت نیست از و با نه که بخت نیست و اندامی سوزان نیست آورد و بخت را بخت نیست هر چه که خون بخت نیست وز خنده با نه که بخت نیست بالینش سر که بخت نیست خند تلخ سر و ز بخت نیست شیخ بریده قلم نیست اناک از نه و بخت نیست و جهان که بخت نیست
--	--	--	--

در صفت رنگت می توانی تمام شد خاشاک مستعار و بوجو غم غلق ازین سبب است منی نقد هم	تا چار مدح و چه بر خصا رفت مهری که نه از زنده دل از رفت ایم نشدنی روز از دل و نه	وقت آمد از فضل ما نیست یافت در خود ز رو بهندی غم یافت هر جا است شست و شسته از یافت
درین کار ما یون و سب رخ مگر شمر دیای نور است کای خیا گواه من اینک خلط طبع است	که گوئی بود روزگار چرخان مگر گشته بود و چرخ چرخان که درد و شغل رخا چرخان	ترا و از بهشتها چرخان همه روز در انتظار چرخان کنند گنج بخشیم چرخان
نبود است در دینش زین گو بماند و کس طریا که ز غرض نفران به جان را نسب	بدین روشنی روی چرخان ز نقش لاله زار سپیدان شد این خمر آینه در چرخان	فزون رونق کار و بار چرخان که تند دیدار چرخان بر است نقش کار چرخان
شد ز سحر نهری جز تی بهادر که با دهنه زوق سال عمر شمشاد	روان هر طرف بخار چرخان که با دهنه زوق سال عمر شمشاد	و عا می کند بهار چرخان بوی زمین از شمار چرخان

خاتمه الطبع

الحمد لله و المنة که درین زمان سعید و اودان حمید از متر شجابت لم اعجاز رقم جناب مستطاب هر نمیزد
آسمان بلاغت با غیم ماه بروج جفا غیر پیشه سخنوری مسیح زبان یاری دوری افصح الفصحای الیغالب المیر کبیر
جناب نواب نجم الدوله و دیر الملک اسد الله خان بهادر عرفت میرزا فوشه متخلص **غالب المشهور فی المقام**
والمغارب مغفور و موب و رکلیات نثر مشکبو آینه پنج ایها و مهر نیمه زود و دستبنو در مطبع افاق مرطع لک
فیض آباد بر طبع سخاوت و بهر شیره شجاعت صاحب خلق و موت بلزوی بهمت از و زبانتی قول کشور دام اقبال
واقع کا بنور سبغی موفور منصرف بالکمال لاله پیشه ز دیال صاحب باه سیر
هدهد عیسوی لباس الطبع پوشیده مرغوب نام
و مطبوع خواص و عوام هر که دید فقط

